



سفرنامه ی چین و ماچین



شروین و کیلی

پیشش به مادرم؛ آذر دخت

و به یاد پدرم؛ انوشیروان

سفرنامه‌ی چین و ماچین

(مجموعه‌ی سفرنامه‌ها: جلد دوم)

نویسنده: شروین وکیلی

www.soshians.ir

https://telegram.me/sherwin_vakili

شیوه نامه

کتابی که در دست دارید هدیه ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده ای از کتابها شود.

شماره کارت: ۸۳۸۳ ۹۴۴۹ ۳۳۷۸ ۶۱۰۴

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: ۴۰۲۷۴۶۰۳۴۹

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی هایشان می توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرامشان را در این نشانی ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

چهارشنبه دهم تیرماه ۱۳۸۸ - اول جولای ۲۰۰۹ میلادی - تهران

در میان تمام سفرهایی که تا به حال رفته‌ام، ماجراهای چین واقعا چیز دیگری بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتوانم یکی از سفرهایم را از بقیه جدا کنم و بگویم این بهترین سفری است که رفته‌ام. چون هر گشت و گذاری تجربه‌های خاص و ویژه‌ی خود را دارد و دستاوردهای منحصر به فرد خود را به همراه می‌آورد. اما حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم واقعا سفرم به چین را می‌توانم بهترین سفرم تا این لحظه بدانم.

آن روزی که دوستان عزیزم پویان و امیرحسین به خانه‌مان آمدند تا با هم به سوی فرودگاه حرکت کنیم، هنوز هیچ کداممان باورمان نمی‌شد که داریم راه می‌افتیم. این ناباوری تا حدودی در رخدادهای پیش از سفر ریشه داشت. در واقع سفر چین تنها سفری بود که به طور فعال و پر دامنه برای انجام دانش برنامه‌ریزی قبلی کرده بودیم، و شاید به همین دلیل هم، برنامه‌اش دست کم ده دفعه کاملا تغییر کرد!

از نظر زمانی، اولش قرار بود در نوروز سال ۱۳۸۸ به این سفر برویم. همه چیز آماده و مهیا شده بود، تا این که یک دفعه خبردار شدیم یک خورگرفت^۱ مهم که تا چند قرن بعد تکرار نمی‌شود، در همین تابستان رخ می‌دهد و از چین می‌شود آن را دید. طبیعی بود که با شنیدن این خبر کل برنامه‌ی سفر تغییر کند. برای همین

^۱ منظور همان کسوف خلیج فارس است.

هم چند هفته مانده به زمانی که قرار بود به سوی چین راه بیفتیم، برنامه را تغییر دادیم و در نوروز رفتیم به آسیای میانه، و این همان سفری بود که سفرنامه‌ی سغد و خوارزم را بر مبنایش نوشتیم.

سفرمان به چین نه تنها از نظر زمانی، که از نظر مکانی هم خیلی دستخوش دگرگونی شد. هدف اولیه‌مان این بود که مسیر قدیمی جاده‌ی ابریشم را طی کنیم و بنابراین قرارمان این بود که به کاشغر برویم و از آنجا تا پکن پیشروی کنیم. بعد قرار شد برعکس این راه را طی کنیم. یعنی برویم پکن و از آنجا برویم تا ترکستان و کاشغر. بعد فکر کردیم حالا که تا اینجا آمده‌ایم، برویم همین بغل تبت را هم ببینیم. در همین گیر و دار بود که بین تبت و چین درگیری و کشت و کشتار رخ داد و ترک‌های ترکستان هم شروع کردند به تظاهرات. وقتی خبردار شدیم که مرزهای این دو استان بسته شده و ورود به بخش مهمی از شهرهای اطراف راه ابریشم ناممکن شده بود. بنابراین با خلاقیت زیادی مسیرهای سفرمان را بازبینی کردیم و ماجرا به قدری بالا گرفت که تقریباً هر دو هفته یک بار کل مسیر سفرمان در چین تغییر می‌کرد. این البته نشانه‌ی ضعف برنامه‌ریزی ما نبود و در تلاشهای شبانه‌روزی سیاستمداران چینی و غیرچینی ریشه داشت که می‌کوشیدند با دامن زدن به ماجراهایی مثل انقلاب مسلمانان ترکستان یا شورش تبتی‌ها، از اجرای سفر ما جلوگیری کنند. لازم به شرح نیست که تمام این توطئه‌ها عقیم ماند و ما نه تنها به چین رفتیم، که در نهایت هم مسیری را طی کردیم که در جریان این برنامه‌ریزی‌ها خوابش را هم نمی‌دیدیم.

گذشته از دو عامل زمان و مکان، حتی افرادی هم که قرار بود به چین بروند تغییر کردند! یعنی در واقع قرار بود یک عده‌ی دیگر به جایی دیگر بروند که ما به جایشان به چین رفتیم! ماجرا از این قرار بود که هسته‌ی مرکزی سفر طبق معمول از من و دوست عزیزم پویان تشکیل شده بود، ما شروع کردیم به خبر کردن

دوستان، و یکی از مهمانان فهرست‌مان یار غار و دوست عزیزم امیرحسین ماحوزی بود. امیرحسین به تازگی ازدواج کرده بود، و به همین خاطر در تعطیلات نوروز با ما به آسیای میانه نیامد (البته فرق چندانی نکرد، چون در همان مقطع زمانی با همسرش به آسیای میانه رفت!). اما در مقابل این پایبندی به خانه و خانواده پاداش بزرگی گرفت و مقرر شد یک ماه از تازه عروس مرخصی بگیرد و با ما به چین بیاید. بقیه‌ی دوستانی که قرار بود در این سفر با ما باشند بر اساس حرف اول اسم پویان انتخاب شده بودند: پدرام که در آسیای میانه با هم بودیم، پژمان (همان دکتر نوروزی خودتان) که با هم زیاد ایران را گشته بودیم، و دوست خوبم پیمان (مهندس اعتماد، مدیر عامل خورشید) که اخیراً سفری با هم به قونیه کرده بودیم. وقتی قافیه‌ی نامهای "پ" دار جور شد و سازها کوک، قرار شد مرتب جلسه‌هایی برای توجیه و برنامه‌ریزی داشته باشیم. این نشستها به هیجان‌انگیزترین و غیرمنتظره‌ترین حالت برگزار می‌شد. مثلاً یک بار قرار شد در دانشگاه تهران جلسه داشته باشیم و چون شب شد و دانشگاه را بستند، آمدیم وسط خیابان پارکینگی در نزدیکی دانشگاه روی زمین نشستیم و دو ساعت گپ زدیم. احتمالاً تا اینجای کار متوجه شده‌اید که هر بار دور هم جمع می‌شدیم بر سر طی کردن یک مسیر و بازدید از برخی از شهرها به نتیجه می‌رسیدیم، و در دفعه‌ی بعد روی مسیری به کلی متفاوت توافق می‌کردیم. این دگرگونی‌های خلاقانه به تدریج شدت گرفت و کار به جایی کشید که همسفرانمان هم یکی یکی به دلیل مشکلات عدیده از سفر منصرف شدند و من و پویان ماندیم و امیرحسین.

چون ما آدمهای خیلی محتاط و اهل برنامه‌ای بودیم، پیش از سفر شروع کردیم به گفتگو با کسانی که ارتباطی با چین داشتند. نتیجه‌اش هم این شد که چند دوست خیلی خوب پیدا کردیم و با آدمهای تازه از چین برگشته گپی زدیم. هرچند در نهایت مسیرهایی به کلی بی‌ربط با اندرزهای ایشان را طی کردیم. یکی از

آنها خانمی بود که خودش راهنمای جهانگردان ایرانی به چین بود، و کلی از اخلاق و مهربانی چینی‌ها تعریف کرد و بسیار هم از کیفیت غذاها و وضع دل‌آشوب رستوران‌هایشان بدگفت. دیگری جوان بسیار جالب توجهی بود به نام شاهین مهدیزاده که چند سالی بود در چین زندگی می‌کرد و درس مدیریت می‌خواند. چینی یاد گرفته بود و به طور عمیق با فرهنگ چینی‌ها آشنا شده بود. هرچند از این فرهنگ خوشش نمی‌آمد و راه و روش این مردم را نمی‌پسندید. خانه‌اش در یکی از مسیرهای سفر ما قرار داشت، اما دقیقا همان زمانی که ما به چین می‌رفتیم او به ایران می‌آمد تا در عروسی یکی از اقوامش شرکت کند. او توانست با این تدبیر از به هم خوردن تعادل ظریفی که بین شمار ایرانی‌ها و چینی‌ها در این سرزمین وجود داشت، جلوگیری کند. با این برنامه‌ریزی دقیق و ثبات قدم چشمگیر، گروه ما برای سفر به چین حاضر شد. اما از حق نگذریم، نسبت به سایر سفرهایی که کرده بودیم، این یکی واقعا از مقدمه‌چینی و پشتوانه‌ی اطلاعاتی و دانشی بی‌نظیری برخوردار بود. پویان، که نوعی google-earth زنده و سخنگو بود، روی نقشه تمام جاهای جالب چین را مشخص کرده بود و روی نقشه‌ی ماهواره‌ای چین مسیرهای قابل تصور را با رنگهای مختلف مشخص می‌کرد. وحدت آرای ما به قدری بود که تا زمان شروع سفرمان نقشه‌اش به چیزی شبیه قالی کرمان تبدیل شده بود، با نقشها و رنگهایی کمی پیچیده‌تر. ما برای ردیابی راهها و اطلاعاتی مانند فاصله‌ی شهرها از هم و دسترسی به هواپیما و قطار و اتوبوس و چیزهایی از این دست کاملا به او وابسته بودیم، که الحق به خوبی از عهده‌ی گردآوری اطلاعات و راهنمایی‌مان در این مورد برآمد.

از آن طرف، قرار شد من زمینه‌ی اطلاعاتی مربوط به سفر را فراهم کنم. در همین راستا سه ماه مانده به سفر به این نتیجه رسیدم که ما برای زندگانی آسوده در چین، باید حتما چینی بلد باشیم. این بود که حجم

زیادی کتاب خودآموز و نرم افزارهای شنیداری آموزش زبان چینی را از اینترنت گرفتم و آن را در اختیار دوستانم هم گذاشتم و شروع کردم به یاد گرفتن چینی. راستش را بخواهید، پیش از این دو بار دیگر سعی کرده بودم این زبان را یاد بگیرم و هر بار آنقدر واژگان و جملات به نظرم غریبه می آمد که انگار به زبان چینی است! بار اولش که هنوز نوجوانی نوباوه و دبیرستانی بودم با شکست مفتضحانه ای روبرو شدم، چون شروع کرده بودم به یادگیری نوشتن به چینی، به جای این که اول دستور زبان و کلماتش را یاد بگیرم. بار دوم در سالهای آخر دوره ی کارشناسی ام بودم و برای خواندن شعرهای چینی و زبانزدهای ذن و تائویی کمی با این زبان بازی کرده بودم و کمی هم پیش رفته بودم. اما در تمام این موارد آخر کار به نوعی آشنایی سطحی انجامیده بود و اصلا ورودی به این زبان پیدا نکرده بودم.

در این بین به آموزش مکالمه ی چینی برخوردم که شرکت **pimsleur** تولیدش کرده بود و واقعا معرکه بود. این برنامه ی آموزشی درست همان طور که بچه زبان یاد می گیرد، آموزش می داد و به این ترتیب کودک درون انسان را فعال می کرد! در دسرتان ندهم، دوستانم با قدرداری و سپاسگزاری این کتابها و اطلاعات مربوط به زبان چینی را از من گرفتند و جایی در خانه هایشان قایمش کردند، و من هم که با عزم جزم شروع کرده بودم به یادگیری چینی، در پایان سه ماه عین بلبل چینی حرف می زدم. یعنی تقریبا با همان سلاستی که یک بلبل می تواند چینی حرف بزند، بر این زبان مسلط شده بودم. اما از شوخی گذشته، در یادگیری چینی تا حدودی پیش رفته بودم و به عبارتی سر نخ زبانشان دستم آمده بود.

گذشته از این، در همان حدود سه ماه پیش از آغاز سفر، شروع کردم به انجام یک پروژه ی به نسبت بزرگ، که عبارت بود از خواندن همه چیز در مورد چین! ابتدای کار با تاریخ چین شروع کردم و دو سه کتاب

خوب و جدی در این مورد خواندم. بعد در مورد جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی‌اش خواندم و در نهایت به فلسفه و پزشکی و نجوم سنتی‌شان رسیدم. ادبیات و شعر و ادیان چینی هم که از مدت‌ها پیش علاقه داشتم و تا حدودی خوانده بودمشان. در ضمن جغرافیا و هنر چینی را هم کمی دقیقتر بررسی کردم و بالغ بر پنجاه ساعت فیلم مستند در مورد این سرزمین نگاه کردم. در این زمینه به قدری خوب پیش رفته بودم که وقتی یکی دو هفته به سفرمان مانده بود، شروع کرده بودم به خواندن در مورد موضوعهایی حاشیه‌ای مثل طریقه‌ی پختن پیراشکی در چین، یا اسم لباسها و نقابهای بازیگران تئاتر سنتی چینی.

دستاورد تمام این مطالعات را با همان روش تندنویسی و رمزنگاری مخصوص خودم بر صفحاتی نوشته بودم که به تدریج حجم و ابعادی پیدا کردند و به مجموعه‌ی بزرگی تبدیل شدند. یک کپی از این یادداشتها را در سفر همراه برده بودم تا راهنمای بازدید از مکانهای باستانی باشد. البته این نوشته‌ها خیلی زیاد به کارمان نیامد، چون در اولین فرصتی که پیش آمد، آنها را جا گذاشتم! اما خلاصه‌ی کلام این که این نخستین سفری بود که این حجم زیاد از مطالعه و کار نظری برایش انجام داده بودیم.

القصة، آن عصری که پویان و امیرحسین به خانه‌ی ما آمدند تا از آنجا دسته جمعی به فرودگاه برویم، هنوز باورمان نشده بود که داریم به چین می‌رویم. بر خلاف هر بار که مادرم نگران سفر رفتن ما بود، این بار با خوشحالی از رفتنمان استقبال کرده بود و دلیلش هم این بود که اوضاع سیاسی ایران قمر در عقرب بود و ملت را در خیابان می‌کشتند و احتمالاً مادر گرامی‌ام گمان می‌کرد حضور در صحنه‌ی درگیری‌های قومی تبت و ترکستان امن‌تر از تردد در خیابانهای خونین تهران است. خواهرم هم که کمی نگران شیوه‌ی سفر کردممان بود را هم با این حرف آسوده خاطر کردم که: "جای دوری نمی‌رویم، سفر قندهار که نیست!"

بالاخره بعد از خوردن قهوه‌ی خوبی که خاندان گرامی آماده کرده بودند، همگی کوله‌ها را برداشتم و رهسپار سفر چین و ماچین شدیم. در راه طولانی تا فرودگاه امام، امیرحسین شروع کرد در مورد برداشتش از عارضه‌ی خودشیفتگی سخن گفتن، و هر سه‌ی ما کل مسیر یک ساعت و نیمه تا فرودگاه را با سر و صدا در مورد این موضوع بحث کردیم. دیدگاه زروانی درباره‌ی خودشیفتگی، دیدگاه مولانا، دیدگاه روانکاوان، و خلاصه هر دیدگاه دیگری در این مدت بررسی شدند و نتیجه‌اش احتمالاً این شد که راننده‌ی بیگناه تا کسی یقین پیدا کند که ماها مشکل روانی‌ای داریم و دست کم این که به خودشیفتگی دچار هستیم.

سفر هوایی به چین با حادثه‌ی خاصی همراه نبود، جز آمد و رفت مهمانداران و خورد و خوراک معمول، و البته گپ و گفته‌های پر سر و صدای ما سه نفر که بخش مهمی از مسافران را آشفته و پریشان خاطر کرد. سفر به نسبت طولانی بود و من که در حین سفر از هر فرصتی برای استراحت استفاده می‌کردم، به آسودگی خوابیدم و دو همسفرم هم گویی چنین کردند.

این چنین بود که در صبحگاه روزی گرم و شرجی، در شهر پکن بر زمین نشستیم و چین‌گردی‌مان را شروع کردیم.



پویان در کنجی از اتاق کار من دوربینش را برداشت و ثبت فیلم سفر را آغاز کرد، و تا حدود یک ماه بعد دوربین همین طور در دستش بود!



پنج‌شنبه یازدهم تیرماه ۱۳۸۸ - دوم جولای ۲۰۰۹ - پکن

وقتی ساعت‌های آخر پروازمان را می‌گذرانیم، نگاهی به یادداشتهایم انداختم تا تصویری درباره‌ی محل فرود آمدنمان پیدا کنم. این کار بسیار درستی بود چون قرار بود تا چند ساعت بعد کل یادداشتهایم را در منزل دوستان جا بگذارم و از این منبع اطلاعاتی مهم محروم شوم. با همان مرور کوتاه برایم معلوم شد که چین در واقع از پنج منطقه‌ی جغرافیایی مجزا تشکیل شده است. این مناطق مانند مهره‌های تسبیحی هستند که به رودهای دوقلوی زرد در شمال و یانگ‌تسه در جنوب کشیده شده باشند. این دو رود از بخشهای کوهستانی نواحی جنوب غربی چین که فلات تبت را بر می‌سازد، سرچشمه می‌گیرند. این منطقه‌ی مرتفع مانند لبه‌های کاسه‌ای منطقه‌ی پست سی‌چوان را در بر گرفته و در پیوند با فلات پامیر، دو نیمه‌ی شرقی و غربی اوراسیا را از هم جدا می‌کند. در شمال سی‌چوان جنگلی و مرطوب، صحراهای خشکی قرار دارند که ادامه‌ی بیابانهای ترکستان هستند و کرانه‌ی غربی رود زرد را تشکیل می‌دهند. بخش مرکزی رود زرد از فلاتی بزرگ و پهناور تشکیل شده که در نهایت به منطقه‌ی منچوری ختم می‌شود. در جنوب این منطقه رود یانگ‌تسه جریان دارد که تپه‌هایی پست و دره‌هایی مرطوب را در می‌نوردد و در نهایت به اقیانوس آرام می‌ریزد.

اروپایی‌ها برای نخستین بار در سال ۱۵۵۵ م. از مجرای آثار مارکوپولو با نام چین آشنا شدند. اسم

چین (china- chine) مانند هند (india-inde) از نام فارسی این سرزمینها وامگیری شده است. مردم هند

سرزمینشان را در قرون میانه بهارات می‌نامیدند و چینی‌ها هم به کشورشان جونگ‌گوا می‌گویند که یعنی پادشاهی میانه. تنها در متون کهن ایرانی است که اسم هند و چین را می‌بینیم و اروپایی‌هایی که به این سرزمینها می‌رفتند هم معمولاً از ایران زمین رد می‌شدند و به همین دلیل تا حدودی با عینک ایرانی‌ها به موضوع می‌نگریستند.

اما پکن که عنقریب در آن فرود می‌آمدیم، شهری است که از نظر سیستم اداری چین به تنهایی یک مرکز حکومتی مستقل محسوب می‌شود. این شهر از نظر جغرافیایی در استانی به نام هبئی محاط شده است و معلوم است که قبل از بالغ شدن و اعلام استقلال، یکی از شهرهای این استان بوده است. پکن در کل شهری گسترده و پهناور است که دو پنجم مساحتش را زمینهای کشاورزی می‌پوشانند. ماهیگیری و تولید نمک در آن رواج فراوان دارد و در اطرافش کارخانه‌های خودروسازی و نساجی و ذوب فلز زیاد به چشم می‌خورند. آب و هوایش مرطوب استوایی است، اما زمستانها هوا سرد می‌شود و جریان هوایی سیبری در آن رخنه می‌کند.

چینی‌ها در پیشینه تراشی و ابداع تاریخهای قدیمی برای کشورشان نابغه هستند، برای همین هم ادعا می‌کنند که سابقه‌ی شهر پکن به دویست و سی تا دویست و پنجاه هزار سال پیش می‌رسد! البته جر زنی‌شان مبرهن است، چون این تاریخ به بقایای استخوانهای انسان پکن مربوط می‌شود که در نزدیکی این شهر یافت شده‌اند. اما مشکل در اینجا است که انسان پکن نه تنها انسان متمدنی نبوده، که اصلاً با تعبیر امروزی ما انسان (یعنی *Homo sapiens*) نبوده است. انسان پکن به گونه‌ی انسان راست قامت (*Homo erectus*) تعلق دارد و بدیهی است که در تاریخ‌گذاری یک شهر نباید سابقه‌ی گونه‌های دیگری را که در آن حوالی زندگی

می‌کردند را هم به آن افزود. این درست مثل این می‌ماند که بخواهیم سابقه‌ی تهران را تا دوران مزوزوئیک در شصت و پنج میلیون سال پیش عقب بکشیم، به این بهانه که از آن دوران ردپای دایناسور در کویرهای اطراف قم پیدا شده است!

مورخان جدی‌تر چینی، معتقدند که پکن همان شهر جی است که پایتخت استان یان در دوران استانهای جنگاور (۲۲۱-۴۷۳ پ.م) بوده است. اما در این مورد هم اما و اگر زیادی وجود دارد و اثر باستانی قابل توجه از قرن پنجم پ.م در این منطقه یافت نشده است. در واقع نخستین آثار زندگی کشاورزانه در این منطقه به سال ۳۴۰ پ.م مربوط می‌شود. یعنی آن زمانی که اسکندر گجسته در مقدونیه داشت سر کلاس ارسطو شکلک در می‌آورد، نخستین دهقانان چینی در این منطقه یاد گرفتند چطوری زمین را بکارند و برای خودشان خانه بسازند. تازه در دوران زمامداری مهرداد اشکانی در ایران، پکن به صورت شهری کوچک در آمد و مقرر حکومتی یکی از سرداران دولت هان شرقی شد که گونگ سون زان نام داشت و در ۱۹۹ م. به رحمت حق لبیک گفت.

در قرن هشتم میلادی بود که پکن کم کم از آب و گل در آمد و در تاریخ برای خودش اهمیتی پیدا کرد. در ۷۵۵ م. یک بابایی به نام آن‌شی در این شهر شورش کرد و باعث شد تا اسم آن در تاریخ ثبت گردد. در ۹۳۶ م. شاهان دودمان جین آن را فتح کردند و در ۹۳۸ م. شهر دیگری را در شرق آن ساختند که به پایتخت جنوبی (نان جینگ) مشهور شد. احتمالاً از همان دوره این شهر را بی جینگ (یعنی پایتخت شمالی) نامیدند و اسمش را این طوری نوشتند: 北京. در ۱۱۲۵ م. حاکمان دودمان لیائو این شهر را گرفتند و جایی به نام جونگ‌دو (پایتخت مرکزی) را در جنوب غربی پکن امروزی برای خود بنیان نهادند. ناگفته نماند که این

اشاره به اسم شهرها با توجه به جهتشان در خاور دور سابقه‌ای دیرینه و گسترشی چشمگیر دارد. مثلاً توکیو یعنی پایتخت شرقی و این معنای دونگ‌کین (همان هانویِ خودمان) هم هست. کیوتو هم یعنی پایتخت و گیئونگ‌سئونگ (که ما با زبان الکن‌مان به آن سئول می‌گوییم) هم یعنی پایتخت. به این ترتیب روشن است که برای مردم خاور دور نامهای پایتختهای ایران (هگمتانه، شوش، انشان، اصفهان، تهران و...) خیلی عجیب و غریب جلوه می‌کند.

کمتر از یک قرن بعد، در ۱۲۱۵ م مغول‌ها به این منطقه تاختند و شهرها را با خاک یکسان کردند و هرکس را که سر راهشان دیدند کشتند. در ۱۲۶۴ م قوبیلای قآن که حاکم چین شده بود، پکن را به عنوان پایتخت خود انتخاب کرد و آن را بازسازی کرد و این روند تا ۱۲۹۳ م طول کشید. او در ۱۲۷۲ این شهر را دادو نامید و دیواری را در اطرافش کشید که بقایای آن هنوز در شهر باقی است. تازه از این موقع بود که پکن برای خودش شهری شد و در سیاست چین موقعیتی مرکزی یافت. بعدتر در ۱۴۲۱ م امپراتوران مینگ هم پکن را پایتخت خود دانستند و شهر کم کم به شکل امروزش در آمد. پکن در فاصله‌ی سالهای ۱۴۲۵ تا ۱۶۵۰ م و ۱۷۱۰ تا ۱۸۲۵ م بزرگترین شهر دنیا بود.

در دوران زمامداری همین مغولها بود که مارکوپولو به پکن رسید و وقتی اسم شهر را پرسید، به او گفتند اسمش در دوران دودمان جین، جونگ‌دو بوده، اما بعد بئی‌جینگ شده و حالا به آن دادو می‌گویند. برای همین هم جهانگرد ایتالیایی بخت برگشته دچار جنون شد و در سفرنامه‌اش اسم پایتخت چین را به این شکل ثبت کرد: کامبولوک!

در آن لحظه‌ای که ما وارد پکن شدیم، حدود ۱۱۷۶۰۰۰۰ نفر جمعیت داشت، یعنی نزدیک به دوازده میلیون نفر در آن زندگی می‌کردند که چیزی نزدیک به جمعیت تهران خودمان بود. احتمالاً جهانگردانی که از شهرهای دیگر دنیا به پکن بیایند، احساس سردرگمی و جمعیت‌زدگی می‌کنند. اما ما با توجه به زمینه‌ی تهرانی‌مان اصلاً متوجه شمار شهرنشینان این منطقه نشدیم. پکن بعد از پایتخت شدن تا وقتی که ما به دیدارش نایل شویم، تاریخ پرفراز و نشیبی را از سر گذرانده بود. در دوران حاکمیت چین‌گ‌ها، مرکز تجارت تریاک بود و به خاطر گشوده ماندن بندرهای نزدیک به آن بود که جنگ‌های تریاک میان چینیان و دولتهای غربی و ژاپن پیش آمد. در خرداد سال ۱۸۷۰م در همین شهر واقعه‌ی "وانگ‌های‌لو" رخ داد. یعنی مردم به خاطر فعالیت پرشور کلیسای کاتولیکی که در محله‌ی فرانسوی‌ها خیمه زده بود و بچه‌های مردم را گمراه می‌کرد، برآشفتنند. وقتی شایعه‌ای در پیچید که مبلغان مسیحی چشمان بچه‌ها را در می‌آورند و مغزشان را با موادی سمی شستشو می‌دهند، ماجرا بالا گرفت و اهل پکن ریختند و کنسولگری فرانسه و این کلیسا را ویران کردند. درست سی سال بعد، وقتی رزمی‌کاران چینی دست به یکی کردند تا غریبها را از کشورشان بیرون کنند، انقلاب بوکسورها شروع شد و این ارتش سنتی توانستند خارجی‌ها را از پکن برانند. اما یک ماه بعد هشت کشور خارجی باز به پکن برگشتند و کشتار مهیبی از رزمی‌کاران کردند. آنها شهر را دست خودشان نگه داشتند، تا مرداد ماه ۱۹۰۲م که بالاخره آن را به دولت چین پس دادند. حاکم پکن در این هنگام ژنرال یوان‌شی‌کای بود که برای نخستین بار طبق مدل اروپایی و مدرن دم و دستگاهی برای پلیس درست کرد. با این وجود هشت کشور استعمارگر همچنان تا جنگ جهانی اول در پکن برای خودشان اردوگاه و سرباز داشتند.

در اوایل تابستان ۱۹۳۷، وقتی تازه تنور جنگ جهانی دوم داشت گرم می‌شد، ژاپنی‌ها ناغافل به پکن حمله بردند و آنجا را گرفتند و چینی‌های بینوا را سخت سرکوب کردند. آنها در ابتدای کار حقوق اروپایی‌ها را محترم شمردند، اما وقتی شش چینی یک ژاپنی را کشتند و به انگلیسی‌ها پناهنده شدند، ژاپنی‌ها تمام شهروندان غربی پکن را گروگان گرفتند تا انگلیس ناچار شد آن شش نفر را تحویل دهد و ژاپنی‌ها هم همه‌شان را کشتند. در پایان جنگ جهانی دوم، به سال ۱۹۴۵. م آمریکایی‌ها پکن را از دست ژاپنی‌ها بیرون آوردند و با استقبال مردم چینی روبرو شدند. اما کمی بعد یکی از سربازانشان دست و پایش را گم کرد و به یک دختر چینی تجاوز کرد. در نتیجه مردم آنقدر تظاهرات کردند که بالاخره آمریکایی‌ها در ۱۹۴۷. م شهر را ترک کردند.

دو سال بعد بود که کمونیستها بعد از نوزده ساعت جنگ شدید شهر را گرفتند و مائو آمد و در میدان اصلی شهر سخنرانی مشهورش را ایراد کرد و اعلام کرد که چین دیگر کمونیست شده است. قبل و بعد از این ماجراهای سیاسی اتفاقاتی خوب و بد دیگری هم برای مردم این شهر افتاده بود. مثلاً در ۱۸۹۵. م اولین دانشگاه چین در این شهر تاسیس شد و این تقریباً همزمان بود با تاسیس دارالفنون خودمان. برای این که از اتفاقاتی بد هم یادی کرده باشیم، بگویم که در سال ۱۹۷۶. م زلزله‌ی مهیبی در این شهر رخ داد و بیست و چهار هزار نفر از مردم به خاطرش روی در نقاب خاک کشیدند.

جمعیت بزرگی که از دیرباز در پکن ساکن بودند، همیشه برای مدیران دولتی و امپراتوران دردرساز بوده‌اند. چینی‌ها می‌گویند از همان دوران دودمان شیائو ثابت نام خانواده‌های پکنی در دیوانسالاری دولتی باب بوده است. اما به نظرم باید این حرفشان را جزء همان اغراق‌های تاریخی مشهورشان دانست. چون در آن

دوران هنوز در مورد وجود و رواج خط جای بحث وجود دارد، چه رسد به آن که دیوانسالاری ای اینقدر متمرکز و مرتب هم وجود داشته باشد.

اما اولین گزارش معقول در این مورد به نظرم به مادوان لین مربوط می‌شود که در کتاب *ون شیان تونگ کائو* - که حتما همه‌تان آن را خوانده‌اید - نوشته که برای نخستین بار در سال ۱۳۱۷ م. وزیر اعظم چین تلاش کرد ساکنان پکن را سازماندهی کند. او مفهومی مانند شهروندی پکن را تعریف کرد که هنوز تا دوران ما باقی مانده است و امروز هوکو نامیده می‌شود. هوکو کسی است که از مقامات دولتی مجوزی برای سکونت در پکن داشته باشد و دست کم شش ماه از سال را در این شهر بگذارند. نخستین وزیر دولت هان که شیاوه نام داشت، همین قاعده را افزودن *نُه* قانون تکمیل کرد و قواعد گرفتن مالیات را نیز بر همین اساس وضع کرد. امروز هم تقریباً همان *آش* و همان *کاسه* است. یعنی اقتصاد اصل اول سازماندهی جمعیت در پکن است. بین سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۷۶، دولت کمونیستی چین تلاش زیادی کرد تا همه‌ی ساکنان غیرمجاز پکن را به روستاهای دور افتاده تبعید کند. نتیجه‌اش هم این بود که یک طبقه‌ی محروم روستایی از این پکنی‌های بیچاره پدید آمد. طبق یکی از آمارها، حدود هشتصد میلیون روستایی تبعید شده در این مدت در چین وجود داشته‌اند. یعنی تقریباً تمام جمعیت روستایی دست کم یک بار از جایی به جایی دیگر تبعید شده بود!

از ۱۹۷۶ م. که اقتصاد کمی بازتر شد و قواعدی شبیه به سرمایه‌داری در چین هم رایج شد، چند مرکز اسکان کارگران در اطراف پکن تاسیس شد که ساکنان بیشترشان زنان روستایی بودند که برای کار به شهر می‌آمدند. در دهه‌ی هشتاد میلادی کمونیست‌ها مسیری واژگونه را در پیش گرفتند و این بار حدود صد میلیون روستایی را به زور به شهرها کوچاندند تا نیروی انسانی لازم برای کارخانه‌های نوساخته فراهم آید. این کارها

به پیدایش نوعی آپارتاید میان شهرنشینان و روستاییان منتهی شد. چنان که مثلا بچه‌های این روستاییان حق نداشتند به مدارس بروند که بچه‌های شهری در آن تحصیل می‌کردند. طبق آمارگیری سال ۲۰۰۷م، جمعیت پکن به بیست میلیون نفر بالغ می‌شد که دوازده میلیون نفرش شهری و بقیه از همین تبعیدی‌های روستایی بودند. در میان این گروه اخیر بیش از پنج میلیون نفر کارگر وجود داشت.

بله، در چنین شهری بود که فرود آمدیم.

وقتی از بخش پذیرش فرودگاه رد می‌شدیم، نخستین چیزی که توجهمان را جلب کرد، مقررات سفت و سخت چینی‌ها در مورد قرنطینه‌ی تازه واردان به کشورشان بود. در هر گوشه‌ای می‌شد چند دختر جوان چینی را دید که دستکشی پلاستیکی در دست و نقابی برای مهار تنفس آلوده‌ی مسافران بر دهان داشتند و با دقت حرکات مردم را زیر نظر داشتند. روی در و دیوار هم آگهی‌های فراوانی دیده می‌شد که به مسافران اندرز می‌داد تا هرچه سریعتر خود را به مقامات فرودگاه معرفی کنند و به داشتن بیماری‌های عجیب و غریبی مانند آنفولانزای خوکی و تب سارس اعتراف کنند. احتمالا بعدش هم همه را به اردوگاه‌های کار اجباری می‌فرستادند.

این آگهی‌ها در ضمن نکته‌ی دیگری را در مورد چینی‌ها برملا کرد. متون روی در و دیوار با وجود هزینه‌ی زیادی که برای چاپ و تکثیرشان صرف شده بود، به زبان انگلیسی نامعقولی نوشته شده بودند. یکی از جنبه‌های بامزه‌اش این که به جای استفاده از کلماتی مانند جهانگرد یا مسافر (tourist, traveler) برای اشاره به کسانی که قصد داشتند از مرز چین وارد شوند، اصطلاح بیگانه (alien) را به کار گرفته بودند.

اصطلاحی که به خصوص در سی سال اخیر و بعد از شهرت فیلم بیگانه‌ها (Aliens) در حالت عادی "بیگانه‌های فضایی" معنی می‌داد. احتمالاً به همین دلیل هم فکر می‌کردند همه‌ی مسافران به امراض وحشتناک و واگیردار فضایی مبتلا هستند.

به هر صورت از فرودگاه گذشتیم و بعد از آن که به شکلی هیجان‌انگیز همدیگر را در فرودگاه گم و بعد دوباره پیدا کردیم، قطاری یافتیم که ما را به بخشهای مرکزی شهر پکن می‌برد. بعد از پیاده شدن از قطار سوار مترو شدیم و در آنجا بود که برای اولین بار با خلق کمونیست چین وارد کنش متقابل نمادین جدی شدیم. البته پیش از آن هم در هواپیما یک چینی کنارمان نشسته بود که پویان و امیر بیشترین تلاش را برای ارتباط با او به خرج دادند. اما طرف خیلی خجالتی بود و وقتی نوبت من رسید که کمی اختلاط کنیم، قرمز شده بود و داشت از خجالت می‌مرد. من هم خوابم می‌آمد. این بود که چینی حرف زدنم را با دو سه تا جمله محک زدم و بعد هم با این خیال خام که لابد خیلی بلیغ حرف زده‌ام، گرفتم و خوابیدم.

اما ارتباط گرفتیمان در متروی پکن کاملاً موفق بود. ماجرا از این قرار بود که بعد از سوار شدن به مترو خود را در محاصره‌ی شصتاد چینی کنجکاو و علاقمند دیدیم که انگار از دیدن چند تا خارجی در نزدیکی شان خوشحال بودند. وقتی جا خالی شد و نشستیم، یکی از آنها که پهلوی دستم نشسته بود سر حرف را باز کرد و من هم شروع کردم با چینی آب نکشیده‌ای با او حرف زدن. تجربه‌ی چینی حرف زدنم در کل موفق بود و ارتباط برقرار شد. طرف کمی هم انگلیسی بلد بود، اما فکر کنم انگلیسی حرف زدنش بدتر از چینی حرف زدن من بود. خلاصه آن که هنوز یک ربعی نگذشته بود که با هم رفیق شدیم. معلوم شد طرف استاد هنرهای رزمی و مسلط بر سبک آخوندک است. من هم برایش توضیح دادم که در ایران هم عده‌ی

زیادی رزمی کار داریم که خیلی هایشان همکار او محسوب می‌شوند. اما گمانم حرفهایم را نفهمید چون همه چیز را با کلیدواژه‌های تخصصی فارسی برایش گفته بودم. خلاصه کار در نهایت به رد و بدل کردن کارت ویزیت ختم شد و با این امید که این رسم در چین علامت دوئل و مبارزه‌ی مرگ نباشد، از مترو پیاده شدیم. وقتی از ایستگاه مترو خارج شدیم، بر خلاف تصور اولیه‌مان چندان سردرگم نشدیم. یکی از دوستان قدیمی و خوبمان به نام سونا در این شهر مقیم بود و قرار بود چند روزی که در پکن هستیم را مهمان او باشیم. سونا از اعضای قدیمی کانون خورشید بود و از کسانی بود که زروانی نامیده می‌شدند، یعنی در حلقه‌ی آموزشی و مطالعاتی زروان عضویت داشتند. سونا از یکی دو سال قبل به پکن آمده بود و در بخش رادیوی فارسی پکن به کار مشغول شده بود. خودش جامعه‌شناسی خوانده بود و آدم با مطالعه و آرامی بود.

خانه‌ی سونا در گوشه‌ی غربی شهر پکن، در جایی به نام بابا اوشان قرار داشت. بعد از بحث بسیار به این نتیجه رسیدیم که این جا در اصل محله‌ی پدر اوشین بوده است، و با همین شیوه‌ی هرمنوتیک با آسانی توانستیم خانه‌ی سونا را بیابیم. خودش لطف کرد و دنبالمان آمد و ما را به آپارتمان بزرگ و به نسبت راحتی برد که ویژه‌ی کارمندان خارجی رادیوی ملی چین بود و مثل منطقه‌ای نظامی توسط سربازان پاسبانی می‌شد. محل زندگی دوستان آپارتمان به نسبت بزرگ و شیک‌ی بود که از نظر راحتی و کیفیت ساخت بسیار مطلوب می‌نمود. خانه به قدری بزرگ بود که سونا می‌توانست یکی از اتاقها را در اختیار ما بگذارد و قرار شد پویان و امیرحسین در آن اتاق بخوابند. من هم که به خوابیدن روی زمین عادت داشتم، ماندن در سالن خانه را انتخاب کردم و شبها هم همانجا می‌خوابیدم. در واقع امیدوار بودیم مزاحمت ما برای سونا به خوابیدن شبانه

منحصر شود، چون طی روز مرتب در حال گردش در دور و اطراف بودیم. این توهم باقی بود تا آن که پویان موفق شد جای یخچال سونا را کشف کند!

وقتی به خانه‌ی سونا رسیدیم یک ساعتی را با نقل خاطرات و خبر گرفتن از حال و روز هم به خوشی گذرانیدیم. من یک سالی می‌شد سونا را ندیده بودم و کلی کنجکاو بودم بدانم چطور سر از پکن در آورده. در واقع وقتی تازه از ایران رفته بود یکی از دوستان نزدیکش را که او هم از بچه‌های زروان بود در کتابخانه‌ی خانه‌ی سینما دیدم و او بود که به عنوان شگفت‌انگیزترین خبر سال اعلام کرد سونا به چین رفته است. سونا برایمان تعریف کرد که دنبال کار می‌گشته و یکی از دوستانش کسی به اسم پویا را به او معرفی کرده که در رادیوی پکن کار می‌کرده و به این ترتیب به استخدام آن اداره در آمده است. رادیو پکن روزانه نیم ساعت برنامه‌ی فارسی داشت که محتوایش را خود چینی‌ها تعیین می‌کردند و ترجمه‌اش به فارسی را هم انجام می‌دادند، اما نیاز به ویراستارانی ایرانی داشتند تا متن را اصلاح کند. سونا و پویای کذایی این ماموریت را بر عهده داشتند. حقوقی که می‌گرفتند خوب بود، آپارتمان محل زندگی‌اش محیطی دلپذیر و راحت داشت، و وقت آزاد فراوانی برایش باقی می‌ماند که با آسودگی آن را صرف خودش می‌کرد. سونا روی هم رفته از شرایطش راضی بود. پویان پیش از این سونا را در کلاسهای زروان و در سفرهای گردشگری خورشید (سندباد) دیده بود اما زیاد با او نزدیک نبود، و پیچ و تاب‌ی که در جغرافیای زندگی‌اش ایجاد شده بود برای او هم جالب بود. حالا ببینید قضیه برای امیرحسین چقدر شگفت‌انگیز بود که اصولاً بار اول بود سونا را می‌دید.

بالاخره وقتی گپ و گفت‌های اولیه فروکش کرد و در خانه‌ی سونا جا به جا شدیم، با این پرسش

مهلک روبرو شدیم که: «خوب، برنامه‌ی سفرتان دقیقاً چیست؟»

پویان خیلی حرفه‌ای آخرین نسخه از راهی را که انتخاب کرده بودیم را روی نقشه نشان داد و به این ترتیب متوجه شدیم برنامه‌ریزی‌هایمان دست کم در اینجا برایمان اعتباری فراهم آورده است. اما این رویای شیرین بلافاصله رنگ باخت. چون سونا اطلاع داد که چند ماه پیش به همراه دو سه نفر دیگر از دوستانش به چین آمده بودند و سونا هم با آنها در بخشهای جنوبی چین گردش کرده بود. این جهانگردان آشنایی‌ای هم با ما داشتند و سردسته‌شان رامین، چندین بار با بر و بچه‌های خورشید کوهنوردی کرده بود. توصیف او از این مناطق کار خود را کرد و در چشم به هم زدنی نقشه‌ی سفرمان که با آن اعتماد به نفس توضیحش داده بودیم، تغییر کرد. قرار شد به جای حرکت کردن به سوی مرزهای ترکستان، به طرف جنوب چین برویم. ویزایی که داشتیم تنها یک ماه اعتبار داشت و اگر می‌خواستیم تمدیدش کنیم، می‌بایست یک بار از مرزهای چین خارج شویم. برای همین فکر کردیم در چین جنوبی گردش کنیم و وقتی دیدیم زمان‌مان تمام شده، از مرز لائوس یا برمه رد شویم و باز دوباره وارد چین شویم. این در شرایطی رخ می‌داد که وقت کم بیاوریم و تصمیم بگیریم بیش از یک ماه در چین بمانیم.

بعد از این تغییر مسیر ناگهانی، به دعوت سونا لیبیک گفتیم و قرار شد برای خوردن نهار به یکی از رستوران‌های همان اطراف برویم. یکی از کارهای مهمی که در راه انجام دادیم و خیلی ضروری بود، خرید کارت شارژ تلفن همراه بود. نوعی از این کارتهای شارژ بود که در کل کشور پهناور چین اعتبار داشت و این برای ما که قرار بود با سرعت نور کل این سرزمین را رج بزنیم، نعمتی بود. اهمیت این ابزار ارتباطی در آن بود که ممکن بود همدیگر را گم کنیم و با فعال بودن تلفنها می‌توانستیم راحت همدیگر را پیدا کنیم. حالا بماند که امیرحسین به طور خاص از تلفنش برای یافتن همسرش مینا در ایران استفاده می‌کرد، نه ماها که معمولاً بغل دستش بودیم!

بعد از انجام این وظیفه‌ی مهم خانوادگی (چون مینا به تدریج داشت به زن داداش ما تبدیل می‌شد) فراغتی یافتیم تا به رستوران برویم و نخستین غذای چینی‌مان را بخوریم. تا آن لحظه داده‌های کاملاً منسجم و سازگاری در مورد غذاهای چینی دریافت کرده بودیم. دوست و آشناهایی که به چین سفر کرده بودند و یکی دو آشنای جدید که سر‌همین ماجرا پیدا کردیم و یکی‌شان مقیم چین بود و دیگری سرپرست گردشگران ایرانی در چین، گفته بودند که غذای چینی بسیار بدمزه، بدبو، و حال به هم زن است. می‌گفتند مردم در رستورانها با سر و صدا غذا می‌خورند و اخ و تف می‌کنند و خوراکی‌ها هم معمولاً از حشرات و بقایای جانوران منقرض شده‌ی عهد پلیوسن فراهم می‌شود. برای همین هم وقتی با راهنمایی سونا به رستوران به نسبت ارزان قیمتی در همان حوالی رفتیم، آمادگی برخورد با هر منظره‌ای را داشتیم. اما واقعیت امر این بود که چینی‌ها بر خلاف تصور اولیه‌ی ما مردم بسیار خوش خوراکی بودند و آشپزی‌شان هم حرف نداشت. این البته به این معنا نبود که نخستین رویارویی جدی من با غذاهایشان به خیر و خوشی تمام شود.

ما وارد فضایی شبیه به یک سوله‌ی بزرگ شدیم که در آن میزهایی دراز را کنار هم چیده بودند و آشپزخانه‌هایی که هر کدامشان ویتروینی شیشه‌ای برای نمایش غذاهایشان داشتند، در یکی از ضلع‌های این فضا کنار هم چیده شده بودند. ما که با دیدن غذاهای رنگارنگ چینی به وجد آمده بودیم، سینی‌ای برداشتیم و هر کدام سه چهار جور غذا را در خانه‌های کوچکش ریختیم. در این بین پویان با دیدن ماهی‌های سرخ شده یاد وطن کرده بود و آنقدر در مدح و ثنای ماهی گفت که من هم گول خوردم و کلی ماهی را به خندق بلا سرازیر کردم. این کار البته با استفاده از چوبهای غذاخوری مخصوص چینی‌ها انجام گرفت که هم به جای قاشق به کار گرفته می‌شد و هم چنگال.

هر سه‌ی ما در آن رستوران برای اولین بار با این چوبها برخورد کردیم، اما به قدری ش-کیوی^۲ بالایی داشتیم که در چند ثانیه‌ی اول مثل کسانی که هفت پشت‌شان چینی بوده‌اند از آن استفاده می‌کردیم. در رستوران گروهی کارگر یا کارمند چینی هم بودند که بیشترشان طبق سنت شهر پکن پیراهن‌هایشان را بالا زده بودند و شکمهای گرد و قلنبه‌شان را نمایان ساخته بودند. سونا برایمان توضیح داد که این روشی بومی است برای مقابله با گرما و رطوبت هوای شهر.

این اولین برخورد ما با غذای چینی از نظر چشایی و ذائقه هیچ مشکلی ایجاد نکرد. غذا هم خوشمزه بود و هم زیبا و آراسته درست شده بود. فقط کمی تند بود که با میل من چندان نمی‌ساخت. اما پویان و امیرحسین از این فلفل‌آکندگی استقبال کردند و بعد از آن هم در چین تا توانستند فلفل خورند، طوری که اواخر کار نزدیک بود زخم معده بگیرند. غذایی که خوردیم، اما، چندان هم سالم نبود. وقتی از رستوران خارج شدیم و در مترو نشستیم، من حس کردم معجزه شده و یکی از ماهی‌هایی که خورده‌ایم در شکم زنده شده است. هرچه سعی کردم جلوی این بخارات معده‌ی مسیحایی را بگیرم، نشد که نشد و ماهیِ بینوای مظلوم که گویا کمی بیش از زمان مجاز در خارج از یخچال مانده بود، شروع کرد به انتقامگیری از دستگاه گوارش بنده. خلاصه این که بعد از مدتی کوتاه آژیرهای خطر در سراسر شاهراه لوله گوارش به صدا درآمد و معلوم شد که عنقریب ناچار خواهم شد هرچه را خورده‌ام به سریعترین شکل ممکن دفع کنم. موضوع را با دوستان در میان گذاشتم و رنگم هم آنقدر پریده بود که همه فهمیدند قضیه از کجا آب می‌خورد.

² مخفف Shekam-Quotient یعنی ضریب معدوی، یا شکم‌بهر، بنا بر تعریف علمی عبارت است از توانایی پردازش اطلاعات در رابطه با خوردن غذا، آن را هوش شکمی هم می‌گویند.

القصه، به زحمت خودم را تا وقتی که پیاده شویم نگه داشتیم و بعد وقتی سطل آشغال بزرگی را کنار خیابان دیدم، خیلی مودب از سونا پرسیدم که اشکالی ندارد توی آن بالا بیاورم؟ سونا که انگار توانایی‌های گوارشی‌ام را باور نمی‌کرد، با خنده گفت: «نه بابا، اینجا چینه، راحت باش.»

من هم از خدا خواسته به آن طرف دویدم، اما یک قدم مانده به مقصد، آنچه که باید می‌شد، شد. البته فاجعه خیلی پردامنه نبود و موفق شدم بخش عمده‌ی نهاری که خورده بودم را در همان سطح آشغال بریزم. معده‌ام به قدری از برخورد ناگهانی با غذاهای چینی عصبانی بود که برای چند دقیقه‌ای پیچ و تاب خورد و آخرین بقایای غذاها را به سرزمین مهمان‌نواز چین بازگرداند. به این شکل فرآیند خلاص شدن از شر غذاها به سرعت و به نسبت تر و تمیز انجام گرفت. اما بعدش تا شب بی‌حال و بی‌جان بودم. از طرفی چون غذا نخورده بودم و از طرف دیگر به خاطر آن که لوله‌ی گوارش محترم مربوطه همچنان به اعتراضات و تظاهرات پردامنه‌اش ادامه می‌داد و خلاصه آن که آن روز از ایستگاه مترویی نگذشتیم، مگر آن که بنده بازرسی دقیقی در مورد کیفیت دستشویی‌هایش به انجام رسانم. این حال تهوع تا شب طول کشید، و فقط وقتی شروع کردم به خوردن میوه از بین رفت.

در مدتی که من در کنار خیابان به بررسی تجربیِ رفلکس‌های معکوس نای و معده مشغول بودم، دوستانم ابتدا با نگرانی و کمی بعد با تفریح شاهد صحنه بودند. امیرحسین خیلی زود نکته‌ی بامزه‌ای در این ماجرا یافت و شروع کرد برای چینی‌های رهگذری که با مهربانی و نگرانی حال به هم خوردگی مرا نظاره می‌کردند، به زبان ایتالیایی ماجرا را توضیح بدهد. مشکل در اینجا بود که ایتالیایی بلد نبود، اما به هر صورت

سر و صداهایی در این راستا تولید کرد که مطمئنم چینی‌های معصوم هنوز دارند در پکن از بی‌ادبی این ایتالیایی‌هایی که در خیابان بالا می‌آورند برای هم قصه تعریف می‌کنند.

بعد از این که شرایط اضطراری برطرف شد، تصمیم گرفتیم گردشمان را در شهر ادامه بدهیم. من به جز حال ضعف عمومی مشکل دیگری نداشتم و فقط می‌بایست حدود ساعتی یک بار وظیفه‌ی نظارت و بازرسی‌ام را به جا آورم. این بود که قرار شد طبق برنامه‌ی قبلی‌مان برویم و معبد لاما در پکن را ببینیم. دوستانم در ابتدای کار نگران بودند که نکند من در کل از خوردن غذاهای چینی عاجز شده باشم. کمی بعد معلوم شد که توبه‌ی لوله‌ی گوارش‌م از رستوران چینی نه تنها نصح نبوده، که خیلی هم بصوح بوده، و شرح این فاجعه را در ادامه‌ی سفر برایتان تعریف می‌کنم!

در جریان همین گردشهای روز اول اقامتمان در پکن، به تدریج نقشه‌ی شهر دستمان آمد و فهمیدیم که چینی‌ها در فاصله‌ی غذا خوردن و حمام کردن فکر هم می‌کنند. چون شهرشان خیلی منظم و شسته و رفته بود و خیابانها و خطوط مترو هم در آن با درایت و هوشمندی شایسته‌ی تحسینی ساخته شده بودند. در همان روز یاد گرفتیم چطور با مترو از هر جای شهر به جای دیگر برویم. البته یکی از این جاهای مهم که باید یادش می‌گرفتیم، خانه‌ی سونا در گوشه‌ی غربی شهر بود.

اولین جای درست و حسابی شهر که دیدیم، معبد لاما نام داشت. این معبد را در سال ۱۶۹۴ م ساختند و اولش کاخ خواجه‌های حرمسرای امپراتوران چین بود. بعدتر شاهزاده‌ای به نام یونگ بین جن در آن اقامت گزید. این شاهزاده به مسائل روحانی علاقه‌ی خاصی داشت و به خصوص زیر تاثیر یک راهب تبتی بود که گلوک نام داشت. در سال ۱۷۲۲ م زد و این شاهزاده امپراتور چین شد و با نام کانگ شی بر تخت نشست.

بعد هم نیمی از کاخ را تغییر کاربری دارد و در آن معبدی بزرگ برای بوداییان تبتی ساخت. این معبد در محور شمالی جنوبی ساخته شده و از پنج تالار تشکیل شده که روی هم رفته ۴۸۰ متر درازا دارند. اولیش تالار حفاظت ابدی نام دارد که مقبره‌ی همین امپراتور تائویی هم در آنجاست که در سال ۱۷۳۵ م درگذشت و به بهشت تائویی‌ها نزول اجلال کرد. ما بعدتر در طی سفرمان فهمیدیم جایی که این بابا رفته بسیار خوب و خوشگوار می‌باشد و از بهشت خودمان مجلل‌تر است و به خصوص در مورد اتاق خواب و خدمات مربوطه یکی دو ستاره بیشتر دارد.

دومین بخش ساختمان را تالار صلح و هماهنگی می‌نامیدند که سه تندیس بزرگ بودا در آن به چشم می‌خورد. اینها سه صورت بودا در سه برش زمانی بودند: میترایه بودا برای آینده، کسپا بودا برای اکنون و گتیه بودا برای گذشته. بخش بعدی ساختمان تالار چرخ قانون نام داشت که زمانی کتابخانه بود و تندیس از گلوک را در آن نهاده بودند و کنارش نوشته بودند که اسم این بابا در واقع چه تسونگ خاپا بوده است. فکر کنم این را بعد از جنگ جهانی دوم از ترس این که گلوک را با آلمانی‌ها اشتباه بگیرند اضافه کرده‌اند! به هر صورت وقتی ما به آنجا رفتیم اثری از کتابها ندیدیم و فقط پوسترهایی روی دیوار زده بودند و تاکید کرده بودند که اینجا کتابخانه بوده است. در این جا پانصد تندیس کوچکتر از آرته‌ها یا پیشوای معنوی بودایی هم وجود داشت که از چوب صندل تراشیده بودندشان.

این معبد بنای بزرگ و بسیار زیبایی داشت با شیروانی کج و خمیده‌ی چینی که با پولکهای خشتی سرخ و اژدهای زرد رنگ تزیین شده بود. داخل بناها تقریبا خالی بود و معلوم بود کمونستهای غیور چند بار مفصل آنجا را غارت کرده‌اند. با این وجود تندیسهای سنگی و بزرگ لاک‌پشتهایی اساطیری که ستون

جهان را بر پشت خود نگه داشته بودند را نتوانسته بودند ببرند و می‌شد در حیاط معبد و بین درختان سرو کهنسال، آنها را دید. در یکی از بزرگترین سالن‌های معبد، که تالار ده هزار شادی نام داشت، یک تندیس بودای هجده متری (از نوع میتراه بودا) گذاشته بودند که از یک تنه‌ی درخت یکپارچه درست شده بود و شکوه و عظمت چشمگیری داشت. بیشتر کسانی که دیدیم از نجارهایی که تندیس را تراشیده بودند تعریف می‌کردند، اما گمان کنم کشاورزی که درخت را کاشته بود بیشتر شایسته‌ی تقدیر بود.

فضای معبد بسیار آرام و سرزنده بود و شماری از مردم را می‌شد دید که برای نیایش بودا به معبد می‌آمدند و در جایگاه مخصوص عود می‌سوزاندند. پویان از دیدن این که بودایی‌ها با این آزادی در دوران زمامداری کمونیست‌ها به نیایش خدایشان مشغول هستند تعجب کرد و حق هم داشت. ما همه فکر می‌کردیم با دولتی روبرو شویم که از نظر عقیدتی بسیار سرکوبگر باشد. این تعجب ما با گذر زمان به تدریج از بین رفت. ما در یک ماهی که در چین بودیم از بیش از صد بنای دینی و آیینی بازدید کردیم و همه جا به همین ترتیب زنده و پرشور از دین سنتی برخورد کردیم که با استواری تمام همچنان زنده بود. در تمام مراکز دینی‌ای که بعد از آن دیدیم، چه مسجد مسلمانان باشد و چه معابد تائویی و کنفوسیوسی و بودایی، همواره همین عود افروختن و دخیل‌گره زدن و پیشکش کردنِ خوراکی در ظرفهای مخصوص رواج داشت.

اینها را بعدتر که بیشتر در چین گردش کردیم، دریافتیم. آن روز در معبد لاما برای نخستین بار با دین چینیان زیر سیطره‌ی کمونیسم برخورد کرده بودیم و به نظرمان همه چیز خیلی غریب می‌رسید. به هر حال، آنجا چیز زیادی هم نتوانستیم ببینیم. آخر وقت به معبد رسیده بودیم و بعد از مدت کوتاهی معبد را تعطیل کردند و همراه بقیه‌ی توریست‌ها از آنجا خارج شدیم. بعد از این کمی در ترافیک معطل شدیم، تصمیم

گرفتیم باز با مترو به خانه‌ی سونا بازگردیم. در تمام این مراحل حضور سونا موهبتی بزرگ بود. چون راهها را خوب بلد بود و در حد لزوم هم چینی می‌دانست. هم او بود که خبردارمان کرد می‌توانیم در شهر میوه بخریم و من که از ناسازگاری و بی‌تابیِ معده‌ام می‌ترسیدم، این را غنیمت دانستم. القصه، میوه‌ای خریدیم و رفتیم خانه‌ی سونا. در آنجا اولش می‌ترسیدم از میوه‌های خوش آب و رنگ و عجیب و غریبی که خریده بودیم، بخورم. اما وقتی کمی انبه و سیب خوردم و چیزیم نشد، اشتهایم به کار افتاد و هر چه دستم افتاد را خوردم. دوستان وقتی دیدند حالم خوب شده خیالشان راحت شد، و البته چند دقیقه بعد وقتی دیدند دارم سهم غذای آنها را هم می‌خورم باز دوباره نگران شدند. بعد از آن تا یک ماه هرچه در چین سر راهمان قرار می‌گرفت را با اشتها خوردم و دستگاه گوارشم خوشبختانه حتی یک بار هم از خاطره‌ی ناسازگاری این روزش یاد نکرد. احتمالاً آن روز معده‌ام در برخوردِ ناگهانی با غذاهای چینی hang کرده بود و بعد از restart شدن، بار دیگر رسالت تاریخی‌اش را با تمام توان از سر گرفته بود!

خلاصه آن شب بخش عمده‌ی میوه‌هایی را که دوستان خریده بودند خوردم و به این حقیقت شگفت پی بردم که در چین انواع و اقسام میوه‌ها با اندازه‌ها، و پوسته‌هایی با اشکال و رنگهای مختلف وجود دارد. تنها نکته‌ی منفی در مورد این میوه‌ها آن بود که درون پوسته‌ی قشنگ همه‌شان تقریباً یک چیز بود. یعنی تمام گوشته‌ی میوه‌های متنوعی که آن شب خوردیم، به جز یک میوه‌ی بی‌مزه‌ی شبه کیوی، چیزی بود با رنگ سفید نیمه شفاف و آبدار، با مزه‌ی خفیف شیرین، که مزه‌اش به هیچ یک از میوه‌های ایران شبیه نبود. در بین این میوه‌ها چیزی بود به نام چشم اژدها که از گلوله‌های سرخ و خاردار قشنگی تشکیل شده بود که درونش همین ماده‌ی سفید بود. میوه‌های درشتی با پوسته‌ی بنفش هم بود که درون آنها هم همین بود. انگار چینی‌ها میوه‌هایشان را هم با روش کمونیستی یکدست و یک شکل پرورده بودند.



بلافاصله بعد از ورود به پکن، در

حالی که هنوز بومی نشده‌ایم و

به توریست‌ها شباهت داریم...



پای تندیس شیر نگهبان در معبد لاما



همراه با سونا و پویان با غذاهایی که باعث توبه‌ی بَصُوحِ معده‌ام شد!



میوه‌ی موسوم به چشم اژدها و محتوای درونی‌اش که مشتمل است بر یک صلیبیه‌ی خیلی بزرگ و تعداد زیادی مردمک کوچک!



در راه رفتن به معبد لاما: پویان و سونا در دست راست بی خیال راه می‌روند

و من در دست چپ دارم سعی می‌کنم بعد از خوردن غذای کذایی بر شور درونی‌ام غلبه کنم!

جمعه دوازدهم تیرماه ۱۳۸۸ - سوم جولای ۲۰۰۹ - پکن

آن شب را به راحتی در منزل سونا خوابیدیم و فردا صبح را افتادیم تا برویم پکن را بگردیم. اول وقت رفتیم به یک بانک تا کمی یوآن فراهم کنیم. از آنجا که زدن بانک در چین دشوار است، راه آشتی جویانه‌تری را برگزیدیم و تصمیم گرفتیم یوآن را با دلارهایی که داشتیم، تعویض کنیم. برای همین هم به بانکی رفتیم که انگار تمام فعالیتهای بانکی را انجام می‌داد، جز همین تبدیل ارز را. به هر صورت در آنجا با یکی از نمودهای وظیفه‌شناسی چینی‌ها روبرو شدیم که سخت ما را تحت تاثیر قرار داد و باعث شد به کلی از دزدی مسلحانه از بانکها چشم‌پوشی کنیم! در بانک از دختر خانمی که مسئول اولین باجه‌ی سر راهمان بود، برای تبدیل ارز کمک خواستیم. او که انگلیسی هم نمی‌دانست، با همان چینی آب نکشیده‌ی ما کنار آمد و بی‌اغراق چهل دقیقه از وقتش را صرف کرد تا به ما کمک کند و مشکل‌مان را حل نماید. او باجه‌ی خودش را ترک کرد. ما را پیش چند نفر دیگر برد، و بالاخره تا وقتی مسئله‌مان حل نشد، آرام نگرفت.

بعد از پایان کارمان با دلی سرشار از سپاسگزاری بابت دقت و درستکاری کارمند بانک، عکسی با هم انداختیم و گردش‌مان را پی گرفتیم. در همین هنگام بود که من مقام بلند خزانهدار را به دست آوردم و قرار شد پولها دست من باشد و حساب و کتاب خرجها را نگه دارم. این تا حدودی به خوش قلبی پویان بر می‌گشت، که در انعام دادن به صغیر و کبیر و سپردن پولش به گداها و نیازمندان سابقه‌ای طولانی داشت، و البته زرنگی امیرحسین که حوصله‌ی این کارها را نداشت.

وقتی از نظر اقتصادی سر و سامان گرفتیم، قصد کردیم که برویم و طبق قرار دیوار چین را ببینیم. از مائو نقل کرده‌اند که گفته بود: «هرکس دیوار چین را نبیند، مرد نیست!» ما هم لازم دیدیم برای اثبات مردانگی مان برویم و دیوار را زیارت کنیم. بعد از مدتی سرگردانی در شهر، و مکالمه‌های هیجان‌انگیز با چینی‌ها، موفق شدیم راه رفتن به دیوار را پیدا کنیم. من در این مدت با توجه با دانش ژرف و تسلط تردیدناپذیرم در زبان چینی به مقام دیلماج گروه ارتقا یافته بودم، مدت مدیدی با مردم بیگانه چین گفتگو کردم و در نهایت موفق شدم از بین ده دوازده نفری که مخاطبم بودند به یکی دونفر حالی کنم که می‌خواهیم برویم دیوار چین. از بین آنها هم فقط حرف یک نفر را فهمیدیم که برایمان روشن کرد دیوار چین به چینی «چانگ چنگ» نمی‌شود، بلکه در واقع «چانگ چنگ» می‌شود، و این دومی باید یک کمی تندتر و شگفت‌زده‌تر خوانده شود. احتمالاً معنای آن چانگ چنگ اولی که من اولش از رهگذران می‌پرسیدم در زبان چینی چنین چیزی می‌شد: «شما دقیقاً در کدام نقطه به دنیا آمده‌اید؟» چون هرکس با شنیدنش جهتی متفاوت را نشان می‌داد.

اما این چانگ چنگ کذایی در چینی را این طور می‌نویسند 长城 و معنایش می‌شود "دیوارِ دراز". آن را وان لی چانگ چنگ هم می‌نامند که بر همگان آشکار و مبرهن است که این طور نوشته می‌شود 万里 长城؛ یعنی "دیواری که ده هزار لی درازا دارد"، و لی هم واحد طول است. بین خودمان باشد که این دیوار در واقع ده هزار لی طول ندارد. بلکه درازایش ۶۷۰۰ کیلومتر است و آن طور که از بقایای تاریخی به جا مانده بر می‌آید، در درازترین حالت ۸۸۵۰ کیلومتر طول داشته است. جالب آن است که انگیزه‌ی چینی‌ها از ساختن این دیوار، دقیقاً همان بوده که باعث شده کوروش در مرز سیردریا دیوار مشهور خودش را بسازد و

این همان است که بعدتر اسکندر مقدونی بدون رعایت کپی‌رایت آن را به اسم خودش نامگذاری کرد و اسمش در متون دوران اسلامی شد سد سکندر.

کوروش دیوار مشهور یاد شده را برای این کشیده بود که جلوی هجوم قبایل کوچگرد ساکن در ترکستان را به ایران زمین بگیرد، و این قبایل در آن روزگار آریایی و ایرانی زبان و ایرانی نژاد بودند و پدربزرگ رستم هم بینشان بود و سکا خوانده می‌شدند. واقعیت آن است که چینی‌ها هم دقیقاً به همین دلیل دیوار بزرگ چین را ساختند. نخستین آثار این دیوار به قرن سوم پیش از میلاد مربوط می‌شود و این زمانی بود که چین تازه داشت برای خودش کشوری می‌شد و در معرض تاخت و تاز قبایل شیونگ‌نو قرار داشت. شیونگ‌نو اسم چینی همان سکاهاست که گاهی در تاخت و تازشان به شرق زیاده‌روی می‌کردند و احتمالاً سر راه با قبایل مغول هم دست به یکی کرده بودند.

به هر صورت، دیوار چین به کمانی بزرگ شبیه است که در مرز مغولستان داخلی کشیده شده و علاوه بر خود دیوار، زنجیره‌ای از دژها و برجهای دیده‌بانی را هم در بر می‌گیرد. در دوران مینگ که شاهد اوج رفاه و ترقی دیوارنشینان بود، حدود یک میلیون سرباز در سراسر این خط مرزی مستقر شده بودند و این برای دولتهای آن دوران عدد خیلی بزرگی است. ارتباط ایرانیان با دیوار چین فقط به سکا‌های دوران اشکانی محدود نمی‌شد، چون سغدی‌ها هم تا دیرزمانی در دو سوی این دیوار کوچ‌نشین‌های ایرانی خود را تشکیل دادند. در حدی که آخرش هم بزرگترین مجموعه از متون پهلوی تورفانی و متون سغدی - از جمله یکی از منابع غنی در مورد دین بودایی ایرانی و آیین مانوی - از درون همین دیوار چین کشف شد. دیوار چین را

همچنان دارند حفاری می‌کنند و تنها در سال ۲۰۰۹ م حدود ۲۹۰ کیلومتر از آن کشف شد. هرچند بین خودمان باشد، گمان کنم بیشترش را همان تیم باستان‌شناس در محل ساخته باشند!

مورخان چینی نوشته‌اند که دیوار چین را شی هوانگ دی (چین شی هوانگ)، اولین امپراتور چین و مؤسس این دولت بنیان نهاد. شی هوانگ دی همان بابایی بود که در فیلم مشهورِ قهرمان (hero) همه‌ی پهلوانان فیلم می‌خواستند سر به تنش نباشد و آخرش هم جتلی طی فرآیند فلسفی پیچیده‌ای در لحظه‌ی آخر از کشتنش چشم‌پوشی کرد. البته جتلی کار بسیار درستی کرد، چون شی هوانگ دی بعد از این که از دست این هنرپیشه‌ی هنگ‌کنگی نجات پیدا کرد، تمام دولتهای کوچک چینی را یکی یکی فتح کرد و اولین قدرت متمرکز را در چین تاسیس کرد. یعنی سیصد سال دیرتر از کوروش بزرگ، از کار او در ایران زمین تقلید کرد. اما خردمندی کوروش را نداشت، برای همین هم دودمانش بعد از مرگش فرو پاشید و باز همه چیز در چین به همان وضع سابق برگشت. با این تفاوت که شی هوانگ دی دستور داده بود تمام شهرها و دولتهای فتح شده دیوارها و حصارهای پیرامون خود را خراب کنند تا حد و مرزی بینشان باقی نماند و نتوانند در برابر سپاه او شورش کنند. اما بعد از اجرای این حکم، امپراتور متوجه شد که مردم چین به عقده‌ی روانی «خود-کم-دیوار-بینی» مبتلا شده‌اند و این عارضه‌ایست که از کم بودن سرانه‌ی دیوار به جمعیت یک کشور ناشی می‌شود. پس شی هوانگ دی دستور داد همه‌ی مردم بیکار چین جمع شوند و به ضرب داغ و درفش و با بیگاری دیوار چین را بسازند.

می‌گویند چندین ده هزار نفر در زمان ساخت دیوار در اثر آزار و اذیت کارفرماها و گرسنگی کشته شدند و همه‌شان را هم در وسط دیوار گذاشتند و به این ترتیب چینی‌ها به معنای واقعی کلمه دیوار را با

گوشت و خونشان ساختند. آنهایی که فیلم مومیایی 3 را دیده‌اند، با این بخت برگشتگان برخورد کرده‌اند. آنها در اواخر فیلم به صورت زامبی‌هایی نیکوکار از درون دیوار بیرون می‌آیند و با سپاه سفالی شی‌هوانگ‌دی می‌جنگند. ناگفته نماند که جت‌لی به خاطر لطفش در فیلم قهرمان، و بابت این که از کشتن امپراتور چشم‌پوشی کرده بود، در مومیایی 3 خودش نقش شی‌هوانگ‌دی را بر عهده گرفت. این را در فقه سنتی برهان آکل و مأکول می‌نامند، یا شاید هم برهان قتل و مقتول.

چینی‌ها عادت دارند همه چیز را به گذشته‌های خیلی دور منسوب کنند و حتی کسانی بینشان هستند که دیوارشان را مربوط به قرن هشتم پ.م می‌دانند.³ این البته حرف چرندی است. چون چین هنوز در این دوران از چند شهر کوچک در حال جنگ با هم تشکیل شده بود و نه سازماندهی سیاسی درستی داشت و نه مردمش فن‌آوری‌ای داشتند که بخواهد دیوار درست و حسابی از تویش بیرون بیاید. حتی شی‌هوانگ‌دی هم که دیوار را در ۲۲۱ پیش از میلاد -یعنی همزمان با سلطنت مهرداد اول اشکانی- ساخت، چون فن‌آوری پیشرفته‌ای نداشت، تنها از مصالحی مثل چینه‌های خاک و سنگ استفاده کرد و لابد بردگان مرحوم شده را هم به عنوان ملاط به کار می‌گرفته است.

این دیوار در همین وضعیت مفلوک باقی بود تا این که در ۱۴۴۸ م. یعنی حدود هفده قرن بعدتر، شاهان مینگ از قبایل اویرات شکست خوردند و به فکر افتادند سنت دیوارسازی را احیا کنند. پس در فاصله‌ی سالهای ۱۴۴۰ تا ۱۴۶۰ م. بخشی از دیوار به نام لیائودونگ را با خشت و آجر ساختند که چیزی بود شبیه به

³ اگر باورتان نمی‌شود نگاه کنید به این مرجع:

歷代王朝修長城". Chiculture.net. http://www.chiculture.net/1203/html/1203b04_01.html.

همین که امروز در کارت پستالها می‌بینید. این دیوار برای محافظت سرزمینهای کشاورزی درون چین در برابر هجوم قبایل جورچن یا جورچین ساخته شده بود. این قوم با وجود اسم معنادارشان ربطی به معماهای منطقی و پازل‌های هزار قطعه‌ای نداشتند و قبایلی زردپوست و غارتگر بودند که از شمال می‌آمدند.

دیوار چین برای مدتی در برابر هجوم جورچن‌ها و مارپله‌ها و بقیه‌ی سرگرمی‌های فکری مهاجم مقاومت کرد، تا آن که در سال ۱۶۴۴ م. مانچوها از مغولستان آمدند و چون دیدند دیوار راهشان را بسته، به یک بابایی به اسم ووسان گویی پول دادند و او هم دروازه‌های شان‌های‌گوای را بر دیوار باز کرد و آقایان آمدند و چین را فتح کردند. بعد از آن هم مرتب بر طول و عرض دیوار چین افزوده شد تا به جایی رسید که امروز می‌بینیم.

با این تاریخ پرصلابت، روشن است که وقتی ما سه پارسی سوار اتوبوس شدیم و به سوی چانگ چونگ راه افتادیم، قند توی دلمان داشت آب می‌شد. از کله‌ی هر کدامان یک حباب بیرون زده بود و تصاویری پرشکوه و درخشان از دیواری چشمگیر در آن نمایان بود. به خصوص که مائو گفته بود مردانگی مان هم پای دیوار اثبات می‌شود و بالاخره این موضوع برای هر جوان برومندی اهمیت دارد. ناگفته نماند که ما چند سال بعد از بلوغ مان را به اثبات مردانگی مان به روشهای مختلف سپری کرده بودیم، اما شنیده بودیم چینی‌ها اصولاً به شیوه‌ای متفاوت به امور می‌نگرند و برایمان جذاب بود که با روش اثبات جدیدی در این زمینه آشنا شویم.

القصد، پس از مدتی اتوبوس سواری به دیوار رسیدیم. اتوبوس پر بود از توریست‌هایی که از اقصا نقاط چین برای دیدن دیوار آمده بودند. یک خانمی هم داشت با زبان چینی برایشان تاریخ و جغرافیای دیوار

را توضیح می‌داد و لابد مردان همسفرمان را توجیه می‌کرد که پس از اثبات مردانگی‌شان چه بکنند و چه نکنند. حالا که می‌دانم چینی‌ها چقدر به اغراق در مورد تاریخشان عادت دارند، گمان می‌کنم آن خانم راهنما داشت درباره‌ی نقش دیوار در دفع دایناسورها از چین و اهمیت آن در جلوگیری از ورود سرمای عصر یخبندان سخنرانی می‌کرد.

وقتی در پای دروازه‌ی آخری پیاده شدیم، تازه فهمیدیم که باید مسافتی طولانی را طی کنیم. انبوهی از جمعیتِ چینی خندان در گوشه و کنار دیده می‌شد و بیشترشان هم برای جلوگیری از سوختگی زیر آفتاب چترهایی رنگارنگ را به دست گرفته بودند. پویان با چند حرکت تماشایی دوربین فیلم‌برداری‌اش را بر دوش گرفت و شروع کرد به ثبت بازدید تاریخی ما از دیوار. قرار بود اگر حرف مائو به شکلی نامنتظره درست از آب درآمد، بخشهایی از فیلم را شطرنجی کنیم. در جاده‌ی سرسبز و درازی به راه افتادیم و بعد از گذشتن از تاسیساتی بسیار متنوع و پیچیده بالاخره به دیوار رسیدیم. دیوار را مثل گوهری ارزشمند در میان هفت حصارِ عبور ناپذیر پوشانده بودند. ابتدا قفسهای خرسهای بامزه‌ای قرار داشت که جلویشان سبدهایی پر میوه گذاشته بودند. امیرحسین که خوش‌قلبی‌اش جای چون و چرا ندارد، به طور خودکار و غیرارادی میوه‌های یک ظرف را برداشت و محتویاتش را پرت کرد تا خرسها بخورند. خرسها هم با انجام چند حرکت نمایشی و بلند شدن روی پاها و اجرای یک کاتای ووشو میوه‌ها را خوردند. تازه بعدش گندش درآمد که این میوه‌ها صاحب داشته و باید آن را می‌خریده‌ایم. در نتیجه کلی پول به پیرمرد چینی خوشرویی دادیم که جیبش سخت از مهربانی ما نسبت به خرسهای چینی خرسند شده بود.

بعد از دید و بازدید با خرسها، رسیدیم به جایی که دستفروشها، چیزهایی بسیار متنوعی را می‌فروختند. از میوه و خوراکی گرفته تا کلاه و چتر و چیزهای رنگارنگ و بنجل. بعد به قطاری رسیدیم که با سرعت خنده‌داری - حدود یک هفدهم سرعت پویان در وضعیت خواب عمیق - انبوهی از چینی‌های خوشحال را از تپه‌ای بالا می‌برد. بعد به دروازه‌ای رسیدیم که با پلیسهای خندان و اونیفورم پوش پاسداری می‌شد و همه باید بعد از خرید بلیط از آنجا رد می‌شدند. خلاصه عجایب زیادی در آنجا دیدیم تا این که در نهایت چشممان به دیدن دیوار روشن شد.

دیوار چین بر خلاف آنچه که در کتابها نوشته و من هم در اینجا برایتان تعریف کردم، هیچ نکته‌ی جالبی نداشت. اول از همه، اصولاً قدیمی نبود و اگر اشتباه نکنم همین ده بیست سال قبل ساخته شده بود. بعد هم این که معمارش احتمالاً روانپریش بوده یا اختلال بینایی داشته است. چون دیوار را به شکل پیچاپیچ بین چندین تپه ساخته بودند. پله‌ها همه شبیهایی نامعقول داشتند و در حد امکان سطوح صاف به پستی و بلندی‌هایی تجزیه شده بود که با پله به هم وصل می‌شد. چنان که بعدتر متوجه شدیم، چینی‌ها ارادت قلبی عجیبی به مفهوم پله داشتند، و دیوار چین نمود بارز این عاطفه بود.

دیوار چین در کل سفرمان مزخرف‌ترین جایی بود که دیدیم. بلندی، عرض، و معماری‌اش طوری بود که قطعاً هرگز هیچ سپاهی نمی‌توانست روی آن مستقر شود یا از چیزی دفاع کند. جالبتر از همه این که پویان با آن دید مهندسانه‌اش کشف کرد که تاقی‌های بزرگی پایین دیوار وجود دارد. یعنی دیوار در واقع سوراخ بود و می‌شد به سادگی از روی زمین از یک طرفش به طرف دیگر رفت. نتیجه معلوم بود. یا این

دیوار را به تازگی برای دوشیدن توریست‌ها ساخته بودند، یا این که واقعا دیوار همین بوده و گلاب به رویتان...

در این حالت اخیر، گذشته از ماهیت تامل‌برانگیز معمار و مهندس و کارگران دیوار چین، باید این را هم پذیرفت که ارتش مغولهایی که برای چهار قرن پشت این دیوار متوقف مانده بودند و نمی‌دانستند چطوری از راه گشوده‌ی زیر دیوار رد شوند، احتمالا مونگول بوده‌اند، نه مغول. نتیجه‌ی سوم، تازه معلوم شد چرا مغولها در ایران زمین این قدر کشتار کردند. اگر مردم مرو و نیشابور هم به جای جنگیدن با مغولها یا پناه گرفتن در حصارهایشان بناهای بی‌ربط نامعقولی مثل این بر سر راه مهاجمان می‌ساختند، ارتش چنگیزخان دچار بحران روحی می‌شد و در فتح کشورمان ناکام می‌ماند.

آن روز را بر حسب وظیفه روی دیوار گذراندیم. کل طول چند کیلومتری آن را در هوایی گرم و شرحی طی کردیم و به چند میلیون چینی که به طرز معجزه‌آسایی معمولا بر خلاف جهت ما حرکت می‌کردند، خوش و بش کردیم. همه‌ی مردم از گرمای هوا و شیب دیوار و غیاب سایه‌بان کلافه شده بودند و جالب این بود که بینشان پیرمردان و پیرزنانی هم بودند که با افتخار و حسی نمایان از هویت تاریخی روی دیوار قدم می‌زدند. بعید نبود که خودشان در ساخت آن دستی هم داشته باشند.

ما همان جا متوجه شدیم که مردم چین علاقه‌ی زیادی دارند که در عکس مردم کشورهای دیگر حضور یابند. برای همین هم در عمل نمی‌توانستیم عکسی درست و حسابی بگیریم که تنها خودمان تویش باشیم. به محض این که جایی می‌ایستادیم تا عکس بگیریم، با استقبال مهربانانه‌ی انبوهی از خلق کمونیست چین روبرو می‌شدیم که می‌آمدند و کنارمان می‌ایستادند. ماجرا معمولا با بچه‌ها شروع می‌شد که انگشتانشان

را به علامت V باز می‌کردند و رو به دوربین لبخند می‌زدند و احتمالاً با زبانِ منسوب به استکبار جهانی، پیروزی رفقای سوسیالیست‌شان را بر نظم نوین جهانی اعلام می‌کردند. یک رفتار جالبی که در این ارتباط دیدیم، آن بود که کودکان گاهی به جای باز کردن انگشت نشانه و انگشتری، دو انگشت شست و نشانه‌شان را باز می‌کردند و دستشان را که با این علامت پیروزی کج و کوله‌ی آراسته شده بود را روی گردنشان می‌گذاشتند. امیدوارم این یک فحش ناجور چینی نبوده باشد، ما که آن را علامت مبارزه با شیطان بزرگ تفسیر کردیم و همه چیز به خیر و خوشی گذشت.

نقطه‌ی اوج گردش ما در دیوار چین، هنگامی فرا رسید که راهی را کشف کردیم که به پایین و میان جنگلِ دورادورِ دیوار می‌رفت. درهای این چینی همیشه بسته و قفل بودند. اما این یکی باز بود. پس با خوشحالی پایین رفتیم و وارد جنگل شدیم به این امید که اسکلت‌های ارتش خونخوار و ابله مغول را که پشت دیوار از گرسنگی مرده بودند پیدا کنیم. در آن پایین دیدیم که بعله، راه باز است و جاده دراز و به راحتی می‌توان از تاقهای ضربی بلندی رد شد و از یک طرف دیوار به طرف دیگرش رفت. گذشته از این مشاهده‌ی دلسرد کننده از نظر تاریخی، این کشف غیرمنتظره را هم کردیم که مردم چین از فضای باشکوه اطراف دیوار بزرگشان به عنوان آبریزگاه استفاده می‌کنند. وقتی از پله‌ها پایین رفتیم و با هیجان یک کاشفِ حرفه‌ای وارد جنگل شدیم، اولین چیزی که دیدیم یک پدر و پسرِ خندان چینی بودند که داشتند رو به دیوار ادرار می‌کردند. ظاهراً این کار نوعی سنت ملی بود، چون با دیدن ما هیچ تغییری در وضعیت بدنشان یا برون‌ده سیستم ایجاد نشد، فقط لبخندی گسترده‌تر زدند و سرشان را تکان دادند. انگار داشتند به جهانیان اعلام می‌کردند که «ماییم خلق پیروزمند چین، که چنین به دیوارمان جیش می‌کنیم!». وقتی در جنگل کمی

پیشروی کردیم و با شمار بیشتری از چینیان در شرایطی مشابه روبرو شدیم، در حالی که از خجالت قرمز شده بودیم، برگشتیم.

به هر صورت، تنها بخشی از دیوار چین که کارکردش درست تعریف شده بود و ساخت و سازهایش مصنوعی به نظر نمی‌رسید، همین درختهایی بود که مردم در اطرافش به متابولیسم پایه مشغول بودند. برای این که خواننده را از سفر به این اثر باستانی فریب‌آمیز کاملاً منصرف کنم، این نکته را هم اضافه کنم که بر خلاف باور مرسوم، دیوار چین را از روی ماه نمی‌شود دید. در واقع این شایعه را کسی به نام ویلیام استوکلی^۴ باب کرد. او در کتابی نوشت که دیوار چین آنقدر عظیم است که می‌توان با چشم غیرمسلح از کره‌ی ماه آن را دید. این ویلیام خان البته خطا کرده بود. چون از طرفی بیشینه‌ی عرض دیوار نه متر و ده سانتی‌متر است و از طرف دیگر این بابا کتابش را در سال ۱۷۵۴م نوشته بود. یعنی دویست سال قبل از این که کسی پایش به ماه برسد. راستش را بخواهید فکر کنم این آدم خودِ دیوار چین را هم ندیده بود و کلاً در مورد دو تا چیزِ کاملاً ناشناخته برای خودش حرف می‌زده است. به هر صورت دانستن‌اش مفید است که اگر روی سطح ماه باشید، به دوربینی با قدرت تفکیک هفده هزار برابر نیاز دارید تا دیوار چین را تشخیص دهید، و با همان دوربین دیوار گرگان را هم می‌توانید ببینید و اگر کمی همت کنید شاید دیوار خانه‌ی ما را هم ببینید. با این وجود این حقیقت به جای خود باقی است که با وجود معلوم نبودنِ دیوار چین از روی ماه، ماه از روی دیوار چین معلوم است و این خودش ارزش خاصی به این دیوار می‌بخشد!

⁴ William Stukeley

آن روز در وضعیتی تشنه و بی‌رمق و دیوارزده از گردش‌مان بازگشتیم، در حالی که دست کم از یک نکته خوشحال بودیم. آن هم این که در مردانگی‌مان تغییری حاصل نشده بود. از طرفی این نشانه‌ی آن بود که دیوارهای ایران خودمان برای اثبات این ماجرا کافی بوده، و از طرف دیگر راستش در اواسط کار نگران شده بودیم که نکند این تبلیغ مائوئیستی هم مثل خودِ دیوار برعکس از آب در بیاید و عیب و علتی پیدا کنیم! اما این نگرانی پایه و اساسی نداشت. در اثبات این نکته همین بس که دوستان امیرحسین مدت کوتاهی پس از بازگشت از چین صاحب پسری شد، در مورد این حقیر هم که مستندات مهمی در اثبات امر وجود دارد و پویان هم که با آن ریش و یال و کوپالش اسوه‌ی نرینگی محسوب می‌شد. نکته‌ی مهم در مورد سخن مائو این بود که تقریباً تمام چینی‌هایی که از دیدار دیوار باز می‌گشتند همچنان بی‌ریش و سبیل بودند و فرق بین نر و ماده‌شان خیلی مشخص نبود. نتیجه آن که محصولات چینی حتی در این مورد هم انگار قلابی باشد...

بعد از بازگشتن به پکن تصمیم گرفتیم آن شب را کمی برای خودمان بگردیم و با کنترل کیفیت رستورانهای این شهر تنوعی در برنامه‌مان ایجاد کنیم. پس آن شب را در خیابانهای پکن به ولگردی گذرانیم. در پکن چند خیابان وجود دارد که بازدید از آنها برای همگان واجب شرعی است. یکی‌اش، که پاتوق ایرانی‌ها هم هست، وانگ فو جینگ داجیه نام دارد و خیابانی است که از دیرباز بازار اصلی شهر در آن قرار داشته است. این خیابان را طوری بسته‌اند که خودروها در آن رفت و آمد نکنند و تنها یک متروی قراضه‌ی بامزه – چیزی شبیه به عرابه دودی عصر ناصرالدین شاه در آن تردد می‌کند. دو طرفش را بناهای بلندی گرفته‌اند که بیشترشان فروشگاه هستند و در طبقه‌ی پایین بیشترشان رستوران‌های بسیار خوبی وجود دارد. ما با راهنمایی سونا یک کتابفروشی خوب در این خیابان پیدا کردیم و مدتی طولانی را صرف کند و کاو در کتابهایش کردیم. من که با دیدن هزاران هزار کتاب به ظاهر جذاب که نمی‌توانستم بخوانمشان، عقده‌ای شدم و با خودم

عهد کردم حتما تا قبل از این که عمر گرانمایه به پایان برسد چینی یاد بگیرم، تا اگر احیانا حرف تائوئیست‌ها درست در آمد و آن دنیا هم در خدمت خلق بودیم، مطلب برای خواندن داشته باشم. چون شک ندارم که تحت این شرایط همین چینی‌های کمونیست اولین کسانی هستند که کتابهایشان را با یک صدم قیمت به آن دنیا صادر می‌کنند تا بازار بهشت و دوزخ را در اختیار بگیرند. شرح زیادی در مورد این کتابفروشی نمی‌دهم، چون بعدتر در مورد یک کتابفروشی مهمی که حسابی زیر و رویش کردیم سخن خواهم گفت. فقط همین را بگویم که بخش به نسبت غنی‌ای برای فروش کتابهای انگلیسی داشت، و همه جور کتاب - از جمله کفریات غیر کمونیستی - هم در آن یافت می‌شد. قیمت کتابها زیاد بود و به خصوص متون انگلیسی را احتمالا جز رهبران حزب و پولدارهای وابسته به دولت نمی‌توانستند بخرند.

خیابان دیگر، که اهمیش اصلا کمتر از قبلی نیست، دونگ هوامِنِ یِشی نام دارد. اگر از صبح تا نزدیکی‌های غروب آفتاب به آنجا سر بزنید، جز یک کوچه‌ی باریک و خلوت نخواهید یافت. اما همین کوچه‌ی باریک و دلتنگ ناگهان همراه با غروب آفتاب زنده می‌شود و از هر گوشه‌اش دکه‌ای سرک می‌کشد که برای فروختن خوراکی‌های عجیب و غریب تخصص یافته است. این خیابان برای خوردن آت و آشغالهایی طراحی شده که در فیلم‌ها و برداشتهای عامیانه در فهرست غذاهای چینی گنجانده می‌شوند. ما بار اولی که به این خیابان رفتیم، اشتباه مهلکی کرده بودیم و پیش از قدم نهادن به آنجا در رستورانی عالی به اندازه‌ی یک هفته‌مان سورچرانی کرده بودیم. این بود که جایی برای خوردن چیزهای جدید نداشتیم. با این وجود یک بار دیگر به آنجا حمله کردیم و این کوتاهیِ بار اول را جبران نمودیم.

در دو طرف این خیابان که راهی باریک و پر پیچ و خم دارد، دکه‌هایی هست که همه جور خوراکی سبک و حاضری در آن به فروش می‌رسد. بهای هر غذا به نسبت کم است و به پنج تا بیست یوان محدود می‌شود، و البته حجم و اندازه‌ی هر واحد از این خوراکی‌ها هم اندک است. در اینجا می‌توان عقربهای زنده‌ی به سیخ کشیده‌ای را دید که با بی‌رحمی روی شعله‌ی آتش کباب می‌شوند. زنجره‌های چاق و چله و اسبهای دریایی را هم به همین ترتیب می‌فروشند و اینها جزء خوراکی‌های گران قیمت این خیابان هستند. انواع و اقسام پیراشکی چینی، میوه‌های قند اندود، رشته‌های نشاسته‌ای، و دانه‌های بوداده را هم می‌توان در این جا یافت و خورد.

ما بر حسب تصادف به این خیابان رسیدیم و واردش شدیم و دیدیم که بیشتر از دویست متر درازا ندارد. اما تراکمی شگفت‌انگیز از دستفروشهای غذافروش و رستورانهای کوچک در آن به چشم می‌خوردند. جمعیت در آن موج می‌زد و بیشتر مردان لباسهایشان را در آورده بودند و کودکان تقریباً برهنه‌ی مادرزاد بودند. در پیشخوان مغازه‌ها هرچیز قابل خوردنی به چشم می‌خورد. از نانهای اشتهاآوری که با سبزیجات می‌پختند بگیرد تا حلزون و سر اردک و عقرب کباب شده و دماغ و پای خوک. با شور و شوق همه جا را دیدیم و از تنوع چیزهایی که چینی‌ها به عنوان غذا می‌خورند در شگفت شدیم. به خصوص که بخش عمده‌ی خوراکی‌ها کاملاً در هوای آزاد و بدون ابزاری سرد کننده نگهداری می‌شد و از قیافه‌شان معلوم بود بعضی‌هایشان یکی دو روز است در همین وضعیت هستند. از بد حادثه تازه بعد از شام بود که این خیابان را کشف کردیم. اما این مسئله در اراده‌ی آهنین ما خللی ایجاد نکرد. یک نان سبزی‌دار خوشمزه گرفتیم و خوردیم. اما خیابان خیلی زود تمام شد و چینی‌ها بخت دیدن انفجار سه جهانگرد پارسی را از دست دادند.

آن شب بعد از شکم‌چرانی کافی و وافی، به خانه‌ی سونا رفتیم. شبی بسیار خوش و خاطره‌انگیز داشتیم که طی آن از ماجراهای سفرهایمان تعریف کردیم، جوک گفتیم و خندیدیم، و مهمتر از همه این که بحثی پردامنه درباره‌ی ادبیات با هم داشتیم و امیرحسین با آن حافظه‌ی شگفت‌انگیزش شعری بلند و بسیار زیبا از استاد علیرضا شجاع‌پور را برایمان خواند که در آن درباره‌ی ماجرای کشته شدن سهراب به دست رستم، بیثنی نو و بسیار شنیدنی ارائه شده بود. شب را شاد و خرسند به بستر رفتیم، از این که می‌دیدیم شعر پارسی در قلب چین هم برای نزدیک کردن دلهای مسافران گرمای خود را حفظ کرده است.



راست: با پویان بر روی دیوار چین، که نامعقول بودن نقشه‌اش با همین عکس معلوم است!

چپ: رستورانی در خیابان وانگ فوجینگ



پویان و امیرحسین در کنار خلق چین روی دیوار



یکی از عقربکی (هم وزن جگرکی) های مجاز پکن



خرسی که هنوز دارد روی دیوار چین امیرحسین را دعا می کند!



همراه با کارمندان بانکی که به راستی وظیفه شناس بودند

قرار گذاشته بودیم در سومین روز اقامت‌مان در پکن به گردش در شهر پردازیم. دیدار از شهر ممنوعه در برنامه‌مان بود و امیرحسین و تا حدودی پویان دوست داشتند بازارهای شهر را هم بگردند. چون مشهور بودن که اجناس خوبی را با قیمت‌های خیلی پایین می‌شود در چین خریداری کرد. من هم به شدت از این فکرِ سر زدن به بازار و فروشگاه‌ها استقبال کردم، اما منظورم نوع خاصی از بازار بود.

یکی از دلپذیرترین جاهای شهر پکن برای من، بازاری بود به نام پانجیوان، که همان روز اول رسیدن‌مان به چین توصیفش را از سونا شنیده بودم. یکی از تفریح‌های من گردآوری سنگ است و کم پیش می‌آید به سفری بروم و چند تکه‌ای سنگ را از آنجا به یادگاری نیاورم. این علاقه‌ام به سنگ از حدود پنج سالگی شروع شد، و آن هم موقعی بود که بر حسب تصادف نگینی عقیق را پیدا کردم و شیفته‌ی زیبایی و رنگش شدم. بعد از آن جستجو و یافتن سنگ یکی از تفریح‌های بزرگم شد و این در ابتدای کار منحصر به اوقاتی بود که با خانواده به کوه و بیابان می‌رفتیم، محض پیک نیک. کم وقتی به سن دبیرستان رسیدم در مغازه‌ی طلافروشی‌ای که آن موقع‌ها داشتیم شروع به انجام کارهایی کوچک کردم و یکی‌اش خرید و فروش سنگ‌های نیمه قیمتی در ابعاد کم بود و همان دوره بود که به زمین شناسی هم علاقه‌مند شدم.

علاقه‌ام به سنگ‌ها از وقتی سفرهای خودم به گوشه و کنار آغاز شد، بسیار تشدید شد. همه جور سنگ برایم جالب بود. سنگ‌های معدنی مختلف، بافت‌های سنگی خالص، نمونه‌های نیمه قیمتی، فسیل‌ها، و

بلورها همه به نظرم جالب و خوشایند می‌رسید و به این ترتیب بود که به تدریج مجموعه‌ای به نسبت چشمگیر از سنگها را گرد آوردم. این کلکسیون بیش از هزار قطعه سنگ تراش خورده یا خام را شامل می‌شد و هر سفری که می‌رفتم چند قطعه‌ای به آن می‌افزودم.

در چین چنان که گفتم، تداوم عصر سنگ و شیفتگی مردم به کنده‌کاری روی سنگ کاملاً نمایان بود. به خصوص حس زیبایی‌شناختی عمیقی که نسبت به سنگهای تراش نخورده و خام داشتم را به خوبی در آثار هنری و طراحی منظره‌شان رعایت می‌کردند و در گوشه و کنار مدام به نمونه‌هایی از سنگ خام زیبا و بزرگ بر می‌خوردی که با درختچه‌ای یا گیاهی در اطرافش آراسته شده و در آستانه‌ی درگاهی یا روی تاقچه‌ای قرار گرفته است. با این زمینه بود که وقتی شنیدم پکن یک بازار سنگ بزرگ دارد، قند در دلم آب شد.

بازار پانجایوان شهرت زیادی بین جهانگردان نداشت، اما مسیر رفتن به آنجا به نسبت ساده بود و می‌شد با یک بار سوار شدن به مترو و یک کالسکه سواری کوتاه به آنجا دست یافت. بار اولی که با پویان و امیرحسین به آنجا رفتیم، هنوز خبر نداشتیم چه منظره‌ای در انتظارمان است. از در پشتی که مخصوص سنگ‌تراشان صنعتی بود وارد شدیم و در حالی از آستانه‌ی در گذشتیم که هر کدامان یک نان سبزی‌دار داغ را در دست گرفته بودیم و داشتیم با مزه‌اش کیف می‌کردیم. با وجود این که از در پشتی وارد شده بودیم، منظره‌ی مقابل‌مان بسیار جذاب بود. تا چشم کار می‌کرد تندیسهای سنگی بزرگ و کوچک را کنار هم روی زمین چیده بودند و اینها تازه نمونه‌هایی بودند که از سنگهای غیرقیمتی ساخته شده بودند. بیشترشان مرمری بودند، اما نمونه‌های آهنی هم در میانشان کم نبود. از مقابل صف منظم شیرها و اژدهاها و بوداهایی که گاهی در ابعاد بزرگ ساخته شده بودند، عبور کردیم و به خود بازار وارد شدیم. شگفتی اصلی از آنجا آغاز شد.

بازار پانجایوان در فضایی مربع شکل به ابعاد چند هکتار قرار داشت. در همه‌ی این مساحت غرفه‌هایی کوچک کنار هم چیده شده بود که با راهروهایی از هم جدا می‌شد. بی‌اغراق دست کم پانصد مغازه در آنجا وجود داشت. در هر غرفه دست کم یک چینی در محاصره‌ی انبوهی از اشیای سنگی نشسته بود. در گوشه‌ای از بازار اشیای مفرغی و چینی، و در گوشه‌ای دیگر تندیسهای چوبی فروخته می‌شد. یک رسته از بازار به فروش خوشنویسی و نقاشی چینی اختصاص داشت و درست در کنار این مربع عظیم، مربع کوچکتر دیگری قرار داشت که کتابهای قدیمی و نسخه‌های خطی چینی را در آنجا می‌فروختند. بسیار دریغ خوردم که چینی خواندن نمی‌دانم، وگرنه با زیر و رو کردن کتابهای آنجا چه لذتی که می‌شد برد. اما لذت گشت و گذار در بازار سنگ هم دست کمی از آن نداشت. تقریباً هر چیزی که بشود با سنگ درست کرد، در آنجا یافت می‌شد. از تندیسهای گول‌آسای یشمی گرفته تا مجسمه‌های کوچک و ظریف، و از سنگهایی که به سادگی به شکل کره تراش خورده بودند گرفته تا نگین‌های رنگارنگ.

پویان و امیرحسین هم از این بازار خوششان آمد. اما سلامت عقل بیشتری داشتند. این بود که کمی گردش کردند و بعد برای بازدید از فروشگاه‌های شهر آنجا را ترک کردند. قرار گذاشتیم ساعت فلان روبروی دکه‌ی بابا چانگ در حوالی میدان تیان‌آن‌من همدیگر را ببینیم، و از هم جدا شدیم. فکر می‌کنم تا همین جای کار دستتان آمده باشد که ما در همین مدت کوتاه چقدر برای خودمان در بافت فرهنگ چینی جا افتاده بودیم! بعد از رفتن دوستان، من به هوای خودم به گردش در بازار سنگ پرداختم. تقریباً تمام کسانی که در آن بازار شلوغ دیده می‌شدند، چینی بودند. فروشنده‌ها هم فقط چینی بلد بودند و معلوم بود این مکان هنوز حالتی توریستی پیدا نکرده است. شمار زیادی از غرفه‌ها را زنان می‌گرداندند و برخی‌شان به زنان خانه‌دار یا

روستاییان شباهت داشتند. هزاران تن در آن بازار پرسه می‌زدند و از شمار زیاد سنگهایی که در هر لحظه دست به دست می‌گشت و بر بساط فروشنده در میان سایر سنگها می‌افتاد، صدای چک‌چک زیبا و دلنشینی بر می‌خاست. تصمیم گرفتم اول یک بار کل بازار را بگردم و بعد با چشم خریدار به اشیا نگاه کنم. این کار را با تمام دشواری‌اش انجام دادم و تصویری از نقشه‌ی آن هزارتوی عظیم در ذهنم ایجاد کردم. یکی از اهدافم هنگام این گردش آن بود که حرف زدن مشتری‌ها و فروشندگان را گوش کنم و دستم بیاید که قیمت سنگها برای خود چینی‌ها در چه حدودی است. چون مغازه‌داران معمولاً با دیدن این که طرف خارجی است قیمت‌های بالایی را می‌پرانند. پس از یکی دو دور زدن و کمی فضولی، دستم آمد که خود چینی‌ها با چه قیمتی سنگ می‌خرند و به خصوص جایگاه‌های فروش سنگ خام در این مورد مهم بود، چون کسانی که به آنجا مراجعه می‌کردند کسانی بودند که همان سنگها را بعد از تراشیدن در همین بازار می‌فروختند و بنابراین همکار بقیه محسوب می‌شدند و قاعدتاً کمترین بها را می‌پرداختند.

بعد شروع کردم به خرید کردن. چانه زدن با مردم را به خصوص در سفری که به نپال داشتم خوب یاد گرفته بودم. این بود که با همان چینی دست و پا شکسته، کارم خوب پیش می‌رفت. روش چانه زدن هم این بود که وقتی از سنگی خوشم می‌آمد، سنگی دیگر در کنارش را بر می‌داشتم و طوری نشان می‌دادم که انگار از آن خیلی خوشم آمده، بعد کلی درباره‌ی قیمت آن چانه می‌زدم و در نهایت انگار دل‌کندن از آن برایم سخت است، آن را به فروشنده بر می‌گرداندم. بعد انگار از سر ناچاری آن سنگ مورد علاقه‌ام را بر می‌داشتم و قیمت آن را می‌پرسیدم. فروشنده معمولاً در این حالت قیمتی نزدیک به بهایی که خود چینی‌ها می‌پرداختند را پیشنهاد می‌کرد. تازه سر این قیمت و کالا بود که چانه‌زنی اصلی را شروع می‌کردم.

قاعده در کل این بود که برای گشودن باب چانه‌زنی، قیمتی به طرز باور نکردنی اندک را پیشنهاد کنی. این بود که مثلاً وقتی طرف می‌گفت سنگی دویست یوآن است، من مبلغ ده یوآن را پیشنهاد می‌کردم. جالب این بود که فروشنده‌ها در مقابل این قیمت‌های احمقانه‌ی پیشنهادی خم به ابرو نمی‌آوردند و از قیمت اولیه‌شان کمی پایین‌تر می‌آمدند. من هم می‌بایست کمی بالاتر بروم و به این ترتیب هردوی ما با شبیهی متفاوت به سمت قیمتی که از همان ابتدا قابل پیش‌بینی بود و مورد توافق قرار می‌گرفت، حرکت می‌کردیم. البته گاهی این نقطه‌ی تلاقی دست نمی‌داد و قیمتی که من حاضر بودم بابت کالا بپردازم خیلی کمتر از مقدار مورد علاقه‌ی فروشنده بود. در این حالت معامله جوش نمی‌خورد و خریدی انجام نمی‌گرفت. یاد گرفته بودم که در این حالت چیز کوچک دیگری را از فروشنده بخرم. این حرکت معمولاً نوعی ابراز ادب بابت گرفتن وقت فروشنده تلقی می‌شد و فروشنده‌ها هم با بهایی بسیار اندک – و گاهی به عنوان هدیه – آن چیز کوچک را به من می‌دادند.

مردم خاور دور و به خصوص چینی‌ها از خودِ چانه زدن لذت می‌برند. خوب به یاد دارم که یک بار در بازاری شلوغ در نپال با گروهی از دوستان ایرانی و اروپایی همراه بودیم. من نقابی چوبی را بعد از مدتی چانه زدن با فروشنده به بهای یک دهم مقدار اولیه‌ی مورد نظرش خریدم. بعد دیدم به یکی از همسفرانم که قیمتی دو سه برابر آن را برای نقابی مشابه پیشنهاد می‌کرد، نقاب را نفروخت. پرسیدم چرا این کار را کرده؟ و گفت فقط موقعی ارزان می‌فروشد که مشتری بلد باشد خوب چانه بزند و معلوم بود این را نوعی تفریح حین کار تلقی می‌کرد. در بازارهای چین هم اوضاع چنین بود. فروشنده‌ها به روشنی از این که با مشتری گپ بزنند و قیمت‌ها را بالا و پایین کنند، لذت می‌بردند. فکر می‌کنم بخش عمده‌ی موفقیتیم در خرید کردن هم به همین ماجرا بر می‌گشت. چون از طرفی وقتی می‌دیدند به چینی صحبت می‌کنم خوششان می‌آمد، و از طرف

دیگر چون قیمت‌ها را تا حدودی می‌دانستم تعجب می‌کردند. قیمت‌هایی که برای بیشتر سنگ‌ها پرداخت کردم به راستی نازل بود. چون پیش خودم قرار گذاشته بودم که حتماً با قیمتی کمتر از آنچه به چینی‌ها می‌فروختند، خرید کنم. کامیابی‌ام در امر چانه‌زنی با این محک تایید شد که برخی از مغازه‌ها بعد از یک چانه زنی جانانه با وجود آن که خریدی از ایشان نکرده بودم، بلوری کوچک یا تکه سنگی ارزان قیمت را به عنوان هدیه به من می‌بخشیدند! خنده‌دار آن که یکی از آنها بلور کوارتز خاکستری‌ای بود که در ابتدای کار قصد داشتم آن را بخرم، اما چون درگیر بحث بر سر سنگی دیگر شدم، یادم رفت و داشتم دکه‌ی طرف را ترک می‌کردم که همان را در کاغذی پیچید و به عنوان هدیه به من داد و پولش را هم نگرفت. خلاصه آن که بازار پانجایوان بعد از آن به بهشت من تبدیل شد و هر وقت اضافی که گیر می‌آوردم در آنجا صرف می‌کردم. گمان کنم اگر یک ماه در پکن می‌ماندم می‌توانستم همان دور و بر دکه‌ای برای خودم دست و پا کنم و به بازار کار بیوندم!

وقتی بعد از نخستین روز بازدید از پانجایوان، بعد از سه چهار ساعت، بار دیگر با پویان و امیرحسین دور هم جمع شدیم، من کیسه‌ای در دست داشتم که دست کم بیست کیلو وزن داشت. ایراد اصلی سنگ آن است که سنگین است! و به همین دلیل هم خرید مختصری که کرده بودم روی هم انباشته شده و وزنی چشمگیر یافته بود. مقصد بعدی ما گردش در بخش‌های دیگر پکن بود، و این بار سنگین می‌توانست تهدیدی برای ماموریت مهم ما محسوب شود. من یکی دو خیابانی را پا به پای بچه‌ها آمدم، اما بعد دیدم اوضاع خراب است و نمی‌شود تا شب این وزنه را همراه خودم به این طرف و آن طرف بکشم. در همین حین که با یک گونی پر از سنگ در وسط پایتخت چین و ماچین مانده بودم که چه بکنم، ناگهان خدایان تائویی دلشان برایم

سوخت و یک چینیِ فرهیخته را بر زمین نازل کردند. قبل از این که بفهمم درست چه شده، دیدم با مردی میانسال و عینکی دوست شده‌ام و دارم با ترکیبی از چینی و انگلیسی با او خوش و بش می‌کنم. مرد کنجکاو بود بداند از کجا آمده‌ایم، بعد هم ما را به گالری نقاشی‌اش دعوت کرد و معلوم شد نقاش زبردستی است که در یکی از نقاط خوبِ کنار خیابان متاهی به میدان تیان‌آن‌من، مغازه‌ی بزرگ و مرتبی برای عرضه‌ی آثار هنری‌اش دارد. همراهش به آنجا رفتیم و متوجه شدیم قصدش فقط کمک به ما بوده و هیچ چشمداشت دیگری ندارد. گونی سنگها را به او سپردم و قرار شد شب قبل از رفتن به خانه‌ی سونا برویم و محموله را از آنجا برداریم. نقاشی‌های گالری‌اش یا کار خودش بودند و یا شاگردانش و از نظر هنری کیفیت بالایی داشتند.

بعد از ترک گالری دوست تازه‌مان قرار بود به شهر ممنوع برویم که چینی‌ها آن را گو گونگ (故

宮) می‌نامند. اما وقت زیادی نداشتیم و بلیتش هم گران بود. این شد که قرار گذاشتیم موقع بازگشت یک روز زودتر به پکن برگردیم و در آن هنگام شهر ممنوع را ببینیم. با این وجود از دروازه‌های شهر ممنوع رد شدیم و گفتیم تا جایی که کسی بلیتی از ما نخواستہ پیش برویم. نتیجه آن شد که نیم ساعتی در شهر ممنوع پیشروی کردیم و کسی آدم حسابمان نکرد. بالاخره در نزدیکی دروازه‌ای معلوم شد از اینجا به بعد را دیگر باید بلیت داشت. پس گشتی در محوطه‌ی پشت کاخها زدیم و به پکن‌گردی‌مان ادامه دادیم.

هوا شرجی و بارانی بود و نسیمی می‌آمد که در آن گرمای شدید موهبتی محسوب می‌شد. چند خیابان را همین طوری به قصد ولگردی زیر پا گذاشتیم تا این که به ساختمانی نیمه کاره رسیدیم که کارگران در آن مشغول بنایی بودند. پویان که ناگهان رگ مهندسی عمران‌ش جنبیده بود دوربینش را در آورد و وارد ساختمان شد و با زبان چینی‌ای که نمی‌دانیم چطور ناگهان بهبود پیدا کرده بود با کارگران وارد گفتگو شد.

بعد هم از نکات فرهنگی عمیقی مثل شیوهی حمل آجر با فرقون و ابعاد آجر سه سانتی‌های چینی شرح مستندی تهیه کرد و بالاخره رضایت داد که به راهنما ادامه دهیم.

در مدتی که پویان به مکالمه با کارگران مشغول بود، من و امیرحسین کمی گرداگرد ساختمان گردش کردیم. من با وجود تسلط عمیقی که بر تمام لهجه‌های زبان چینی داشتم از محتوای مکالمه‌شان سر در نیاوردم. در واقع از شوخی گذشته، در این سفر زبان چینی من پیشرفتی نکرد. دلیل اصلی‌اش هم این بود که مدام در حال گفتگو و خنده با دو همسفر دوست داشتنی‌ام بودم و بنابراین وقتی برای تمرین زبان چینی با مردم محل باقی نمی‌ماند. راستش این ماجرای بود که پیش از آغاز سفر پیش‌بینی‌اش نکرده بودم و برنامه‌ام این بود که از یک ماه اقامت در چین همچون فرصتی طلایی برای یادگیری چینی استفاده کنم. اما وقتی امیرحسین شروع به صحبت می‌کرد، زیبایی‌های زبان فارسی با تمام ژرفایش نمود می‌یافت و واقعا حیف بود که در این شرایط آدم به زبانی دیگر توجه کند. این بود که زبان چینی من در طی سفر رشد چندانی نکرد و در مقابل به لطف همنشینی با امیرحسین فارسی‌ام خیلی شیوا و سلیس شده بود و اگر سفرمان کمی بیشتر طول می‌کشید این زبان را کامل یاد می‌گرفتم!

بعد از بازدید فنی از کارگران ساختمان چینی، به بوستانی رفتیم که عصر آن روزمان را به خاطره‌ای به یاد ماندنی تبدیل کرد. پکن در کل شهری بسیار دیدنی است. چندین و چند بوستان بزرگ و دیدنی در آن وجود دارد که مشهورترین‌شان در محله‌ای به نام شی‌چنگ (西城区) قرار دارد و به اسم باغ بی‌های (北海公园) شناخته می‌شود. باغ وحش پکن هم در همین منطقه قرار دارد. این بوستان را خود چینی‌ها بی‌های گونگ یوآن می‌نامند که در شمال غربی شهر ممنوعه قرار دارد و در ابتدای کار بخشی از آن بوده است. اما

در ۱۹۲۵ م آن را از کاخ امپراتور جدا کردند. این بوستان ۶۹ هکتار مساحت دارد و می‌گویند که سابقه‌اش به قرن دهم میلادی باز می‌گردد، یعنی هزار سال قدمت دارد. نیمی از مساحتش را دریاچه‌ای مصنوعی پوشانده که در میانش جزیره‌ای قرار دارد. این جزیره نسبت به آب سی و دو متر بلندا دارد و چیونگ هوا نامیده می‌شود. استوپای سپیدی در این جزیره ساخته‌اند که چهل متر ارتفاع دارد و دو بار پیش از این در اثر زمین لرزه ویران شده است، اما از آخرین باری که بازسازی‌اش کردند، دیگر تغییر چندانی نکرده و این مربوط می‌شود به سال ۱۹۷۹ م.

این بوستان به راستی شاهکاری در هنر باغ‌آرایی است. برکه‌ای بزرگ در شمالش قرار دارد که سطحش از نیلوفرهای آبی زیبایی پوشیده شده و در اطرافش بناها و کلاه فرنگی‌های پرشماری وجود دارد. یکی از این کلاه فرهنگی‌ها را با اسم پنج اژدها می‌شناسند و در دوران مینگ ساخته شده است. یک دیوار ۹ اژدها هم در بخشهای شمالی‌تر بوستان قرار داشت که چیز خیلی چشمگیری نبود، تنها دیواری بود که رویش نقش ۹ اژدها را به زیبایی کنده‌کاری کرده بودند. چیزی که در آنجا برای ما بیشتر جالب بود، تجمع گروهی رزمی‌کار بود که انگار به سبکها و رشته‌های مختلف تعلق داشتند و همه داشتند برای خودشان در محوطه‌ای باز ورزش می‌کردند. وقتی ما به آنجا رسیدیم حدود ظهر بود و با آن هوای شرجی و گرم، واقعا ورزش کردن زیر آفتاب کار سختی بود. در نزدیکی این دیوار معبدی بودایی قرار داشت که فکر می‌کنم با این رزمی‌کارها ارتباطی داشت.

نقش و نمادی که در این بوستان آشکارا چیره بود، همان نشان اژدها بود که نماد رسمی ملیت چینی هم محسوب می‌شود. در اساطیر چینی اژدها موجودی نیکو و سودمند است و از این نظر کاملاً با اژدهای

ایرانی تفاوت دارد. در ایران زمین اژدها ماری بزرگ است که معمولاً قدرت سخن گفتن یا آتش باریدن از دهانش را هم دارد. این موجود در ایران همواره دلالتی منفی و اهریمنی دارد و به ویژه با مار و زمین پیوند می‌خورد. کارکرد او در برخی از داستانها -مانند ضحاک ماردوش- به دیو حبس کننده‌ی آنها نزدیک می‌شود. در چین ماجرا برعکس است. اژدها موجودی نیرومند و مقدس و آسمانی است که به خصوص با آبهای جاری پیوند دارد و به همین دلیل هم کشاورزان دوستش دارند.

چینی‌ها به اژدها می‌گویند لونگ (龙). آن را موجودی با چهار دست و پا می‌دانند که در هر یک پنج انگشت دارد. ناگفته نماند که در خاور دور با شمردن انگشتهای اژدها می‌توان به ملیتش پی برد. چون اژدهاهای ژاپنی سه و کره‌ای‌ها چهار انگشت دارند. بر خلاف چیزی که در غرب شایع شده، اژدها نماد ملیت چینی نیست و تنها علامت امپراتور بوده است. در حدی که از دوران حاکمیت مغولها، یعنی عصر یوان به بعد اشخاص حقیقی اجازه نداشتند در اسمشان این عبارت را داشته باشند. با این وجود به دلیل پیوند امپراتوری با تاریخ این کشور، مردم چین گاهی خودشان را نسل اژدها (لونگ ده چوان رن : 龙的传人) می‌خوانند و پرل س. باک هم این نام را از ایشان گرفته و روی داستانش در مورد یک خانواده‌ی چینی نهاد است. امروز دولت چین سعی می‌کند با جایگزین کردن علامت خرس پاندا به جای اژدها بر ماهیت صلحجوی خود تاکید کند. با این وجود از دهه‌ی هفتاد میلادی که نمایش هویت‌های قومی با نمادهای جانوری رواج یافت، باز اژدها به قلب رمزپردازی چینی‌ها از خودانگاره‌شان بازگشت. در این دوره همزمان با باب شدن توت‌م‌گرگ برای ترک‌ها و میمون برای تبتی‌ها، ادیبان و فیلم‌سازان چینی همچنان بر نشانه‌ی اژدها تاکید

کردند. در چین آسیب رساندن یا تخریب علامت اژدها تابو محسوب می‌شود و برای همین هم شرکت نایک نتوانست تبلیغ مشهور خود - که در آن پهلوانی اژدهاکش نموده می‌شد- را در چین نمایش دهد.

درباره‌ی خاستگاه این نماد در چین نظریه‌های متفاوتی وجود دارد. در کل اساطیر چینی در روایت‌هایی ریشه دارد که کهنترین ردپایشان به قرن دوازدهم پ.م باز می‌گردد. البته در آن هنگام این روایت‌های شفاهی بوده‌اند و تنها چند عنصر معدود از آن دوره در اساطیر امروز چینی به یادگار مانده است. برخی معتقدند اژدها ترکیبی از ماهی و مار است که توت‌م قبایل دوران یانگ‌شائو بوده است. دلیلی هم که در این مورد اقامه شده آن است که مرکز حفاری بان‌پو از این دوران استخوان‌های مارماهی و مار زیادی را در خود پنهان کرده بود. اما امروز باستان‌شناسان جدی این نظریه را قبول ندارند و رواج این نماد را به دوره‌هایی بسیار دیرتر مربوط می‌دانند. یک نظریه‌ی دیگر می‌گوید که این جانور اساطیری از تغییر شکل کروکدیلی با نام علمی *Crocodylus porosus* ناشی شده که بزرگترین خزنده‌ی چین است و در متون باستانی به عنوان نوعی اژدها مورد اشاره واقع شده است. در متن کنفوسیوسی چیان‌فولون (یعنی یادداشتهای یک منزوی) که توسط وانگ‌فو (۱۶۳-۷۸ م) نوشته شده، نه اندام برای اژدها برشمرده شده است: شاخی شبیه گوزن، سری شبیه شتر، چشمی شبیه به دیو، گردنی مارسان، شکمی همچون صدف، فلسی مانند ماهی کپور، پنجه‌ای مثل عقاب، کف پایی چون ببر، گوش‌های گاونما، و سری آراسته به یک برجستگی به نام «چی‌مو» که به کار پرواز می‌آید. در متون دیگر می‌خوانیم که هر اژدها ۱۱۷ فلس دارد که هشتاد و یکی (۹*۹) از آنها یانگ و سی و شش تا (۶*۶) بین است. به همین دلیل هم اژدها را بیشتر با عدد ۹ و نیروی نرینه‌ی یانگ مربوط می‌دانند. در برخی از تندیسها در زیر چانه‌ی اژدها مرواریدی مشتعل دیده می‌شود که نماد بخت خوب است.

چینی‌ها ده بیست نوع اژدها دارند که از میانشان تیان لونگ (صورت فلکی اژدها)، شن لونگ (ایزد تندر و توفان)، فوتسان لونگ (نگهبان گنجهای دفن شده)، هوانگ لونگ (نماد امپراتور) شهرت بیشتری دارند. در میان اینها، هوانگ لونگ شاخ ندارد و معمولاً به رنگ امپراتور یعنی زرد نموده می‌شود. در اساطیر چینی دشمن اصلی اژدها ببر است و در هنرهای رزمی هم سبک ببر در برابر سبک اژدها قرار می‌گیرد.

چینی‌ها با اژدها طوری برخورد می‌کنند که انگار به واقع وجود داشته یا همین الان هم وجود دارد. آثار هنری و معماری‌شان انباشته از تصویر اژدهاست و من جامعه‌ی دیگری را ندیده‌ام که برای زمانی چنین طولانی با این کیفیت و بسامد یک جانور تخیلی را در هسته‌ی مرکزی خیال‌پردازی مردم‌اش حفظ کرده باشد. این در حالی است که چینی‌ها به خصوص در نیمه‌ی دوم قرن بیستم میلادی برای مدرن شدن و علمی شدن کوشش‌های فراوانی کردند. یک نمونه‌اش این که از حدود بیست سال پیش یک برنامه‌ی سازمان یافته و بسیار گسترده برای رده‌بندی جانوران و گیاهان چینی آغاز شد و تا جایی توسعه یافت که به هر بوستان و جنگلی که پا می‌گذاشتیم، مشخصات گیاهان و جانوران مقیم آن را بر اعلان‌هایی بر در و دیوار می‌دیدیم. این قضیه به گذشته هم تعمیم یافت و در همین دو دهه‌ی اخیر گستره‌ی وسیعی از بافت زمین‌شناسی چین کاوش شد و دهها گونه دایناسور در این سرزمین کشف شد که چشم‌انداز دیرین‌شناسان درباره‌ی تکامل خزندگان را به کلی دگرگون ساخت. حالا در میانه‌ی این تلاش علمی درخشان فکر می‌کنید چینی‌ها در زبان خودشان به دایناسور چه می‌گویند؟ بله، درست حدس زدید، به آن می‌گویند لونگ، یعنی اژدها!

اگر از تداخل واقعیت و افسانه در ذهن چینی‌ها بگذریم و مرزبندی مبهم میان روایت‌های داستانی و واقعیت علمی را در فرهنگ‌شان نادیده بگیریم، می‌رسیم به ققنوس که در سلسله مراتب جانوران اساطیری

چین، بعد از اژدها مهمترین جانور است. چینی‌ها ققنوس را فنگ‌هوانگ یا کون‌جی می‌نامند که یعنی خروس شاهانه. از دوره‌ی هان به بعد فنگ را نربنه و هوانگ را مادینه می‌دانستند و ترکیب این دو را با جهت جنوب یکی می‌گرفتند. همان‌طور که اژدهای چینی‌ها با مال ما تفاوت دارد، این پرنده هم در میانشان شکل و شمایلی دیگرگون دارد. در چین باستان او را پرنده‌ای مادینه می‌دانستند که جفت اژدهاست و با او عشقبازی می‌کند. از این رو وی را نماد خانواده می‌دانستند و نقشهای پرشمار چینی که اژدها و ققنوس را نشان می‌دهند، مضمونی عاشقانه را نشان می‌دهند.

در نقاشی‌ها و تندیسهای چینی ققنوس همچون پرنده‌ای با سر پرستو، منقار خروس، پیشانی مرغ، گردن مار، سینه‌ی غاز، گرده‌ی لاک‌پشت، پای گوزن و دم ماهی بازنموده شده است. نقاشان امروز چینی از این ترکیب افراطی دست برداشته‌اند و او را همچون اردکی می‌کشند که پای درنا و دم طاووس و سر قرقاول داشته باشد. پرهایش به پنج رنگ نمایش داده می‌شوند: سرخ، سپید، سیاه، زرد و آبی. گاهی هم او را دارای سه پا دانسته‌اند. می‌گویند لانه‌اش بر فراز کوه کون‌لون در شمال چین قرار دارد و از این نظر با سیمرخ و قاف در ایران شبیه است.

جانور افسانه‌ای دیگر، چی‌لین نام دارد و شکلی خیال‌پردازانه از زرافه است. در باورهای عامیانه‌ی ژاپن و کره هم وجود دارد و کیرین و کی‌لان نامیده می‌شود. اولین ارجاع به آن مربوط می‌شود به قرن پنجم میلادی و کتاب زوجوان. همچون جانوری آرام و صلحجو و گیاهخوار نموده می‌شود که بدنی آتشین دارد و بر بدنش فلس دیده می‌شود. با این وجود شاخهای کوتاه و سم زرافه را همچنان حفظ کرده است. چینی‌ها مراسمی پرشور دارند که طی آن مردم در لباس این جانور فرو می‌روند و به رقص می‌پردازند. این موجود را

در ژاپن بیشتر شبیه به آهو نمایش می‌دهند. در دوران ایلخانی این موجود به سپهر فرهنگی ایرانی هم وارد شد و در برخی از نگارگری‌های آن دوران ردپایش دیده می‌شود. در ایران او را با بُراق که هنگام معراج مرکب پیامبر اسلام بود، یکی می‌گرفتند.

بوستان بی‌های گذشته از اژدهاهای فراوانی که از در و دیوار و کلاه فرنگی‌هایش سرک می‌کشیدند، جاهای جالب دیگری هم داشت. در نزدیکی همین دیوار ۹ اژدها، باغی چهار هزار متری به نام جینگ‌شان (景山) بود که تالار مراقبه‌ی مشهوری داشت و ما برای مدتی در آنجا استراحت کردیم و از آرامش و محیط زیبایش کلی لذت بردیم. همچنین بنای بزرگ و زیبایی در نزدیک آن ساخته بودند که چنگ گوان دیان نامیده می‌شد و دیواری گرد و سقفی دو لایه داشت. این بنا در واقع معبدی بود که درونش تندیسهای خدایان مختلفی را گذاشته بودند و در بینشان یک بودای زیبا هم بود که در ابعاد یک انسان چینی ساخته شده بود و هدیه‌ی شاه کامبوج به گوانگ شو، دهمین امپراتور دودمان مانچو بود. اسم این ساختمان به زبان چینی "تالار دریافت آذرخش" معنا می‌دهد و طبق پیش‌فرض مربوط به این بوستان، لابد یک ربطی به اژدها پیدا می‌کند که ما نفهمیدیم.

مردم چین روی هم رفته بسیار با ادب و مهربان هستند. پاکیزه و تمیز به نظر می‌رسند و خیابانهای شهرهایشان بر خلاف شایعه‌هایی که شنیده بودیم، کاملاً تمیز و مرتب است. البته این تمیزی‌شان چند دهه قدمت دارد و بعد از المپیک پکن بود که قوانینی برای منع تف کردن در پیاده‌رو و ادرار در جوی آب و این جور کارها میانشان رواج یافت. اما دست کم در شهرهای بزرگ مردم به خوبی با این قوانین کنار آمده بودند. ارتباطشان با ما بسیار خوب بود و اصولاً خارجی‌ها را خیلی تحویل می‌گرفتند. علتش هم این بود که سرانه‌ی

سهم خارجی بر جمعیتشان خیلی پایین بود. یعنی احتمالا به هر ده میلیون نفر از این ملت یک خارجی می‌رسید! بیشتر جاهایی که ما رفتیم که انگار اصلا تا آن موقع غیرچینی ندیده بودند. اینها همه با توجه به این که تا همین چند سال قبل مرزهای کشورشان را روی خارجی‌ها بسته بودند، طبیعی می‌نمود. اما در کل دچار نوعی قحطی خارجی بودند. شبیه به چیزی که در ایران هم هست. با این تفاوت که در ایران خود مردم با عزل از مرتبه‌ی شهروندی یا مهاجرت اعضای خانواده‌شان به فرنگ، کم کم بیگانه و خارجی محسوب می‌شوند و از این رو زیاد وضع خارجی‌ها برایشان عجیب نیست.

یکی از سرگرمی‌های بزرگ مردم چین در دوران اقامت ما در این کشور، نگاه کردن به ریشهای پویان بود. چینی‌ها اصولا ریش و سبیل ندارند و من و امیرحسین که به طور منظم اصلاحات ارضی می‌کردیم چندان در چشمشان غریب نمی‌نمودیم. اما پویان با ریشهای بلند خرمایی‌اش کاملا توی چشم می‌زد. شگفتی چینی‌ها چندان هم نامنتظره نبود. چون نه تنها خودشان ریش نداشتند، بلکه‌ی سابقه‌ی ذهنی‌ای هم در این زمینه نداشتند. در کل اساطیرشان فقط یک موجود ریشدار وجود داشت که آن هم خدای جنگ بود و تندیس‌هایش شباهت چشمگیری با پویان ما داشت.

پویان اما از این موضوع چندان دلگیر نبود. در خیابان مردم با حیرت نگاهش می‌کردند و یکی دو بار بچه‌های چینی که به ایشان تنه زده بود و به سرزمینهای دوردست پرتابشان کرده بود، وقتی بر می‌گشتند و او را می‌دیدند وحشت می‌کردند و می‌زدند زیر گریه. نکته‌ی کلیدی ماجرا در این بود که پویان خیلی هم به بچه‌ها علاقه داشت و اصرار داشت با لهجه‌ی گیلکی‌اش که به شکلی توجیه ناپذیر فقط موقع چینی حرف زدنش نمایان می‌شد، با تمام کودکان چینی سلام و علیک کند. به این ترتیب احتمالا در سالهای آتی شاهد

بحرانی عاطفی و روانی در کودکان چینی‌ای خواهیم بود که در معرض خوش و بش مهربانانه‌ی دوست ریشویمان قرار گرفته بودند.

ناگفته نماند که این عقده‌ی خودکم‌ریش‌بینی چینی‌ها و حیرت‌شان از دیدن پویان یک سویه‌ی خوشایند هم داشت و آن هم به دختران جوان چینی مربوط می‌شد که ظاهراً ریش او را با نوعی تزئین گران‌قیمت برای صورت اشتباه می‌گرفتند. یک بار یکی‌شان آمد و اجازه گرفت که به ریش پویان دست بزند! و هر جا می‌رفتیم سی‌چهل دختر پیدا می‌شدند که خواهان عکس انداختن با پویان بودند. در پارک بی‌های یک دسته از دخترهای دانشجوی سراغمان آمدند و به خصوص اصرار داشتند با پویان عکس بیندازند. امیرحسین به شوخی می‌گفت دلیلش این است که دیگر دلیلی ندارد بلیط روسیه را بخرند و با همین عکس می‌توانند ادعا کنند تا سن پترزبورگ رفته‌اند و با نواده‌ی مستقیم تزار روسیه عکس گرفته‌اند.

بیشتر محلهایی که ما از آن بازدید کردیم، مکانهای تاریخی بود و همواره انبوهی از توریست‌های چینی که از بخشهای دیگر این کشور به آنجا آمده بودند، در گوشه و کنار دیده می‌شدند. پویان برای تمام این مردم یکی از جذابیت‌های چشمگیر سایت‌های توریستی بود و چون ما مدام حرکت می‌کردیم دست کم در سی‌چهل مرکز مهم توریسم چین کسانی با او عکس انداختند. به نظرم چینی‌ها او را یکی از جذابیت‌های گردشگری‌ای می‌دانستند که دولت چین برنامه‌اش را ریخته است. به این ترتیب بعد از سفر ما به چین سطح رضایت مردم از دولت کمونیستی خیلی ارتقا یافت و فرو نشستن شورش ترکستان و تبت هم به گمانم به همین دلیل بود. به هر صورت حالا پویان ریشهایش را زده است و من عکسی بدون ریش و سیل از او را

نگه داشته‌ام تا در روز مبادا به خبرگزاری‌های چینی مخابره‌اش کنم. مطمئنم که در این حالت یک انقلاب خونین دیگر در چین برپا خواهد شد.

اگر از ریش پویان بگذریم، (و البته گذشتن از این مسیر انبوه بسیار دشوار است) می‌رسیم به خودِ بوستانی که برای گردش به آن پا گذاشته بودیم. پارک بی‌های یکی از زیباترین بوستان‌هایی بود که در کل سفرهایم به آن برخوردم. دریاچه‌ی بزرگ میانی‌اش با فرشی برفراشته از برگهای سبز نیلوفری پوشیده شده بود و درختان و گیاهان کاشته شده در آن و حتی سنگهای کنارشان بر اساس اصول باغ‌آرایی چینی تزئین شده بود. شمار زیادی از شاه‌نشین‌ها و آلاچیق‌ها و معبد‌های کوچک و بزرگ در آن وجود داشت که مهمترین‌اش پاگودای سپید (بائی‌تا) نام داشت و در بالاترین نقطه‌ی بوستان بر فراز پله‌هایی نفس‌گیر ساخته شده بود.

در گوشه و کنار می‌شد مردمی را دید که زیبایی‌های آفریده‌ی خویش را به این زیبایی طبیعی می‌افزودند. دسته‌ای در میانه‌ی باغی به نواختن موسیقی مشغول بودند و جمعی از مردم در اطرافشان گرد آمده بودند و بی‌آن که این کار را بی ادبی بدانند، با صدای بلند با هم صحبت می‌کردند. مردی سالمند با قلم عظیمی در دست و سطلی آب، روی زمین بندهایی از اشعار چینی را با خطی خوش می‌نوشت. از آب به عنوان مرکب استفاده می‌کرد و کارش نوعی هنر لحظه‌ای بود، چون تا وقتی خیسِ آب بر زمین بود، خطی که نوشته بود به زیبایی دیده می‌شد، اما این خط زیبا به سرعت خشک می‌شد و از چشم پنهان می‌شد. خواستم قلم را از او بگیرم و چیزی به فارسی برایش بنویسم. اما تعصبی در مورد هنرش داشت و قلم را نداد.

پرسید کجایی هستیم و وقتی گفتم از کشور بی‌لان (ایران) می‌آییم، جمله‌ای را به افتخار ایران نوشت (یوها بی‌لان) که فکر می‌کنم یعنی زنده باد ایران.



با دوستان در برابر دروازه‌ی بهشت پانجایوان!



آثار هنری از جنس عاج



عروسک مخصوص سایه‌بازی



فروشنده‌ی سنگ و دو گوی سرخ که خریدمشان!



امیرحسین در برابر درگاه یکی از معبدهای پارک بی‌های



تندیسه‌های مرمرین خدایان تائویی و بودایی



ابزار نقاشی و خوشنویسی چینی



پاگودای سپید در پارک بی‌های در پکن



نمونه‌ای از هنر باغ‌آرایی چینی که با آشفته کردن چمنها همراه است، یعنی که گل بود و به سبزه نیز آراسته شد!



یکی از مقدسان تائویی که پیش از ورود به رستوران برایمان هم الهام بخش بود و هم هشدار دهنده



پیرمرد خوشنویس چینی که برایمان نام ایران را به چینی نوشت



در کنار دریاچه‌ی مصنوعی بوستان بی‌های



در برابر دروازه‌های شهر ممنوعه



شاه نشین موسوم به کوشک زرد در یکی از گوشه‌های شهر ممنوعه مردم مشغول خواندن و نواختن در بوستان بی‌های



تمرین یک رزمی‌کار در معبد نزدیک دیوار ۹ اژدها



نقش و نگار دیوار نه اژدها



یکشنبه چهاردهم تیرماه ۱۳۸۸ - ۵ جولای ۲۰۰۹ - داتونگ

مقصد بعدی ما داتونگ (大同) بود که منطقه‌ایست در استان شان‌شی در چند صد کیلومتری غرب پکن، که راه آهنی به طول ۲۹۰ کیلومتر تا آنجا کشیده شده است. ما از همان شب پیش سبک زندگی جدیدمان را شروع کردیم و شب را در قطار خوابیدیم و ساعت هفت صبح سرحال و تردماغ به مقصد رسیدیم. در مقصد متوجه شدیم که ایستگاه قطار جایی برای سپردن کوله‌هایمان دارد. این نعمت بزرگ و نامنتظره‌ای محسوب می‌شد. چون تصورمان این بود که قرار است در سراسر سی روز سفر کوله‌های سی چهل کیلویی مان را پشت‌مان حمل کنیم. این قضیه به خصوص در مورد کوله‌ی من که به تدریج با خرید سنگهای مختلف سنگین‌تر و سنگین‌تر می‌شد، می‌توانست به نتایج مصیبت‌باری منتهی شود. خوشبختانه در همان ابتدای کار متوجه شدیم تمام ایستگاه‌های قطار این نوع خدمات را ارائه می‌کنند. بعد از آن برنامه‌مان این شد که به محض رسیدن به هر شهری ابتدا کوله‌هایمان را در ایستگاه می‌سپردیم و بعد از گشت و گذار کامل در شهر موقع ترک شهر باز به همان ایستگاه بر می‌گشتیم و کوله‌هایمان را بر می‌داشتیم. ناگفته پیداست که اگر قرار

بود کوله‌ها را حمل کنیم، با توجه به حدود شانزده ساعتی که در روز راهپیمایی می‌کردیم، در پایان سفر به موجوداتی بسیار عضلانی تبدیل می‌شدیم. البته اگر با این شرایط اصولاً سفرمان به پایان می‌رسید...

دقایقی را برای تعیین مسیر صرف کردیم. اینجا هم مردم خوشرو و مهربان بودند و هنوز پایمان را از ایستگاه قطار بیرون نگذاشته بودیم که دو دختر جوان و خوشرو آمدند و سعی کردند راهنمایی مان کنند. نکته‌ی منفی ماجرا این بود که زبان چینی سلیس و شیوای ما را خوب متوجه نمی‌شدند، و نکته‌ی مثبت‌اش در این بود که داخل کتاب Lonely Planet همراهان، اسم جاها را به چینی هم نوشته بود و بنابراین توانستیم با نشان دادنش حالی‌شان کنیم که قصدمان دیدن معبد آویخته است. بالاخره توانستیم تاکسی‌ای بگیریم که ما را به معبد برساند. مراسم چانه زنی با سرعت انجام شد و راه افتادیم. هنوز اول صبح بود و مردم را می‌شد دید که با آرامش و بدون عجله به سر کارشان می‌روند. در این میان منظره‌ی دیدنی آن بود که در برابر مکانهایی مانند رستوران‌ها که شمار کارمندانشان زیاد بود، می‌توانستی کارکنان را ببینی که با نظم و ترتیب در پیاده‌رو ایستاده‌اند و دارند دسته جمعی ورزش صبحگاهی می‌کنند. کمی بعد از شهر خارج شدیم و در راه فرصتی دست داد تا در هوایی خوب که کمتر از پکن رطوبت داشت، مناظر اطراف را بنگریم و سرزمین داتونگ را دقیقتر بشناسیم.

جایی که امروز داتونگ نامیده می‌شود، در عصر هخامنشیان ما مرکز یک دولت کوچک به نام بی‌دی بود که مردمش از نژاد تای بودند. این دولت در ۴۵۷ پ.م به دست شاهان دودمان جو از میان رفت. کتاب فنگ‌شن‌یان‌یی (封神演義) متنی است به ظاهر تاریخی که داستان ظهور دودمان جو را نقل می‌کند. بیشتر مورخان چینی داستانهای عجیب و غریب این کتاب را بخشی از تاریخ دانسته‌اند و به این ترتیب سابقه‌ی

تاریخی کشورشان را به هزار سال پیش از شواهد باستان‌شناختی عقب می‌برند. اما بر اساس داده‌های باستان‌شناختی، شهر داتونگ را امپراتور هان در سال ۲۰۰ پ.م تاسیس کرد و نامش را پینگ‌چنگ (平城) نهاد. در این سال این مرد که رهبری ارتش هان را بر عهده داشت، در این نقطه بر سپاهیان شیونگ‌نو غلبه کرد و سربازانش را در همان جا اسکان داد. از آنجا که شیونگ‌نو اسم چینی سکاهاست، جا دارد که جهانگردان ایرانی در این منطقه غیرتی شوند و بابت پیروزی چینی‌ها بر سیستانی‌ها در این منطقه تظاهراتی بر پا کنند. ما البته ترجیح دادیم نیمه‌ی پر لیوان را بگیریم و بابت این که شهر لویانگ تا ابتدای دوران اشکانی در دست پسرعموهای سکایمان بوده جشن بگیریم و با کسی دعوا و مرافعه راه نیندازیم.

امروز جمعیت این منطقه سه میلیون نفر است. نام داتونگ در سال ۱۰۴۸ م. به این شهر داده شد. در سال ۱۶۴۹ م. که پایان دوران زمامداری مینگ‌ها فرا رسید، شهر داتونگ در جریان جنگ ویران شد. اما آن را بار دیگر در ۱۶۵۲ م. بازسازی کردند. چینی‌ها با این که داتونگ را از سکاها گرفتند، اما نخواستند یا نتوانستند جلوی تاثیر فرهنگ ایرانی در آنجا را بگیرند. چون مهمترین محصول فرهنگی صادر شده از ایران به چین دین بودایی است و اینجا هم به خاطر آثاری که راهبان بودایی در آن پدید آورده‌اند شهرت دارد. بی‌تردید عجیب‌ترین اثر در این بین معبد آویخته (悬空寺) است که چینی‌ها به آن می‌گویند شیان‌کونگ‌سی. این معبد بر روی صخره‌ای کمابیش عمودی در بلندای هفتاد و پنج متری ساخته شده و غریب آن که فضا و معماری‌اش درست با یکی از رویاهایی که قدیم ندیم‌ها دیده بودم همسان بود. کل معبد از راهروهایی پیچ در پیچ تشکیل شده بود که به اتاقهایی کوچک ختم می‌شد. در هر اتاق تندیسهایی از بودا و بودیستوه‌ها نهاده بودند و نمادهای تائویی و کنفوسیوسی هم در آنجا دیده می‌شدند. این معبد با کار گذاشتن اسکلتی چوبی بر

شکافهای صخره ساخته شده و بدنه‌ی اولیه‌اش را یک راهب بودایی به نام لیائو ران (了然) در دوران سلسله‌ی وئی جنوبی دست تنها ساخته بود. یعنی قدمت آن به هزار و پانصد سال بالغ می‌شود.

وقتی کمونیست‌ها به قدرت رسیدند و انقلاب فرهنگی کردند، یک گروهان از ارتش سرخ سراغ راهبان آرام و صلحجوی این معبد رفتند و همه را به قتل رساندند. مردم می‌گفتند تنها یک راهب از این قتلگاه جان سالم به در برد و در کوهها پنهان شد. می‌گفتند تا همین چند سال پیش زنده بوده و سالی یک بار به آنجا سرکشی می‌کرده است. داستان او ماجرای غم‌انگیز و تاثیرگذاری است که واقعا جا دارد محور زندگی‌نامه‌ای مفصل قرار گیرد.

فضای معبد و محیط تنگ و دشواریابش، به خصوص وقتی با خاطره‌ی راهبان قتل‌عام شده در می‌آمیخت، در همسایگی چشم‌انداز با بهتی که داشت، تجربه‌ای به راستی چشمگیر بود. وقتی می‌خواستیم از آستانه‌ی معبد وارد شویم، از راهرویی بلند باریک عبور کردیم که با پله‌هایی به فضای اصلی معبد متصل می‌شد. آنجا با حیرت ایستادم و سعی کردم انبوه خاطراتی را منظم کنم ناگاه که به ذهنم هجوم آورده بود. خاطراتی که به زمان بیداری مربوط نمی‌شد و به همین دلیل مبهم و پیچیده می‌نمود. ناگهان دریافتم که این جا بارها در خواب دیده‌ام و این را با شگفتی برای امیرحسین و پویان تعریف کردم. سالهاست که رویاهایم را یادداشت می‌کنم و درباره‌شان به پژوهش مشغول‌ام. به همین دلیل هم به داده‌های موجود و رویاهایی که دیده‌ام به راحتی دسترسی دارم. برایم بسیار عجیب بود که چرا این گذرگاه کوهستانی آویخته بر هیچ و اتاقهای تنگ و کشیده‌ی پراکنده بر زیر و زبرش را بارها خواب دیده‌ام. به خصوص که وقتی به خاطراتم مراجعه می‌کردم، به تفاوت‌هایی چشمگیر در این میان بر می‌خوردم. جایی که سالها بود در خواب می‌دیدم،

بی‌شک در ایران زمین قرار داشت. این را نه فقط با توجه به کوههای کشیده و بلند و وحشی‌اش، که بر اساس معماری بنای آنسوی گذرگاه می‌گوییم. تا مدت‌ها فکر می‌کردم چیزی شبیه به یکی از قلعه‌های اسماعیلی‌ها در اطراف لمسر را در خواب می‌بینم، و رویاهایم را در این بافت تاریخی تعبیر می‌کردم. اما بعد از ایستادن بر درگاه معبد آویخته، دریافتم که تمام این تصویرهای تخیلی و منظره‌های پر عظمتی که ناگهان همه‌شان در ذهنم ردیف شده بودند، به چیزی انتزاعی‌تر و عمیق‌تر اشاره می‌کردند. آنچه که من بارها و بارها در خواب دیده بودم و در قلعه‌های اسماعیلیان و راهروهای معبد آویخته‌ی داتونگ مشابهش را می‌یافتم، «کنج» بود. مفهومی که در بافتی ایرانی در رویاهایم تجربه‌اش کرده بودم و سازندگان این معبد نیز احتمالاً بر مبنای الگوی ذهنی مشابهی آنجا را طراحی کرده بودند.

یکی از جذابیت‌های فضاهای عمومی به نظر من، «کنج»‌هاست. یعنی جاهایی که در حریم و گاه در دل فضایی عمومی قرار دارند، اما به هر دلیلی زیادی مورد توجه قرار نمی‌گیرند و نادیده انگاشته می‌شوند. کنج‌ها در شهرها همیشه برایم موضوع گمانه‌زنی و کنجکاوی بوده و در فضاهای طبیعی‌تری مثل باغ و خانه‌های مخروبه‌ی به حال خود رها شده هم سایه‌های گسترش‌یافته‌ی این کنج‌ها را زیاد دیده بودم. معبد آویخته از این نظر در چشمانم زیبا و شگفت‌انگیز نمود و به دلم نشست که انگار سازندگانش انبوهی از کنج‌ها را در جایی دور از دسترس، میان زمین و هوا با راهروهایی به هم متصل کرده بودند. بر خلاف بناهای مذهبی دیگر، در اینجا از تالارهای بزرگ و فضاهای عظیم و خردکننده نشانی دیده نمی‌شد. جایی نبود که بتوان بتی عظیم را در آن نهاد، و فاصله‌ی سقف و کف چندان نبود که بشود هندسه‌ی تحقیرآمیز یک کلیسای گوتیک یا چین و شکن‌های بلورآسای گنبد مسجدی را در درونش گنجانند. همه چیز را در حاشیه‌ای چپانده بودند که به زحمت بر کناره‌ی تهیا برپا شده بود. به همین دلیل هم این معبد بیش از هر چیز شبکه‌ای از کنج‌ها بود که با

راههایی دنج به هم متصل می‌شد. اتاقکها کوچک بود و راهروها باریک و پاگردها فشرده و همه چیز به مجموعه‌ای معمارانه از کنج‌های پیاپی شبیه شده بود. هیچ نمی‌دانم سازندگان این معبد در این مورد عمدی داشته‌اند یا نه، اما نتیجه‌ی کار با توجه به این توالی حیرت‌انگیز کنج‌های پیاپی، نوعی صمیمیت و در عین حال رازآلودگی را به ذهن القا می‌کرد.

طبق معمول تمام بناهای دیدنی چین، شمار زیادی از بازدید کنندگان چینی از پله‌های باریک این معبد بالا و پایین می‌رفتند. برای آنها هم انگار این فضا وهم‌انگیز و شگفت می‌نمود. هرچند نمی‌دانم چند نفر از آنها به کنج‌ها توجه داشتند، و چندتایشان رویاهایی از این دست را در ذهنشان مدفون کرده بودند.

بعد از دیدن معبد آویخته، یک تاکسی گرفتیم و به سوی دومین مرکز دیدنی داتونگ حرکت کردیم. ظهر گذشته بود و گرسنه بودیم، اما می‌ترسیدیم دیر برسیم و بخت دیدار بوداهای یونگانگ را از دست بدهیم. یک ایستگاه تاکسی همان نزدیکی پیدا کردیم که راننده‌هایش درستکارانه نمی‌خواستند پولی اضافی از ما بگیرند، و با این وجود می‌خواستند حتماً دو مسافر دیگر هم علاوه بر ما سوار کنند تا رفت و برگشتشان به صرفه باشد. آخرش به توافق رسیدیم و کمی پول بیشتر دادیم تا سریعتر حرکت کنند. در راه، پویان شروع کرد به خواندن شعر محبوبش «ساز و نقاره‌ی جومه بازار (جمعه بازار)». آوازی که اصلش به زبان گیلکی است و پویان و به تبعش دوستان پویان، علاقه‌ای نوستالژیک به آن دارند. پویان آواز را با زبان گیلکی خواند و راننده را شگفت‌زده کرد. او چند بار پرسید که پویان به چه زبانی آواز می‌خواند، و چون مطمئن بودم نه او گیلان را می‌شناسد و نه من برابر نهاد کلمه‌ی گیلکی را به چینی می‌دانم، با خونسردی هر بار گفتم که «گیلکیه»

داداش!». البته بعید است برای او حرف زدن فارسی ما با شعر خواندن گیلکی پویان فرقی داشته باشد. احتمالا

همه را نامفهوم می‌شنید، انگار که چینی باشد!

به این ترتیب سرودخوانان و شادمانان رفتیم و چند ساعتی از ظهر گذشته بود که به مقصدمان رسیدیم. پیش از هرکار به نخستین رستورانی که از بداختری‌اش سر راهمان قرار گرفته بود، حمله کردیم. از وقت ناهار خوردن گذشته بود و رستوران خلوت بود، اما صاحب رستوران با خوشرویی ما را پذیرفت. ما هم هرچه را که دورترین شباهتی به خوراکی داشت خوردیم و با شکمهایی سیر از رستوران بیرون رفتیم. راهی که برای رسیدن به غارهای بودایی در پیش داشتیم، با اتوبوس پیمودنی بود. خط مربوط به مقصدمان را پیدا کردیم و در هوایی که کم کم بارانی می‌شد، منظره‌های اطراف را دید زدیم.

از ایستگاه اتوبوس تا خودِ غارهای بودایی مسافتی طولانی بود که لایه‌های متفاوتی از معبدها و فروشگاه‌ها و در نهایت دست فروشها به تدریج در اطرافش تکامل یافته بودند. دکه‌هایی با نظم و ترتیب در دو سوی راه چیده شده بودند که تقریبا همه چیز می‌فروختند. هم بستنی در بساطشان پیدا می‌شد و هم سنگهای نیمه قیمتی و هم مجسمه‌های زمختِ هواپیما و تانک که با پوک‌های خالی فشنگ ساخته بودند. به نزدیکی غارها که رسیدیم، دیگر باران گرفته بود. هوایی لطیف و بسیار خوش بود و لذتی که از دیدن آثار باستانی بردیم را دوچندان کرد.

در راه کارگرانی توجهمان را جلب کردند که با روشی کاملا سنتی مشغول جا به جا کردن درختان بودند! ایشان درختانی کاملا بالغ و سالمند را که گاهی درازایشان به پنج شش متر می‌رسید، با ریشه و خاکهای اطراف ریشه‌شان از زمین بیرون آورده و آن را با طنابهایی به دوش خود می‌بستند و هر چهار نفر یک درخت

را حمل می‌کردند. درختان را از جایی دیگر به زمینهای اطراف مناطق توریستی می‌آوردند و در زمین می‌کاشتند. بعد هم با چوب‌های بلندی برایشان داریست درست می‌کردند تا از خاکی که هنوز سست بود و نرم، بیرون نزنند. تازه بعد از این مشاهده بود که دریافتیم درختان چندساله‌ی درختزارهای اطراف معبد‌ها و مناطق باستانی همگی به تازگی نشانده شده‌اند تا هم منظره را زیباتر سازند و هم حال و هوایی قدیمی‌تر به محیط بدهند.

تمام این دستفروشان و درخت‌آوران برای این در آن نقطه دور هم جمع شده بودند که دومین جذابیت جهانگردانه‌ی داتونگ در آنجا قرار داشت. این اثر باستانی عظیم، غارهایی را شامل می‌شود که مجموعه‌ای از تندیسهای سنگی را در دل آن تراشیده‌اند. این غارها در منطقه‌ای به نام یون‌گانگ قرار دارد و چینی‌ها آن را یون‌گانگ‌شی‌کو (云冈石窟) می‌نامند. این منطقه صخره‌ای بزرگ و عظیم است که سراسر دیواره‌اش را تراشیده‌اند و هزاران تندیس بودا و بودیستوه درونش کنده‌کاری شده است. این صخره در شانزده کیلومتری جنوب غربی شهر داتونگ در دره‌ی رود شی‌لی قرار گرفته است. شمار قاب‌های کنده‌کاری شده در کل صخره‌ها به ۲۵۲ تا می‌رسد و بودا در این مجموعه بیش از پنجاه هزار بار بازنموده شده است و تندیسهایش از چهار سانتی‌متر تا هفت متر درازا دارند. کهنترین آثار هنری این منطقه به قرن پنجم و ششم م باز می‌گردند و در اواخر دوران ساسانی خودمان تراشیده شده‌اند. کهنترین غارها را با شماره‌ی ۱۶-۲۰ مشخص کرده‌اند. اینها را در زمان زمامداری شاهان بودایی دودمان وئی شمالی، در حدود سال ۴۷۰ م. کنده‌اند. ساخت و ساز در این صخره همچنان تا دوران زمامداری مانچوها ادامه داشت و ایشان بناهای چوبی زیبایی را به غارهای انتهایی این مجموعه افزودند.

خودِ غارها بسیار وضعیت بدی داشتند. نگهبانانی منظم و مرتب و غرفه‌هایی تمیز و ساختاری سنجیده در اطرافش ساخته بودند و توضیح‌هایی مفید را به زبان چینی و انگلیسی در برخی جاها گذاشته بودند. اما همه‌ی این تدبیرها نمی‌توانست بلایی که چینی‌های نسل پیش بر سر میراث فرهنگی‌شان آورده بودند را پنهان سازد. تقریباً چهره‌ی تمام بوداها را منهدم کرده بودند. به روشنی معلوم بود که برخی از تندیسها را با مسلسل سنگین هدف گرفته‌اند و چهره‌های بوداهای کوچکتر با جای گلوله‌هایی که بر آن نشسته بود، به سوراخهایی بر دیواره‌های سنگی بدل شده بود. پیش از سفر می‌دانستم که نسل انقلابی کمونیست‌های چینی در غیرت و تعصب چیزی از طالبان کم نداشته‌اند، اما با دیدن این صحنه دریافتم که از سطح مشابهی از شعور و خرد هم برخوردار بوده‌اند.

از این زشتکاری‌های وارثان ناشایست بودا که بگذریم، کل اثری که در یونگانگ دیدیم به راستی تکان دهنده بود. معلوم بود که نسلهایی پیاپی از بهترین هنرمندان بودایی در این منطقه کار کرده‌اند و با تمام وجود کوشیده‌اند تا زیباترین بازنمایی ممکن از نمودهای امر قدسی‌شان را به دست دهند. بخش مهمی از تندیسها لباس ایرانی بر تن داشتند و مهمترین‌هایشان چهره‌هایی آشکارا ایرانی داشتند. عجیب هم نبود، چون دین بودا با بازرگانان سغدی و راهبانی که از مرو و کاشغر و خوارزم می‌آمدند، به این منطقه منتقل شده بود. در کتابهای مرجع و راهنماهای توریستی نوشته شده که این تندیسها با ظاهر غیرچینی‌شان به هندی‌ها تعلق دارند. اما هرکس که هندی‌ها را دیده باشد یا با جغرافیا آشنایی مقدماتی‌ای داشته باشد، در می‌یابد که این تندیسها ربطی به هندیان ندارند. بگذریم از این که هویت و تبار بیشتر این مبلغان و شخصیتهایی که تندیسهایشان را در دیوارها می‌دیدیم، در منابع باستانی چینی تصریح شده بود و تردیدی نبود که ایرانی بوده‌اند.

اما ماجرای ورود دین بودایی به چین از این قرار بود که در میان شاهان دودمان هان شرقی، امپراتوری نامدار وجود داشت به نام مینگ (۲۸-۷۵ م) که تقریباً همزمان با بلاش اول اشکانی و نرو در روم زندگی می‌کرد. او مردی پرکار، لایق و درستکار بود، اما رفتاری خشن و تندخویانه داشت، هرچند این خشونت ذاتی‌اش کم کم با تاثیر همسرش -ملکه «ما»- تعدیل شد. او شبی خواب دید که مردی زرین برابریش ایستاده و او را به دین خود می‌خواند. چون موضوع را با وزیرش جونغ‌هو در میان گذاشت، خبردار شد که این پیکره‌ی زرین کسی جز بودا نبوده است. مینگ بعد از این رویا هجده سفیر را به ایران شرقی فرستاد تا شاخه‌ای از آیین بودا را به چین وارد کنند. در این گروه دو دانشمند مشهور به نامهای کای‌یین و چین‌جینگ حضور داشتند که بعدها به مبلغان بزرگ دین بودا تبدیل شدند.

این گروه به افغانستان امروزی رفتند و مجموعه‌ای از کتابهای بودایی را به همراه چهل و دو تندیس با خود به چین برگرداندند. این هیات را چند راهب بودایی همراهی می‌کردند که قرار بود این دین را به چینی‌ها بیاموزانند. نام این راهبان به شکلی تحریف شده و تنها با واسطه‌ی منابع چینی برای ما به یادگار مانده است. مورخان امروزی با این پیش‌فرضِ نادرست که قاعدتاً راهبان یاد شده باید هندی بوده باشند، این اسامی را به شکلی هندی بازسازی کرده‌اند: کاسیپاماتانگا، دارماوانیا، موتون و چوفارلان.

آنچه که می‌توان به داده‌های موجود در این زمینه افزود، اشاره به این حقیقت است که سرزمین خاستگاه این راهبان استان سغد و بلخ باستانی بوده که در این هنگام بقایای دولت کوشانی در آن وجود داشته و از نظر سیاسی متحد شاهنشاهی اشکانی بوده است. اگر در این زمینه‌ی ایرانی به نامها بنگریم، راحت‌تر می‌توان شکل اصلی‌شان را بازسازی کرد. بخش نخست نام کاسیپاماتانگا به احتمال زیاد همان کاسیه (یعنی

کاشی، کاشی) است که در نام کاشان و قزوین باقی مانده است. دارماوانیا انگار که لقبی دینی باشد، چون درمّه در آیین بودا یعنی قانون و وینه لقبی علمی است به معنای دانا و خردمند که احتمالاً هنوز هم در اسم گُردی وینا باقی مانده است. چوفارلان به احتمال خیلی زیاد شکلی تحریف شده از شوفرَنه/شیدفرنه است که همان فرشیدِ امروزی است، و این البته تنها حدسی است که باید با محک نقد آشنا شود و من اینجا فقط برای گل روی دوست خوبم فرشید ابراهیمی اینجا نقلش می‌کنم!

به هر صورت گروهی که از فرشید احتمالی و رفیقانش تشکیل شده بود، در سال ۶۸ م. به چین بازگشتند و در دوازده کیلومتری پایتخت (لویانگ) معبدی به نام اسب سپید (بای‌مآسی) تاسیس کردند که نخستین مرکز ترویج دین بودا در چین محسوب می‌شود. در این مکان بود که «سوترای چهل و دو فصل» به چینی ترجمه شد و نخستین نسل از راهبان بودایی چینی در آن پرورش یافتند. یکی از این راهبان برادر امپراتور، لیوینگ بود که پیش از آن مبلغ آیین تائو بود. او اعلام کرد که بودا یکی از مقدسان و ایزدان تائویی است و به این شکل نخستین حلقه از بوداییان در این سرزمین از میان پیروان تائو برخاستند. این لیوینگ زندگی عجیبی هم داشت، چون دو بار به جرم جستجوی داروی نامیرایی متهم به خیانت شد و آخرش هم تبعید شد و خودکشی کرد.

تا زمانی دراز بعد از ورود آیین بودا به چین مردم این دین را به همراه آیین مانوی عقایدی بیگانه و غیرچینی می‌دانستند. تا آن که در قرن چهارم و پنجم میلادی بدنه‌ی اشراف و درباریان چینی بودایی شدند و به این ترتیب روندی برای چینی کردن دین بودا آغاز شد. هنر صخره‌ای یونگانگ نیز در همین هنگام و در همین زمینه آفریده شده بود. در معماری این منطقه عناصری وجود داشت که آشکارا ایرانی بود. سنت تراشیدن

اتاقی در درون کوه و تزیین دیواره‌های اطرافش، دقیقاً همان است که برای نخستین بار در اورارتو (ارمنستان امروزی) به شکلی ابتدایی تجربه شد و در دوران داریوش بزرگ به قالبی عظیم برای طراحی آرامگاه‌های هخامنشیان تبدیل شد. مقبره‌های نقش رستم که در میانه‌ی نقش میتراییِ چلیپا کنده شده‌اند، کهنترین نمونه‌های بزرگ از این سبک معماری هستند. در دوران اشکانی همین سبک در ایران شرقی برای طراحی بناهای مقدس بودایی به کار گرفته شد. در عصر ساسانی که دولت کوشانی در شاهنشاهی ساسانی جذب شد، این روند سرعتی بیشتر یافت و بخش مهمی از بوداهای کهنسال افغانستان امروزی در این هنگام ساخته شد.

معماری صخره‌ای یون‌گانگ دقیقاً همین الگو را داشت. در قدم اول دیوار سنگی را تراشیده بودند و دو ستون از دل آن بیرون آورده بودند. این به شکلی سه بعدی از ستونهایی شبیه بود که در نقش رستم و بسیاری از آثار بودایی افغانستان هنوز از دیواره‌ی کوه کنده نشده و همچون نقش برجسته‌ی یک ستون نموده شده است. پشت آن دیواره‌ای بود که سطحش با نقشهای بودا پر شده بود. دو حفره در این دیواره‌ی پشت ستونها وجود داشت که به اتاقکی کنده شده در کوه ختم می‌شد. این اتاقک کمابیش با اتاق تابوت در آرامگاه‌های نقش رستم برابر است. در میانه‌ی این اتاق، تندیس عظیمی از بودا تراشیده‌اند. دو حفره‌ی یاد شده هم به در و پنجره شباهت دارند. یعنی یکی از آنها برای آن است که زایران وارد اتاقک شوند و به تندیس دسترسی پیدا کنند و دیگری برای آن است که از ارتفاعی بیشتر نور به درون اتاق برسد و ناظران بیرونی بتوانند سر بودا را از بیرون ببینند.

این الگو کمابیش در تمام غارها تکرار شده بود. نقش‌مایه‌ها همچنان ایرانی بود. یعنی تأکیدی نمایان بر بدن متحرک انسان وجود داشت و کمال و بی‌نقصی بدن‌ها با پوشیده شدنشان در پیراهنهای سبک بلند یا

گاه شلوار، حالتی رازآمیز پیدا کرده بود. بدن انسان به روشنی محور تقدس بود و بودا به عنوان نماد انسان کامل هزاران بار در ابعاد گوناگون در دیواره‌ها بازنموده شده بود. در بسیاری از غارها رهبران دین بودایی و مبلغان باستانی بازنموده شده بودند. تا جایی که من فهمیدم، آنهایی که ایرانی بودند و از سغد و خوارزم می‌آمدند، با شلوار بلند، گاه چکمه، و گاه ریش و سبیل‌شان شناخته می‌شدند. بیشتر این شخصیت‌هایی که درست مثل نگاره‌های تخت جمشید لباس رسمی سغدیان باستان را بر تن داشتند، بر صندلی نشسته بودند و با بوداهای چینی نشسته بر زمین تفاوت داشتند. مهمترین ویژگی بوداهای نشسته بر زمین آن بود که چهره‌ای چینی داشتند و این یکی از کهنترین نمادهای چینی شدن هنر بودایی بود. تندیسهای بودای نشسته همه چشمانی بادامی داشتند و دیگر از حلقه‌های موی فرفری بودای هندوایرانی نشانی در آنها دیده نمی‌شد. بر خلاف بوداهای شمال هند، و مطابق با سنت چینی، این بوداها لباس بر تن داشتند و تنها در مواردی استثنایی برهنه بودند. آرایش موها و بستن‌شان بر سر درست مثل هنر بودایی ایران شرقی و شمال هند بود. بقایای رنگهای زنده‌ای که زمانی تندیسها را با آن آراسته بودند، هنوز بر سنگها دیده می‌شد و نقوش سرخ و زرد ابرگونی که بر سقف غارها کشیده بودند به نسبت دست نخورده‌تر باقی مانده بود. این معبد در زمان رونقاش بی‌شک یک اثر هنری چشمگیر و افسانه‌ای بوده است.

غارها در کل در چهار دسته‌ی دوتایی مرتب شده بودند و یک غار سه قلو هم در میانشان بود. غارهایی موجود در انتهای جدیدتر اثر، با درگاهی از چوب تزیین شده ساخته شده و فکر می‌کنم بخش عمده‌اش جدید بود. چون بعید بود آن اشموغهایی که با مسلسل و بمب به این آثار هنری حمله کرده بودند، از خیر این بناهای آسیب‌پذیر چوبی گذشته باشند. ما برای دیدن غارهای سنگی خیلی وقت صرف کردیم. برای همین وقتی پویان و امیرحسین به غارهای چوبی رسیدند، با درهای بسته روبرو شدند. من چون سریعتر

حرکت کرده بودم، این غارهای اخیر را دیدم. به نظرم زیباترین آثار در این غارها قرار داشت، چون تندیسها به نسبت سالم بود و رنگهای رویش هم دست نخورده باقی مانده بود. این از سویی شائبه‌ی ترمیم شدن آثار را تقویت می‌کرد و از سوی دیگر تصویری دقیقتر از این معبد در اوج رونقش به دست می‌داد. از این که دوستانم نتوانسته بودند این بخش را ببینند ناراحت شدم. هرچه هم به نگهبانان اصرار کردیم که چند دقیقه درها را باز کنند تا پویان و امیرحسین تنها نگاهی به تندیسها بیندازند، قبول نکردند. هرچند همه‌شان به ریشه‌های پویان مانند نمادی الهی و تجلی شکوه بودا بر زمین نگاه می‌کردند!

بعد از بازدید از غارها، سوار اتوبوس شدیم و به سوی داتونگ بازگشتیم. در راه می‌توانستیم نشانه‌های ساخت و ساز سریع و پرشتاب شهرها را ببینیم. انبوهی از کارگران در جاهای مختلف با نظم و ترتیب مشغول به کار بودند و معلوم بود که اگر چند سال دیگر از همین مسیر بگذریم، شاهراهها و بناهای بزرگ نوساخته‌ی بسیاری را خواهیم دید. در راه از کنار ساختمانی رد شدیم که آتش گرفته بود و یک ماشین آتش نشانی در کنارش ایستاده بود. مردم درست مثل ایران خودمان در اطراف محل حادثه جمع شده بودند و با کنجکاوی قضیه را نگاه می‌کردند. تنها تفاوتشان در این بود که شمارشان به جای چند ده نفر که در ایران معمول است، چند صد، و بلکه چند هزار نفر بود!

برای استراحت و خوردن شام به داتونگ بازگشتیم. کمی در خیابانهای شهر گشتیم و مردم را نگاه کردیم. دار و دسته‌ای از مردان توجهمان را جلب کردند که دور هم نشسته بودند و سرگرم نوعی بازی شبیه به تخته‌نرد بودند. چینی‌ها این بازی را شیانگ‌چی (象棋) می‌نامند و آن را همتای شترنج می‌دانند. شیانگ‌چی یعنی «بازی فیل» و از همین جا معلوم است که از غرب به چین وارد شده است. چون چینی‌ها در کشور

خودشان فیل ندارند. این بازی روی صفحه‌ای با شماری مهره‌ی سیاه و سپید بازی می‌شود و در واقع هم شکلی چینی شده از همان شترنج خودمان است. در اینجا هم دو نفر با مهره‌هایی بازی می‌کنند که دو رنگ متفاوت دارند و نماینده‌ی دو ارتش هستند. هدف آن است که سردار دشمن (جیانگ: 將) دستگیر شود و این مترادف است با همان کیش شدن شاه در شترنج. در اینجا هم پیاده و فیل و اسب و وزیر و شاه (سردار) داریم. رخ را در این بازی گردونه‌ران (車) می‌نامند و تفاوت اصلی این بازی با شترنج آن است که مهره‌ای به نام توپ (پائو: 炮/砲) در آن هست که مثل رخ و پیل عمل می‌کند، اما می‌تواند از روی موانع بپرد و به هدف بزند. همچنین دو اقلیم رویارو بر صفحه با رودخانه (هه: 河) به دو بخش تقسیم شده و بنابراین حرکت در آن با محدودیتهایی همراه است.

مردم چین به خصوص بعد از ظهرها صندلی‌های کوچکی را به خیابان‌ها می‌آورند و روی آن می‌نشینند و با هم شیانگ‌چی بازی می‌کنند. خیلی وقت‌ها این گردهمایی‌های غیررسمی صورت خانوادگی پیدا می‌کند و زن و بچه‌ی ملت هم همراهشان می‌آیند و در جریان بازی مردها با هم گپی می‌زنند.

چیز دیگری که در تمام شهرها از جمله داتونگ دیدیم و از معنایش سر در نیاوردیم، دیوارهایی بود که بر رویش با خطی خرچنگ قورباغه شماره‌تلفن‌هایی را نوشته بودند. به نظر می‌رسید تبلیغ چیزی غیررسمی یا حتا خدماتی غیرقانونی باشد، اما وقت نکردیم آن را بیازماییم!

منظره‌ی جالب دیگر، رستورانهایی بودند که غذاهای محلی را در ظرفهایی به رهگذران عرضه می‌کردند. شیوه‌شان چنین بودند که ظرفی را بر می‌داشتی و هرچه می‌خواستی برای خود می‌ریختی و بعد در نهایت بسته به حجم و تنوع خوراکیها پولش را پرداخت می‌کردی. تنوع خوراکی‌ها واقعا چشمگیر بود. مثلاً

بادام زمینی را در کنار سبزی خرد شده و حلزون‌های پخته و چیزی شبیه به کله پاچه‌ی خرگوش می‌توانستی ببینی! به خصوص کله‌های پخته‌ی خرگوش برای ما خیلی الهام بخش بود. از آن دستفروش به پاس خلاقیتش مقداری هله‌هوله خریدیم و خوردیم، اما شام‌مان را در رستوران دیگری خوردیم و آن مشتمل بود بر کلوچه‌های گوشتی کوچکی به نام گوانگ‌بین. این کلوچه‌ها چیزی شبیه به سموسه‌ی خودمان بودند. با این تفاوت که پوشش نشاسته‌ای اطرافش از نانی نازک و لقمه شده تشکیل نشده بود، بلکه مقداری آرد سرخ شده یا آب پز بود که در میانش مقداری گوشت و سبزی گذاشته بودند. پویان و امیرحسین از این غذا خیلی خوششان نیامد. اما من آن را دوست داشتم و هر وقت فرصتی دست می‌داد مقداری از آن را می‌گرفتم. چینی‌ها می‌گویند این کلوچه‌ها را سرداری به نام چی‌جی‌گوانگ ابداع کرده است که در دربار مینگ برای خودش نفوذی داشت و در دهه‌ی ۱۵۶۰ م. بر دزدان دریایی ژاپنی پیروزی‌های درخشانی به دست آورد. او زمانی که برای لشکرکشی به منطقه‌ی فوجیان رفته بود به مردم گفت تا چنین کلوچه‌هایی برای تغذیه‌ی سپاهش آماده کنند. به این ترتیب می‌توان او را همتای لرد ساندویچ انگلیسی دانست.

اما اندر علم کلوچه‌شناسی چینی، بد نیست بدانید که از این کلوچه‌ها انواع متفاوتی درست می‌شود. یک کلوچه‌ی دیگر، مان‌تو نام دارد که به خصوص در شهرهای شمالی چین هوادار دارد. این کلوچه ابعاد متفاوتی دارد و از آرد سفید بخارپز درست می‌شود، بی آن که چیزی درونش بگذارند. دو نوع اصلی دارد. نوع کوچک‌ترش که 4-5 سانتی‌متر قطر دارد، لطیف‌تر است و نوع بزرگش که گاه تا 15 سانتی‌متر درازا پیدا می‌کند خشک‌تر و سفت‌تر است و بیشتر کارگران آن را به عنوان غذا می‌خورند.

خوراک دیگری که به مان تو شباهت دارد، بائوزی خوانده می‌شود. این پیراشکی ایست که اندرونش با موادی مانند گوشت و سبزی پر شده است. می‌گویند این غذا را هم سرداری به نام جوگه لیانگ اختراع کرده. این سردار از سیاستمداران و بزرگان چین در قرن سوم میلادی بوده است. این شواهد نشان می‌دهد که یکی از فعالیتهای مهم سرداران و رهبران نظامی چین آشپزی و ابداع غذاهای تازه بوده است. این حرفها آدم را یاد شادروان ناپلئون می‌اندازد که می‌گفت سپاه با شکمش حرکت می‌کند، و خبر نداشت که در چین شکم به سوی سپهسالاران حرکت می‌کند!

پخت بائوزی در سراسر قلمرو خاوری رواج دارد. اما هرجایی به آن نامی می‌دهند. تبتی‌ها آن را «مومو» می‌نامند و اسمش در ویتنام «بانج‌بائو» و در ژاپن «نیکومان» است. بائوزی چینی انواع گوناگون دارد و رایج‌ترینش «گئوبولی بائوزی» (狗不理包子) نامیده می‌شود. یعنی «پیراشکی ای (بائوزی ای) که سگها هم نادیده‌اش می‌گیرند»!

ما در جریان پژوهشهای عمیقی که هنگام سفر به چین انجام دادیم، خبردار شدیم که در شهر داتونگ یک کلوچه‌پزی مشهور هست که آشپزهایش مسلمان هستند و پیراشکی و کلوچه‌های خوبی درست می‌کند. طبیعی بود که در به در دنبال این رستوران بگردیم. کوتاه سخن آن که آن روز آنقدر از این و آن نشانی مغازه‌ی مسلمان‌ها را پرسیدیم که فکر کنم حالا بخش عمده‌ی اهالی داتونگ تصویرشان از ایرانی‌ها کسانی باشد که از طرفی خیلی شکمو هستند و از طرف دیگر فقط خوراکیهای پخته شده به دست مسلمانان را می‌خورند. برداشتی که البته دست کم نیمی از آن درست به نظر می‌رسد. القصه، ما بخش عمده‌ی شهر را سراسیمه گشتیم تا بالاخره پاسی از شب گذشته موفق شدیم غذاخوری مورد نظر را پیدا کنیم. با رستورانی

عادی روبرو شدیم که تنها تفاوتش با بقیه این بود که یک تابلو با کلمه‌ی حلال با خط فارسی - عربی را رویش نوشته بودند. چون دیر شده بود می‌خواستند مغازه را ببندند. اما وقتی دیدند سه نفر با این همه غیرت و همت از ایران کوبیده‌اند و آمده‌اند تا کلوچه‌هایشان را بخورند، خوشروییانه دعوتمان کردند و خوراکی بسیار گوارا برایمان آوردند. اما نکته‌ی خنده‌دارش این بود که می‌گفتند گوشت گاو یا گوسفند ندارند و همه‌ی غذاهایشان را با گوشت خوک درست می‌کنند! به این ترتیب تعصب دینی ما جواب داد و موفق شدیم شام را در رستورانی اسلامی بخوریم که انگار به فرقه‌ی خاص و نوظهوری تعلق داشتند.

وقتی سیر شدیم، تصمیم گرفتیم برای صبحانه‌ی فردایمان کمی میوه بخریم. باید کم کم به ایستگاه قطار می‌رفتیم و به مقصد شهر بعدی راه می‌افتادیم. این بود که سر راه به مردی که با چرخ دستی دور می‌گشت و میوه می‌فروخت روی آوردیم. قیمت‌هایی که می‌گفت بالا بود و معلوم نبود قصد دارد از غریبه بودنمان سوء استفاده کند، یا واحدی وزن زیادی را به ازای قیمتی که می‌گفت در نظر دارد. در این هنگام باز طبق معمول خلق مهربان چین به دادمان رسیدند. دختر خانم رهگذری که دیده بود داریم با زحمت با میوه‌فروش چانه می‌زنیم، به کمکمان آمد و روند چانه‌زنی را از طرف ما به انجام رساند. بعد هم با قیمت مناسبی که خیلی کمتر از رقم اولیه بود، میوه‌ها را برایمان خرید و به دستمان داد.

آن شب هم به موقع به ایستگاه رسیدیم و کوله‌هایمان را برداشتیم و به مقصد شهر بعدی سوار قطار شدیم. کوپه‌ی تمیز و خوبی گیرمان آمد و بعد از گفتگو و خنده‌ی بسیار، بالاخره خوابمان برد.



گردهمایی قدیسان!



پیشخدمت‌های یک رستوران که مشغول ورزش صبحگاهی بودند



تندیس مقدسان بودایی، تائویی و کنفوسیوسی



معبد آویخته‌ی داتونگ



یک دیو خشمگین تائویی



با کودکی چینی بر راهرویی





درختهای کاشته شده با داربست‌هایشان



کارگران در حال حمل درخت



رد گلوله و ویرانی تندیسهای بودای داتونگ



تندیس مقدسان بودایی با شلوار و چکمه و کلاه ایرانی



دو روزنه‌ی اتاق بتها



بوداهای عظیم

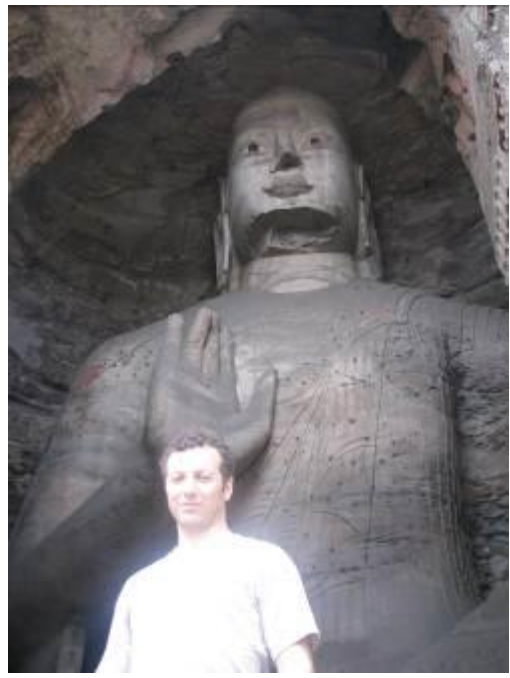


تندیس ویران شده‌ای با لباس ایرانی



کوچکترین بوداها تنها ۴ سانتی متر بودند

روبرو: چهره‌های چینی مقدسان بودایی



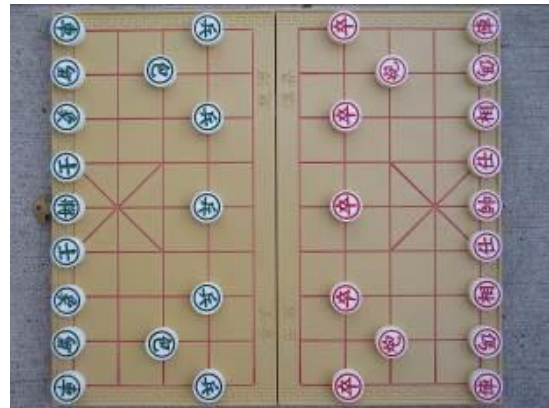
وقتی در حضور بودای شهید به روشن شدگی رسیدم! (نشت سرم رد گلوله‌ها بر تن بودا نمایان است)



رنگ‌بندی تندیسها و دیوارنگاره‌ها



شماره تلفن‌های مرموز بر دیوار



صفحه و مهره‌های شترنج چینی (شیانگچی)



دوشنبه پانزدهم تیرماه ۱۳۸۸- ۶ جولای ۲۰۰۹- پینگ یائو

مقصد بعدی مان شهری بود باستانی به نام پینگ یائو (平遥) که به صورت مرکزی برای گردشگران بازسازی اش کرده بودند. صبح اول وقت از قطار پیاده شدیم و تصمیم گرفتیم با بقایای خوراکی هایی که برایمان باقی مانده بود، صبحانه ای ترتیب دهیم. این بود که بعد از خلاص شدن از شر کوله هایمان، با کیسه هایی پر از خوراکی به دنبال جایی مناسب برای غذا خوردن گشتیم. این جای مناسب را خیلی زود روبروی ایستگاه پیدا کردیم. جلوی کوچه ای، نمی دانم به چه دلیلی یک دیوار نیمه کاره ی باریک به ارتفاع کمر یک آدم ساخته بودند. دیوار نه جایی را از جایی جدا می کرد و نه شکل و شمایل معقولی داشت. این بود که به این نتیجه رسیدیم که در واقع با یک دیوار سر و کار نداریم، بلکه این یک صبحانه گاه سنتی چینی است. خلاصه بساطمان را روی همان دیوار پهن کردیم و شروع کردیم به خوردن. در حالی که رهگذران بیگناه چینی که عادت به دیدن خارجی نداشتند، وقتی تند و تند به سر کارشان می رفتند، اول صبحی با دیدن مان خواب از سرشان می پرید.

خوراکی‌های تشکیل دهنده‌ی این صبحانه‌ی شاهانه عبارت بود از چند ظرف آبمیوه، چایی محبوب پویان و امیرحسین، یک چیزی شیه نان شیرمال، چند دانه بیسکویت، و یک انبه. بدیهی است که با این اوضاع انبه اهمیتی خاص و مرکزی پیدا می‌کرد. اما ایراد در اینجا بود که هیچ کدامان چاقو برای پوست کندنش نداشتیم. به این ترتیب من که به خاطر غور در ادبیات چینی هیچ مشکلی در ارتباط برقرار کردن با مردم بومی نمی‌دیدم، به سراغ یک مغازه رفتم و از صاحبش خواستم که به من یک دانه بدهد، و تا جایی که خبر داشتم، دانه به معنای چاقو بود. مرد فروشنده کمی با نگرانی به من و دوستانم و یک دانه انبه‌مان نگاه کرد و انگار تردید داشت که من دانه را برای انبه می‌خواهم یا قضیه‌ی رقابت غذایی است و ممکن است همسفرانم آسیبی ببینند. بالاخره دل به دریا زد و برایم یک دانه آورد. تازه آن وقت فهمیدم که دانه یعنی ساطورِ قصابی. اما برای این که مبادا کسی در تسلطم بر زبان چینی تردیدی کند، خیلی طبیعی ساطور را گرفتم و آمدم بیرون. بعد هم در میان خنده‌ی پویان و امیرحسین با همان ساطور انبه را پوست کردم و تقسیمش کردم. طوری که شرط می‌بندم آن فروشنده هنوز هم دارد برای دوستانش تعریف می‌کند که مردم در کشورهای دیگر رسمی دارند و طبق آن انبه را حتماً با ساطورهای بزرگ پوست می‌کنند.

بعد از انجام این مراسم معنوی به سوی حصار شهر قدیم رفتیم و وارد منطقه‌ی دیدنی آن روزمان شدیم. پینگ‌یائو شهری است در مرکز استان شان‌شی که در فاصله‌ی هفتصد و پنجاه کیلومتری پکن قرار گرفته است. ما برای رسیدن به آنجا اول به مرکز ایالت شان‌شی یعنی تای‌یوان رفتیم و بعد از آنجا سوار اتوبوسی شدیم که به این شهر می‌رفت. پینگ‌یائو از دوران مینگ به یکی از شهرهای بازرگانی مهم سر راه ابریشم تبدیل شد و به تدریج به صورت یکی از مراکز استانده کردن پول و حسابداری دولتی چین در آمد. در سال سوم زمامداری هوانگ‌وو (۱۳۷۰ م) دیواری دور شهر کشیدند و شش دروازه‌ی چوبی بزرگ برایش

درست کردند. امروز نقشه‌ی شهر را کمابیش به همان شکلی که در دوران مینگ و چینگ بود بازسازی کرده‌اند. در کل شهری توریستی است و طبق معمول بیشتر کسانی که در آنجا دیدیم جهانگردان چینی بودند. پینگ‌یائو در واقع فرزند راه ابریشم است. نخستین اشاره به نام راه ابریشم به متنی به سال ۱۸۷۷ م. باز می‌گردد که توسط فردیناند فون ریشت‌هوفن^۵ نوشته شد و در آن کلمه‌ی *seidenstraße* به کار گرفته شده است. این کلمه را بعدتر در انگلیسی به *silk road* و در فارسی به راه ابریشم ترجمه کردند. راه ابریشم بزرگترین مسیر تجاری تاریخ بشر است. بدنه‌ی این راه چین و ترکستان و ایران زمین و شمال هند را در بر می‌گیرد و شش هزار کیلومتر درازا دارد. این جاده از حدود سال ۱۱۴ پ.م با تبادل سفیر میان شاهنشاهی اشکانی و امپراتوری هان به طور رسمی تاسیس شد و بعد از آن تا دو هزار سال دوام آورد. تقریباً کارگزاران و مدیران و بازرگانانی که به آن شکل دادند، ایرانی بودند و بیشترشان تباری سغدی و خوارزمی داشتند.

نخستین سفیری که از چین به ایران زمین آمد، مردی بود به نام جانگ‌چیان. او یکی از دبیران دولت هان بود که در میانه‌ی قرن دوم پیش از میلاد در شانگ‌آن زندگی می‌کرد و این شهر در آن دوران پایتخت چین بود. امپراتور وو در سال ۱۴۰ پ.م به او ماموریت داد تا به غرب برود و با قبایل سکا وارد مذاکره شود تا جبهه‌ی متحدی در برابر شیونگ‌نوها تشکیل دهند. چینی‌ها سکاها را غربی یا تخاری‌ها را، که قبایلی کاملاً ایرانی بودند، یوئه‌چی می‌نامیدند. فاصله‌ی میان این قبایل و دولت هان را قبایل شیونگ‌نو پر می‌کردند که از

Ferdinand von Richthofen⁵

یک طبقه‌ی نخبه‌ی آریایی و رعایایی زردپوست تشکیل می‌شدند، هرچند فرهنگ و سلاح و سبک زندگی‌شان مانند سکاها بود.

جانگ‌چیان در سال ۱۳۸ پ.م همراه با نود و نه همراه به آسیای میانه رفت، اما در راه اسیر شیونگ‌نوها شد و به مدت ده سال در میانشان همچون برده‌ای زیست. او در زمان اسارت با یکی از زنان شیونگ‌نو ازدواج کرد و چون مرد دانشمند و جهان‌دیده‌ای بود توانست اعتماد و احترام اربابانش را جلب کند. بعد در فرصتی مناسب همراه با زنش گریخت و از راه بیابان لوپ‌نور به تاریم و کوه کون‌لون رفت. در نهایت هم موفق شد به خجند برسد و با مردم سغد و خوارزم ارتباط برقرار کند. سغدی‌ها و خوارزمی‌ها نپذیرفتند که با امپراتور چین بر ضد خویشاوندانشان متحد شوند. با این وجود این، سفیر چینی یک سال در بلخ و سمرقند ماند و بعد به سوی چین بازگشت. اما انگار که ماندن بین سکاها و زن گرفتن از میانشان به مذاقش ساخته بود، چون باز در راه اسیر شیونگ‌نوها شد و دوباره ناچار شد دو سال را در میانشان به اسارت بگذراند. در این میان درگیری میان چینی‌ها و شیونگ‌نوها جدی شد و در آشوبی که برخاست این سفیر جان بر کف موفق شد بار دیگر بگریزد. به این ترتیب او در سال ۱۲۵ پ.م به چین بازگشت و اخباری فراوان از قبایلی که دیده بود در اختیار امپراتور گذاشت و به مقام مشاور وی برگزیده شد.

او گزارشی از سفر پرماجرای خود نوشت و در آن به شهرها و اقوامی که دیده بود اشاره کرد. چون اطمینان دارم همه‌ی مردم ایران روزی گزارش او را خواهند خواند، برابرنهادهایی که برای شهرهای ایرانی به کار گرفته را میاورم تا خلق خدا سردرگم نشوند. جانگ‌چیان خجند را دایوان، سغد را کانگ‌جو، شهر بلخ را داشیا، میانرودان را تیائوجی، اشکانیان را آن‌شی، و هند را شن‌دو نامیده است. از همین شیوه‌ی ترجمه‌ی اسامی

ایرانی به چینی معلوم می‌شود که ذهن خلاقیتی داشته و بی‌دلیل نبوده که از میان آن صد نفر اعضای هیئت سفارت، همین یکی جان سالم به در برده است. امپراتور چون ارتباط گرم وی با مردم ایرانی تبار را دیده بود، کمی بعد او را به عنوان سفیر چین به نزد شاهان دولت ووسون فرستاد، شاید با این انگیزه که ببیند این بابا چه اسمی برای ایشان ابداع خواهد کرد.

ووسون نام قومی ایرانی‌تبار بود که در سال ۱۷۶ پ.م از شیونگ‌نوها شکست خوردند و از شمال غرب چین به نزدیکی رود لیل و دریاچه‌ی ایسیک‌گول مهاجرت کردند و در آنجا برای خودشان دولتی تشکیل دادند. طبق افسانه‌های توتمی، نیای این مردم کلاغ بوده و از اینجا معلوم می‌شود که این پرنده را مقدس می‌دانسته‌اند. متن باستانی جیائوشی‌بی‌لین نوشته که زنان این قوم زشت و سیاه بوده‌اند و توصیفی که از ایشان به دست داده به هندی‌ها شباهتی دارد. در عین حال متن دیگری به نام هان‌شو نوشته که جمعیتشان به ششصد و سی هزار تن بالغ می‌شده و مردانش چشم سبز یا سیاه و ریش سرخ داشته‌اند. از این رو به نظر می‌رسد آمیخته‌ای از قبایل هندی و ایرانی بوده باشند که به شمال و شرق کوچیده‌اند. از روی استخوانهای بازمانده از ایشان معلوم است که آریایی بوده‌اند و به همین دلیل هم بعید نیست نوعی باور به مهرپرستی در میانشان رواج داشته باشد، چون کلاغ پرنده‌ی مقدس مهرپرستان هم هست.

نام ووسون هم طبق یک ریشه‌شناسی عامیانه‌ی چینی به معنای "فرزندان کلاغ" است. اما به احتمال زیاد اصل این نام همان اوسی بوده که در جغرافیای بطلمیوس به صورت اوسیان ثبت شده و قبیله‌ای از سکاها را مشخص می‌کرده است. در سال ۱۰۷ پ.م یک شاهزاده خانم چینی با یکی از رهبران این مردم که اوسون هون‌مو نام داشت، ازدواج کرد. در شعری که به مناسبت تبریک این ازدواج سروده شده، گفته شده که

ووسون‌ها مردمی از نژاد آسمانی هستند. این را هم داشته باشید که چینی‌ها اسبهای سغدی را که از کاشغر گرفته بودند "اسبهای آسمانی" می‌نامیدند. بطلمیوس هم در ۱۷۷. م نوشته که قبیله‌ی سکا‌های ساکن در شرق رودهای ایتیل، راه و ولگا قبیله‌ی آسمانی خوانده می‌شوند و این همان اوسیان‌های قدیمی است. بنابراین چنین می‌نماید که تمام این نامها به یک قوم اشاره کنند.

به هر صورت گسیل جانگ‌چیان به میان مردم ووسون نتایج فرخنده‌ای برای چینی‌ها در بر داشت. چون احتمالاً بعد از آن بود که ارتباط گرمی میان دربار ووسون و امپراتور چین برقرار شد و این یکی از عواملی بود که بعدها توسعه‌ی راه ابریشم را آسان ساخت. در حدود سال ۱۱۰ پ.م رهبر ایشان که در متون چینی نامش به صورت کون‌می به یادگار مانده، با دختری از خاندان اشراف هان ازدواج کرد. یک نسل بعد، ارتشی با پنجاه هزار سواره از این مردم به یاری سپاهیان چینی آمدند و در سال ۷۱ پ.م شیونگ‌نوها را به سختی شکست دادند. بعد از آن هم به دو شاخه تقسیم شدند و به عنوان دولتهای تابع هان‌ها به بقای خود ادامه دادند. امروز بقایای این مردم در منطقه‌ی جتی‌سو از سرزمین ووسون زندگی می‌کنند و بخش مهمی از جمعیت ایشان خودشان را سائی (سکا) یا یوئه‌چی (تُخاری) می‌نامند.

به این ترتیب بر مبنای اسناد چینی، راه ابریشم در اواخر قرن اول پ.م با گسیل سفیرهایی از سوی امپراتور شکل گرفت. اما اگر روایت طرف ایرانی را هم در نظر بگیریم، تصویری دقیقتر از این راه به دست خواهیم آورد. توجه به عنصر ایرانیِ راه ابریشم از این نظر اهمیت دارد که کارگزاران و آفرینندگان این مسیر در اصل بازرگانان و مهاجران ایرانی‌تباری بودند که به سوی شرق کوچ می‌کردند. با پژوهشهایی که در سالهای اخیر انجام شده تردیدی باقی نمانده که هسته‌ی مرکزی راه ابریشم را قبایل ایرانی‌ای تشکیل می‌دادند که

فاصله‌ی دولتهای حاکم بر ایران زمین و دولتهای چینی مستقر بر چین جنوبی و شرقی را در اختیار داشته‌اند. تحلیل DNA استخراج شده از استخوانهای بازمانده از مردم ترکستان چین و مغولستان خارجی نشان می‌دهد که ساکنان قدیمی این منطقه با ایرانیان و هندیان پیوند داشته‌اند و با مردم اویغور و مغول و تاتار که امروز در این منطقه زندگی می‌کنند متفاوت بوده‌اند.

یک انسان‌شناس چینی به نام هان‌کانگ‌شین هم به تازگی بررسی آنتومیکسی بر سیصد و دو جمجمه‌ی بازمانده از ساکنان باستانی این منطقه انجام داده و نشان داده که ایشان با ساکنان آریایی فرهنگ آندروئو و آفاناسیوو شبیه بوده‌اند و اینان همان کسانی هستند که بعدها تمدن مرو و بلخ و خوارزم را پدید می‌آورند. جالب آن که یکی از مومیایی‌های بازمانده از سکاهای این منطقه، امروز نماد ملی ترک‌های اویغور پنداشته می‌شود. این مومیایی را زیبای لولان می‌نامند، چون در این منطقه کشف شده است. او زنی بسیار زیبارو با موی بلند سرخ بوده که هنوز زیبایی ظاهرش از روی کالبد مومیایی شده‌اش نمایان است.

راه ابریشم در واقع یک مسیر نیست و شبکه‌ای از جاده‌هاست که معمولاً آن را به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم می‌کنند. راه شمالی بلخ و مرو را به کاشغر و شان‌شی و گانسو مربوط می‌سازد. مسیر جنوبی اتصال میان خراسان و هند و ترکستان را برقرار می‌کند. این شبکه از هردو سو در درون چین و ایران زمین ادامه می‌یابد و از شرق تا ساحل شرقی چین و از غرب تا مدیترانه و آناتولی گسترش پیدا می‌کند. رگ و ریشه‌ی این راه در هزاره‌ی دوم پ.م شکل گرفت و مبنای آن معادن سنگ بدخشان و به خصوص سنگهای یشم این منطقه بود که از حوزه‌ی تاریخیم تا چین صادر می‌شد و بازرگانانش همان سکاها و تخاری‌ها بودند. در ۱۸۰۰ پ.م کهنترین مومیایی چینی را در حوزه‌ی تاریخیم به خاک سپردند و این مردی ثروتمند و سرکرده‌ای

قبیله‌ای بود که نژادی آریایی داشت و به قبایل تخاری زبان ایرانی تعلق داشت. این مردم و زبان‌شان که یکی از کهنترین شاخه‌های جدا شده از زبانهای آریایی است، تا قرن هشتم میلادی در ترکستان چین باقی بود و رواج داشت.

به این شکل شهری که ما در آستانه‌ی ورود به آن بودیم، نوعی نماد گفتگوی تمدنها در جهان باستان محسوب می‌شد که نیاکان ایرانی‌مان یکی از طرفهای پدید آورنده‌اش بودند. وقتی به آستانه‌ی دروازه‌های شهر پینگ‌یائو رسیدیم، تصمیم گرفتیم برای نخستین بار مراسم وحدت‌آفرین و روح‌بخشِ تنش‌زدایی را انجام دهیم. ماجرای این تنش‌زدایی آن بود که من در کل عادت داشتم به تنهایی سفر کنم. یکی از دلایلش این است که خلوتِ خودم را دوست دارم و به خصوص موقع رویارویی با محیطهای جدید و جذب شگفتی‌های جاهای دوردست، ترجیح می‌دهم به حال خودم باشم، و نه در جمعی دوستانه با شبکه‌ای از روابط اجتماعی. چرا که حضور دیگران خواه ناخواه بخشی از تجربه‌ی حضور در موقعیتی نو را با بستری از روابط آشنای پیشین آغشته می‌سازد. بی‌اغراق بگویم در این چند ده میلیون سالی که به گوشه و کنار سیاره‌ی کوچکمان سرک کشیده‌ام، فقط یک نفر را یافته‌ام که هنگام سفر تنهایی‌ام را به هم نمی‌زند، و آن هم پویان است.

وقتی قرار شد به چین برویم و یک ماه در آنجا بمانیم، بیش از همه من در مورد ماهیت خلوت‌م در این مدت نگران شدم. قاعده‌ام در سفرها این است که اگر بخواهم جایی برای خودم تنها باشم، از گروه دور می‌شوم و گاهی این ماجرا یکی دو روز طول می‌کشد و بخشی مهم از سفرهای چند روزه را در بر می‌گیرد. با بررسی رفتار دیگران در جریان سفرها دیده بودم که آدمها وقتی مدت طولانی با هم می‌مانند کم‌کم از هم خسته می‌شوند و رنجشهای کوچک یا اختلاف نظرهای جزئی ممکن است در شرایط خاص مسافرتی تشدید

شود. خوشبختانه خودم در این مورد هیچ تجربه‌ی ناخوشایندی نداشتم و از هر دقیقه‌ای که با همسفرانم می‌گذراندم لذت می‌بردم. اما این بیشتر به خاطر آن بود که همسفرانی بسیار خوش‌رفتار و دوست داشتنی را انتخاب می‌کردم و آنها هم همیشه جیم شدن‌های من و غیبت‌های گاه و بی‌گاهم را تحمل می‌کردند.

تا قبل از سفر این که یک ماه پی‌پی به طور پیوسته با دو تن از دوستان -هرچند نازنین‌ترین‌هایشان- باشم، به نظرم عجیب و تا حدودی نشدنی می‌رسید. برای همین هم پیش از سفر خیلی در مورد اهمیت تعادل خلوت و جلوت و خلق و خویم در سفرها به دوستان هشدار داده بودم. پویان که بیش از دو‌یست روز را با هم به سفرهای گوناگون گذرانده بودیم، چندان نگران قضیه نبود و می‌گفت هر وقت خسته شدم می‌توانم برای خودم بروم تنها باشم و فو‌قش بعد از چند روز دوباره به گروه بی‌یوندم. اما امیرحسین از این جور ترجیح تنهایی در سفر تجربه‌ای نداشت و نگران بودم مایه‌ی ناراحتی‌اش شوم. خلاصه آن که یکی از بحث‌های ما قبل از شروع سفر و گوشزدهای مداوم من، اهمیت حفظ خلوت همسفران بود و حق پذیرفته شده‌ی همه برای آن که به حال خود باشند.

حالا با این مقدمه می‌توان شرح داد که در جریان تنش‌زدایی چه گذشت. این تنش‌زدایی، رسمی است که از مفهومی زروانی به نام تنش بیرون آمده و در کانون خورشید رواج دارد. شکلش هم این طوری است که هر وقت دو یا چند نفر حس کنند کوچکترین رنجش یا حس بدی نسبت به هم دارند، می‌نشینند و حسها و دریافتهایشان را از رخدادها با هم در میان می‌گذارند و بار دیگر به همدلی دست می‌یابند. به این شکل تنشی که ممکن بود بینشان به وجود بیاید، پیشاپیش از بین می‌رفت و به اصطلاح روابطشان «تنش‌زدایی» می‌شد.

با این زمینه، دو سه روزی از سفر گذشت و دیدیم هیچ مشکلی پیش نیامد و هیچ دلیلی برای تنش‌زدایی پیدا نشد. من که اصرار داشتم گروه حتما در مورد حال درونی و حس قلبی اعضا نسبت به هم شفاف و تمیز باشد، بالاخره یکی دو جمله‌ی معصومانه را دستاویز قرار دادم و قرار شد جلسه‌ی تنش‌زدایی‌ای بگذاریم محض تمرین. امیرحسین که بار اول بود در این آیین روحانی شرکت می‌کرد، ابتدای کار نگران و انتهای کار خندان بود و پویان هم که با آن محاسن بلند و ظاهر صوفیانه به ایزد تنش‌زدایی شبیه بود، طبق معمول با همان سادگی و صراحت همیشگی‌اش با موضوع برخورد کرد.

به این ترتیب بود که بامدادی خنک بر پله‌های بنای قلعه ماندی در برابر دروازه‌ی پینگ‌یاو نشستیم و شروع کردیم به تنش‌زدایی. پویان دوربینش را در جایی مستقر کرد و از کل ماجرا فیلم برداشت و امیرحسین هم چند تایی عکس گرفت که جریان کشت و کشتار تنش‌ها درست مستندسازی شود. کوتاه سخن این که بعد از ده دقیقه‌ای حرف زدن معلوم شد تنشی در کار نیست و تنش اصلی همین نگرانی‌مان از این بوده که پس تنش‌مان چی شد! فیلمی هم که از این حرکت انسان‌ساز و مهم برداشتیم برای ثبت در تاریخ اهمیت ویژه‌ای دارد، چون من و امیرحسین و پویان را نشان می‌دهد که کنار هم روی زمین نشسته‌ایم و داریم خیلی جدی گپ می‌زنیم، اما به جای صدایمان گفتگوی دو فروشنده‌ی دوره‌گرد چینی ضبط شده که با کنجکاوی روبرویمان نزدیک به دوربین فیلمبرداری - نشسته بودند و لابد آنها هم تنش‌های خودشان را می‌زدوده‌اند.

وقتی تنش‌زدایی تمام شد، تصمیم گرفتیم به افتخار این حرکت رادیکال چیزی بخوریم، پس یک دسر عجیب چینی را خوردیم که چیزی بود بین یخ در بهشت و ژله و آبمیوه که قطعات میوه هم درونش شناور بود. چون اسمی برای این خوراکی نداشتیم، آن را به اتفاق آرا «مایع تنش‌زدایی» نامیدیم. بعد از آن تا

پایان سفر لازم نشد دیگر مراسم تنش زدایی برقرار کنیم. گمان کنم دلیلش این بود که هر جا این دسر خوشمزه دستمان می‌رسید از آن می‌خوردیم و تنش‌هایمان در دقیقه‌ای دفع می‌شد!

بعد از این مراسم مهم و فرو ریختن تمام تنشها، به شهر پینگ‌یائو وارد شدیم. واقعا جای زیبایی بود و این ایده را برایم به وجود آورد که در ایران چند شهر قدیمی را بگیریم یا در چند سایت باستانی شهرهای جدیدی را با الگوی معماری و بافت تاریخی دورانهای مختلف تاریخی احداث کنیم. بر خلاف چینی‌ها که به دلیل تداوم تاریخی شگفت‌شان در کل معماری و هنر و بافت همگن و هم‌ریختی را در سه هزار سال گذشته حفظ کرده‌اند، ایران زمین در فراز و نشیبهای تاریخی‌اش تنوع شگفت‌انگیزی از نظامهای زیبایی‌شناسی و معماری‌ها و الگوهای شهرسازی را پدید آورده که بازسازی‌شان می‌تواند برای ایرانیان هویت بخش و برای جهانگردان خارجی بسیار جذاب باشد. فکرش را بکنید! در پاسارگاد کنونی همان شهر باستانی را بازسازی کنیم، با مردمی که لباس پارسی پوشیده‌اند و در خانه‌هایی با معماری هخامنشی زندگی می‌کنند، بعد در کنارش، می‌توان شیراز را داشت که حومه‌ای از آن به سبک دوران شاه شجاع و عصر حافظ بازسازی شده باشد، و آن طرف‌تر حومه‌ای از اصفهان با بافت صفوی.

به هر صورت کاری را که ما با این همه منابع فرهنگی و تاریخی‌مان از انجامش غفلت کرده‌ایم، چینی‌ها در پینگ‌یائو به زیبایی به انجام رسانده‌اند. شهری پاکیزه و زیبا در برابرمان بود، با خانه‌های چوبی و شیروانی‌های رنگی سرخ و خیابانهای سنگفرش شده. تقریبا تمام خانه‌ها رستوران و موزه و فروشگاه و معبد بودند. انبوهی از چیزهای مختلف در کنار خیابانها فروخته می‌شد. از آبمیوه و بستنی که محبوب قلوب ما سه

تن بود، تا تندیسهای دینی سنگی و بادبزن و چتر و نقاشی‌های چایی. جالب این بود که بین مجسمه‌های بودا و کنفوسیوس تندیسهایی از مائو را هم می‌فروختند!

موزه‌ی پول شهر بسیار جالب بود و نشان می‌داد که پای بازرگانان ایرانی بارها و بارها به این شهر رسیده است. در دوران چینگ، یعنی پیش از فرا رسیدن قرن بیستم در این شهر بیست مرکز اقتصادی و بنگاه پولی وجود داشت که شمارشان به تنهایی با کل بنگاه‌های دیگر سراسر چین برابر بود. بنابراین این شهر را می‌توان بدون اغراق قلب اقتصاد چین برای دورانی پانصد ساله دانست.

شهر چند معبد مشهور هم داشت. یکی‌شان معبد خدایان شهر بود که ماهیتی تقریباً شمنی داشت. عناصری از معماری بودایی و نمادهای دینی تائویی در آن دیده می‌شد، اما خدایانی که در آن نموده شده بودند بیشتر به دیوها و عفریتهای جوامع بت‌پرست باستانی شباهت داشتند. مثلاً تندیس چهار ایزدی را دیدم که اگر اشتباه نکنم نماینده‌ی چهار جهت اصلی بودند.

چینی‌ها چهار نگهبان به ازای چهار جهت اصلی دارند و این را از هندیان وامگیری کرده‌اند. این نگهبانان چهارگانه را در هند چاتورماهاراجا یعنی چهار سرور بزرگ می‌نامند. در چین تیان‌وانگ (天王) – یعنی چهار سرور آسمانی – نامیده می‌شوند و در ژاپن شیتِن‌نو خوانده می‌شوند. هر یک از ایشان با یکی از جهت‌های جغرافیایی و رنگی ویژه مشخص می‌شود. وائیسراوانا (به سانسکریت یعنی: کسی که همه‌چیز را می‌شنود) نگهبان شمال است و با رنگ زرد و چتری بر سر و میمونی در کنارش شناخته می‌شود. موجودی بخشنده است و از دهانش گوهر بیرون می‌آورد و به دیگران می‌بخشد. نگهبان جنوب ویرودهاکا (در هندی یعنی گشاینده) نام دارد. چینی‌ها او را زنگ‌جانگ‌تیان و ژاپنی‌ها زوجوتِن می‌نامندش. رنگش سیاه است و

شمشیری بزرگ در دست دارد. پاسبان خاور دُر تاسُترا (یعنی نگهدارنده‌ی آن دو تا!) نام دارد و اسم چینی‌اش چی‌گوبیتان و نام ژاپنی‌اش جی‌کوکوتن است. رنگش سپید است و سازی شبیه به عود در دست دارد که پیتا نامیده می‌شود. حافظ غرب هم یروپاکسا نام دارد که یعنی آنکس که همه را می‌بیند. او را در چین گوانگ‌موتیان و در ژاپن کوموتن می‌نامند. ماری و مرواریدی و استوپایی کوچک را به همراه دارد و پیروان صادقش قومی از انسان-مارها هستند که ناگاس خوانده می‌شوند. حالا حسابش را بکنید که در ازدحام این موجودات در چین ما با چه زحمتی در جهت‌های مختلف حرکت می‌کردیم!

دروازه‌ی ورودی معبد ایزد نگهبان شهر به برجی بلند منتهی می‌شد که دو آلت موسیقی آیینی بر فرازش نهاده بودند. یک طبل بسیار بزرگ و یک زنگ غول‌آسا با کنده‌ی درختی برای کوفتن بر آن. مردم همه با احترام به این سازها نگاه می‌کردند و به نظرم کارکردشان فرا خواندن خدایان شهر بود. ما کمی جلوی خودمان را گرفتیم و چون نگاه تایید کننده‌ی چینی‌ها را دیدیم، رفتیم و شروع کردیم به صدا زدن خدایان شهر. یعنی ابتدا به آرامی و بعد محکم‌تر بر طبل کوفتیم و چون دیدیم چینی‌ها دورمان جمع شدند و خوشحال و خندان تشویقمان کردند، جوگیر شدیم و کمی هم زنگ زدیم، هرچند کسی گوشه‌ی را بر نداشت! به هر صورت خدایانی در میانمان ظهور نکردند و کمی مایه‌ی سرخوردگی جماعت شدند. شاید هنوز هم دارند برای همسایه‌هایشان از خارجی‌هایی تعریف می‌کنند که از جابلقا و جابلسا آمده بودند تا به خدایان پینگ‌یائو ادای احترام کنند.

بعد به معبد دیگری رفتیم که به تائوگرایان تعلق داشت. باغی بسیار زیبا و قصری با معماری بسیار دلکش بود که به شکلی نامنتظره در دو سویش تصویری رنگین و کارتونی از دوزخ و بهشت را به صورت

تندیسهایی بازنموده بودند. ما از بد حادثه ابتدا به دوزخ رسیدیم. یعنی از فضای ملکوتی و آرامش بخش باغ معبد گذشتیم و در حالی که داشتیم از معنویت جاری در فضا تعریف می کردیم، وارد تالار درازی با محیط نیمه تاریک شدیم که سراسرش با تندیسهای عفریتهایی آراسته شده بود که در حال شکنجه دادن گناهکاران بودند. صحنه ها بسیار چندش آور و قیافه ها چیزی مابین مضحک و ترسناک بود. در آنجا برای اولین بار خدایان چینی و ایرانی را شکر کردم که مسلمانان از ساختن مجسمه دست برداشته بودند، وگرنه اگر قرار بود خلاقیتشان در مورد جهنم را در مسجدها تصویر کنند الان کلی مایه ی شرمندگی می شد.

ناگفته نماند که خودبزرگ بینی و جعل تاریخ در این شهر هم موج می زد. تنها بر این مبنا که در اطراف شهر یک استقرارگاه تاریخی از دوران جو وجود داشته، در آگهی نصب شده برابر معبد خدای شهر ادعا شده بود که سابقه ی این معبد به دوران جو باز می گردد. در حالی که اصولاً شهر پینگ یائو تازه در دوران مینگ ها به شهری درست و حسابی تبدیل شده بود. از این خالی بندی ها که بگذریم، شهر مکانی بسیار دیدنی بود. درختچه های بون سائی که در باغها دیده می شدند و به خصوص اژدهاهای چوبی ای که بر ستون خانه ها و معبدها کنده کاری شده بودند به راستی چشم نواز و زیبا بودند. یک جا یک تندیس چوبی بسیار زیبا را به نمایش گذاشته بودند که از تراشیدن دو چوب متفاوت پدید آمده بود که انگار از همان ابتدا کنار هم کاشته شده بودند. یک اژدها از چوب درختی در میانه خودنمایی می کرد، در حالی که دورادورش چوبی از بافت و جنسی دیگر وجود داشت و آن را همچون ابرهایی نگارگرانه تراشیده بودند.

در همین شهر بود که زیباترین نمونه ها از هنر بریدن کاغذ را هم دیدیم. یکی از هنرهای جالب توجه چینی، هنر بریدن کاغذ است که خودشان آن را جیان جی می نامند و این کلمه یعنی "پنجره-گل". کهتترین

نمونه‌ها از هنر در شین‌جیانگ (ترکستان) پیدا شده و قدمتش به قرن ششم میلادی باز می‌گردد. در قرون دوازدهم و سیزدهم م. استفاده از آرایه‌های کاغذی در جشنها و مراسم رسمی مرسوم شد. این هنر بیشتر در روستاها رواج داشت و هنرمندان بزرگش زنان چینی بودند. برخی از آنها نقوشی هندسی و متقارن را نمایش می‌دهند و با تا کردن کاغذ درست می‌شوند. اما بیشترشان نقش و نگارهایی پیچیده و نگارگرانه هستند که با مهارت و دقت غربی ساخته شده‌اند.

هنر چینی دیگری که بر بستر کاغذی سوار شده، جه‌جی نام دارد و این همان است که ژاپنی‌ها اوریگامی می‌نامند. این هنر عبارت است از تولید تندیس یا حجمهای زیبا با تا کردن کاغذ. این هنر در چین دوران هان شرقی پدید آمده است. اما مشهور شدنش به قرن بیستم مربوط می‌شود. در سال ۱۷۹۷ م. نخستین کتاب در این زمینه در ژاپن چاپ شد. این کتاب "سیمبازورو اوریگاتا" نام داشت که یعنی "تا کردن هزار درنا". در ۱۹۴۸ م. زنی به نام مایینگ‌سونگ کتاب "هنر چینی تا کردن کاغذ" را نوشت که نخستین متن چاپی درباره‌ی سنت چینی این هنر بود. در میانه‌ی قرن بیستم که شمار زیادی از چینی‌ها به ایالات متحده کوچ کردند و بسیاری‌شان در این کشور به دلایل مختلف زندانی شدند. تنها چیزی که این غریبان اسیر در دسترس داشتند، روزنامه‌های کهنه بود. ایشان از این هنر بهره جستند و چیزهای تولید شده را به دیگران هدیه می‌دادند یا به عنوان مجرای برای گردآوری صدقه از آن استفاده می‌کردند. آمریکایی‌ها این هنر را **golden venture folding** می‌نامند و این عبارت به دنبال فعالیت زندانیان چینی ساخته شد.

بعد از دیدن شهر و نموده‌های هنرهای کاغذینش، روی باروی آن رفتیم. دورادور بارو شش کیلومتر درازا داشت و ارتفاعش گاه به دوازده متر می‌رسید. ما نیمی از آن را که حدود سه کیلومتر می‌شد طی کردیم

و از آن بالا توانستیم حیاط و درون خانه‌های حاشیه‌ی شهر را هم ببینیم و نگاهی هم به پشت صحنه‌ی خانه‌های فقیرنشین منطقه بیندازیم. هوا گرم بود و شرجی و به هر پاگرد برجی که می‌رسیدیم در سایه‌اش کمی می‌آسودیم و با جوک‌هایی که در مورد زمین و زمان سر هم می‌کردیم، می‌خندیدیم و می‌خندیدیم. بعضی جاها تندیس‌هایی فلزی درست کرده بودند که مثلاً سربازان بالای حصار را هنگام دفاع از شهر نشان می‌داد. در جایی دیدیم دو جاززن را در حال فریاد زدن و کوفتن بر زنگ نمایش داده‌اند. حدس زدیم قضیه به حمله‌ی مغول‌ها مربوط شود و چون خاطره‌ی دیوار چین را داشتیم، کمی با تندیس‌ها همکاری کردیم و داد زدیم و مردم شهر را خبر کردیم تا بتوانند از خودشان دفاع کنند. اگر عقلشان برسد باید تندیس‌های ما را هم کنار آن دوتای دیگر بسازند، چون به خاطر داد و فریاد ما بود که مغول‌ها آن روز به پینگ‌یائو حمله نکردند. ولی ما برای این که ریا نشود موضوع را به رخ‌شان نکشیدیم!

وقتی بالاخره از دیوار شهر پایین آمدیم، عصر شده بود. گرسنه و تشنه بودیم و نگران این که مبادا رستوران‌ها بسته باشند. اما شکمو بودن مردم چین دست کمی از خودمان نداشت و تا دلتان بخواهد رستوران فعال و سرزنده پیدا کردیم. در اولین جایی که یافتیم نشستیم و غذای بسیار مفصل و خوشمزه‌ای خوردیم. بعد هم راه افتادیم و سلانه سلانه رفتیم و ایستگاه اتوبوسی پیدا کردیم تا خودمان را به مقصد بعدی‌مان برسانیم که شهر تای یوان بود و قرار بود از آنجا قطاری بگیریم و به شهر جی‌نان برویم. هوا کم‌کم بارانی شد و مردم چین که از هر فرصتی برای به دست گرفتن چتر استفاده می‌کردند، با خوشحالی چترها را برافراشتند.

حدود ساعت هفت عصر بود که بالاخره به ایستگاه قطار تای‌یوان رسیدیم و بلیطی گرفتیم و سوار قطاری شدیم که قرار بود ما را به منطقه‌ی جی‌نان ببرد. در ایستگاه کمی سرمان به خرید خوراکی گرم شد و نزدیک بود قطارمان را فدای شکممان کنیم و جا بمانیم. اما به موقع شستمان خبردار شد و دوان دوان از کل طول ایستگاه گذشتیم و بعد هم وقتی به ابتدای قطار رسیدیم فهمیدیم واگنمان در انتهای آن قرار دارد. پس مسابقه‌ی دوی سرعتی برگزار شد و توانستیم در یکی دو دقیقه به قدر طول یک قطار چینی بدویم. وقتی بالاخره به واگنمان رسیدیم، فهمیدیم که بخت یارمان بوده و انگار رسم است که خیلی‌ها در چین از قطار جا بمانند، چون در کل سفرهایمان زیاد می‌دیدیم که یکی دو نفر از کسانی که می‌بایست در کوپه‌ای باشند، در عین شلوغی کل قطار، غایب باشند.

در کوپه‌مان بحثی داغ و مفید درباره‌ی چگونگی بازسازی تمدن ایرانی داشتیم. این را از همان روز اولی که وارد چین شدیم، با هم قرار گذاشته بودیم که هر وقت فرصتی دست داد، درباره‌ی راهبردهای بازسازی تمدن ایرانی گپ بزیم. کارهایی که چینی‌ها کرده بودند خیلی جالب و معنادار بود و می‌شد با نقد و بررسی‌اش به چیزهای زیادی دست یافت. به همین دلیل هم به طور متوسط یک روز در میان نشستی یکی دو ساعته داشتیم و در مورد چیزهایی که دیده بودیم و به خصوص راهبردهای چینی‌ها برای بازسازی هویت ملی‌شان و روشهای سازماندهی جامعه‌شان بحث می‌کردیم. در هر نوبت بحث، چیزهایی را که دیده بودیم را تحلیل می‌کردیم، عناصر زیانمند و ناخوشایندش را نقد می‌کردیم، و سعی می‌کردیم به پیشنهادهایی عملیاتی درباره‌ی ایران برسیم. بعد هم هر کدام جداگانه برداشتهایمان را در این زمینه یادداشت می‌کردیم. آن عصرگاه هم چنین کردیم و بعد از این که کم‌کم چشمانمان گرم شد، رفتیم تا بخوابیم. قبلش البته فراموش نکرده بودیم که به همسفرانمان و راننده و کمک راننده و بقیه‌ی موجودات زنده‌ی ساکن قطار بسپاریم تا اگر خواب ماندیم پای

کوهستان پیاده‌مان کنند. آخرش هم آنقدر این سفارش‌ها و بحثها را آنقدر طول دادیم که به مقصد رسیدیم و

کل نگرانی مان منتفی شد!



یکی از کهنترین بانک‌های چین



میز صبحانه‌ی اشرافی مان با همان انبه‌ی مشهور



حیاط رزمی کاران در پینگ یائو



با دوستان در کنار درختچه‌های تزئینی چینی



تزیینات شیروانی به شکل شیر و فیل



معبد تائویی در پینگ یائو



دو صحنه از دوزخ تائوگراها



نمونه‌هایی از هنر باغ‌آرایی در پینگ یائو



قادیس کنفوسیوسی



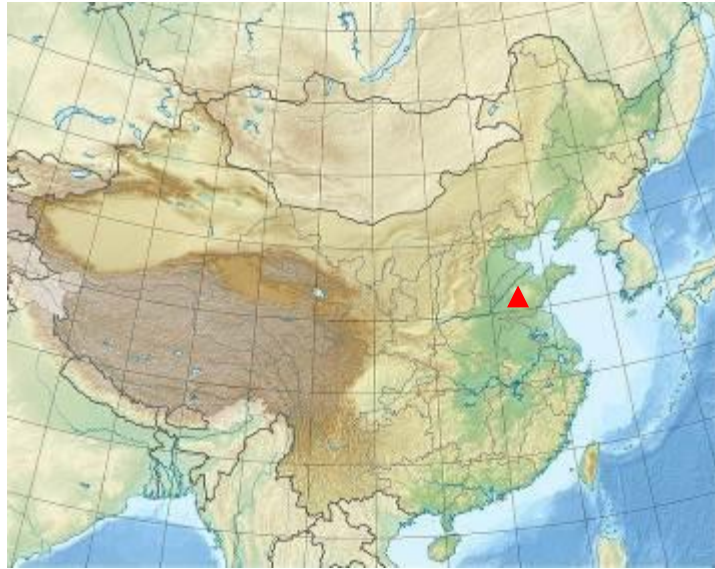
امیرحسین و نسخه‌های خطی اسناد مالی



همکاری با پاسبانان پینگ‌یائو که هشدار بابت حمله‌ی مغولها را جار می‌زدند



نمای بالایی شهر



سه‌شنبه شانزدهم تیرماه ۱۳۸۸ - ۷ جولای ۲۰۰۹ - تای شان

آن شب را از هول این که مبادا خواب بمانیم، تقریباً نخوابیدیم. بخش عمده‌ی شب به بحث درباره‌ی تمدن ایرانی گذشت و درست پیش از آن که پیاده شویم امیرحسین با شعرِ زیبایی درباره‌ی ایران مهمان‌مان کرد و با آن حافظه‌ی شگفت‌انگیزش کل قصیده‌ای بلند را برایمان خواند. ساعت دو و نیم صبح بود که از قطار پیاده شدیم و کوله‌هایمان را به امانتداری ایستگاه قطار سپردیم و با یک تاکسی در هوایی خنک و قیرگون به سوی کوهستان حرکت کردیم.

منطقه‌ای که در آن فرود آمده بودیم، سرزمینی است به نام شان‌دونگ که از چند نظر مهم و نامدار است. برای من که به دیرین‌شناسی و جانورشناسی دلبستگی داشتم، این استان چینی یادآور خاطره‌های شیرینی بود. مهمتر از همه این که در فاصله‌ی هفتاد میلیون تا شصت و هشت میلیون سال پیش، بر همین خاکها

دایناسوری قدم می‌زد که اسم علمی‌اش میکروپاکیسفالوسوروس هونگتویاننسیس^۶ بود! با خواندن این نام زیبا و خوش‌آهنگ به خوبی می‌توان دریافت که جانورشناس‌های رنج کشیده باید چه کلماتی را حفظ کنند و در مکالمه‌های روزمره‌شان به کار ببرند. به هر صورت، این میکروپاکیسفالوسوروس هونگتویاننسیس قصه‌ی ما که صاحب طولانی‌ترین اسم علمی در میان تمام دایناسورهاست، از چند نظر موجود جالب توجهی است و به نوعی پدر جد - یا مادر جدّه‌ی - دایناسورهای علفخوار شاخداری مثل تری‌سراتوپس محسوب می‌شود که به خاطر دو شاخ روی پیشانی و یک شاخ روی بینی و صفحه‌ی استخوانی پشت سر و هیكل تانک‌آسایشان شهرتی دارند. به خصوص وقتی اسم طولانی و بسیار دراز این جانور بیچاره را واریسی کنیم به رازهای زیادی درباره‌ی سویه‌های تبلیغاتی تمدن چینی پی می‌بریم.

این نام را دیرین‌شناسی چین نامداری به نام دونگ‌ژی‌مینگ برای این خزنده‌ی بی‌آزار انتخاب کرده است. خودِ درازی اسم، از طرفی عشق و علاقه‌ی چینی‌ها به کلمه‌ها و نام‌ها را منعکس می‌کند، و از سوی دیگر تا حدودی به تمایل‌شان برای اغراق و بزرگ‌نمایی میراث گذشته‌شان باز می‌گردد. چون خزنده‌ای که نامی به این درازی را یدک می‌کشد، در واقع سوسماری کوچک بوده با درازای کمتر از یک متر که یکی از کوچکترین دایناسورهای شناخته شده‌ی جهان است. گمان کنم اگر میکروپاکیسفالوسوروس هونگتویاننسیس نگون بخت از این لقب خبردار می‌شد، آن را ریشخندی درباره‌ی قدش فرض می‌کرد و زودتر از شصت و هشت میلیون سال پیش منقرض می‌شد. نکته‌ی نهایی در مورد این اسم آن که علاوه بر نامتناسب بودن و بیان نشدنی بودن، نادرست هم هست! یعنی استاد دونگ عزیز به نادرست آن را عضوی از خاندان پربرکت

⁶ *Micropachycephalosaurus hongtuyanensis*

پاکیسفالوسوریده فرض کرده بود، در حالی که او در واقع به دودمان فروتنِ سِراتوپسیا تعلق دارد! هرچند ناگفته نماند که این نام‌گذاری را باید نتیجه‌ی خطایی علمی قلمداد کرد و نه چیزی بیشتر. یعنی این اسم علمی را نباید در زمره‌ی کالاهای تقلبی چینی رده‌بندی کرد.

به هر حال، آن نیمه‌شب‌ی که ما از قطار پیاده شدیم، هرچه گشتیم هیچ اثری از میکروپاکیسفالوسوروس هونگتویانسیس‌ها در دور و اطراف ندیدیم. تنها سایه‌ی مهیب کوهستان تایی را می‌شد در مقابل دید که آسمان پرستاره را از چشم‌مان پنهان می‌کرد. این کوهستان را چینی‌ها تایشان (泰山) می‌نامند و آن را یکی از پنج کوه مقدس‌شان قلمداد می‌کنند. این کوه بر فراز شهر تایی آن قرار گرفته و یکی از مهمترین مراکز گردشگری استان شان‌دونگ است. ارتفاعش با مقیاس‌های ایرانی اندک به نظر می‌رسد و تنها ۱۶۳۲ متر است. اما چون چین کشور پست و همواری است، در چشم مردم این سرزمین خیلی بلند می‌نماید. در پستی سرزمینهای اطراف همین بس که بگویم ما صعودمان به این قله را از ارتفاع ۱۵۰ متری سطح دریا آغاز کردیم، یعنی حدود یک کیلومتر زیر آن جایی که اهالی تهران در خانه‌هایشان نشسته‌اند!

این کوه از دیرباز برای تائوئیست‌ها جایگاهی مقدس بوده و نماد رستاخیز، طلوع خورشید و زایش پنداشته می‌شود. بیشتر آدمهای مهم چینی دست کم یک بار به این کوه آمده و مراسمی را در آن اجرا کرده‌اند. یکی از اولین‌هایشان خودِ چین‌شی‌هوانگ -اولین امپراتور چین- بود که در سال ۲۱۴ پ.م از این کوه بالا رفت و بر فراز قله‌اش متحد شدن کشور چین را اعلام کرد. ما هم چون قرار بود متحد شدن ایران زمین را به زودی اعلام کنیم، به عنوان تمرین فکر کردیم از کوه بالا برویم. بله می‌دانم دارید چی فکر می‌کنید. اما دماوند را گذاشته‌ایم برای بعد از آن که ایران زمین را متحد کردیم!

دانشمندان تاوویی که در واقع پرستندگان طبیعت هستند، معتقد بودند این کوه ایزدی ویژه دارد که «دونگ یوئه دادی» (东岳大帝) نامیده می‌شود. در برخی از اساطیر او را فرزند پان‌گو دانسته‌اند که نخستین هستنده و آفریننده‌ی جهان بود. این ایزد کوهستانی دختری هم داشت که او را بانوی یشم یا ملکه‌ی یشم می‌نامند. به افتخار این پدر و دختر پرستشگاه بزرگی به نام معبد دائی یا دائی میائو (岱庙) در پای کوه ساخته شده که تندیسها و بوستان بسیار زیبایی دارد. معماری و آرایش معبد رونوشتی از شهر ممنوع و معبد کنفوسیوس در چوفو است و کلنگ احداثش را در ۱۰۰۸ م. به زمین زده‌اند.

خلاصه آن که این کوه از دید چینی‌ها خیلی مقدس محسوب می‌شد. در حدی که شهر تای آن که درست در جنوب آن قرار دارد و شهر بزرگتر جی‌نان که مرکز استان است، احتمالاً به دلیل تقدس آن در این نقطه ساخته شده‌اند. به هر صورت وقتی ما پیاده شدیم و قدم در راه نهادیم، هوا آنقدر تاریک بود که تقدس کوه درست معلوم نبود. اما کم کم که هوا روشن شد دیدیم که واقعا داریم روی یک کوه مقدس راه می‌رویم. در همان ابتدای کار کوله‌هایمان را به امانت گذاشتیم و در آستانه‌ی کوه بلیط گرانی خریدیم. خلاص شدن از شر کوله‌ها موهبتی بسیار بزرگ بود، چون اگر قرار بود با همان بارهای سی‌چهل کیلویی مان کوه را صعود کنیم یا می‌مردیم و یا به یکی از مقدسان کوهستان تبدیل می‌شدیم. وقتی کوله‌ها را دادیم، سبکبار و سبکبال به کوهستان وارد شدیم و تصمیم گرفتیم شبانه از آن بالا برویم. کوه با پلکانی سنگی شروع می‌شد. اولش گفتیم از پله‌ها بالا برویم تا راه را گم نکنیم. مطمئن بودیم که مثل درکه و دربند خودمان به زودی پله‌ها تمام می‌شود و وارد خود کوه می‌شویم. اما اشتباه می‌کردیم. تازه بعد از یک شب راهپیمایی بود که با حیرت متوجه شدیم چینی‌ها در تمام کوه‌هایشان از پایین تا بالا پله کنده‌اند. این بدان معنا بود که تمام کسانی که به

کوهستان می آمدند، تنها و تنها از پله‌ها بالا و پایین می رفتند و هرگز وارد خود کوهستان و بخشهای جنگلی و وحشی نمی شدند.

من که از هوای خنک شامگاهی و منظره‌ی پرابهت کوه شبانه سرمست شده بودم، از همسفرانم اجازه گرفتم و از ایشان جدا شدم. بخشهایی را به جنگل زدم و بخشهایی دیگر را به پلکان سنگی بازگشتم تا خیلی هم از راه دور نشوم. هوا به نسبت شرجی بود و زود خیس عرق شدم. پس لباسم را در آوردم و در کیف کمربندی‌ام گذاشتم و با تعجب دریافتم که پشه‌ها چندان هم آزارنده نیستند. چند بار در میانه‌ی راه بالا و پایین هم رفتم و دوستانم را هم دیدم و به این ترتیب مطمئن شدم که همدیگر را گم نکرده‌ایم. چون بالای کوه تلفن‌ها آنتن نمی داد و اگر همدیگر را گم می کردیم پیدا شدنمان تنها با یاری ملکه‌ی یشم ممکن می شد.

بالاخره در حدود ساعت شش بامداد بود که هوا روشن شد. حتی پیش از آن، زمانی که نور کبود صبحگاهی از افق خاور بیرون زده بود، می شد از لابه‌لای مه سنگینی که صخره‌ها را پوشانده بود، به عظمت و زیبایی کوهستان پی برد. طلوع خورشید را در شرایطی دیدم که بر سنگی نشسته بودم و تمام دریاچه‌های حسی‌ام را بر زیبایی نفس‌گیر طبیعت اطرافم گشوده بودم. آنجا بود که برای نخستین بار دریافتم این حس زیبایی‌شناسی غریب و عمیق چینی‌ها از کجا می آید. به همین ترتیب، دریافتم که نقاشی منظره‌ها در نگارگری چینی چیزی جز بازنمایی واقع‌گرایانه‌ی طبیعت پیرامونشان نیست، و تنها از چشم خشک و منطقی مردمان مغرب زمین است که چنین رمانتیک و خیال‌انگیز می نماید.

آن روز پنج ساعت با سرعتی نزدیک به دویدن کوه را بالا رفتیم. پیمودن پله‌ها ساده ولی خسته کننده بود. در مقابل جنگل و صخره‌ها سرزندگی وحشی و لذت‌بخشی داشتند. اما بسیار انبوه بودند و سرعتم

هنگامی که در آن حرکت می‌کردم بسیار کم می‌شد. برای این که دوستانم را گم نکنم چند بار میان بر زدم و مسیرهای پیچاپیچ راه پله را قطع کردم، وگرنه از آنها عقب می‌ماندم. صخره‌های عمودی و پرچین و شکن، جنگلهای وهم‌انگیز خیزران و آوای زنجره‌هایی که مانند پرستو آواز می‌خواندند، به راستی تجربه‌ای به یاد ماندنی بود.

یک بار در اواسط راه، وقتی که تقریباً جاده‌ی کوهستانی را گم کرده بودم، در میانه‌ی جنگل به دیواری بلند و سنگی برخوردیم. دیوار به ساختمانی بسیار بزرگ تعلق داشت و مدتی طول کشید تا آن را دور زدیم. بعد از این کار دیدم که باز به راه رسیده‌ام. وارد مسیر اصلی شدم و کمی پیش رفتم تا در بنا را پیدا کردم. معبدی بسیار بزرگ و بسیار زیبا بود. جلبک‌ها روی در و دیوارش را پوشانده بودند و درونش به ظاهر خالی بود. تندیسهایی از مقدسان تائویی را در پرستشگاهی که آنسوی حیاط قرار داشت، نهاده بودند. فضایش بسیار آرام و لذت‌بخش بود. وقتی داشتم از آن خارج می‌شدم، صدای آوازی به زبان فارسی را شنیدم. اول فکر کردم تلاشهای شبانه‌روزی مان به ثمر رسیده و دست کم خدایان کوهستانی چین پذیرفته‌اند تا زبان سخت چینی را رها کنند و به فارسی روان و زیبا حرف بزنند. اما کمی بعد سر و کله‌ی پویان و امیرحسین پیدا شد که آوازخوانان پیش می‌آمدند، و معلوم شد اشتباه کرده‌ام. کمی در معبد دور هم نشستیم و بعدش باز از آنها جدا شدم و به جنگل زدم.

با روشن شدن هوا شمار کوهنوردان هم بیشتر شد و معلوم شد بسیاری از آنها در ساختمانهای کم‌شمارِ سر راه شب را سپرس کرده‌اند. چون در هر جایی که کمی مسطح می‌شد، بنای کوچکی ساخته بودند. بسیاری از این بناها معبدهایی بودند که یکی دو تا تندیس تائویی در آن نهاده بودند. برخی دیگر چیزهایی

شبيه به پاگودای بودایی‌ها بودند که مردم قفل‌های فراوانی را به آن آویخته بودند. این رسم دخیل بستن به مکانهای مقدس را در خود پکن هم دیده بودیم و به خصوص در استانهای جنوب چین خیلی نمود داشت. در معبد لامای پکن دیده بودم که به خود درخت معبد هم با نخ دخیل می‌بستند.

چون دیدم همهی مردها بالاتنه‌ای برهنه دارند، لباسم را بر تن نکردم و با همان وضعیت لخت و عور به بالای کوه رسیدم. کوه چندین قله داشت و پیمودن همه‌شان چند روزی وقت می‌گرفت. کمی پیش از رسیدن به یکی از قله‌ها، با پویان و امیرحسین تلافی کردم و حدود ساعت هشت صبح بود که در یکی از قله‌های کوه آرام گرفتیم. آبی به دست و رویم زدم. از جوان خندانی چند برش هندوانه خریدیم و با گوجه‌فرنگی خوردیم. بعد با سرعتی تقریباً دو برابر رفتن مان از کوه سرازیر شدیم و ساعت ده و نیم به پایین رسیدیم. در مسیر سه تایی تبانی کردیم و از راه بیرون زدیم و بیراهه‌ی مفصلی رفتیم. من باز از دوستانم جدا شدم و جایی چندان زیبا و آرامش بخش یافتم که بخش عمده‌ی زمان را به مراقبه گذراندم. بعد از آن که بازگشتم و کمی دیگر صخره‌ها را بالا و پایین رفتم، پویان و امیرحسین شاد و سرخوش با لباسهایی گلی سر رسیدند و تعریف کردند که از صخره‌هایی بلند بالا رفته و نزدیک بوده از آن پرت شوند. برای دقایقی به نظر می‌رسید در این تجربه‌ی نزدیکی به مرگ به نیروانا رسیده باشند، چون خیلی خوشحال بودند و ظاهراً از تمام رنجهای دنیوی آسوده شده بودند. کمی بعد که دسته جمعی گرسنه‌مان شد معلوم شد که این فرضیه باطل بوده و صرفاً جهت زنده ماندن شادمان بوده‌اند.

در بالای کوه دستاوردهای تجربه‌ی کوه‌پیمایی مان را با هم رد و بدل کردیم و خیردار شدم که کوه‌پیمایی دوستانم عواقب وحشتناکی برای تمدن چین به همراه داشته است. در راه رفت تا حدودی و در

راه برگشت که بیشتر با هم بودیم به روشنی معلوم بود که مردم چین از دیدن چند نفر خارجی در بالای این کوه خیلی حیرت کرده‌اند. به خصوص پویان با آن یال و کوپال و ریش بلندش و دوربین فیلم‌برداری که مرتب در دستش افراشته بود، بیشتر به موجودی فضایی شبیه بود که با آلات فن‌آورانه‌ی پیشرفته به سیاره‌ی زمین نزول اجلال کرده باشد. این البته تفسیر کمونیست‌های از خدا بی‌خبر چینی از حضور پویان بود. و گرنه برای دیندارها کاملاً روشن بود که این همان خدای جنگ است که بار دیگر به میان رعایایش بازگشته است.

به هر صورت قضیه از دید پویان کاملاً متفاوت بود. پویان تقریباً با هرکس که روبرو می‌شد - یا گاهی وقتها حتا زمانی که روبرو نمی‌شد - سلام چینی یعنی «نی‌هاو» را با لهجهای کشیده و غیرعادی بر زبان می‌آورد. از واکنش چینی‌ها معلوم بود که نی‌هاو با گویش پویانی بر مفهومی بی‌ربط اما فلسفی دلالت می‌کند، و به هر صورت به معنای سلام نیست. چون بیشترشان با شنیدن این حرف با حیرت به پویان خیره می‌شدند، برخی به شدت به فکر فرو می‌رفتند و عده‌ی دیگری هم می‌خندیدند و چیزهای دیگری می‌گفتند.

در ضمن این را هم داشته باشید که پویان از بچه‌های چینی خیلی خوشش آمده بود و هر بچه‌ای را که می‌دید «نی‌هاو» ای‌نثارش می‌کرد. حال در نظر بگیرید که موقع بالا رفتن از کوه، یکی از زنان زائر کوه کودک خردسالش را بر پشتش بسته بود، طوری که صورت طفل معصوم مشرف به پشت مادرش، و بنابراین رویارو با پویان مهیب بوده که درست پشت سر این خانواده راه می‌پیمود. به روایتی که از امیرحسین شنیدم، پویان ابتدا چند بار به بچه نی‌هاو گفته بود، و بچه به گریه و زاری در آمده بود، اما کم‌کم هم پویان بی‌خیال شده بود و هم بچه به حضورش عادت کرده بود. حالا در نظر بگیرید کودک بی‌گناه چینی را که قرار است در جامعه‌ای با یک میلیارد آدم بی‌ریش پرورش یابد، و آن وقت در سنین حساس حدود دوسالگی که تازه

مرحله‌ی آیینگی به سرانجام رسیده و به قول لاکان و کولی خودانگاره‌اش در حال شکل‌گیری است، برای سه چهار ساعتِ متمادی چهره‌ی مهربان پویان در برابر چشمانش قرار گرفته باشد. من به راستی در مورد سرنوشت این کودک و بقیه‌ی اطفال چینی نگرانم!

راه برگشت از کوهستان تای را با دوستانم بودم. با امیرحسین بحث مفصل و پرباری کردیم درباره‌ی ارتباط بینش فلسفی شاعرانی مثل حافظ و صائب. همین طور بحث کردیم و از هوای پاک کوهستان و منظره‌های چشمگیر و زیبایی که در نور روز جلوه می‌فروختند، لذت بردیم، تا وقتی که به خودمان آمدیم و دیدیم همان طور که تقدیر ازلی است، داریم در مورد مزایا و معایب اشعار مولانای بلخی و بیدل دهلوی بحث می‌کنیم. این در واقع یک جبر تاریخی است که من و امیر در هر موقعیتی و با هر سرآغازی که گفتگویی را شروع کنیم، در نهایت به بحث درباره‌ی سبک هندی و عراقی می‌رسیم. علتش هم آن است که بیدل دهلوی که بی‌شک اوج شعر هندی محسوب می‌شود، به نظر من یکی از قله‌های دست نیافتنی شعر پارسی هم هست. اما امیرحسین نه تنها بیدل را چندان جدی نمی‌گرفت، که اصولاً با سبک هندی سرِ ناسازگاری داشت و پیچیدگی‌های شعر هندی را به عنوان بازیهای زبانی نکوهش می‌کرد. دلیل سرسختی امیرحسین در نکوهش سبک هندی و برکشیدن مولانای بلخی به عنوان نمادی در برابر آن، البته ناشی از فروپایگی بیدل نبود. به نظرم کل قضیه در این حقیقت ساده ریشه داشت که طبق محاسبه‌ی کاهنان بودایی چینی، امیرحسین تناسخ مولانای عزیز محسوب می‌شد! بحث من و او در این زمینه معمولاً در دو جهت نابرابر پیش می‌رود، چون هم حفظ کردن اشعار بیدل کار دشواری است، و هم من حافظه‌ی غریب امیرحسین را ندارم. این است که معمولاً بحثمان با این وضع خاتمه می‌یابد که من از پیکربندی فلسفه و دقت و خلاقانه بودن کلیدواژگان بیدل دفاع

می‌کنم، در حالی که امیرحسین از خیال‌انگیز بودن شعر مولانا و پیوندش با عاطفه و دل می‌گوید و به ازای هر سخنش هم ده بیست بیت گواه می‌آورد.

به این ترتیب شادمان و خرسند از کوه پایین آمدیم. من و امیرحسین در حالی که برای هم شعر می‌خواندیم و بحث می‌کردیم، و پویان عزیز در حالی که هویت کودکان چینی را سخت مورد حمله قرار داده بود و پشت سرمان از کشته پشته می‌ساخت! با همین وضع به دامنه‌ی کوه رسیدیم و دوباره به ایستگاه قطار برگشتیم و یک راست به شهر چوفو رفتیم که زادگاه کنفوسیوس بود. از دیشب تا آن موقع به جز مقداری رنگیزه‌ی سرخ گیاهی (یک قاچ هندوانه و چند گوجه فرنگی) چیزی نخورده بودیم و گرسنگی داشت در دلمان غوغا می‌کرد.

یک راست به رستورانی رفتیم و نشستیم. جای مرتب و شیکی بود و انباشته از مردمی که داشتند غذا می‌خوردند. پیشخدمت رستوران دخترخانمی بود که یک منوی چینی با تک جمله‌هایی انگلیسی برایمان آورد. امیرحسین با همان پشتکاری که درباره‌ی رمزگشایی از متون عرفانی داشت، سعی کرد سر در بیاورد که معنی عبارتهای چینی چیست. من که گرسنه‌تر از این حرفها بودم تصمیم گرفتم به شیوه‌ی فیلسوفان تجربه‌گرا عمل کنم. این بود که بلند شدم و سراغ میزهای دیگر رفتم و غذاهایشان را واری کردم. خوشبختانه مردم چین هم مهربان‌اند و هم اصولاً خارجی ندیده‌اند. این بود که توجه من به غذاهایشان به رقابت یا قلمروگیری یا چیزی شبیه به این ختم نشد. همه با شوخی و خنده غذاهایشان را نشانم می‌دادند و بعضی هم قاشقی تعارف می‌کردند. انگار همه فهمیده بودند قضیه چیست. به زودی امیرحسین و پویان هم به گردش علمی پیوستند و بعد از بررسی دقیقی که از غذای ملت کردیم، آنهایی که به نظرمان بهتر بود را با اشاره به پیشخدمت نشان

دادیم. تا وقتی که غذا را بیاورند آنقدر با چینی‌های مشتری رستوران گفته و خندیده بودیم که فکر کنم غذای آن روز کاملاً گوشت شود به تن‌شان!

غذایی که آن روز سفارش دادیم برای خودمان خیلی آموزنده بود. خوراکی که شباهت عجیبی به کرم کارامل داشت و حدس می‌زدیم دیگر مزه‌اش باید از پیتزا بهتر باشد، خمیر بی‌مزه‌ی ساده‌ای از آب در آمد که من به خاطر سفارش دادن‌اش کلی شرمند شدم. در مقابل یک جور غذا شبیه به گوشت قیمه شده‌ی همراه با سبزیجات سفارش دادم که تا حدودی بار گناهانم را سبک کرد. یک سوپ هم سفارش داده بودیم که طبق معمول خیلی خوشمزه بود، و البته پویان هم طبق رسم خانوادگی‌اش یک ماهی سفارش داده بود. در ظرف گوشتها چند تکه نان گردِ نازک، چیزی مثل جنین نان لواش خودمان، گذاشته بودند. ما سرگرم خوردن گوشت‌ها شدیم و باعث شدیم پیشخدمت رستوران بیاید و یک کارگاه آموزشی درباره‌ی چگونگی خوردن غذا برایمان بگذارد. بعد از این دوره‌ی فشرده بود که دریافتیم باید گوشتها را وسط نان بگذاریم و لقمه کنیم و بخوریم. بعد از این راهنمایی حکیمانه سری تکان دادیم و بقیه‌ی گوشتها را به این شیوه خوردیم.

بعد از آن به گردش در شهر چوفو پرداختیم. این شهر مرکز دینی کنفوسیوسی‌ها است. خانه‌ی کنفوسیوس و یکی از مهمترین معبد‌های کیش او در آنجا قرار دارد. در تاریخ دیرپای چین، ادیان و آیینهای گوناگونی از سرزمینهای همسایه به این سرزمین وارد شده و در چند موج پیاپی فرهنگ چینی را در خود غرق کرده‌اند. مهمترین این موجها از ایران زمین برخاسته‌اند و در سه جریان پیاپی دین بوداییع مانوی و اسلام را در فرهنگ چینی جایگیر ساخته‌اند. در نهایت هم آیین کمونیسیم در قرن بیستم این کشور را در چنگ خود فرو فشرد و آسیبهای زیادی را به این تمدن وارد آورد. با این وجود، همچنان چینی‌ها به دو نگرش بومی‌ای

که در سرزمین خودشان تکامل یافته سخت وفادار هستند. یکی از این کیش‌ها، تائوگرایی است که ادامه‌ی آیین‌های شمنی باستانی چینیان است. دیگری آیین کنفوسیوس است که می‌توان آن را استمرار کیش پرستش نیاکان دانست که مانند مراسم جادویی شمنی، از ارکان تمام ادیان بسیار قدیمی محسوب می‌شود.

کنفوسیوس شکل لاتینی شده‌ی کونگ فو زی (孔夫子) است که یعنی «استاد کونگ» دلیل‌اش هم این است که نام خانوادگی این شخص کونگ بوده، و چون اسم کوچکش چیو بوده و چینی‌ها اول اسم خانوادگی و بعد اسم کوچک را می‌آورند در دوران خودش احتمالاً کونگ چیو (孔丘) نامیده می‌شده است. کنفوسیوس اسمی است که راهبان ژزوئیت در قرن شانزدهم به این شخص دادند، و به احتمال زیاد کسی که این نام را باب کرده ماتئو ریچی^۷ است که چند اسم چینی دیگر را هم به همین ترتیب لاتینی کرده است.

طبق تاریخ سنت چینی‌ها، کونگ چیو در سال ۵۵۱ پ.م در دولت لو به دنیا آمد، و این تقریباً مصادف با سال دهم سلطنت کوروش بزرگ هخامنشی بر انشان بود. دولت لو یکی از واحدهای سیاسی کوچک آن دوره‌ی چین بود و مرکزش در آن هنگام شهری بود به نام زو، که امروز چوفو نامیده می‌شود و ما به تازگی در آن نزول اجلال کرده بودیم. پدر کونگ چیو یکی از درباریان دولت لو بود که سه سال بعد از زاده شدن پسر نامدارش درگذشت و خانواده‌اش را در تنگدستی و دشواری باقی گذاشت. کونگ چیو به هر تقدیر بالید و بزرگ شد و گفته‌اند که دوران جوانی را چوپانی و گاوچرانی گذراند. در نوزده سالگی با زنی به نام چی گوان

⁷ Matteo Ricci

ازدواج کرد و صاحب پسری شد به اسم لی. اما چون سخت درگیر اصلاح کار جهان و تدوین آیین جدیدش بود، زن و بچه‌اش را به امان خدایان چینی رها کرد. با این وجود به سنت‌های چینی سخت پایبند بود و وقتی مادرش چهار سال بعد فوت کرد، سه سال را به عزاداری پرداخت!

کنفوسیوس دوران جوانی را به گردش در اطراف و تدوین فلسفه‌اش پرداخت. به شکلی که وقتی به پنجاه سالگی رسید، شهرتی به دست آورده بود. در سال ۵۰۱ پ.م تحولی در فضای سیاسی دولت لو ایجاد شد و خاندانی تازه به قدرت رسیدند و ابتدا کنفوسیوس را به مرتبه‌ی حاکم شهری کوچک برکشیدند و بعدتر مقام قاضی اعظم را به او دادند. یک سال بعد، یکی از سه خاندان اشرافی قلمرو لو شورش کرد، اما دو خاندان دیگر دست به یکی کردند و این جنبش راقلع و قمع کردند. این ماجرا باعث شد کنفوسیوس که تمرکز قدرت را تبلیغ می‌کرد، مورد توجه قرار گیرد. کنفوسیوس همان قدر که اندیشمندی برجسته بود، از حساب و کتاب سیاست سر در نمی‌آورد. چون طی سه سال بعد آموزه‌هایش را در فضایی آشفته به اعضای خاندانهای رقیب منتقل کرد و به این ترتیب باعث شد برای بسیاری از اشراف فردی خطرناک بازنموده شود. بالاخره در ۴۹۷ پ.م بخت به او پشت کرد و ناگزیر شد دولت لو را ترک کند و به حالت برکناری یا تبعید به سرزمین چی پناه ببرد که رقیب سیاسی لو محسوب می‌شد. او برای مدتی در شهرهای گوناگون سفر کرد و دولتهای خرده ریزی را که در این مدت در چین پدید آمده بود را با اصول عقاید خود آشنا کرد. طبق سنت کنفوسیوسی، استاد بزرگ در پایان عمر به سرزمین لو و شهر چوفو بازگشت و مکتبی گشود و آموزه‌های خود را به ۷۷ یا ۷۲ شاگردش منتقل کرد و پنج متن کلاسیک چینی را نوشت، که در آن ادبیات و حکمت شفاهی قدیمی چینی گردآوری شده و برای نخستین بار نوشته شده بود. این «پنج کلاسیک» تا به امروز باقی مانده و مورخان

برخی از بخشهای آن را به دوران کنفوسیوس مربوط می‌دانند. هرچند به احتمال زیاد خود وی نویسنده‌ی آن نبوده و تقریباً همه‌اش چند قرن پس از دوران وی به دست شاگردانش گردآوری شده است.

شواهد تاریخی نشان می‌دهد که کنفوسیوس در دوران خودش آدم مهم و تاثیرگذاری نبوده و تنها با گذر زمان بوده که اهمیت‌اش شناخته شده است. به نظرم دلیل اصلی این اهمیت هم آن است که خودش و شاگردانش به ثبت و گردآوری سنتهای محلی همت گماردند و به این ترتیب پیش‌قراول نویسایی و تبدیل سنن شفاهی به متون نوشتاری بودند. به هر صورت کنفوسیوس از بس که به سنت ارج می‌نهاد، خودش به نماد سنت و پشتیبان و آفریننده‌ی سنت اجتماعی چین تبدیل شد و حتا به مقام خدایان دست یافت. اینها البته سالها پس از مرگش بود و متأسفانه خودش از این افتخارها خبردار نشد. چون تازه هفتصد سال بعد از درگذشت‌اش، در دوران اشکانی ما و عصر هان چینی‌ها بود که دربار چین به آرای او توجه نشان داد و امپراتوران هان که در واقع نخستین آفرینندگان دولت متمرکز چین و سازمان‌دهنده‌ی هویت چینی بودند، آرای او را به عنوان ایدئولوژی حکومتی‌شان برگزیدند.

آیین کنفوسیوسی در واقع نوعی سبک زندگی و اندیشه‌ی اجتماعی را تبلیغ می‌کند و با معیارهای ادیان یکتاپرست، نمی‌توان آن را دین دانست. با این وجود اشاره‌هایی به بهشت و زندگی پس از مرگ و بقای روح در آن وجود دارد و مناسک و مراسمی دینی در آن اجرا می‌شود. در واقع کیش کنفوسیوسی و سایر ادیان تکامل یافته در این سرزمین از متافیزیک و دستگاه فلسفی دین‌های کلاسیک محروم‌اند. من در کتابهایی دیگر مفصل بحث کرده‌ام که وجود یک دستگاه فلسفی که یک نظام اخلاقی را پشتیبانی کند و چارچوب عمومی مناسک و رفتارهای جمعی را به مرکز تقدسی یگانه پیوند دهد، ابداعی ایرانی است که ابتدا در آیین

زرتشت پدید آمده و بعدتر در سرزمینهای زیر نفوذ تمدن ایرانی به تحول ادیانی جهانگیر انجامید. این برداشت فلسفی در ایران شرقی و هند شمالی کیش بودا، در میانرودان و آسورستان کیش یهودی و مسیحی، و در عربستان دین اسلام را پدید آورد و قالب عمومی ادیان بزرگ را در قرون میانه رقم زد. این که آیینهای دور از دایره‌ی نفوذ تمدن ایرانی - کیش هندو، تائویی و کنفوسیوسی - این متافیزیک پیچیده و دستگاه منظم معنایی را ندارند و با این وجود کارکردهای اجتماعی خود را به خوبی برآورده می‌کنند، حدس مرا درباره‌ی تبار مشترک این عناصر دینی و هم‌دودمانی شالوده‌ی کیشهای یکتاپرست ایرانی تایید می‌کند.

کنفوسیوس را در این معنی نمی‌توان پیامبر یا فیلسوف در نظر گرفت. چون مدعی بود که خودش هیچ سخن جدیدی نیاورده و مدافع سرسخت سنت کهن جاری در جامعه‌ی چین است. در عمل هم دستورها و قواعد کیش کنفوسیوسی همان سنت قدیمی جامعه‌ی ابتدایی چینی است که بر احترام به بزرگتر، مردسالاری، آیین پرستش نیاکان، و همبستگی اجتماعی و همیاری کشاورزانه تاکید می‌کند. قانون زرین کنفوسیوس در این میان همان است که در گوشه‌های مردم ایران زمین نیز طینی آشنا دارد: «آنچه را که بر خود نمی‌پسندی بر دیگران رو مدار» (己所不欲，勿施於人)^۸.

اندیشه‌ی کنفوسیوس با وجود سادگی و ابتدایی بودن‌اش، بر ارزشها و سنت‌هایی تکیه می‌کند که در سراسر تاریخ دو هزار ساله‌ی کشور چین در میان این مردم جاری بوده و وحدت فرهنگی و هویت مشترکشان را ممکن ساخته است. دیوانسالاری چینی و شالوده‌ی سازماندهی دولتی در این کشور هم بیش از همه‌ی

⁸ *Analects XV.24*

ادیان به کیش کنفوسیوسی تکیه دارد. به همین دلیل هم شهر چوفو و نقاطی که قرار بود از آن بازدید کنیم اهمیت داشت و مشتاق بودیم تا ببینیم چینی‌ها چگونه خاطره‌ی این مرد را گرامی داشته‌اند.

بعد از آن که در زیر آفتاب و در رطوبت زیادِ هوا در خیابانی خلوت و پهن پیاده‌روی طولانی و بی‌سر و تهی کردیم، عقلمان سر جایش آمد و از درشکه‌های دوچرخه‌داری که با یک راننده‌ی چینی در اطراف گشت می‌زدند گرفتیم و بقیه‌ی راهمان را این طوری طی کردیم. مهمترین جایی که در شهر چوفو دیدیم، معبد کنفوسیوس یا کونگ میائو (孔庙) بود. اینجا زمانی خانه‌ی این فیلسوف باستانی محسوب می‌شد.

معبد بسیار بزرگ و زیبا بود. بناها با ستونهای چوبی و متانت و آراستگی ساده و پرهیزگاران‌های ساخته شده بودند و عقلانیت آیین کنفوسیوسی در آن موج می‌زد. معماری ساختمانها به شکل خسته کننده‌ای متقارن و همریخت بود. یکی از تالارهای معبد کنفوسیوس سالن بسیار درازی بود که تقریباً یکی از ضلع‌های سراسر محوطه را در بر می‌گرفت. در این تالار چند ده مذبح دقیقاً همسان بر میزهایی مشابه نهاده بودند و روبروی هر یک ستونی چوبی بود که نام یکی از مقدسان کنفوسیوسی روی آن نوشته شده بود. همه چیز انباشته از انتزاع و تقارن و تکرار بود و این به راستی غریب می‌نمود. با وجود زیبایی این معماری و تلفیق ماهرانه‌ای که در آن با عناصر طبیعی مانند سنگها و گیاهان انجام شده بود، فضا از حدی بیشتر شلوغ و تکرار شونده بود و این چشم و ذهن را خسته می‌کرد. تازه در این معبد کنفوسیوسی بود که دریافتیم معماری بناهای ایرانی با تاقهای ضربی و گنبدهای بزرگ و تقارن هندسی‌ای که بیشتر از هر جا در گنبدها و مقرنس‌کاری‌ها نمود یافته، چقدر دلپذیر و خوشایند است.

بعد از کونگ میائو یکی دو معبد کنفوسیوسی را دیدیم که همه‌شان به کپی‌هایی از همدیگر شبیه بودند. بر لوحی که بر سر در یکی از این معبدها بود، این شعر مشهور از «کتاب آموزه‌ی بزرگ» (داشوئه: 大學) را نوشته بودند که جوهره‌ی آیین کنفوسیوسی در آن خلاصه شده است:

«راه آموزه‌ی بزرگ عبارت است از نمایان ساختن فضیلتها، نوسازی مردمان و استقرار برترین نیکی...»

大學之道在明明德，在親民，在止於至善 (...)

مردمان باستان که آرزومند نمایش دادن فضیلت‌های دیدنی در جهان بودند، نخست اوضاع خویشان را بهینه می‌ساختند.

古之欲明明德於天下者，先治其國

آنان که آرزومند بهتر ساختن اوضاع خود بودند، ابتدا خانواده‌شان را سر و سامان می‌دادند.

欲治其國者，先齊其家

آنان که خواستار سامان دادن به خانواده‌شان بودند، نخست شخصیت خویشان را بارور می‌ساختند.

欲齊其家者，先修其身

با میل به بارور ساختن شخصیت خویش، نخست دل‌هایشان را راست می‌ساختند.

欲修其身者，先正其心

آنان که آرزومند راست ساختن دل خود بودند، ابتدا می‌کوشیدند تا در اندیشه‌ی خویش صادق باشند.

欲正其心者，先誠其意

برای صادق بودن در اندیشه‌شان، آنان اول به فراسوی دانایی خویش دست‌اندازی می‌کردند.

欲誠其意者，先致其知

این توسعه‌ی دانایی منوط به جستجو در ماهیت چیزها بود.

致知在格物

با جستجو در ماهیت چیزها، دانش تکمیل می‌شد.

物格而後知至

با کامل شدن دانش‌شان، اندیشه‌هایشان خلوص می‌یافت.

知至而後意誠

با صادق شدن اندیشه‌هایشان، دل‌هایشان راست می‌شد.

意誠而後心正

پس از راست شدن دل‌هایشان، شخصیت‌هایشان بارور می‌شد.

心正而後身修

با بارور شدن شخصیت‌هایشان، خانواده‌هایشان سامان می‌یافت.

身修而後家齊

با سر و سامان یافتن خانواده‌هایشان، اوضاعشان به درستی نظم و نسق می‌یافت.

家齊而後國治

با منظم شدن اوضاعشان، جهان به صلح دست می‌یافت.

國治而後天下平

از پسر آسمان بگیر تا توده‌ی مردم در پایین، همه باید بارور ساختن شخصیتشان را ریشه‌ی همه‌ی چیزهای

دیگر بدانند...»

自天子以至於庶人，壹是皆以修身為本 (...)

این بندها به خوبی چشم‌انداز آیین کنفوسیوسی از اخلاق را نشان می‌دهد.

از دیدنی‌های دیگر شهر، معبد مهمی بود که برای قرن‌ها محل برگزاری آزمونهای انتخاب کارمندان برای دیوانسالاری امپراتوری بوده است. حالا بیشتر معبدی تهی از اسباب و اثاثیه است که روی دیوارهایش تابلوهایی زده‌اند و در مورد آزمونها و چگونگی اجرا و مواد درسی‌اش توضیح داده‌اند. بینشان چند چیز جالب هم هست، از جمله دعاهایی که برای موفقیت در آزمون می‌خوانده‌اند و تندیس‌ی از یکی از ایزدان حامی آزمون دهندگان. در پکن هم یک معبد کنفوسیوسی به نام کونگ میائو (孔廟) است که در سال ۱۳۰۲ م. ساخته شده و همین کارکرد را داشته است.

آنجا بود که ما متوجه شدیم کنکور سراسری در ایران چه بلای خطرناکی است و ممکن است در نهایت به چه حوادث دردناکی منتهی شود. فکرش را بکنید، این که هفتصد سال چندین هزار هزار آدم بیابند و در یک جا کنکور بدهند. ببینید چقدر آدم آنجا از حال رفته‌اند و استرس آزمون داشته‌اند و چه دقایق

ناخوشایندی را گذرانده‌اند. من که اگر جای چینی‌ها بودم آنجا را به چیزی شبیه به تونل وحشت تبدیل می‌کردم، نه معبد.

هوا گرم و مرطوب بود و کم‌کم خسته و خوابالود می‌شدیم و نخوابیدنِ شب قبل رویمان اثر می‌کرد. با این وجود چوفو را خوب گشتیم و در یک رستوران خوب ناهار بسیار خوبی خوردیم. دختران پیشخدمت برایمان منوهای آوردند که فقط به چینی نوشته شده بود. سعی زیادی هم کردند که به ما توضیح بدهند چی به چی است. اما ما به این نتیجه رسیدیم که برای یک بار هم که شده از مکتب تجربه‌گرایان عصر رنسانس پیروی کنیم. برای همین هم در رستوران راه افتادیم و خوراکی‌هایی که بقیه‌ی مردم سفارش داده بودند را نگاه کردیم و با آنها در مورد غذاها وارد مذاکره شدیم و در نهایت با نشان دادن خوراکی‌های مورد نظرمان سفارش دادیم. از ظاهر مردم و کارکنان رستوران بر می‌آمد که آن روز کلی خوش گذرانده باشند. به خصوص که ما تلافی بی‌خوابی را سر غذاها در آوردیم و هر کدامان به اندازه‌ی اژدهایی که در سنین رشد باشد، غذا خوردیم.

یک اتفاق بامزه‌ی دیگر این بود که در چوفو دنبال نشانی‌ای می‌گشتیم و مردم هیچ کدام انگلیسی نمی‌دانستند و با لهجه‌ای هم حرف می‌زدند که چینی شیوا و سلیس مرا درک نمی‌کردند. در نتیجه رفتند و دختر نوجوانی را آوردند و با افتخار گفتند که او انگلیسی می‌داند. دختر جلو آمد و با اعتماد به نفس تمام گفت: هلو. ما هم خوشحال شدیم و سه تایی گفتیم هلو. بعد دختر شروع کرد به چینی حرف زدن و هر کار کردیم جز هلو کلمه‌ی دیگری از دهانش در نیامد. معلوم شد در همین حد انگلیسی بلد است. فکر کنم تا آن روز خیلی جلوی در و همسایه فخر فروخته بود و از دانش عمیقش در زبانهای دیگر حرف زده بود، و البته

فکر نمی‌کرده یک روزی چند نفر جهانگرد ایرانی تصمیم بگیرند تا چوفو بروند و از محله‌ی آنها هم بازدید کنند.

عصرگاه بود که اتوبوسی گرفتیم و از چوفو به شوجو رفتیم، که شهری بود در همان نزدیکی‌ها، و می‌بایست در آنجا برای مسیر بعدی‌مان قطار بگیریم. حدود ساعت هفت عصر بود که به شوجو رسیدیم. شهری بود شلوغ و پرجمعیت که مردمی پرجنب و جوش داشت. آن شب را در خیابانهای شوجو به گردش گذرانیدیم. خسته بودیم، اما کنجکاوی بابت دیدن شهر مجالی نمی‌داد که استراحت کنیم. از چند مغازه‌ی خرت و پرت فروشی بازدید کردیم و در جایی یک میز بزرگ دیدیم که رویش انبوهی از اشیای سنگی ریخته بودند و حراجش کرده بودند. قیمت هرقطعه اندک بود و چیزی معادل سه تا صد تومن خودمان می‌شد. طبق معمول وقتی هوا تاریک شد رستورانهایی که غذاهایشان را در دیگهایی کنار خیابان می‌فروختند، کارشان را آغاز کردند. در آنجا بود که برای نخستین بار دیگی پر از کله‌ی پخته‌ی سگ دیدیم!

آن شب جایی برای خوابیدن نداشتیم. می‌بایست قطار نیمه شب را سوار شویم. این بود که در ایستگاه قطار ولو شدیم و خیلی زود خوابمان برد. اما مهلتمان تنها به قدر چرتی مختصر بود. سر وقت بیدار شدیم و در قطاری سوار شدیم که به شکل تکان دهنده‌ای شلوغ بود. نمک ماجرا این بود که از بلیط و شماره‌ی صندلی و این تجملات بورژوازی هیچ خبری نبود و همه به شکل کمون اولیه از صندلی‌ها استفاده می‌کردند. این بود که وقتی رسیدیم دیدیم دیگران روی صندلی‌هایمان نشسته‌اند. با آن حال نزار و خستگی در حال مرگ مدتی ایستادیم تا این که بالاخره جایی گیرمان آمد. اما تا آمدیم بنشینیم، ناگهان طبع عیاری امیرحسین گل کرد و جوانمردانه جایش را به خانمی داد. ما هم چنین کردیم و به این ترتیب به اسوه‌ای اخلاقی برای خلق کمونیست

چین تبدیل شدیم. ساعت شش و نیم صبح به لویانگ رسیدیم و اولین کاری که کردیم گرفتن یک هتل بود و خوابیدن، که تقریباً جانمان را نجات داد. چون نزدیک بود از خستگی جانمان در برود و در معبد کونگ میائو به شهیدانی بپیوندد که طی هفت قرن گذشته سرکنکورهای چینی سخته کرده بودند.



پویان در کوه



با امیرحسین در آستانه‌ی مقصدمان بر قلعه‌ی تایشان



دخیل های بسته به تندیس تائویی



جنگل تای شان



اسلحه‌خانه‌ی قصر چوفو



در برابر درگاه یادمانی کنفوسیوسی در چوفو



شاه‌نشین حیاط خانه‌ی کنفوسیوس اینا!



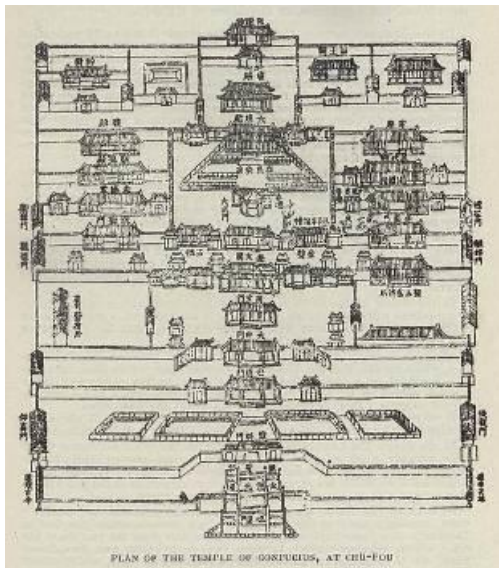
مردان در حال بازی



غش گروهی در ایستگاه قطار



کله پاچه‌ی سگ!



نقشه‌ای از معبد کنفوسیوس در چوفو من و پویان در حال خوردن سوپ و کلوچه‌ی چینی با حرکاتی بسیار سریع!





ردیف قربانگاه‌های هم‌شکل در معبد کنفوسیوس



معجون تنش‌زدایی!



سنگ‌فروشی فله‌ای شهر چوفو



چهارشنبه ۱۷ تیرماه ۱۳۸۸ - ۸ جولای ۲۰۰۹ - لویانگ

به قدری خسته بودیم که آن شب ناپرهیزی کردیم و تقریباً تا لنگ ظهر خوابیدیم. ساعت ده بود که بالاخره خستگی مان در رفت و توانستیم از بستر برخیزیم. شهری که در آن قرار داشتیم جایی بود به نام لویانگ (洛阳) که در غرب استان هنان در چین مرکزی قرار داشت. آسمش را از آنجا گرفته بود که در شمال (یانگ) رود لو قرار گرفته بود. شهری پرجمعیت و بزرگ بود و با مساحت چهار هزار کیلومتر مربعی اش، شش و نیم میلیون نفر را در خود جای می داد. بناهایش همه تازه ساز و مدرن بودند و اگر چیزی درباره اش نمی دانستیم، به سادگی می شد آن را منطقه ای تازه ساز پنداشت. به خصوص که در شهر عناصری از معماری اروپایی وارد شده بود و جز نوشتارهای چینی بر در و دیوار نشانه ی زیادی از خاور زمین در چشم انداز عادی شهر دیده نمی شد.

این شهر یکی از چهار پایتخت مهم تاریخ چین بود و بنابراین از تاریخ و پیشینه‌ی درخشانی بهره‌مند بود. ناگفته نماند که خودِ چینی‌ها طبق معمول در مورد این پیشینه اغراق می‌کردند. مثلا اگر از فرهیختگان و دانشگاهیان شهر می‌پرسیدی، می‌گفتند که شهرشان برای نخستین بار در ۲۰۷۰ پ.م پایتخت شده است، و این حدود ۱۸۰۰ سال پیش از پیدایش نخستین دولت متمرکز در چین است!

البته ایشان در این مورد که لویانگ منطقه‌ای بسیار باستانی است، بر حق بودند، و از همان حدود ۲۵۰۰ پ.م نشانه‌هایی از زندگی کشاورزانه در این منطقه وجود داشته است. در ضمن لویانگ یکی از مراکز پیدایش کشاورزی در کل چینستان است و کهنترین آثار از تمدن نوسنگی چین هم در همین جا کشف شده است. با این وجود این آثار را نمی‌تواند به شهرنشینی و وجود دولتِ نویسا چسباند. به همین دلیل هم این ادعا که یکی از پادشاهان دودمان شیا به نام تای کانگ در ۲۰۷۰ پ.م پایتخت خود را به آنجا منتقل کرده و این شهر را با نام جن‌شون (斟鄩) تاسیس کرده، بیشتر قصه‌ای افسانه‌ایست، نه روایتی تاریخی. درست مثل این که ما بگوییم کهنترین شهرمان اورگنج در خوارزم است، چون جمشید هشت هزار سال قبل ورجمکرد را آنجا ساخته است!

هرچند این روایتها دروغین است، اما احتمالا لویانگ کهنترین شهر چین محسوب می‌شود. می‌گویند در ۱۶۰۰ پ.م شاهی به نام تانگ که به دودمان افسانه‌ای شانگ تعلق داشت، برای خود پایتختی در آنجا ساخت. این هم اسطوره‌ای بیش نیست، اما شواهد باستان‌شناسی نشان می‌دهد که در همین حدود به تدریج شهری در این منطقه شکل می‌گرفته است. هرچند در پیشرفته‌ترین حالتش نوعی دولت‌شهر کوچک بوده و نمی‌توان آن را پایتخت یک امپراتوری (مثل شانگ افسانه‌ای) دانست. در واقع کهنترین شهری که احتمالا

پایتختی واقعی بوده و در این مکان تاسیس شده، به ۷۷۱ پ.م مربوط می‌شود و این زمانی است که دولتی محلی به نام جوی شرقی در این منطقه پدید آمد. بقایایی از این شهر باستانی که وانگ‌چنگ نام داشت، هنوز باقی است و می‌توان آن را در بوستانی به همین نام دید.

در واقع اهمیت یافتنِ راستین این شهر به عنوان پایتخت به سال ۲۵۰ م. باز می‌گردد، و این زمانی است که دودمان هان شرقی در آنجا مستقر شدند. در سال ۶۸۰ م، یعنی تقریباً همان زمانی که نرون داشت در رم آتش گرفته آواز می‌خواند، راهبان سغدی به لویانگ آمدند و تا دو نسل بعد اولین معبد بودایی چین را در آنجا بنا نهادند.^۹ این همان پرستشگاه اسب سپید (بای ماسی: 白马寺) بود که ذکر خیرش پیش از این گذشت. خود همین نام نشان می‌دهد که آیین بودایی از ایران زمین وارد این منطقه شده است، چون اسب آسمانی یا اسب سپید آیینی، همان اسب تنومند ایرانی است که برای دیرزمانی سواری گرفتن از آن در چین به ایرانی‌تباران منحصر بوده است. این معبد هنوز هم در این شهر باقی است و بسیاری از متون راهنما به غلط بنای آن را نیز به همین دوره مربوط می‌دانند. در حالی که معماری و شکل ظاهری معبدی که امروز برابر چشمانمان قرار دارد، به قرن شانزدهم میلادی مربوط می‌شود و نه پیشتر از آن. در واقع بنای معبد را در دو دوره‌ی مینگ و چینگ به شکل امروزی ساختند، و بعدتر هم که رفقای کمونیست در آنجا به قدرت رسیدند، لطف کردند و در دو فصل کاری به آنجا حمله کردند و هرچه را می‌توانستند غارت کردند و آنچه را که نمی‌شد چاپید، نابود کردند. آخرین بار در جریان انقلاب فرهنگی در سال ۱۹۷۳ م. بود که این معبد مورد حمله قرار گرفت. اما سال بعدش من به دنیا آمدم و دیگر نگذاشتم کسی از این کارها بکند!

⁹ Bao et al., 2004: 84,172.

امروز در سر در معبد می‌توانید دو تندیس اسب سپید را ببینید و این توضیح را در کنارش به انگلیسی بخوانید که این اسبها همان‌هایی بودند که نخستین راهبان بودایی را به این منطقه آوردند. بعد هم این نکته‌ی سرگرم‌کننده را در توافق با کتابهای راهنمایی غربی می‌خوانید که این اسبهای سپید به راهبانی هندی تعلق داشته‌اند.^{۱۰} در واقع چنین می‌نماید که چینی‌های امروزی و بسیاری از مورخان معاصر دیگر تا حدودی پیرو عقاید نژادی نازیست‌ها باشند. چون ایرانی‌ها و برادران آریایی‌شان را در هند از هم تفکیک نمی‌کنند. نکته در اینجاست که در کل رشته کوههای هیمالیا میان هند و چین فاصله انداخته، و به همین دلیل هم ارتباط مردم هند و چین در طول تاریخ - تا قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی - بسیار اندک و محدود بوده، و به راههای آبی جنوب به واسطه‌ی هندوچین محدود بوده است. این در حالی است که مسیر بیابانی ترکستان برای بازرگانان و مبلغان دینی ایرانی گذشته‌ی بوده و از دیرباز جمعیت‌های ایرانی سکا با مغولان و چینی‌ها در تماس بوده‌اند. از این رو تقریباً تمام عناصر فرهنگی مهمی که به چین وارد شده، از راه زمینی شمالی به این سرزمین منتقل شده، و نه راه آبی جنوبی. نشانه‌اش هم این است که اسب، آورنده‌ی این مبلغان به لویانگ بوده است، و این جانور برای نقل و انتقال آبی کاربردی ندارد! اگر هندی‌ها ناقل فرهنگ بودایی به چین می‌بودند، لابد می‌بایست در نقطه‌ای در جنوب معبد اسب آبی داشته باشیم، نه اسب سپید!

دیدگاه پریشان مورخان معاصر و مهارتشان برای هندی دانستن ایرانیان از این رو شگفت‌انگیز است که منابع تاریخی چینی به روشنی میان این دو تمایز قایل شده‌اند. مثلاً مورخی به نام یانگ هسوان چیه نوشته^{۱۱}

¹⁰ Harper, 2007: 462-463.

¹¹ Yang, 1984: 3-4.

که تاسیس این معبد بعد از رویای امپراتور مینگدی انجام پذیرفت. امپراتور زیر تاثیر رویایش پیک‌هایی را به ایران فرستاد و ایشان از دو دانشمند بودایی به نامهای گوبرنه و ماتنگه – که هر دو نامهایی ایرانی دارند- دعوت کردند تا به چین بروند. این دو با مجموعه‌ای از متون به لویانگ رفتند و بخشی از این منابع را به چینی ترجمه کردند.^{۱۲} مهمترین این متون، سوترای چهل و دو فصل (四十二章經) بود که توسط ماتنگه ترجمه شد. گوبرنه هم رساله‌ای را ترجمه کرد که به هندی «دسه‌بومی» و به سغدی «دهه‌بومی» نامیده می‌شد که به پارسی دری امروزی هم فهمیدنی است، و همان «ده بوم» یا «ده اقلیم» است.^{۱۳}

هرچند منابع کهن بودایی به داستان رویای امپراتور و ورود مترجمان سغدی بارها اشاره کرده‌اند، اما در منابع تاریخی برای نخستین بار در سال ۲۸۹ م. اشاره‌ای به این معبد را می‌بینیم. به همین دلیل هم بسیاری از مورخان روایتهای یاد شده را افسانه دانسته‌اند و تاریخ تاسیس این معبد را در قرن دوم میلادی قرار داده‌اند.^{۱۴} کسی که آیین بودا را به چین وارد کرد و معبد اسب سپید را تاسیس کرد، شاهزاده‌ای پارسی بود که آن‌شی گائو (安世高) نام داشت و در ۱۴۸ م. وارد چین شد. در پارسی بودن این شخص تردید نداریم، اما اما درباره‌ی بقیه‌ی چیزهایش می‌شود تردید کرد! شاهزاده بودنش جای بحث دارد، چون در آن روزگار بیشتر بزرگان بودایی را به پیروی از جایگاه طبقاتی بودا، شاهزاده فرض می‌کرده‌اند، که تازه در مورد خود بودا هم چندان درست نیست. واقعیت آن است که نام واقعی او هم معلوم نیست. چون بخش اول نامش (آن‌شی/آن)

¹² Hill, 2009: 31, 363–366.

¹³ Das, 2004: 25–36.

¹⁴ Zürcher, 1972: 31.

شکلِ چینی شده‌ی همان اسمِ اشکان است و به کسی از تبار پارتی اشاره می‌کند. شاید اسم این راهب بودایی هم اشکان بوده باشد، اما محتمل‌تر است که این اسم به تبار و خاندانش اشاره کند. می‌گویند او از قلمرو یونیه‌چی می‌آمد، که در زبان چینی برای اشاره به سکا-تخاری‌ها و قلمرو پادشاهی کوشانی در ایران شرقی مورد استفاده قرار می‌گیرد. اگر چنین بوده باشد، او از اهالی افغانستان امروزی بوده و از درون دولت کوشانی سفر خود را آغاز کرده است. این کوشانی‌ها مردمی سکایی و تخاری بودند که خویشاوند و متحد اشکانیان بودند و بعد از دوران اردشیر بابکان قلمروشان با ایشان ادغام شدند.

آن‌شی‌گائو معبد اسب سپید را به مرکزی علمی تبدیل کرد، حجم زیادی از متون بودایی را که همراه خود آورده بود به چینی ترجمه کرد، و به این ترتیب یک تنه فرهنگ و آیین بودایی را در چین بنیان نهاد. در بسیاری از متون نوشته‌اند که او متون بودایی را از زبان هندی به چینی ترجمه کرد، و نمی‌دانم این چه دردی است که همه اصرار دارند بودا را هندی بدانند. البته شکی نیست که بودا در مرز نپال و هند امروز به دنیا آمده، ولی در آن هنگام این منطقه در اختیار مجموعه‌ای از قبایل هندی و ایرانی بوده که دامنه‌شان تا استان هندِ هخامنشی در همسایگی غرب این منطقه کشیده می‌شده است. توسعه‌ی آیین بودا هم به سمت غرب و شمال بوده و نه جنوب، و واقعیت آن است که مردم هند هرگز آیین بودا را به طور گسترده نپذیرفتند. تنها سرزمینهای بودایی جهان باستان در قلمرو ایران زمین قرار داشتند و شهرهای مقدس بوداییان نیز در همین منطقه قرار دارد. یعنی پاکستان و افغانستان و تاجیکستان و ازبکستان امروزی که سرزمینهای کشمیر و هرات و سغد و مرو کهن بودند، تنها قلمروهایی محسوب می‌شدند که بوداییان در آن اکثریت جمعیت را تشکیل

می‌دادند. تا دوران اشکانی اوضاع به همین شکل بود و راهبان و مبلغان بودایی به طور عمده در ایران زمین فعال بودند و مراکز دینی و علمی‌شان هم در بلخ و بخارا و کاشغر و مرو قرار داشت.^{۱۵}

بعد از آن که راه ابریشم در اوایل دوره‌ی اشکانی شکل گرفت و زنجیره‌ای از مهاجران سغدی شبکه‌ای تجاری را تا دورترین نقاط چین تشکیل دادند، آیین بودایی هم به همراه عناصر فرهنگی و دینی بسیار دیگر به چین منتقل شد. به این ترتیب متونی که اشکان پارتی برای چینیان ترجمه می‌کرده، به احتمال زیاد اصولاً به زبان سغدی یا پارتی نوشته شده بوده و هندی نبوده است. یک گواه بر این ادعا این که این فرد انگار نسخه‌ای از آیین بودا را تبلیغ می‌کرده که با نسخه‌ی غالب فرقه‌ی مهاییانه تفاوت داشته است. از این روست که چینی‌ها معتقد بودند او خودش یک بودیستوه، یعنی روشن‌شده‌ای همتای بوداست. بقایای متون منسوب به او نشان می‌دهد که او به مکتب سرواستی‌واده تعلق خاطر داشته که اصولاً بومی منطقه‌ی هرات و سغد بوده است.

دومین مترجمی که در تاریخ چین نامش به یادگار مانده هم مردی پارتی بوده است. نام او را آن‌شوان ثبت کرده‌اند که باز «آن» در ابتدای اسمش نشان می‌دهد پارتی بوده است. او نیز در لویانگ مستقر بود و با کمک شاگرد چینی‌اش یان فوتیائو در سال ۱۸۱ م. متون مهاییانه را به چینی برگرداند.^{۱۶} حدود یک قرن بعد، در سال ۲۶۶ م. یک راهب سغدی یا سکایی به نام درمه‌رخشه (درخشش قانون) به این معبد آمد و تا ۲۹۰

¹⁵ Foltz, 2004.

¹⁶ Foster, 2007: 46–48.

م. در آنجا ماند و او نیز متون زیادی را به چینی برگرداند. این همان قدیسی است که چینی‌ها او را جو فاخو

(竺法護) می‌نامند.^{۱۷}

با این سابقه، معلوم می‌شود ما نخستین ایرانی‌هایی نبودیم که پایمان به این شهر رسیده بود. در واقع احتمالاً ما جزء آخرین حاملان فرهنگ ایرانی بودیم که به این منطقه از چین وارد می‌شدیم. راستش را بخواهید این تا حدود زیادی در مورد بقیه‌ی بخشهای چین هم صادق بود. چون بیشتر آنهایی که ما دیدیم یا ایرانی نبودند و یا حامل فرهنگ محسوب نمی‌شدند!

مهمترین مکان دیدنی نزدیک لویانگ، اثر باستانی تکان دهنده‌ایست که آن هم غار هزار بودا نامیده می‌شود و به خاطر محوریت این منطقه در ظهور بوداگری چینی، ارزش تاریخی فراوانی دارد. ما فوری شال و کلاه کردیم و راه افتادیم به سوی یک جایگاه باستانی که لونگ‌من نامیده می‌شود. حدود ظهر بود که به آنجا رسیدیم. سیاست دولت چین آن است که دورادور مکانهای باستانی را هزارتویی از فروشگاه‌ها و هفت‌خوانی از بوستان‌ها و فضاهاى دیدنی بپوشاند. از طرفی برای این که برای مردم محل درآمدزایی درست کند، و از سوی دیگر برای این که خود اثر پر عظمت‌تر و زیباتر بنماید. برای رسیدن به غار لونگ‌من هم باید از هزارتویی از فروشگاه‌ها می‌گذشتیم. در میانشان به خصوص یکی سخت توجهم را جلب کرد و آن فروشگاه‌هاى بود که تندیسهای چوبی بزرگی می‌فروخت. نمی‌دانم چه کسانی از آنجا خرید می‌کردند، چون بیشتر تندیسها بالای صد کیلو وزن داشتند. هنرمندی که تندیسها را تراشیده بود به راستی شاهکاری خلق کرده بود و از بافت و تار و پود خود چوب برای شکل دادن به انحنای تن افراد بهره جسته بود. بیشتر

¹⁷ Zürcher, 1972: 65, 69.

تندیسها شخصیت‌هایی مانند راهبان و دانشمندان و شاعران مشهور چینی را نشان می‌داد. هرچند چندتایی اژدها و کودک هم در میانشان دیده می‌شد.

بعد از گذر از این فروشگاه‌ها و دیدار از سنگ‌فروشی‌های آنجا، به خود غارهای بودایی رسیدیم. چینی‌ها آن را لونگ‌من‌شی‌کو (门石窟) می‌نامند که یعنی تندیسهای دروازه‌ی اژدها. این منطقه صخره‌ای بزرگ است که صد هزار تندیس بودا و پیروانش را در درون ۱۴۰۰ غار کنده‌کاری کرده‌اند. ابعاد تندیسها از دو سانتی‌متر تا هفده متر تغییر می‌کند. محلش در دوازده کیلومتری جنوب شهر لویانگ است که در استان هِنان قرار دارد. این آثار بهترین نمونه از هنر بودایی چین محسوب می‌شوند. حدود صد هزار تندیس در این منطقه وجود دارد که در درون هزار و چهارصد غار کم عمق کنده شده‌اند.

کار ساخت این اثر زمانی آغاز شد که امپراتور شیائوون از دودمان وئی شمالی پایتخت خود را از شهر داتونگ به لویانگ منتقل کرد و به این ترتیب گروه بزرگی از راهبان بودایی را نیز به این منطقه جذب کرد. یک سوم این تندیسها را در دوران سلسله‌ی وئی شمالی (۵۳۴-۴۹۳ م.) کنده‌اند و بقیه‌شان عمدتاً به عصر تانگ (۹۰۷-۶۱۸ م.) تعلق دارند. کمونیستها و شاید محلی‌های سودجو شمار زیادی از تندیسها را از جای خود کنده و صورتهای بسیاری را با تیشه و گلوله مخدوش کرده بودند. با این وجود همچنان شمار زیادی از تندیسهای عظیم به جا مانده بود که باید در میانش به بودای بسیار زیبایی اشاره کرد که تصویرش از دوران کودکی همواره برایم نماد تمدن بودایی بود.

چشمگیرترین بخش این اثر باستانی، محوطه‌ای بود وسیع و نیم‌دایره‌ای که در کوه قرار داشت و دورادورش را با تندیسهای زیبای بودایی پر کرده بودند. تندیسها عضلات به هم پیچیده‌ی ایزدان نگهبان

بودایی و مقدسان آرام و آشتی جوی راهنما را نشان می داد. حرکتی که در تندیسهای عظیم نمایان بود و ترکیب بندی زیبای اثر به راستی اثری ماندگار و موثر بر جا می گذاشت. جالب این بود که گروه زیادی از مردم که در آنجا حضور داشتند بودایی بودند و خیلی رسمی به سوزاندن عود یا کرنش کردن و نیایش می پرداختند.

صخره ای که تندیسهای سنگی را در خود داشت، به رودخانه ی بزرگ و پرآب یی مشرف بود. این رود در جایی که صخره پایان می یافت، به شکلی نامنتظره به چندین شاخه ای فرعی تقسیم می شد و در زمین محو می شد. با پویان و امیرحسین به آن طرف رفتیم و کوره راهی خاکی را پیدا کردیم که از کنار رود رد می شد و به میان کشتزارهای سرسبز اطراف می رفت. آنجا از دوستانم جدا شدم و کمی در میان کشتزارها برای خودم گردش کردم و از صدای بلند زنجره ها و ملخها و رقص پروانه هایی که گله گله در آن اطراف می پریدند، لذت بردم.

در کرانه ی مقابل رودخانه، غارهای شرقی لونگ من قرار داشت که ادامه ی همان مجموعه ی سمت چپ رودخانه محسوب می شد. وقتی غارهای کرانه ی شرقی رود را دیدیم، برای بازدید به بوستان بسیار بزرگی رفتیم که در نزدیکی غارهای بودای سنگی قرار داشت. این بوستان از این نظر مهم بود که آرامگاه شاعر نامداری به نام بای جویی (白居易) در آن قرار داشت. این شخص یکی از مشهورترین شاعران چین است و با توجه به مقام سیاسی مهمی که داشته، می توان با خیام مقایسه اش کرد، هرچند مقام علمی او را ندارد. او در سال ۷۷۲ م زاده شد و در ۸۴۶ م در همین شهر درگذشت. بوستانی که مقبره ی او در آن قرار دارد، به نام شاعران نامگذاری شده و در بخشهای مختلف آن یادمانهای زیادی به افتخار شاعران چینی برپا

شده است. این کاری است که ما هم باید روزی در ایران انجامش دهیم. اما گمان می‌کنم در ایران با توجه به شمار چشمگیر شاعران، هر شهر می‌تواند برای خودش بوستانی داشته باشد.

اما کسی که در این بوستان به خاک رفته بود، سرنوشتی داشت که تا حدودی جایگاه اجتماعی شاعران را در چین نشان می‌دهد. بای جویی مردی با استعداد و بلند آوازه بود که در دوران دراز زندگی‌اش استاندار سه منطقه‌ی مهم از چین بود. او در شعر چینی تحولی ایجاد کرد و چندان پرآوازه شد که نه تنها در سراسر چین، که در سرزمینهای متأثر از فرهنگ چینی مانند ژاپن و ویتنام نیز مخاطبانی برای خود پیدا کرد. در دوران مدرن هم آرتور والی^{۱۸} اشعارش را به انگلیسی ترجمه کرد و به همین دلیل هم نزد غربیان مشهورترین شاعر چینی است و از موقعیتی شبیه به خیام برخوردار است.

بای جویی از هر نظر آدم کلاسیک و قاعده‌مندی بود. او در سال ۸۰۰ م در کنکور چینی‌ها که جین‌شی نامیده می‌شد شرکت کرد و کمی بعد به استخدام دیوانسالاری دولتی درآمد. سلسله مراتب اداری را به همراه مراتب علمی گام به گام طی کرد. طوری که در ۸۰۷ م به عضویت فرهنگستان چین آن دوران در آمد که کمابیش همان شورای مشاوران امپراتور محسوب می‌شد. او برای بخش عمده‌ی عمرش مشاغلی دون‌پایه و عادی را بر عهده داشت و با مرگ هریک از والدینش از کار کناره می‌گرفت و به کنار رود وئی می‌رفت تا بر اساس سنتی قدیمی چینی‌ها سه سال عزاداری کند. به این ترتیب او حدود ده درصد کل عمرش

¹⁸ Arthur Waley

را به عزاداری گذراند و اگر از عصر قاجار به بعد در ایران زاده شده بود، شهروند خوب و متدینی محسوب می‌شد!

بای جویی در سال ۸۱۴ م به دلیل نوشتن دو متن دستگیر و تبعید شد. یکی از این دو متن نامه‌ی بلندی بود با نام «درباره‌ی مهار کردن جنگ» که در نقد سیاست خارجی چین و لزوم پرهیز از جنگ با تاتارها نوشته شده بود. دیگری مجموعه‌ی چند شعر بود که در آن آزمندی مقامهای درباری را ریشخند کرده و رنج و ستم‌دگی مردم عادی را بازنموده بود. بگذریم که بای جویی یک بودایی مومن بود که به مکتب چان تعلق خاطر داشت و بنابراین به زبان امروزی پیر و ذن محسوب می‌شد.

بای جویی در نهایت بعد از یک زندگی به نسبت آرام و اداری در سال ۸۲۴ م به لویانگ آمد و در وضعیتی نزدیک به بازنشستگی در آنجا اقامت گزید. یک سال بعد او به مقام حاکم سوچو برگزیده شد، و این جایی بود که ما قرار بود با صحنه‌ی کسوف تاریخی روبرو شویم. او در نهایت به سال ۸۳۲ م کاملاً بازنشسته شد و به نزدیکی غارهای صد هزار بودای لویانگ رفت و در جایی که امروز بوستانی به نامش وجود دارد، معبدی ساخت و خودش هم در آنجا ساکن شد. بای جویی در اواخر عمر به خاطر سکنه زمینگیر شد و وقت خود را تا زمان مرگ برای گردآوری و نسخه‌برداری از آثارش صرف کرد و هر نسخه از آن را به معبد یکی از شهرهایی فرستاد که زمانی در آن اقامت کرده بود. شمار اشعار او به ۲۸۰۰ تا می‌رسد که به خاطر روانی و ساده فهمی و نقدهای سیاسی جسته و گریخته‌اش شهرت دارد.

مشهورترین اثر بای جویی شعری طولانی است به نام «سرود اندوه جاویدان» که داستان یوان گوی فئی

(杨贵妃) است که ملکه‌ی نامدار چین در آن دوران بود و یکی از چهار زیباروی تاریخ چین محسوب

می‌شد. این شعر را در دوران جدید بارها و بارها در قالب فیلم و اپرا نمایش داده‌اند. از میان آثار مشهور دیگرش می‌توان از «سرود نی‌نوازان» و «زغال‌فروش پیر» نام برد. بای جویی در برخی از اشعارش له‌تیان تخلص کرده که گاهی لو تین هم خوانده می‌شود و چیزی شبیه به «خوشحال خوشبخت» معنی می‌دهد. این لقب تا حدودی برازنده‌اش است. چون در میانه‌ی دوران تانگ زاده شد و این دورانی بود که تازه قیام آن‌شی پایان یافته بود و زمامداران تانگ دست اندرکار بازسازی هویت ملی خود شده بودند و یک عصر زرین فرهنگی را پدید آوردند. به همین دلیل هم عصر او زمانی بود که خیلی از شاعران چینی تمایل داشتند در آن زاده شوند. احتمالاً به همین دلیل هم شاعران زیادی در همان حدود به دنیا آمدند!

اولین کسی که در این مسابقه‌ی زاده شدن در عصر تانگ برنده شد، وانگ فئی (王維) نام داشت. او در سال ۶۹۹ م. به دنیا آمد و در ۷۵۹ م. درگذشت. او نیز مردی همه فن حریف بود. هم خوب نقاشی می‌کشید و هم شعر نیکو می‌سرود و در ضمن موسیقی‌دان و آهنگسازی نامدار هم بود. او نیز مانند شاعران دیگر عصر تانگ مقامی دیوانی داشت و بخشی از عمر خود را در دیوانسالاری امپراتور به خدمت مشغول بود. او در ضمن یک استاد مکتب بودایی چان (ذن) هم بوده و شاگرد استادی افسانه‌ای به نام دائوگوانگ محسوب می‌شود.

وانگ فئی هم مثل بای جویی تا میانسالی زندگی آرام و متینی داشت. او در نوزده سالگی کنکور داد و شاگرد اول شد، به عنوان کارمند استخدام شد، ازدواج کرد، و در سال ۷۳۱ م. زنش درگذشت. در این مدت به خاطر ماموریت‌های کاری مدام از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد و در این میان با شمار زیادی از شاعران و ادیبان دوران خودش آشنا شد. در سال ۷۵۵ م. شورش آن‌شی در چین آغاز شد و شاعر را به میانه‌ی آشوب

پرتاب کرد. شورشیان در سال ۷۵۶ م پایتخت (شانگ آن) را فتح کردند و در آنجا وانگ فئی را دستگیر کردند. پیش از ورود ایشان به شهر خاندان امپراتور و تمام درباریانش شهر را ترک کرده بودند و تنها شاعر در خانه‌اش باقی مانده بود، چون به خاطر ابتلا به اسهال قدرت سفر کردن نداشت. شورشیان او را به مرکز قدرت خود که همین لویانگ بود آوردند و از او خواستند تا به ایشان بپیوندد. بیشتر منابع می‌گویند وانگ فئی به امپراتور وفادار ماند و با تظاهر به این که کر است، یا با نوشیدن دارویی که حنجره و صدایش را از میان برد، کاری کرد تا کاری به سود شورشیان انجام ندهد. با این وجود تمام این متون بعد از سال ۷۶۳ م که شورش آن‌شی سرکوب شد، نوشته شده‌اند. در واقع بعید نیست او به شورشیان پیوسته باشد، چون می‌دانیم آزادانه در قلمرو ایشان زندگی می‌کرده و لقبی رسمی هم در سلسله مراتبشان داشته است. بعد از آن که قوای امپراتور لویانگ را پس گرفتند، وانگ فئی به جرم همکاری با شورشیان دستگیر و زندانی شد، اما در نهایت به کمک برادرش که مقامی بلندمرتبه نزد امپراتور داشت، از خطر رهید. او بعد از ختم شورش بار دیگر به دربار بازگشت و کسی به رویش نیاورد که قدیم ندیم‌ها با رهبر شورشیان پالوده‌ها خورده است. این تجاهل العارف به قدری به شاعر ماجراجوی ما مزه کرد که در ۷۵۸ م به مقام نخست وزیری چین هم رسید. در نهایت هم سالهای آخر عمرش را در آرامشی نسبی در معبدهای بودایی گذراند.

وانگ فئی به خاطر سبک طبیعت‌گرایانه‌ای که در شعرها و نقاشی‌هایش داشت، نامدار است. در نقاشی، سبک او را «کوه و رود» (山水诗) می‌نامند و این نوعی از نقاشی چینی در مکتب جنوبی است که محورش منظره‌ی فرو ریختن رودها از کوهستان است. ویژگی سبک جنوبی آن است که نقاش در آن ضربه‌هایی خشن و محکم با قلم‌مویش به کاغذ وارد می‌کند، اما از مرکبی کمرنگ و بی‌رمق استفاده می‌کند.

آثار او تا به امروز به عنوان نماینده‌ی رسمی هنر ذن چینی شهرت دارد و مورد تقلید واقع می‌شود. در شعر نیز همین طبیعت‌گرایی و گرایش به پاکی کوهستانها دیده می‌شود. از وانگ‌فئی چهارصد قطعه شعر باقی مانده که برخی از آنها در چین شهرتی گسترده دارند و در مجموعه‌ای به نام «آثار منشی سردار، وانگ» گردآوری شده است. مضمون آن بیشتر توصیف کوه‌ها و جنگلهای خیزران و مردمی است که در این زمینه زندگی می‌کنند. می‌گویند برای آن که شعرهایش روان و خوانا باشد، آن را برای مردمی عامی می‌خواند و هرجایی را که نمی‌فهمیدند، تغییر می‌داد. به همین دلیل هم اشعارش بسیار مردمی و همه‌گیر شد. یکی از ابداعهای جالب او این بود که با همراهی دوست شاعرش پئی‌دی دوبیتی‌هایی می‌سرودند. به این ترتیب که مصرع‌های فرد را یکی می‌سرود و دیگری با سرودن مصرع‌های زوج به او جواب می‌داد. اشعاری که به این ترتیب تولید شده‌اند در مجموعه‌ای به نام «رود وانگ» گرد آمده‌اند. یکی از اشعار مشهورش «یکدل» (شیانگ‌سی) نام دارد و ترجمه‌اش کمابیش چنین است:

وقتی آن لویاهای سرخ به هنگام بهاران رسیدند،

و بر شاخه‌های سرزمین جنوبی‌ات درخشان گشتند،

به یاد من مستی از آنها را به خانه ببر،

تا نمادی باشد برای عشق‌مان.

شاعر دیگری که در همین دوران زندگی می‌کرد، «دو فو» (杜甫) نام داشت. او در ۷۱۲ م. زاده شد

و در ۷۷۰ م. درگذشت. برخی از مورخان چینی او را بزرگترین شاعر کل اعصار چین می‌دانند و برخی دیگر

تنها لی‌پو را رقیب وی می‌شمارند. او در خاندانی اهل ادب زاده شد و پدرش دو شنیان نیز شاعر بود. زندگی او مصادف بود با بحبوحه‌ی شورش آن‌شی، که هشت سال به طول انجامید و شیرازه‌ی نظم اجتماعی را در سراسر چین از هم درید. این «آن‌شی» را با آن «آن‌شی» که شرحش گذشت و یعنی «اشکانی»، اشتباه نگیرید. چون در تلفظ تفاوت کوچکی با هم دارند و همین تفاوتهاست که می‌تواند باعث شود یک کلمه مثل «چنگ» در چینی دهها معنا داشته باشند.

این آن‌شی یک جنگاور جسور بود که مثل خیلی از چینی‌های جسور دیگر سر به شورش برداشت. قیام او به قدری پر دامنه و وخیم بود که سرشماری سال ۷۵۴م (یک سال قبل از شورش) جمعیت چین را ۵۲/۹ میلیون نفر برآورد کرده، در حالی که در سرشماری ده سال بعد که بلافاصله بعد از شورش انجام گرفت، این جمعیت به ۱۶/۹ میلیون تن کاهش یافته بود! البته بخشی از این کاهش آمار از دشواری کار آمارگیران در آشوب بعد از شورش ناشی می‌شده، اما با این وجود تفاوت چشمگیر ارقام نشانگر افت تکان دهنده‌ای در جمعیت چین است.^{۱۹}

کل زندگی و هنر دوفو زیر تاثیر این آشوبهای اجتماعی شکل گرفت و مضمون شعرهایش بیشتر از شرح دربه‌دری‌های خودش و مردم دیگر تشکیل یافته است. به همین دلیل هم مورخان ادبیات او را «شاعر مورخ» (شی‌شی / 詩史) می‌نامند. او در ضمن در آثارش مضمونهای اخلاقی بسیاری را گنجانده است و به

¹⁹ Hung, 1952: 202.

همین دلیل برخی او را با لقب «شاعر خردمند» (شی شنگ / 詩聖) می‌شناسند که در ضمن لقبی برای کنفوسیوس هم بوده است. از دوفو هزار و پانصد قطعه شعر باقی مانده است.

او در سالهای آخر عمرش خانواده‌اش را برداشت و در حالی که تقریباً کور و کر شده بود، از راه رود یانگ تسه به سوی استان هونان سفر کرد و در راهی که به کندی تمام می‌پیمود، چهارصد قطعه شعر ناب خود را گردآوری کرد و در نهایت در پنجاه و هشت سالگی درگذشت. در اینجا یکی از اشعار مشهورش را می‌آورم که «برای دوست بازنشسته/م وئی» (贈衛八處士) نام دارد:

人生不相見، «دیدار برای دوستان تقریباً همان قدر دشوار است،

動如參與商。 که ستاره‌ی بامدادی و شامگاهی با هم تلاقی کنند.

今夕復何夕، پس امشب رخدادی است نادر،

共此燈燭光。 که در نور شمع گرد هم آمده‌ایم.

少壯能幾時، دو مردی که نه چندان دیرزمانی پیش از این جوان بودند،

鬢髮各已蒼。 و امروز شقیقه‌هایشان خاکستری‌ست.

訪舊半為鬼، دانستن این که نیمی از دوستانمان مرده‌اند،

驚呼熱中腸。 بهت‌زده‌مان می‌کند و دل‌مان را از سوگ می‌سوزاند.

حدس نمی زدیم که بیست سال بگذرد،	焉知二十載，
پیش از آن که باز همدیگر را ببینیم.	重上君子堂。
وقتی که رفتم، تو هنوز ازدواج نکرده بودی.	昔別君未婚，
اما امروز این پسران و دخترانی که صف بسته اند	兒女忽成行。
بسیار با دوست پدرشان مهربان اند.	怡然敬父執，
از من می پرسند که به کجاها سفر کرده ام،	問我來何方。
و بعد، وقتی پاسی از گفتگویمان گذشت	問答乃未已，
بشقابها و باده را می آورند تا نشانم دهند.	兒女羅酒漿。
موسیر کوهی را که در شبی بارانی چیده شده،	夜雨翦春韭，
و برنج قهوه ای را که با سلیقه پخته اند	新炊間黃粱。
میزبانم می گوید که جشنی برپاست	主稱會面難，
و وادارم می کند تا ده جام سر بکشم.	一舉累十觴。

...

十觴亦不醉، اما ده جام چگونه می‌تواند مستم کند؟

感子故意長。 وقتی همواره در دل مهر تو را دارم؟

明日隔山嶽، فردا که کوهها ما را از هم جدا کند

世事兩茫茫。 و پس فردا، کسی چه می‌داند؟

از همین مختصر روشن می‌شود که بیهوده قرن هشتم میلادی را عصر زرین تانگ نام ننهاده‌اند. چون اینهایی که نامشان را بردیم تنها مهمترین و مشهورترین شاعرانی هستند که در این دوران می‌زیستند. در میان ایشان به نظرم از همه جالبتر لی بای یا لی بو (李白) است که از بقیه نامدارتر است. او در ۷۰۱ م. زاده شد و تا ۷۶۲ م. زندگی کرد. او یکی از بزرگترین شاعران دوران تانگ و پیشگام جنبش ادبی این دوران است. حدود هزار شعر به او منسوب است، که سی و چهارتایشان در مجموعه‌های اشعار ماندگار چینی ثبت شده‌اند. از اینجا بر می‌آید که شاعران چینی در کل چندان پرگو نبوده‌اند و بنابراین اشعاری چند ده هزار بیتی که در میان شاعران ایرانی کاملاً عادی است، برایشان رکوردی دست نیافتنی محسوب می‌شده.

اما دلیل این که لی بو را مهم می‌دانم، گذشته از پیروی از ارزیابی منتقدان ادبی چین، به فامیل‌بازی هم مربوط می‌شود. چون در بین شاعرهای چینی، همین یکی که از همه بیشتر ستوده شده و اهمیت یافته، در ضمن همان کسی هم هست که به بیش از همه از فرهنگ ایرانی متأثر شده است. در سالنامه‌های چینی نوشته‌اند که نیاکان او در بخشهای نزدیک به سغد یا خوارزم می‌زیسته‌اند و خودش هم در استان گانسو زاده

شد که در غرب چین قرار دارد و راه ابریشم از آن می‌گذرد.^{۲۰} با این وجود خودش چینی بوده و نیاکانش انگار از اهالی گانسو بوده‌اند که به خاطر جرمی به غرب تبعید شده بوده‌اند. خانواده‌اش مدتی در شهر سویی‌یه (碎叶) می‌زیسته‌اند و این همان غزنه‌ی خودمان در افغانستان کنونی است.^{۲۱} در این دوران ایران شرقی و شهرهای استان هرات ساسانی زیر تازیانه‌ی حمله‌ی تازیان قرار داشت و بعید نیست که خاندان او نیز به همین خاطر بار دیگر به چین بازگشته باشند. می‌گویند او وقتی پنج ساله بود به چین بازگشت، اما بعید نیست زمان برگشت خانواده‌اش به گانسو دیرتر بوده باشد. چون بر مبنای اشعارش می‌دانیم که دست کم یک زبان غیرچینی را می‌دانسته، و در ضمن امپراتور چین هم او را به عنوان مترجم استخدام کرده بود.^{۲۲} با توجه به روابط دربار تانگ با شاهزادگان ساسانی پناهنده به این سامان، هیچ بعید نیست که او زبان پهلوی یا شکلی اولیه از پارسی دری را می‌دانسته است. دست کم این را می‌دانیم که همه‌ی سفرهای بعدی این مرد به چین مرکزی محدود بوده و بنابراین بعد از دوران کودکی فرصتی برای آموختن زبانی جز چینی نداشته است. اگر به راستی او زبانی ایرانی را در کودکی آموخته باشد، نوآوری‌های ادبی و شعرهای خلاقانه‌اش که با سنت شعر چینی متمایز بوده نیز محملی فرهنگی می‌یابد و می‌تواند به تاثیر ادبیات ایرانی بر چینی دلالت داشته باشد.

²⁰ Beckwith, 2009: 127.

²¹ Eide, 1973: 388.

²² Wu, 1972: 59.

چنان که از اشعار لی پو بر می آید، او به چندین هنر آراسته بوده است. خوش‌نویس چیره دستی بوده که یکی از آثار منسوب به او هنوز در موزه‌ی پکن نگهداری می‌شود. در هنرهای رزمی نیز چیره دست بوده و به خصوص شمشیرزنی نیرومند محسوب می‌شده است. به طوری که تا پیش از بیست سالگی بر بسیاری از هم‌اوردان غلبه کرده و برخی از ایشان را کشته بود.^{۲۳} بنابراین می‌توان فرض کرد که بخش عمده‌ی فیلمهای بز بزن هنگ‌کنگی را دانسته یا نادانسته از روی سرگذشت او ساخته‌اند. لی پو بعد از مدتی شعر گفتن و قیمة قیمة کردنِ حریفان رزمی‌اش، در نهایت به دربار امپراتور تانگ پیوست و چندان بر او تاثیر گذاشت که به افتخارش در کاخ امپراتور مهمانی دادند و او را به سمت مترجم اصلی دربار برگزیدند. از اینجا می‌توان فهمید که در دربار تانگ شاعران و رزمی‌کاران زیادی حضور داشته‌اند و مترجم بوده که کم پیدا می‌شده است.

لی پو پس از انجام ماموریت‌های سیاسی بسیار در ۷۴۰ م. به شان‌دونگ رفت و با گروهی از شاعران دیگر دار و دسته‌ای راه انداخت که با نام «شش ولگردِ جویبار خیزران» مشهور شدند. اینها شش دوست بودند که عرق می‌خوردند و بدمستی می‌کردند و شعرهایی در ستایش باده می‌سرودند. لی پو در کل آدم ماجراجو و جهانگردی بود و بخش مهمی از عمرش را به سفر در گوشه و کنار چین گذراند و با شمار زیادی از آدمهای مهم دورانش دوست شد، که به خصوص کاهنان تائویی در میانشان اهمیت داشتند. او خودش هم در نهایت به آیین تائویی گروید و شعرهایی را در این زمینه سرود. این شاعر نامدار در نهایت زمانی که بار دیگر حکمی از طرف امپراتور برایش فرستاده شده بود تا به دربار بپیوندد، در رودخانه‌ای افتاد و غرق شد. درباره‌ی مرگش این داستان را گفته‌اند که در حال مستی بر قایقی سوار شده و به میان رودخانه‌ای رفته و بعد از دیدن بازتاب

²³ Wu, 1972: 58.

ماه در آب، به درون رود پریده تا ماه را در آغوش بکشد. این داستان به احتمال زیاد تخیلی و نادرست است. اما به هر صورت در ادبیات چینی برای خودش جایی باز کرده و امروز هم در زبان چینی «در آغوش کشیدن ماه» معنای «اسیر خیالات شدن» و «دنبال اهداف موهوم رفتن» را می‌رساند.

حالا که سخن به اینجا کشید، بد نیست اشاره‌ی کوتاهی هم به سبک‌شناسی شعر چینی داشته باشیم. در کل، شعر چینی را به دو سبک شعر نو (شین‌شی: 新詩) و شعر کهن (جیوشی: 舊詩) تقسیم می‌کنند. شاعرانی که از نامشان یاد کردیم، همه نمایندگان مهم دوران تانگ هستند که در ضمن دوران اوج شعر کهن هم محسوب می‌شود. تا این دوران سه سبک اصلی شعر سنتی شکل گرفته بود که عبارت بود از «شی»، «تسوه»، و «فو».

قدیمی‌ترین سبک شعر کهن چینی را «شی» (詩/诗) می‌نامند که به طور مطلق «شعر» معنی می‌دهد. کهنترین مجموعه‌ی شعر چینی متنی است به نام «شی جینگ» (詩經 / 诗经) که یعنی شعر کلاسیک (جینگ). این کتاب ۳۰۵ قطعه را در بر می‌گیرد. باید این نکته را گوشزد کرد که در کل شعر چینی در ترانه‌های عامیانه ریشه دارد و از این نظر با شعر پارسی دری که بدنه‌ی سیر تکاملی‌اش در متون دینی و درباری طی شده، تفاوت دارد. حتا در نمونه‌های کهنی مانند شی جینگ هم بیش از نیمی از شعرها، یعنی ۱۶۰ قطعه، از ترانه‌های عامیانه تشکیل یافته‌اند.

چینی‌ها می‌گویند قدمت برخی از اشعار این مجموعه به سال ۱۰۰۰ پ.م باز می‌گردد. اما از آنجا که چینی‌ها در این تاریخ هنوز خط درست و حسابی نداشته‌اند و سایر لوازم گردآوری اثری ادبی (مثل شهرنشینی پیشرفته و کاغذ و کتاب و ...) را هم فاقد بوده‌اند، سخنشان نادرست می‌نماید. بیشتر مورخان جدی زمان

گردآوری این اثر را در حدود دوران کنفوسیوس می‌دانند که با عصر هخامنشی ما برابر می‌شود. در این مجموعه برای اولین بار با مفهوم بیت روبرو می‌شویم که در ادبیات چینی از چهار واژه‌ی پیاپی تشکیل یافته است.

قدیمی‌ترین شاعر سبک شی، چو یوان (۳۴۰-۲۷۸ پ.م) است که همزمان با تازش اسکندر در ایران زمین و بر باد رفتن نظم هخامنشی، در قلمروی دولت چوی جنوبی می‌زیست و با پیوستن سرزمینش به پادشاهی نوظهور چین مخالفت می‌کرد. او در ضمن نخستین شاعر چینی است که نامش و آثارش تا به امروز باقی مانده است. او چندان بر شاعران بعد از خود تاثیرگذار بود که بعد از او برادرزاده‌اش «سونگ‌یو» و شاعران دیگری به شیوه‌ی او سرودند و اشعار همه‌شان با نام «چو چی» (楚辭) شهرت یافته که یعنی «شعر چو (یوان)». همچنین از بقایای شعرش می‌توان دریافت که سبکی شخصی داشته و نوعی قوم‌گرایی را ترویج می‌کرده است. مثلاً سرودی به نام «در سوگ یینگ» (آی‌یینگ) از او باقی مانده که در سال ۲۷۸ پ.م سروده شده و از ویرانی قلمرو چو به دست سپاهیان دولت چین خبر می‌دهد. وقتی سربازان چین قلمروی چوی جنوبی را تسخیر کردند، شاعر را به تبعید فرستادند و او در فلاکت و ادبار دست به خودکشی زد. با این توضیح‌ها شکی باقی نمی‌ماند که بنیانگذار شعر در چین یک قوم‌گرای ضدچین بوده است!

مهمترین شعر او متنی است به نام لی سائو که هنگام تبعید شدنش سروده و در آن عناصری شمنی دیده می‌شود که نشان می‌دهد این مرد احتمالاً نوعی کاهن یا شمن سنتی بوده است. این شعر ۳۷۲ سطر و ۲۴۰۰ کلمه را در بر می‌گیرد و مضمونی عاشقانه دارد. دلدار شاعر در این متن پادشاه چوی جنوبی است و اگر منظورش را درست فهمیده باشیم، نشان می‌دهد که آن شاه و این شمن با هم رابطه‌ی همجنس‌بازانه‌ای داشته‌اند.

مردم چین برای قرن‌ها جشنی را در سالگرد درگذشت این مرد برگزار می‌کردند و آن را مراسم قایق اژدها (دوان وو) می‌نامیدند. این مراسم در واقع تباری تقویمی دارد و چندان به سرگذشت این مرد مربوط نمی‌شود. چینی‌ها آن را در طولانی‌ترین روز تابستان برگزار می‌کنند، اما معتقدند شاعرشان هم در این روز مرده است. از آنجا که طبق روایتها چو یوان با پرت کردن خود در رود میلو در استان هونان خودکشی کرد، مردم در این روز غذاهایی نذری را در این رود می‌ریزند تا ماهیان را از خوردن گوشت شاعر بازدارند. وقتی کمونیست‌ها به قدرت رسیدند به شدت با این مراسم مخالفت کردند و هرکس که آن را برگزار می‌کرد را به ناکجاآباد تبعید می‌کردند. به طوری که شمار زیادی از مردم بیگناه سر این مراسم بدبخت شدند. تا آن که در سال ۲۰۰۸ م. بالاخره دولت چین در این مورد کوتاه آمد و اجازه داد تا این مراسم برگزار شود. بعد از این دیگر ماهی‌ها گوشت تن چو یوان را نخوردند!

سبکی از شعر که چویوان بنیان نهاده بود، در دوران زمامداری سلسله‌ی هان به سبکی دیگر تبدیل شد که «یوئه‌فو» (樂府) یا «موسیقی اداری» نامیده می‌شود. در این دوره به فرمان امپراتور اشعار مردمی و موسیقی‌های فولکلور گردآوری شد و شکل پیراسته‌اش به سبکی درباری تبدیل شد. در این سبک هر بیت از پنج تا هفت کلمه تشکیل می‌شد. این همان است که بعدتر به قالب رسمی شعر عصر تانگ تکامل یافت. ظهور دولت تانگ و سیاستهای این دولت در تحول شعر چینی خیلی موثر بود. برای همین هم در قرن پنجم میلادی که تانگ‌ها به قدرت رسیدند، شاعران چینی دو شاخه شدند و دو سبک قدیمی و جدید را پدید آوردند. شاعران سنت‌گرا به سبک قدیمی پایبند ماندند و آثار خود را «گوشی» (古詩) نامیدند. در این اشعار تنها محدودیت این بود که ابیات زوج می‌بایست با هم قافیه‌ی درستی داشته باشند. به خاطر همین غیاب

قواعد اضافی، این نوع شعر آزاد و خلاقانه سروده می‌شد. سبکی که در قرن پنجم میلادی و با ظهور قدرت تانگ‌ها رواج یافت، «شعرِ شکلِ جدید» (جین‌تی‌شی: 近體詩) نامیده می‌شد. در این سبک قواعد دقیق و روشنی بر ساختار شعر حاکم بود. به طوری که وزن شعر می‌بایست درست باشد و هر بیت تنها از پنج (五) 言 یا هفت کلمه (七言) تشکیل می‌شد. رایج‌ترین شکل این سبک نو، «لوشی» (律詩) نام داشت که در آن کل شعر هشت سطر داشت و سطرهای دوم و سوم می‌بایست مضمونی متضاد با هم داشته باشند. دوفو و لی‌پو که زندگی‌شان را مرور کردم، در این سبک شعر می‌گفتند و به خصوص در قالبی به نام «سطرهای گسسته» (جوئه‌جو: 絕句) شعرهای زیادی سروده‌اند. ساختار این شعر تقریباً با رباعی پارسی برابر است و در کل از چهار مصرع تشکیل شده که هریک پنج تا هفت سیلاب دارند.^{۲۴} این قالب را دشوارترین نوع شعر چینی دانسته‌اند چون هر قطعه از آن بسته به وزنش باید دقیقاً ۲۰ یا ۲۸ کلمه داشته باشد. ناگفته نماند که این سبک جدیدِ سختگیرانه کمابیش در واپسین قرن دولت ساسانی تکامل یافت و این زمانی بود که در ایران زمین هم زبان پارسی دری به تدریج تکامل می‌یافت و نخستین نشانه‌ها از وزن شعر دری در فهلویات و متونی مانند «اندر فراز آمدن بهرام شاه از سوی هندوستان» تثبیت می‌شد.

دومین فرم اصلی شعر چینی «تسوه» (詞) نامیده می‌شود و نامهای دیگرش «سطرهای نابرابر» (چانگ‌دوانگ‌جو) یا «ماورای شعر» (شی‌یو) است. این شعر ساختاری منظم و پیراسته دارد و به ازای هر شعر متنی در یک بند بدان افزوده می‌شود که منظور شاعر را توضیح می‌دهد. این سبک را نخستین بار کسی به نام

²⁴ Tian, 2007: 143.

«لی هوجو» (۹۷۸-۹۳۶ م.) ابداع کرد و مبنای کارش ترانه‌هایی بود که برای خواننده شدن با آهنگ سروده شده بودند. او در سال ۹۶۱ م. به پادشاهی دودمان تانگ جنوبی رسید، که از نظر سیاسی تابع سلسله‌ی قدرتمند سونگ بود. در نهایت امپراتور سونگ او را مسموم کرد و پیش از مرگش شعری در سوگ نابودی دولت تانگ سرود.

هشتصد الگو (چی پائی) برای این شعر وجود دارد که از نظر وزن و قافیه با هم فرق می‌کنند. خود عبارت «چی پائی» (詞牌) سه کلمه به زبانی غیرچینی یا یکی از گویشهای قدیم چینی است که در ابتدای شعر می‌آید و همچون دیباچه یا بیت آغازین عمل می‌کند. این سبک در دوران سونگ تکامل یافت و به دو شاخه‌ی سنتی (شیائولینگ) و «مان چی» تقسیم شد. سبک چی که بیشتر با شاخه‌ی دوم مترادف است، در اصل توسط شاعری به نام «لیویونگ» بنیان نهاده شد که در فاصله‌ی سالهای ۹۷۸ تا ۱۰۵۳ م. می‌زیست و شعرهایش را در دو قالب کوتاه و سریع یا بلند و کند می‌سرود.

نامدارترین شاعر سبک تسوه، مردی است به نام سوشی (۱۱۰۱-۱۰۳۷ م.). او شاگرد شاعر نامدار دیگری بود که اویانگ‌شیو (۱۰۷۲-۱۰۰۷ م.) نام داشت و به خاطر نوشتن خودزندگینامه‌اش به نام «استاد آلاچیق یک مست» شهرتی بسیار به دست آورد. سوشی هم در نوزده سالگی در کنکور چینی‌ها شرکت کرد و شاگرد اول شد. او به دربار دودمان سونگ پیوست و در سیاست نیز نقشی ایفا کرد. چنان که از اشعارش بر می‌آید، با اصلاحات نخست‌وزیر «وانگ‌آن‌شی» مخالفت داشته است. به همین دلیل هم تبعیدش کردند و بعد از آن بود که به فقر و فلاکت افتاد. او در دوران تبعید از شهرهای گوناگون بازدید کرد و در این میان به دین بودایی گروید. در سال ۱۰۸۶ م. بار دیگر در سمت قبلی خود ابقایش کردند و به این ترتیب دوران

پیری‌اش را در آسودگی به سر آورد. از او ۲۷۰۰ شعر و ۸۰۰ نامه باقی مانده است. او در ضمن کسی بود که سفرنامه‌نویسی را به سبکی ادبی تبدیل کرد. مهمترین اثر او در این زمینه «یوجی‌ون‌شوئه» نام دارد که خاطرات دوران دربه‌دری‌اش است.

سوشی در نوزده سالگی با دختری شانزده ساله ازدواج کرد و هشت سال بعد همسرش درگذشت. بعد او برای مدتی طولانی برای انجام مشاغل دولتی به گوشه و کنار چین سفر کرد و وقتی بعد از ده سال به زادگاهش بازگشت و گور زنش را دید، شعر «آواز شهر کنار رودخانه» را سرود که اینجا به عنوان نمونه‌ای از شعر سوشی نقلش می‌کنم. عنوان شعر - «آواز شهر کنار رودخانه» - که به صورت سه کلمه در ابتدای شعر آمده، «چی پائی» آن محسوب می‌شود:

「十年生死兩茫茫。不思量，自難忘。千里孤墳，無處話淒涼。縱
使相逢應不識，塵滿面、鬢如霜。夜來幽夢忽還鄉。小軒窗，正梳妝。相
顧無言，惟有淚千行。料得年年腸斷處：明月夜，短松岡。」

«(آواز شهر کنار رودخانه) ده سال من اینجا سرگردانم و تو آنجا خفته‌ای. زیاد به تو فکر نمی‌کنم، اما چطور می‌توانم فراموش کنم؟ وقتی آرامگاهت هزار میل آنسوتر است، راز تنهایی‌ام را کجا بگویم؟ حتا اگر همدیگر را ببینیم، مرا به جا خواهی آورد؟ در حالی که گرد و غبار چهره‌ام را پوشانده؟ و موهایم به جنگلی شبیه شده؟ دیشب خواب دیدم که به خانه بازگشته‌ام، از راه پنجره. تو داشتی موهایت را شانه می‌کردی. ما در سکوت به هم نگریم، در حالی که اشک از گونه‌هایمان فرو می‌ریخت. جایی هست که هر سال واژگون‌بختی‌ام را گوشزد می‌کند، شبی مهتابی، بر تپه‌ی کاجهای کوتاه.»

سومین فرم اصلی شعر چینی، «فو» (賦) نام دارد. خاستگاه این شکل قدیمی تر است و سابقه‌اش و اوج رواجش به دوران هان باز می‌گردد. بنیانگذارش را یکی از کارمندان دولت هان غربی می‌دانند که سیماشیانگ‌رو (司馬相如) (۱۱۷-۱۷۹ پ.م) نام داشت. بخشی از شهرت او به خاطر ازدواجش با زنی به نام جوئوون‌جون بوده است. این دو بعد از یک دوران طولانی از دعوا و مشاجره از هم طلاق گرفتند و احتمالاً این تجربیات در شکل‌گیری این سبک از شاعری موثر بوده است. مشهورترین شعر این فرد «غرل دروازه‌ی پهن» (چانگ‌من فو) نام دارد.

سبک فو مضمونی توصیفی دارد و در واقع نوعی نثر موزون و مسجع است. ساختارش بسیار منظم است و مقدمه و موخره و دیباچه دارد و گاهی موارد به شکل پرسش و پاسخهایی پیاپی تنظیم می‌شود. از این نظر به شکل راپسودی در غرب شباهتی دارد. معمولاً طول متن‌هایش خیلی زیاد است و گاه به توصیف یک چیز خرد و ساده از زوایایی بسیار پیچیده و متکثر تمرکز می‌یابد. راستش را بخواهید من نفهمیدم چرا چینی‌ها این شکل ادبی را شعر می‌نامند. (همان طور که دلیل شعر پنداشتن بخش عمده‌ی «شعر نو»ی فارسی برایم روشن نیست!) متن‌های فو بیشتر به رساله‌هایی ادبی می‌مانند که نویسنده قصد دارد در آن مهارت خود را در به کار بستن (و گاه پیچاندن و تاباندن) زبان نمایش دهد. به همین دلیل هم نمی‌توان آن را با آواز خواند و تنها می‌توان دکلمه‌اش کرد. شاید به همین خاطر است که خود ادیبان چینی هم آن را نوعی از نثر مسجع (ون: 文) می‌دانند، نه شعر رسمی (شی: 詩).

اما شعر نوی چینی را شخصی به نام شوچی مو (۱۸۹۷-۱۹۳۱ م) بنیان نهاد. او در دانشگاه‌های زیادی درس خواند و به همین دلیل با سنت‌های فرهنگی متفاوتی آشنا شد. تحصیل او با دانشگاه پکن آغاز شد و در

نهایت با دریافت دانشنامه از کمبریج به پایان رسید. شوجی مو در ۱۹۲۲ م. به چین بازگشت و با الهام از اشعار رمانتیک اروپایی تحولی ریشه‌ای در شعر چینی پدید آورد. او اشعار کیتس و شلی را به چینی ترجمه کرد و تنها از نظر ساختاری به این بسنده کرد که قافیه را در آخر جمله‌ها حفظ کند. از این نظر تا حدودی به روانشاد نیمایوشیج خودمان و بیشتر از او به اخوان ثالث شباهت داشته است. او در سال ۱۹۲۳ م. «جماعتِ هلال ماه» را در چین تاسیس کرد که به نهاد مبلغ این سبک نو تبدیل شد. نام این انجمن هم از یک شعر تاگور گرفته شده است.

در دهه‌ی ۱۹۱۰ و ۱۹۲۰ میلادی، چین درگیر نوعی دگردیسی فرهنگی عمیق بود که از شورش طبقه‌ی باسواد مدرن بر ضد نهادهای سنتی کنفوسیوسی ناشی می‌شد. این جریان را امروز «جنبش فرهنگی نوین» (شین‌ون‌هوایون‌دونگ) می‌نامند. عناصر اصلی جناح تحول‌گرا عبارت بود از آزادی زنان، لغو قوانین پدرسالارانه، ورود معیارهای علمی و آموزشی غربی، و دموکراسی خواهی. جماعت هلال ماه در واقع جناح ادبی این جنبش محسوب می‌شد.

دومین کسی که در تحول شعر نوی چینی موثر بود، گوئوکای جن (۱۸۹۷-۱۹۸۲ م.) نام داشت. او مردی همه‌فن حریف بود و مورخ، باستان‌شناس، ادیب و شاعری برجسته بود. او در سال ۱۹۱۴ م. به ژاپن رفت و در آنجا با زنی ژاپنی ازدواج کرد. او در سال ۱۹۱۸ م. مدرک پزشکی خود را دریافت کرد و بعد فلسفه و ادبیات و تاریخ خواند. بعد به چین بازگشت و در شهر شانگهای «انجمن آفرینش» (چوانگ‌شائوشه) را تاسیس کرد. در سال ۱۹۲۷ م. هم به کمونیست‌ها پیوست و بعد از سرکوب شدن‌شان در واقعه‌ی نان‌چانگ، به ژاپن گریخت و ده سال در آنجا ماند و چند جلد کتاب درباره‌ی تاریخ چین از دید کمونیستی نوشت. در

جریان جنگ جهانی دوم به نهضت مقاومت چین پیوست و با ژاپنی‌ها جنگید. بعد هم که کمونیست‌ها به قدرت رسیدند، او را به ریاست اولین آکادمی علوم چین کمونیستی منسوب کردند. اما خیلی زود پاداش فداکاری‌هایش را دادند و در جریان تصفیه‌های انقلاب فرهنگی در سال ۱۹۶۶ م. نزدیک بود سرش به باد برود. مائو در این میان جانش را نجات داد، اما دو پسرش چنین بختی نیافتند و تا دو سال بعد هردویشان خودکشی کردند.

در میان جدیدترین جنبشهای ادبی چین، باید از مجله‌ی «امروز» (جین تیان) هم یاد کرد که در فاصله‌ی ۱۹۷۸-۱۹۸۰ م. چاپ می‌شد. این مجله را گروهی به نام «شاعران مه‌آلود» (من لونگ‌شی رن) منتشر می‌کردند. این نام بدان دلیل به ایشان داده شده بود که اشعارشان بسیار مبهم و دوپهلوی بود، و این به خاطر مضمونش بود که مخالفتی با سیاستهای دولت چین در آن دیده می‌شد و به خصوص در پی مقاومت در برابر انقلاب فرهنگی شکل گرفته بود. مهمترین ایشان عبارت بودند از بتی دئو، گوچنگ، دوئودوئو، و یانگ‌لیان که همگی‌شان در جریان تجمع میدان تیان‌آن‌من نقشی فعال داشتند و به همین دلیل هم تبعید شدند. امروز گروه‌های راک چینی اشعارشان را زیاد می‌خوانند. سردسته‌شان بتی دئو است که در سال ۱۹۴۹ م. زاده شده و مجله را با مدیریت او راه انداختند. او در جوانی به گارد سرخ پیوست، اما به خاطر تمرد از دستور فرمانده‌اش به مدت یازده سال برای بیگاری به روستاهای دور افتاده تبعید شد. بعد از ماجرای تیان‌آن‌من به بهانه‌ی کنفرانسی به برلین رفت و همان جا ماند و دیگر به چین بازنگشت.

با این شرحی که درباره‌ی شعر و شاعری چینی داده شد، اطمینان دارم که خواننده‌ی خوش ذوق این متون توانایی سرودن شعرهای شیوایی به زبان چینی را به دست آورده است و می‌تواند سبک آثار دوستان و

آشنایانش را هم تشخیص دهد، و این به خصوص با وضعیت شعر معاصر فارسی مهارتی بسیار ضروری است! خلاصه آن که وقتی ما در آن روز زیبا در بوستان شاعران گردش می‌کردیم، یک بار کل این تاریخ ادبیات چینی را مرور کردیم و متوجه شدیم در جایی شبیه به شیراز چینی‌ها سر در آورده‌ایم. دلیلش هم آن که تندیسها و یادمانهای زیادی را دیدیم که خاطره‌ی این شاعران و جنبشهای ادبی چینی را به رهگذران گوشزد می‌کرد.

گردش‌مان در آن بوستان تا عصرگاه طول کشید. وقتی بالاخره از ادبیات چینی دل‌کنندیم، به ایستگاه لویانگ برگشتیم و به مغازه‌های پرشمار آن محوطه سری زدیم. هوا مرطوب اما لطیف بود و ابری زیبا بر فراز رودخانه جلب نظر می‌کرد. هنگام گشت زدن در شهر به یک فروشگاه آثار هنری برخوردیم که مجموعه‌ای از تندیسهای چوبی بسیار زیبا را برای فروش عرضه می‌کرد. آنچه که در این آثار چشمگیر بود، تلفیق ماهرانه‌ای بود که میان مضمون اصلی اثر – معمولاً یک انسان – با تار و پود و بافت وحشی چوب ایجاد شده بود. همان مغازه گوی‌هایی از سنگ رادیوآکتیو را هم می‌فروخت که در نوع خودش جالب بود. به خصوص یک گوی بسیار بزرگ تقریباً ده کیلویی از این سنگ جلب نظر را کرد که بهایش را ۴۸۰۰ یوآن قرار داده بودند، یعنی حدود هفتصد هزار تومان. اگر جا داشتیم می‌خریدمش و در تهران برای خودم یک نیروگاه اتمی راه می‌انداختم! هرچند جنسیت‌ام برای این فعالیت مناسب نبود و از سن قانونی شانزده سال برای این جور کارها عبور کرده بودم و در ضمن زیرزمین خانه‌مان هم جایی برای این کارها نداشت!

فروشگاه آثار هنری تنها جای جذاب این ایستگاه نبود. شمار زیادی سنگ فروشی هم در آنجا یافتیم که سنگهایی با کیفیت خیلی خوب را با قیمتهایی بسیار پایین عرضه می‌کردند. فضای داخلی یکی از مغازه‌ها

با میز بسیار بزرگی اشغال شده بود که رویش انبوهی از سنگهای نیمه قیمتی کوچک تراش خورده همین طور درهم و برهم ریخته بود. تسبیح‌های یشمی، دستبندهای سنگ حدید، مهره‌های عقیق، و گوی‌ها یا تخم‌مرغی‌هایی کوچک از جنس سنگ آگات را می‌شد با بهای پانزده یوان خرید. چینی‌های زیادی اطراف این بساط جمع شده بودند و با اشتیاق خرید می‌کردند و صاحب دکه هم بلندگویی به دست گرفته بود و هر از چندگاهی چیزهایی می‌گفت و بازار گرمی می‌کرد. با دیدن آنها خاطر جمع شدم که خریده‌ایم همه زیر قیمت بوده‌اند. چون در حالت عادی من سنگهایی شبیه به این را بیش از پنج یوان نمی‌خریدم.

هنگام بازدید از این فروشگاه‌ها از پویان و امیرحسین جدا شدم و وقتی به خود آمدم که تندری غریب و ناگهان بارانی سیل‌آسا بر زمین ریخت. من که باران را دوست داشتم، توجهی نکردم و همچنان به گردش ادامه دادم. تنها دریغم از این بود که دستفروشهایی که سنگ می‌فروختند بساطشان را جمع کردند و به درون مغازه‌های سقف‌دار گریختند. مردم هم چنین کردند و فقط من ماندم و یک محوطه‌ی باز و خلوت و زیبا و باران گرم و تندی که بر زمین می‌ریخت. تازه وقتی نیم ساعتی از باران گذشت و از شدتش کاسته شد، به یاد آوردم که پاسپورت و (به عنوان خزانه‌دار سفر) کل پولها را در کیف کمربند داشتم و همه‌شان کاملاً خیس شده‌اند. غم به دل راه ندادم و وقتی ماجرا را به دوستانم هم گفتم، آنها هم فقط خندیدند!

آن شب را با دوستان به گردش در خیابانهای شهر پرداختیم. به محله‌های فقیرنشین سری زدیم و از کوچه‌هایی رد شدیم که دقیقا به منظره‌ی محله‌های خلافکار چینی در فیلمهای هالیوودی شباهت داشت. به همان جاهایی که می‌گفتند مافیای چین و انجمنهای سه‌گانه (تریاد) کنترل‌شان را در دست دارند. ما اما در این

خیابانها جز مردمی خونگرم را ندیدیم که با فقر دست به گریبان بودند، اما خنده از لبانشان محو نمی شد و معلوم بود می کوشند در حد امکان، خوب بپوشند و خوب بخورند و مهربان باشند.

طبق معمول در جالبترین و شلوغ ترین خیابانی که از آن بازدید کردیم، مهمترین عنصر اقتصادی و اجتماعی رستورانها بودند. چنین به نظر می رسید که هرکس در آن اطراف خانه داشته، بعد از غروب خورشید خوراکی ای خانگی را دستش گرفته و برای فروش به آن خیابان آورده است. از مغازه های کوچکی که در آن سبزی و پیاز سرخ می کردند و لای نانهای سفید کوچک می گذاشتند و می فروختند، تا فروشندگان رشته چینی و کبابی ها فراوان دیده می شدند. گوشت طیف وسیعی از گونه های جانوری همین طور بدون وسیله ی سرد کننده در هوای آزاد قرار داشت و به نظر می رسید بخش عمده شان گندیده باشند. جالبتر از همه در این میان مغازه هایی بود که دماغ و گوش و پای خوک می فروختند، که اسمشان را به شوخی گذاشتم مرکز توزیع قطعات یدکی خوک!

آن شب را به رستورانی بسیار مردمی در یکی از همین محله ها رفتیم. فضای بزرگی بود شبیه به یک سوله، که از میز و صندلی های ارزان قیمت پلاستیکی پر شده بود. انبوهی از مردان که بیشترشان پیراهن به تن نداشتند، روی صندلی ها ولو شده بودند و داشتند آبجو می خوردند. سفارش غذا دادیم و طبق معمول سوپ و ماهی در فهرست خوراکمان بود. اینجا بود که پویان و امیرحسین دسیسه ای هولناک طراحی کردند و نتیجه آن شد که ماهی ای که برایمان آوردند از انواع و اقسام فلفل های تند انباشته شده بود. محاسبه شان البته بر این مبنا بود که من غذای تند دوست ندارم (که درست بود) و لابد غذا خوردنم را مهار خواهد کرد (که کاملاً نادرستی اش اثبات شد!). آن شب را پا به پای دوستان یک بشقاب فلفل خوردم، که ذراتی از ماهی

هم بینابینش دیده می‌شد. البته جای شکایت نبود. چون هم سوپ گوارایی را در کنارش خوردیم، و هم کباب چنجه‌ای که هر سیخ آن با قیمت باور نکردنی یک یوان (۱۵۰ تومان در آن روزها) قیمت داشت.

بعد از خوردن شام داشتیم در حال و هوای محله‌های فقیرنشین به این نتیجه می‌رسیدیم که بهترین جا برای خوابیدنمان، کنار خیابان است. البته جو گیرِ منظره‌ی مردمی شده بودیم که با آسودگی خاطر در گوشه و کنار خیابان روی زمین دراز کشیده و خوابیده بودند. تازه در مورد خوابیدن روی پله‌های سنگی یک فروشگاه بزرگ به توافق رسیده بودیم که دیدیم در انتهای کوچه‌ی کنار فروشگاه هتل کوچکی وجود دارد. محض تفنن رفتیم و بهای اتاق را پرسیدیم و دیدیم به قدری ارزان است که حماقت است اگر نگیریمش. البته به یاد آوردن این نکته هم موثر بود که همه‌ی پولهایمان خیس شده و به جایی برای خشک کردنش نیاز داشتیم.

آن شب را در اتاق مناسب و خوبی خوابیدیم. همه‌ی پولها را -که از شدت خستگی نزدیک بود خمیر شوند- در گوشه و کنار اتاق پهن کردم تا خشک شوند. بی‌شک اگر پلیس چین سرزده وارد اتاقمان می‌شد و این همه دلار و یوان خیس را می‌دید، حتم می‌کرد که ما جاعل اسکناس هستیم و همه را همان شب چاپ کرده‌ایم. چه بسا که اگر در موقعیتی مشابه در ایران دستگیر می‌شدیم، به جرم پول‌شویی روانه‌ی زندانمان می‌کردند.

قصه، آن شب را در اتاقی دل‌انگیز خفتیم که تقریباً با دلار و یوانِ تر و تازه کاغذ دیواری شده بود!



استفاده از عددنویسی اروپایی در یادمانی به خط چینی



منظره‌ی معماری غربی شهر لویانگ



تندیس ایزدان نگهبان بودایی



موقعیت معبد و غارنگاره‌های لونگمن



بیکره‌ی بودا



غارهای لونگمن



موقعیت غارها و تندیسهای لونگمن



تندیس ویران شده در کنار نمونه‌ای تقریباً سالم



کف‌بین بودایی در بوستان بای یوآن



سه عیار در بوستان بای یوآن



بای جویوی شاعر در نقاشی‌ای از دوران مینگ



خانواده‌ای در شب‌نشینی خیابانی



نتیجه‌ی پول‌شویی در چین



فضای درونی رستورانی مردمی



نقاشی از وانگ وئی



خوشنویسی شعری از سوشی



تندیس اسب سپید در برابر معبد اسب سپید



نمونه‌ی خط لی‌پو در موزه‌ی پکن



یک کپی از نقاشی وانگ وئی

صبح سرحال و قهقراق بیدار شدیم و با خوشحالی متوجه شدیم که باد ملایم کولرِ اتاق توانسته تمام اسکناسهای خیسمان را خشک کند. لباسهای من هم که سراپا خیس بود، به همین ترتیب خشک شده بود و دیروز به قدری رگبار باران بر آن ریخته بود که به لباسهای تازه شسته شده شباهت پیدا کرده بود. صبح کمی وقت صرف شد تا رسیده‌ها و برگه‌هایی را که باید به هتل تحویل می‌دادیم، پیدا کنیم. به روی کارکنان هتل نیاوردیم، اما حقیقت آن بود که تمام این رسیده‌ها دیروز به همراه بقایای بلیط‌های باطله و کاغذهای دیگر به خمیری درهم و برهم از کاغذهای رنگی تبدیل شده بودند. ما هم وقتی به هتل رسیده بودیم همه را به سطح آشغال ریخته بودیم. وقتی دیدیم رسیدِ گذرنامه و کوله‌هایمان هم بین همین کاغذها بوده، معلوم شد که قضیه شوخی بردار نیست. سریع به اتاقمان برگشتم و سطل آشغال را زیر و رو کردم و رسیده‌ها را بازیافت کردم. هرچند به نسخه‌های باستانی از آثار کنفوسیوسی شبیه شده بودند. کارمندان هتل که نمی‌دانستند چه عملیات عجیبی روی این کاغذها انجام شده، با حیرت رسید را گرفتند و کوله‌هایمان را دادند.

بعد از خروج از هتل، اتوبوسی گرفتیم و به سوی معبد شائولین حرکت کردیم. از همان موقعی که در دبیرستان درس می‌خواندیم، اسم معبد شائولین را شنیده بودیم و به خصوص از مجرای فیلم‌های هالیوودی یا هنگ‌کنگی در زمان نوجوانی برداشتی اساطیری از آن در ذهن داشتیم. من مدت کوتاهی در هنر رزمی ووشو یا کونگ‌فوی چینی تعلیم دیده بودم که تبار و سابقه‌اش به این معبد باز می‌گشت. دیگر از فیلم‌هایی که جت لی بازی کرده بود و در واقع تبلیغی برای این معبد محسوب می‌شد بگذریم. ناگفته نماند که در میان

هنرپیشه‌های فیلم‌های رزمی، جت لی را از همه بیشتر دوست داشتم و او هم یک تعلیم دیده‌ی همین معبد و قهرمان جهانی ووشو بود.

اتوبوس به یک گروه گردشگری چینی تعلق داشت. چون کسی شبیه به راهنمای تور در ابتدای اتوبوس ایستاده بود و با بلندگویی در دست، هر از چندگاهی چیزهایی می‌گفت. حرفهای ربطی به جاهای جالبی که در مسیرمان دیدیم نداشت و به نظر می‌رسید هر وقت حال و حوصله دارد، چیزی می‌گوید، نه زمانی که از کنار کوهی زیبا یا معبدی دیدنی رد می‌شویم. مردم هم بیشترشان خواب بودند و توجهی به حرفهای طرف نداشتند.

در این فضای خواب‌آور بود که ما موفق شدیم یک دوست خوب چینی پیدا کنیم. ماجرا از این قرار بود که دو سه روز پیش امیرحسین از یک چینی تلفظ درست "نگاه کردن" را پرسیده بود، و طرف چیزی گفت شبیه به «گونگ گونگ». من و پویان هم از آن به بعد این کلیدواژه‌ی شیوا و سلیس را در موارد مختلف به کار می‌بردیم و مرتب می‌رفتیم تا جاهای مختلف را گونگ گونگ کنیم. ناگفته پیداست که این کلمه صرف نظر از شکل اصلی‌اش، وقتی چندباری در دهان ما گشت به کلمه‌ای شبیه به کینگ گونگ شبیه شده بود، با طینی از لهجه‌ی دشتستانی که گاهی در امیرحسین بروز می‌کرد.

القصد ما گشتیم و همه جا را گونگ گونگیدیم تا این که سوار اتوبوسی شدیم و قرار شد برویم معبد شائولین را ببینیم. با توجه به سابقه‌ی طولانی‌ای که همه‌مان در هنرهای رزمی و بزمی داشتیم، بدیهی بود که بازدید از این معبد یکی از اولویت‌های مهم سفرمان باشد. وقتی از پله‌های اتوبوس بالا رفتیم و به قول قدمای رفتیم ته ماشین و روی لژ نشستیم، کیسه‌ای میوه به همراه داشتیم که مدتی سرمان با خوردن آنها گرم شد.

بعد توجه همه‌مان به یک جوان چینی آرام و مودب جلب شد که درست روی صندلی جلویی من نشسته بود و داشت یک نقشه‌ی عالی از جغرافیای منطقه را مطالعه می‌کرد. پویان که اصولاً شیفتگی و گرایش معنوی عمیقی نسبت به هر نوع نقشه دارد، رنگ به رنگ شد و همه‌مان متوجه شدیم که یک دل نه صد دل عاشق آن نقشه‌ی شائولینی شده است. اما مسئله اینجا بود که پویان در کل به شکلی افراطی مأخوذ به حیا بود و رویش نمی‌شد از جوان چینی نقشه‌اش را بگیرد.

در همان حینی که ما در صندلی عقبی مشغول جشن گرفتن و شادمانی بابت رونمایی از نقشه بودیم، آن جوان با خونسردی و آرامش نقشه را تا کرد و داخل کیفش گذاشت. امیرحسین که دید ممکن است نقشه‌ی عزیز برای همیشه از چشمان مشتاق پویان پنهان شود، اینارگرانه وارد میدان شد و وظیفه‌ی دشوار ارتباط با جوان چینی را بر عهده گرفت. او با اعتماد به نفس چشمگیری روی شانه‌ی جوانک زد. جوان برگشت و دیدیم یک چینی بیست و هفت هشت ساله است با عینک و ریش و سبیلی مینیمالیستی، یعنی روی هم رفته به جوانی‌های کنفوسیوس شباهتی داشت. امیرحسین با دستانش مربعی در هوا ترسیم کرد و با لهجه‌ی دشتستانی خالص گفت: گونگ گونگ! گونگ گونگ!

جوان چینی با همان قیافه‌ی خونسرد و تاثیرناپذیر او را نگاه کرد، اما بارقه‌هایی از ترس و شگفتی کم کم داشت در چشمان بادامی‌اش پدیدار می‌شد. امیرحسین همچنان به ترسیم آن طرح هندسی نقشه در هوا و گونگ گونگ کردن ادامه داد، تا این که مخاطبش ذله شد. بعد در عین ناباوری‌مان جوان دهانش را باز کرد و با لهجه‌ی آکسفوردی تراشیده‌ای گفت:

«excuse me, can you speak English?»

ما همه زدیم زیر خنده و با انگلیسی از او نقشه‌اش را خواستیم. معلوم شد دوست تازه‌مان «تون‌یان» نام دارد و چند سالی در انگلستان تحصیل کرده و انگلیسی را بسیار خوب حرف می‌زد. شغلش هم این بود که در یک شرکت مهندسی برای استرالیایی‌ها نقش مترجم را ایفا می‌کرد. خودش را به همین دلیل تونی معرفی می‌کرد، هرچند از این غریب‌دگی‌اش خوشم نیامد. خیلی زود با ما رفیق شد. البته هرکاری کرد که بگوییم منظورمان از گونگ گونگ و آن مربع خیالی چه بوده، لو ندادیم و لابد آخرش فکر کرد آیین سنتی ایرانی‌ها برای آغاز مکالمه با مردم بیگانه بوده است. به هر صورت برایمان چیزهایی در مورد معبد شائولین و چین و تحصیل در فرنگ و وضعیت زندگی‌اش گفت. معلوم شد سن و سالش تقریباً اندازه‌ی ماست و سی و چند سالی دارد. با وجود این درست مثل خودِ ما (!) آدم جهان‌دیده و فهمیده‌ای بود و کلی در مورد دشواری یافتنِ استاد رزمی راستین برایمان سخن گفت. خودش هم انگار هنرهای رزمی کار کرده بود. چون در این مورد کمی گپ زد. با هم نشستیم و در ایستگاه‌های بین راه چند آبمیوه خوردیم. اما بعد در یکی از توقف‌های بین راهمان من و امیر که بخارات اقلیم شائولین در دماغمان اثر کرده بود، قرار گذاشتیم مبارزه کنیم و نتیجه‌اش چیزی شد بین سکانس آخری فیلم اژدها وارد می‌شود، با صحنه‌های بز نزن فیلمهای هندی، و البته مختصری رقص لامبادا! تون‌یان هم که دید من و امیرحسین داریم با هم گل و کشتی می‌گیریم و لابد نگران شده بود که مبارزه‌ی خونین ما به او هم تعمیم یابد، یواشکی جیم شد.

مسیری که ما با اتوبوس طی می‌کردیم، از کنار کوه بلند و زیبایی به نام سونگ می‌گذشت، که خودِ چینی‌ها آن را سونگ‌شان (嵩山) می‌نامیدند. این کوه یکی از پنج قله‌ی مقدس آیین تائویی بود و کوهی بود که در میانه‌ی بقیه، در استان هنان قرار گرفته بود. حلقه‌ای از معبد‌های بودایی و تائویی دورادورش وجود

داشتند، که شائولین یکی از آنها بود. ارتفاع سونگ‌شان با معیارهای ایرانی زیاد نبود و تنها به ۱۵۰۰ متر بالغ می‌شد. اما با توجه به پست بودن زمینهای اطرافش، جلوه‌ی زیادی داشت. در حالی که با اتوبوس در اطراف آن خمینه‌ای بزرگ را طی می‌کردیم، از روی پلی رد شدیم که روی رود زرد زده بودند، و چشم‌مان به دیدن این رود هم روشن شد. هرچند، بین خودمان باشد، پیشتر هم چندبار بخشهای دیگر این رود را دیده بودیم، بی آن که به زردی‌اش پی ببریم. منطقه‌ای که داشتیم از آن گذر می‌کردیم و در نهایت به شائولین ختم می‌شد را دنگ‌فنگ می‌نامیدند و ما با هزار دنگ و فنگ به آن دست یافتیم.

در راه از چندتا از معبدهای بودایی و تائویی بازدید کردیم. یکی از آنها، دانشگاه سونگ‌یانگ بود که یکی از کهنترین و بزرگترین دانشگاه‌های چین باستان محسوب می‌شد و چیزی بود شبیه به جندی‌شاپور خودمان. با این تفاوت که چینی‌ها به آن رسیده بودند و بر خلاف ملت ما آن را خراب نکرده بودند. بنای دانشگاه به معبد شبیه بود و انگار قدیمها چنین کاربردی هم داشته است. بوستان زیبا و بافت معماری کهن و بودایی‌اش همچنان باقی بود. تون‌یان می‌گفت بیشتر در آنجا نجوم و ریاضیات را درس می‌دهند. در حیاط همین معبد دو درخت سرو بسیار کهنسال وجود داشت که چینی‌ها با همان اغراق مخصوص خودشان آن را چهار هزار و پانصد ساله می‌دانستند. ما که پیش از این سروهای کهن هزار ساله را در بمپور و سیستان دیده بودیم، می‌توانستیم حدس بزنیم که این یکی باید هشتصد سالی سن داشته باشد، و حتی هزار سال هم بعید نبود، اما چهار هزار سال را شرمنده!

در یکی از نوبتهایی که اتوبوس برای بازدید از معبدی توقف کرده بود، تصمیمی انقلابی گرفتیم و به جای بازدید از معبد، کوچه‌باغی زیبا و نیمه‌ویرانه‌ی کنار معبد را گرفتیم و تصمیم گرفتیم برویم و زندگی

روستاییان چینی را از نزدیک ببینیم. حدس‌مان درست از آب در آمد و در انتهای جاده به یک روستای کوچک رسیدیم. بخش عمده‌ی خانه‌ها ویران شده بود و تنها تک و توکی سر پا و فعال باقی مانده بود. به خصوص در این میان سردر یک خانه‌ی اربابی توجه‌مان را جلب کرد که حکاک‌های زیبایی داشت و معلوم بود در گذشته جنب و جوشی در آن اطراف وجود داشته است. خانه‌ی اربابی را انگار به عمد ویران کرده بودند و به نظر بعید نبود که در جریان انقلاب کمونیستی یا انقلاب فرهنگیِ بعدش، ساکنان نگون بخت این خانه‌ی زیبا را سر به نیست کرده باشند.

در نزدیکی همان خانه‌ی ویرانه، و در کوچه‌ای که تنها تک و توکی از خانه‌های سالم مانده بود، دری را باز دیدیم و بی‌مهابا وارد شدیم. خانه به پیرمرد چینی کوچک اندام و بامزه‌ای تعلق داشت که انگار حضور ما در آنجا را باور نمی‌کرد، چون تا پایان کار همان طور با تعجب ما را نگاه می‌کرد. خانه‌ی او هم کمابیش ویرانه بود. یک حیاط مرکزی کوچک داشت و اتاق‌هایی دلگیر و تاریک که در یکی از آنها یک خوک را نگه می‌داشت. پیرمرد آشکارا فقیر بود و تنها، ولی به نظر می‌رسید تغذیه‌اش خوب باشد. در تشریح‌هایی سبزی‌های گوناگون را ریخته بود تا خشک شوند.

کمی با پیرمرد گپ زدیم. درست لهجه‌ی بی‌نقصِ پکنی مرا درک نمی‌کرد و بنابراین معلوم بود چینی خوب بلد نیست! با این وجود با بدبختی چند جمله‌ای را به هم حالی کردیم. معلوم شد که از جوانی‌اش آنجا می‌زیسته و حالا مدتهاست به تنهایی زندگی می‌کند. دارایی‌اش همان خوک بود و زمینی در آن اطراف، و انگار مردی مذهبی بود، چون نقاشی‌هایی کودکانه از مقدسان دین تائویی بر دیوار اتاق‌هایش آویخته بود. آخرش خوش و بشی کردیم و عکسی انداختیم و بیرون رفتیم. در حالی که پیرمرد طوری رفتار می‌کرد که

انگار هنوز شک دارد که ما جهانگردانی واقعی هستیم یا داریم در یک برنامه‌ی دوربین مخفی واکنش‌های او را می‌سنجیم.

معبد دیگری که در راه از آن بازدید کردیم، معبد چان بود که یکی از کهنترین زادگاه‌های فلسفه‌ی ذن محسوب می‌شد. معبد از همان طرح و نقشه‌ی معبد‌های بودایی دیگر پیروی می‌کرد. تنها نکته‌ی متمایز کننده در موردش آن بود که چند یادمان سنگی بزرگ در حیاط معبد بر افراشته بودند و فرمانهای امپراتوران وقت در حمایت از معبد و برخی از جملات مهم بودایی را بر آن نوشته بودند. یکی از راهبانی که تالارهایی را به یادش نامگذاری کرده بودند، دائوآن نام داشت که نوشته بودند بین ۵۸۷ تا ۷۰۸ میلادی در آنجا زندگی می‌کرده است، عددی که انگار اغراقی در آن بود و می‌بایست به قرن ششم میلادی گرد شود.

من از نوجوانی با فلسفه‌ی ذن آشنا شده بودم و برای مدتی طولانی زیر تاثیر آن بودم و بخش مهمی از بینش‌های آن دوران را با الهام از آثار فیلسوفان ذن به دست آورده بودم. در میان سه شاخه از این اندیشه (دیانه در هند، چان در چین و ذن در ژاپن) که مطالعه‌اش کرده بودم، شاخه‌ی چینی چان به نظرم از همه عمیقتر و جدی‌تر رسیده بود. از این رو بود که دیدار از مرکز زایش این اندیشه برایم خیلی جالب و مهم بود. با این وجود در معبد ذن آن تاثیری را که می‌جستم نیافتم و بین خودمان بماند، به نظرم آمد برداشتی که من از این اندیشه و زبان‌دهایش داشته‌ام، از آنچه که بنیانگذارانش در ذهن داشته‌اند، ژرف‌تر و درست‌تر است! می‌گویند یک نفر از یک استاد ذن درباره‌ی معنای ذن پرسید، و آن استاد کیفی را که بر دوش داشت، روی زمین انداخت. بعد چون چیزی از این حرکت در نیافته بود، از استاد پرسید که ذن را چطور می‌توان

درک کرد؟ و استاد کیفش را برداشت! در آن معبد که زادگاه ذن تازه فهمیدم استاد چرا بعد کیف خودش را برداشت و دنبال کار خود رفت.

بعد از بازدید از این روستا، باز سوار اتوبوس شدیم و یک راست به شائولین رفتیم.

معبد شائولین را چینی‌ها «شائولین سی» (少林寺) می‌نامند. این معبد در منطقه‌ای از استان هنان قرار دارد که سونگ‌شان نامیده می‌شود. در چینی «لین» (林) چنان که از شکلش پیداست، به معنای جنگل و «شائو» (少) -کاملاً بی‌ارتباط با شکلش!- نام کوهی در نزدیکی سونگ‌شان است. چانگ تسویائو که یکی از واپسین استادان این معبد بود، این نام را به صورت «جنگل کوچک» ترجمه کرده و بیشتر معاصران همین معنا را پذیرفته‌اند.²⁵ این معبد در اصل به فرقه‌ی بودایی چان (همان ذن ژاپنی‌ها) تعلق داشته و موسس اولیه‌اش یک راهب بودایی بوده که با لقب «بودابادرا» شناخته می‌شود. به احتمال زیاد مثل سایر مروجان دین بودایی در چین، تباری ایرانی داشته است. چینی‌ها او را بوتوئو (跋陀) می‌نامند. در پای استوپای شوانگ فنگ در همان حوالی، جمله‌ای از او نقل شده که تا حدودی هویتش را نشان می‌دهد²⁶:

«استاد دیانا (ذن) بودا چنین گفت: اصل غایبی فارغ از کلام است، ذهن خردمند بدان آغشته نیست.»

از اینجا معلوم می‌شود که این شخص یک راهب مکتب دیانا بوده است و این همان است که بعدها به ذن تبدیل می‌شود. کتاب «اسناد منطقه‌ی دنگ فنگ» (دنگ فنگ شیان جی) گزارش کرده که بوتوئو در سال

²⁵ Chang and Fassi, 1993.

²⁶ Broughton, 1999:108.

۴۶۴ م. به این سرزمین سفر کرد و به مدت سی سال مکتب بودایی نیکایا (小乘) را تدریس کرد. در سی و یکمین سال، امپراتور شیائو ون از دودمان وئی شمالی دستور داد تا معبدی برای او در این منطقه ساخته شود، و این هسته‌ی مرکزی شائولین بود. در همین فاصله دو تن از با استعدادترین شاگردان باتوئو به او پیوسته بودند و همان‌ها ریاست این معبد را بعد از وی به عهده گرفتند. این دو هوئی گوانگ و سنگ‌چو نام داشتند و پیش از پیوستن به این معبد ورزشکارانی نامدار و جنگاورانی نیرومند بودند. از این رو سنت بودایی در این معبد از همان ابتدا با هنرهای رزمی پیوند خورد.^{۲۷} اما نقطه‌ی عطف راستین پیوند شائولین با هنرهای رزمی، به اوایل قرن ششم میلادی مربوط می‌شود و این زمانی بود که راهبی به نام بودیدارما به چین آمد و در این معبد اقامت گزید.

درباره‌ی بودیدارما، گفتنی بسیار است. این گفتنی‌ها را پیشتر به عنوان بخشی از کتاب خرد بودایی در زمینه‌ی تاریخ فلسفه تدوین کرده بودم. اما چون در این کتاب هم آوردن‌اش را سودمند دیدم، کل آن را یک بار دیگر در پیوند با تاریخچه‌ی شائولین نقل می‌کنم. بودیدارما مردی ایرانی بود که به روایتی جنگاور بزرگی هم محسوب می‌شد و باید به عنوان بنیانگذار واقعی آیین چان (ذن) معرفی‌اش کنیم. درباره‌اش داستانهای تخیلی زیادی بر سر زبان است. اما این را می‌دانیم که برای مدتی طولانی در غارهای کوه سونگ‌شان می‌زیسته و بعد هم به استاد اعظم معبد شائولین تبدیل شده است. آنچه درباره‌ی خود بودیدارما می‌دانیم، سخت با افسانه‌های عجیب در آمیخته است. منابع اصلی ما در این مورد سه متن باستانی است.

²⁷ Shahar, 2008: 9-11.

اولین منبع، «بایگانی معابد بودایی در لویانگ» (لویانگ چیه لان‌جی: 洛陽伽藍記) که به سال ۵۴۷ م. به دست راهبی به نام یانگ شوان‌جی (楊衒之) نوشته شده است. راهبی به نام تان‌لین (曇林) که در ۵۰۶ م. زاده شد و در ۵۷۴ م. درگذشت، مقدمه‌ای بر متن «دو درگاه و چهار تمرین» نوشته که به یک قرن بعد مربوط می‌شود.^{۲۸} این کهنترین متنی است که به شاگردان بودیدارما اشاره کرده و نام دو تن از مهمترین ایشان - دائویو (道育) و هویی‌که (慧可) - را ثبت کرده است.^{۲۹} تان‌لین را به طور سستی شاگرد بودیدارما دانسته‌اند. اما به احتمال زیاد او شاگرد هویی‌که بوده است.^{۳۰} حدود صد سال بعد، در قرن هفتم دائوشوان (道宣) که در فاصله‌ی سالهای ۵۹۶ تا ۶۶۷ م. می‌زیست، «زندگینامه‌هایی بیشتر از راهبان برجسته» (شوگائوشنگ‌جیان: 續高僧傳) را نوشت.

کهنترین این منابع که به سال ۵۴۷ م. نوشته شده، به صراحت نوشته که بودیدارما راهبی پارسی بوده که از آسیای مرکزی به چین آمده است.^{۳۱} بنابراین این باور عمومی و رایج که او را هندی می‌پندارند، او ابداعی متاخر و نامربوط است. جالب آن که این قدیمی‌ترین متن، تنها به تبار ایرانی‌اش اشاره نکرده و قومیت او را صریحاً «پارسی» دانسته است.^{۳۲} این گزارش در متونی که صد سال بعد نوشته شده‌اند، دستخوش تغییری عمده شده است. در منابع قرن ششم و هفتم م. بودیدارما را شاهزاده‌ای از جنوب هند دانسته‌اند. در دیباچه‌ی

²⁸ Broughton, 1999: 8.

²⁹ Broughton, 1999: 9.

³⁰ Broughton, 1999: 53.

³¹ Broughton, 1999: 54-55.

³² Dumoulin, 2005: 85-90.

نوشته شده به قلم تان‌لین می‌خوانیم که او سومین پسر شاهزاده‌ای هندی بوده،^{۳۳} و دائوشوان نوشته که او هم شاهزاده محسوب می‌شده و هم «یک هندی جنوبی از کاست برهمن» (نان تیان‌جو پولوئومِن جونگ: 南天 竺婆羅門種)^{۳۴} بوده است.^{۳۵} سخنی که با توجه به نظام کاستی هندیان کاملاً نادرست است. یعنی در این چارچوب طبقاتی اعضای کاست برهمن نمی‌توانند به پادشاهی برسند.^{۳۶} تنها اعضای طبقه‌ی جنگاوران (کشریه) هستند که مقامهای سیاسی و نظامی را به دست می‌آورند.^{۳۷}

بر مبنای همین گزارش اخیر است که در بیشتر متون جدید بودیدارما را فرزند شاه کانچی‌پورام می‌دانند که در استان تامیل‌نادو، در جنوب هند قرار دارد و در قرن هفتم تا نهم میلادی پایتخت دولت پالاواس بوده است.^{۳۸} این برداشت از آنجا ناشی شده که چند تن از دانشمندان بودایی در این شهر مقیم بوده‌اند و بندرگاه این شهر هم به ویژه در قرون میانه با جزایر فیجی و تایلند روابط بازرگانی داشته است. اما ایراد این تفسیر آن است که منابع چینی نه به این شهر اشاره کرده‌اند و نه به دولت پالاواس. یعنی کل این برداشت از ذهن نویسندگانی برخاسته که با پیش‌فرض زاده شدن بودیدارما در جنوب هند به نقشه‌ی این منطقه نگریسته‌اند و این شهر را بهترین نامزد در این مورد یافته‌اند.

³³ Broughton, 1999: 8; Dumoulin, 2005: 89.

³⁴ Dumoulin, 2005: 87.

³⁵ Dumoulin, 2005: 87.

³⁶ Dumoulin, 2005: 89.

³⁷ Broughton, 1999: 2.

³⁸ Zvelebil, 1987: 125.

اگر به جای خیالپردازی، به اسناد بنگریم، می‌بینیم که کهنترین اشاره به سرزمینِ زادگاه بودیدارما، به چهار قرن بعد از دوران وی، و سال ۹۰۶ م. مربوط می‌شود. در این هنگام تازه ارتباط تجاری میان جنوب هند و چین غربی برقرار شده بود و تقریباً اطمینان داریم که پیش از این دوران چنین راهی وجود نداشته است. تازه در این دوران متاخر هم تنها اشاره‌ای مبهم به زادگاه بودیدارما می‌بینیم. در منابع عصر تانگ نوشته شده که بودیدارما از سرزمینی می‌آمد که نامش به صورت 香至 ثبت شده است و می‌توان آن را «انتهای عطر» ترجمه کرد. احتمالاً این عبارت در دوران تانگ به صورت «کانگ‌جی» خوانده می‌شده است. پژوهشگری به نام تستومو کامبه^{۳۹} در سال ۲۰۰۷ م. ادعا کرد که این نام همان کانچی پورام را نشان می‌دهد. دلیلش هم این بود که در زبان تامیلی «کانچی» یعنی «جواهر» یا «کمر بند جواهر نشان»، و «پورام» نامی قدیمی برای شهرهاست.^{۴۰}

این تفسیر به نظرم کاملاً نادرست است. کامبه به روشنی گزارشهای قدیمی‌تر درباره‌ی زادگاه بودیدارما را نادیده انگاشته و تنها روایت متاخرتری را مورد توجه قرار داده که او را سومین پسر شاهزاده‌ای از جنوب هند می‌داند. از سویی کامبه دلیل قانع‌کننده‌ای برای همسان پنداشتن این دو نام پیشنهاد نکرده، و از سوی دیگر آثار بازمانده از دین بودایی در این شهر بسیار بسیار نادر هستند. در واقع کانچی پورام از دیرباز یکی از شهرهای مقدس هندویی محسوب می‌شده و هنوز هم چنین است. باستان‌شناسان جز یک تندیس بودا، نشانی از هنر، نمادهای دینی، یا معبد بودایی را در این شهر پیدا نکرده‌اند. البته هواداران کامبه (روزگارش

³⁹ Tstuomu Kambe

⁴⁰ Kambe, 2007.

به کام باد!) که تفسیرش را از کانچی پذیرفته‌اند، معتقدند که «کانچی به از هینچی»، و همین برگه‌ی منفرد را دلیلی بر شکوفایی دین بودایی در این شهر دانسته‌اند.

البته ناگفته نماند که غیاب شواهد باستان‌شناختی، البته به معنای غیاب کامل بوداییان در این منطقه نیست. احتمالاً در دوران ساسانی جمعیتی از بوداییان در این شهر می‌زیسته‌اند. زولبیل که دیدگاه کامبه را پذیرفته، به نام دو تن از زمامداران پالاوا در قرن چهارم. م اشاره کرده که بوداورمن و بودایانکورَه نامیده می‌شده‌اند. از یک بوداورمن دیگر هم خبر داریم که در حدود ۵۴۰-۵۶۰. م در این شهر می‌زیسته و یکی از مفسران بودایی به نام بوداگوسَه هم در قرن پنجم میلادی مدتی را در این شهر گذراند. او از یک زایر چینی به نام هسیان تسانگ که در قرن هفتم میلادی به هند سفر کرده بود، نقل کرده که در شهری به نام «کانچین پولو» ده هزار راهب بودایی و بیش از صد معبد بودایی وجود داشته است. او از این داده‌ها نتیجه گرفته که کانچی پورام در سراسر این دوران یکی از دژهای نیرومند آیین بودایی در جنوب هند بوده است، و بنابراین طبیعی بوده که بودیدارها از چین سرزمینی برخیزد.^{۴۱}

برداشت زونبیل هم به نظرم قانع کننده نیست. بی‌شک بسیاری از شخصیت‌های بودایی که اصولاً زندگی‌شان را در سفر و تبلیغ مرام‌شان می‌گذراندند، به شهرهای گوناگون جنوب هند نیز سفر کرده و در این منطقه نیز روزگاری را گذرانده‌اند. همچنین کاملاً روشن است که دولتمردان و شاهزادگان قلمروهای متفاوت جنوب هند می‌توانسته‌اند به آیینها و کیش‌های متفاوت بگردند. اما از تمام اینها نمی‌توان نتیجه گرفت که کانچی پورام یک دژ استوار و مرکز دینی مهم بودایی‌ها بوده است. با وجود کاوشهای باستان‌شناختی فراوان،

⁴¹ Zvelebil, 1987: 125–126.

در این شهر هیچ اثر باستانی مهمی که اقامت و ریشه‌دار بودن دین بودا را نشان دهد، پیدا نشده و دقیقاً به همین دلیل احتمال می‌دهم اشاره‌ی جهانگرد چینی به کان‌چین‌پولو، ربطی به این شهر نداشته باشد. هرچند بیشتر مورخان معاصر همین برداشت زونبیل را پذیرفته‌اند.^{۴۲} از سوی دیگر منابع هندی به روشنی نشان می‌دهند که شاهان دودمان پالاوا هندو بوده‌اند و مراسم دینی هندویی را با تاکید و شکوه فراوان برگزار می‌کرده‌اند.^{۴۳} در میان‌شان تنها شاه غیرهندوی مشهوری که وجود دارد، ماهندراورمن اول^{۴۴} است که او هم پیرو کیش جین بوده، و نه بودایی، و بعد از مدتی بار دیگر به دین هندویی بازگشته است. در ضمن در متون بودایی هندی اشاره‌ای به این شهر وجود ندارد و معلوم است که اهمیتی نزد پیروان این دین نداشته است. در حالی که کانچی‌پورام در سنت هندویی شهری مهم محسوب می‌شده و یکی از هفت نقطه‌ی مقدس در ادبیات هندویی است.

در زمینه‌ی دین هندو، تنها نقاطی خاص (کشته/ کشور) هستند که رهایی غایی روح (موکشا) در آنها انجام می‌پذیرد. یکی از کهنترین متونی که به این موضوع اشاره کرده، «گارودا پورانا» (गरुड पुराण) نام دارد که در میان هفت جایگاه مقدس موکشا، در کنار شهرهایی مانند بنارس و ماتورا از کانچی‌پورام نیز یاد کرده است. این شهر از قدیم یکی از مهمترین مراکز پرستش ویشنو بوده و مهمترین معبد این ایزد نیز در آنجا قرار دارد.

⁴² Kulke and Rothermund, 2000: 121–122.

⁴³ Nilakanta Sastri, (1955) 2002: 92.

⁴⁴ Mahendravarman I

از همه‌ی این بحثها بر می‌آید که بودایی پنداشتن این شهر و منسوب ساختن بودیدارما به کانچی پورام مینا و پایه‌ای تاریخی ندارد. سایر شهرهای جنوب هند (کوچی، کِراالا، موزیریس) یا سربلانکا نیز که به عنوان زادگاه بودیدارما پیشنهاد شده‌اند، همین وضعیت را دارند و حتا پشتیبانی از همین استدلال کمینه نیز برخوردار نیستند. گذشته از آن که در قرن ششم میلادی سفر کسی از جنوب هند به منطقه‌ی شائولین نامحتمل می‌نماید، رواج آیین بودایی در این منطقه نیز در آن دوره بسیار محدود بوده و به خصوص در میان طبقه‌ی برهمن که پاسداران دین هندویی محسوب می‌شدند، بعید است. این در حالی است که پیوند میان هنرهای رزمی و پرستشگاه‌ها که به بودیدارما منسوب شده، دقیقاً سنتی پارسی بوده که در ایران زمین عصر بودیدارما رواج داشته، و مرکز توسعه‌ی دین بودایی هم در ایران شرقی بوده که از مجرای مسافران سغدی به منطقه‌ی لویانگ دسترسی داشته‌اند.

کاملاً روشن است که کهنترین روایت که در ضمن بی‌شاخ و برگ‌ترین و ساده‌ترین گزارش هم هست، اصیل‌تر و درست‌تر می‌نماید. تبارنامه‌ی بعدی را بر اساس زندگینامه‌ی بودا ساخته‌اند که مقدسان این دین را مانند بنیانگذارش شاهزاده‌هایی هندی قلمداد می‌کند. پژوهشگران معاصر معمولاً کهنترین نقل قول را، که کاملاً محتمل و سازگار با بافت تاریخی هم هست، نادیده گرفته‌اند. ایشان به درستی پیوند بودیدارما با هند جنوبی یا طبقه‌ی برهمن را نامعقول دانسته‌اند،^{۴۵} و به این نتیجه‌ی محافظه‌کارانه دست یافته‌اند که در کل گزارشهای مربوط به زندگینامه‌ی این شخص نامطمئن و زادگاهش نامعلوم است.^{۴۶} تنها اشاره‌ی این نویسندگان

⁴⁵ Dumoulin, 2005: 90.

⁴⁶ McRae, 2003: 24; Dumoulin, 2005: 89.

به پارسی بودن بودیدارما را در متن دومولن می‌خوانیم، که بدون هیچ استدلالی، تنها می‌نویسد: «بر مبنای توصیف معبد لویانگ، بودیدارما پارسی بوده است. با توجه به ابهامهای حاکم بر ارجاعات جغرافیایی در این دوران، این گزارش را نمی‌توان جدی تلقی کرد.»^{۴۷}

با تمام احترامی که برای فردریش دومولن گرامی قایل هستم، باید عرض کنم که ایشان احتمالا با متون چینی و تاریخ روابط ایران و چین در دوران ساسانی آشنایی ندارند. چون اتفاقا ارجاعهای این دوران – دست بر قضا بیشتر در لویانگ – بسیار دقیق و روشن است و اشاره‌هایی هم که به ایرانیان و پارسها در متون این عصر وجود دارد، نه تنها مبهم نیست، که خیلی شفاف و دقیق است. در حدی که در بیشتر متون میان قبایل سکا و سغدی‌ها و پارتی‌ها پارسی‌ها تمایز قایل می‌شده‌اند. بنابراین دلیلی برای جدی تلقی نکردن این گزارش وجود ندارد. به خصوص که هم کهنترین سند محسوب می‌شود و هم محتمل‌ترین گزینه است.

امروز بسیاری از مورخان ایران شرقی را زادگاه بودیدارما دانسته‌اند و افغانستان امروزی را به خاطر موقعیت مرکزی‌اش در آیین بودا محتمل‌ترین گزینه دانسته‌اند.^{۴۸} برداشتی که من هم با آن موافقم. شاهد دیگری که پیوند بودیدارما با ایرانیان و بی‌ربط بودنش با جنوب هند را نشان می‌دهد، آن است که مردم جنوب هند به قومیت تامیل تعلق دارند که نژادی دراویدی دارند و عنصر ژنتیکی غالب در میانشان بومیان سیاهپوست قدیمی ساکن هند است. در حالی که بر مبنای توصیف چینی‌ها بودیدارما مردی سرخ و سپید بوده است، تقریبا شبیه به پویان خودمان! منابع چینی او را به صورت مردی تنومند و ریشو و سپید پوست تصویر کرده‌اند،

⁴⁷ Dumoulin, 2005: 89–90.

⁴⁸ Ruhe, 2005: 76; Carter, 2010: 112.

یعنی عناصری که در مردم سیاه‌چرده و کوچکاندام تامیل کمیاب است. همچنین برخی از اسناد چینی رنگ چشم او را آبی دانسته‌اند^{۴۹} که باز در میان مردم جنوب هند کمیاب است.

درباره‌ی زمان رسیدن بودیدارما به چین و مسیر ورودش چندین روایت وجود دارد. برداشت غالب آن است که او در ابتدای قرن پنجم میلادی در قلمرو وئی شمالی فعالیت داشته است. یانگ شوان‌جی که کهنترین گزارش را به دست داده، می‌گوید که او مردی پارسی بوده که از آسیای مرکزی می‌آمده است. در این حالت بودیدارما یکی از مسافرانی بوده که از شمال غربی و مسیر راه ابریشم به چین وارد شده و مانند سایر راهبان بودایی سغدی به منطقه‌ی لویانگ وارد شده است. دائوشیان درباره‌ی مسیر حرکت بودیدارما برداشتی متفاوت را به دست می‌دهد و می‌نویسد که او از نوان‌یوئه به سمت شمال رفت و به قلمرو وئی وارد شد. به این ترتیب او فرض کرده که بودیدارما از راه دریا به چین آمده و از مسیر رود یانگ‌تسه سفر می‌کرده است. این مسیر مسافرتی در قرن هفتم م. رایج و پرتردد بوده است، اما شاهی در دست نیست که در قرن پنجم نیز چنین مسیری باب بوده باشد. به خصوص ارتباط آبی چین و جنوب هند در این دوران دوردست جای بحث دارد. گزارش دائوشیان عناصر غیرقابل اعتماد دیگری هم دارد، چنان که می‌گوید بودیدارما پیش از ورود به این منطقه صد و پنجاه سال به گردش و تبلیغ مشغول بوده است. با این وجود گزارش دائوشیان که گفته بودیدارما در زمان حکومت سونگ - یعنی پیش از سال ۴۹۷ م. که این دودمان منقرض شد - به چین آمد، پذیرفتنی است و با شواهد دیگر همخوانی دارد.

⁴⁹ Soothill and Hodous, 1995.

داستان زندگی بودیدارما چنان که گفتیم، سخت با روایتهای تخیلی آغشته شده است. بدنه‌ی این افسانه‌ها تا قرن دهم میلادی پدید آمده و در بدنه‌ی آیین چان جذب شده بودند. در «وقایع‌نگاری تالار پدرسلازان» (زوتانگ‌جی: 祖堂集) که در سال ۹۵۲ م. نوشته شده، می‌خوانیم که بودیدارما شاگرد استادی به نام پرجناتاره ۵۰ بوده و او خود بیست و هفتمین استاد اعظم بودایی در هند محسوب می‌شده است. بودیدارما بعد از آموختن آیین از وی، سه سال را به سفر گذارند و بعد در ۵۲۷ م. به لویانگ وارد شد، و این دوران حکومت دودمان لیانگ (梁) بر چین بود.^{۵۱} در این متن می‌خوانیم که بودیدارما با امپراتور وو از زمامداران این سلسله ملاقات کرد و تمام کردارهای وی برای پشتیبانی از آیین بودا را بی ارزش دانست و با سخنانی معماگونه تهیا و فارغ شدن از همه چیز را تنها امر ارزشمند قلمداد کرد.^{۵۲} کسی که نامش در روایت یاد شده به صورت امپراتور وو (وو دی: 武帝) ثبت شده، همان امپراتور شیائوآن (蕭衍) است که بعد از مرگ لقب وو را برایش انتخاب کردند. داستان رویارویی بودیدارما و امپراتور وو بی‌شک ساختگی است، و برای گنجاندن بخشی از تعالیم او در قالبی روایی ابداع شده است. نخستین ردپای این قصه را در متنی به قلم شن‌هوئی (神會) می‌بینیم که شاگرد هوای‌ننگ نامدار بوده و در 758 م. به این ماجرا اشاره کرده است.^{۵۳}

⁵⁰ Prajñātāra

⁵¹ Broughton, 1999: 2.

⁵² Broughton, 1999: 2–3.

⁵³ McRae, 2000.

چنان که گفته شد، درباره‌ی بودیدارما داستانها و افسانه‌های زیادی بر سر زبانهاست. یکی از عناصری که در داستان زندگی بودیدارما زیاد تکرار می‌شود، ماجرای خیره شدنش به دیوار غار است. شاید اندیشمندان پسامدرن امروزی این حرکتِ او را نوعی پیشگوییِ ظهور تلویزیون تلقی کنند، چون خیل انبوه مردمی که در برابر این جعبه‌ی جادویی میخکوب می‌شوند، شباهت عجیبی به بودیدارمای خیره به دیوار دارند. بگذریم از این که وجود شیء مزاحمی مانند تلویزیون امروز باعث می‌شود مردم نتوانند روی دیوار تمرکز کنند و به روشن شدگی برسند. شباهت دیگر خیرگی بودیدارما به دیوار، با هیپنوتیزم شدن مردم در برابر تلویزیون، از این روایت بر می‌آید که می‌گویند بودیدارما طی 9 سال مراقبه‌اش آنقدر از جای خود تکان نخورد که پاهایش خشکید و از تنش جدا شد. به همین دلیل هم تندیسکهای ژاپنی بودیدارما، او را شکم گنده و بی پا نشان می‌دهند.^{۵۴} این هم شباهت ساختاری عمیقی دارد با تاثیر تلویزیون بر ساکنان خانه‌های مدرن!

اما از شوخی گذشته، این فنِ خیرگی به دیوار به تعبیری نخستین نمونه از مراقبه و تمرین‌های ذهنی در چین محسوب می‌شود. هم تان‌لین و هم دائوشیان نوشته‌اند که بودیدارما بنیان‌گذار شیوه‌ای از مراقبه بوده که «خیره به دیوار» (بی‌گوان: 壁觀) نام گرفته است.^{۵۵} این عبارت را «تمرینِ دیوار» هم ترجمه کرده‌اند.^{۵۶} هدف او از این کار «آرام ساختن ذهن» (آن‌شین: 安心) بوده است. این کهنترین اشاره‌ایست که بودیدارما را بنیان‌گذار یکی از فنون مراقبه می‌داند. درباره‌ی این که شکل اصلی این خیرگی به دیوار چه بوده، اختلاف

⁵⁴ Dumoulin, 2005: 86.

⁵⁵ *Taishō Shinshū Daizōkyō*, Vol. 50, No. 2060, p. 551c 06(02).

⁵⁶ Broughton, 1999: 9, 66.

نظر هست. دائوشیان نوشته که در دوران او کسی راز دقیق این نوع مراقبه را نمی دانسته است، اما معمولاً کسانی که پیرو مکتب ذن هستند، آن را با مراقبه‌ی نشسته (زادن ژاپنی و زوئوچان: 坐禪 چینی) که امروز هم در این آیین رواج دارد، یکی می‌انگارند. اشاره‌ای که این باور اخیر را پشتیبانی می‌کند، در کتاب «بایگانی استادان و شاگردان کنکاوتاره سوترا» (لنگ‌چیه شی‌زی جی: 楞伽師資記) نوشته‌ی جینگ‌چیه (۶۸۳-۷۵۰ م.) یافته می‌شود که از سویی پیوند بودیدارما با این سوترا را نشان می‌دهد و از سوی دیگر می‌گوید که او به شکلی نشسته مراقبه می‌کرده است.^{۵۷}

در میان داستانهای زندگی بودیدارما یکی هست که بر مبنای آن بودیدارما روزی هنگام مراقبه خوابش گرفت و به مدت هفت سال به خواب فرو رفت. بر اساس یکی از روایتها، این حادثه در میانه‌ی ۹ سال مراقبه‌اش در غاری نزدیک شائولین اتفاق افتاد. وقتی بودیدارما از خواب برخاست، چندان از این موضوع خشمگین شد که پلکهایش را برید و بر زمین انداخت.^{۵۸} از محل افتادن آنها گیاه چای روید که طعم ذن دارد و خواب را از سر می‌راند.^{۵۹}

مشهورترین و مهمترین شاگرد بودیدارما مردی بود به نام هویی‌که. می‌گویند بودیدارما مایل به پذیرفتن شاگرد نبود و به همین دلیل هویی‌که مدتی طولانی را بیرون غار محل زندگی او زیر برف نشست.

⁵⁷ *Taishō Shinshū Daizōkyō*, Vol. 85, No. 2837, p: 1285b 17(05).

⁵⁸ Maguire, 2001: 58.

⁵⁹ Watts, 1962: 106.

بعد هم وقتی دید همچنان توجهی به او نمی‌شود، بازویش را با شمشیر برید و آن را نزد بودیدارما برد.^{۶۰} بودیدارما از او پرسید که چه می‌خواهد؟ و هویی که پاسخ داد که آرامش ذهن را می‌طلبد. بعد بودیدارما گفت که هویی که باید ذهنش را در مقابل او نمایان سازد، تا بتواند آسوده‌اش سازد، و با این سخن هویی که به روشن شدگی رسید. ناگفته نماند که دائوشیان نوشته که این راهزنان بودند که بازوی هویی که را بریدند^{۶۱} و این در کل معقول‌تر می‌نماید.

باور چینی‌ها چنین است که بودیدارما بعد از ورود به این معبد و بر عهده گرفتن رهبری راهبان، از ناتوانی و لاغری ایشان ناخوشنود شد و برای آن که بدنی سالم به ایشان هدیه کند، گذشته از فنون مراقبه و آرامش ذهن، تمرینی بدنی به نام «هجده دست ارهت» (شی با لوهان شو) را به ایشان آموزاند.^{۶۲} سنن محلی فراوانی وجود دارد که مدعی است بودیدارما بعد از ترک شائولین به گوشه و کنار سفر کرده و دانش خویش درباره‌ی آیین بودایی مه‌ایانه و همچنین هنرهای رزمی را به شاگردانی فراوان آموزانده است. مکتبها و سبک‌های رزمی گوناگونی در سوماترا، تایلند، اندونزی، و مالزی وجود دارند که پیشینه‌ی خویش را به این مرد باز می‌گردانند. مالایی‌ها بودیدارما را موسس ورزش رزمی بومی‌شان می‌دانند، که سیلات خوانده می‌شود.^{۶۳} بگذریم که کل فرهنگ مالایی و این ورزش رزمی ارجمند تنها چند دهه قدمت دارد و پیشینه‌اش به عنوان یک هنر رزمی به نزدیکی‌های جنگ جهانی دوم می‌رسد.

⁶⁰ Maguire, 2001: 58.

⁶¹ Broughton, 1999: 62.

⁶² Wong, 2001.

⁶³ Awab and Sutton, 2006.

امروز بسیاری از مورخان هنرهای رزمی اعتقاد دارند اصولاً ماجرای ارتباط بودیدارما و کونگ فوی چینی چیزی بیش از یک آفریده‌ی تخیلی و اساطیری نیست.^{۶۴} هنینگ که یکی از نامدارترین این مورخان است، می‌گوید که اصلاً داستان بودیدارمای رزمی کار از یک رمان عامه‌پسند گرفته شده که برای نخستین بار در سال ۱۹۰۷م در مجله‌ای ادبی چاپ شد. این قصه به سرعت در منابع غیررسمی دیگری که درباره‌ی هنر رزمی شائولین نوشته شده بود، پخش شد، تا آن که در ۱۹۱۹م به اولین کتاب مرجع مدرن درباره‌ی تاریخ فرهنگ چین نیز راه یافت. از دید این نویسنده این روایت به کلی جعلی است و مخلوق ادبیات ابتدای قرن بیستم میلادی است.^{۶۵}

با این وجود شواهدی هست که ارتباط میان بودیدارما و هنرهای رزمی را نشان می‌دهد. هرچند تمام این روایتها جدید هستند و هیچ بعید نیست به تاریخ واقعی زندگی این مرد ربطی پیدا نکنند. مهمترین برگه آن که می‌گویند پس از آن که این مرد معبد شائولین را ترک کرد، دو رساله به قلم وی را در آنجا یافتند. یکی از آنها «تغییر کلاسیک ماهیچه» (یی جین جینگ: 易筋經) نام دارد و تا روزگار ما باقی مانده است.^{۶۶} دیگری «متن کلاسیک شستشوی مغز استخوان» (شی سوئی سینگ) نام داشته و از دست رفته است.^{۶۷}

⁶⁴ Henning, 1994: 1–7.

⁶⁵ Henning and Green, 2001: 129.

⁶⁶ Haines, 1995: chap. 3.

⁶⁷ Lin, 1996: 183.

«دگرگونی کلاسیک ماهیچه‌ها» کهنترین سندی هم هست که ارتباط میان بودیدارما و هنرهای رزمی شائولین را نشان می‌دهد و این مرد را بنیان‌گذار ورزش در این معبد می‌داند.^{۶۸} در میان مکاتب امروزمین، سبک رزمی چی‌گونگ (气功) تبار خود را به آموزه‌های بودیدارما و این متن می‌رساند^{۶۹} و این که ادعای استادان این سبک تا چه پایه درست است، جای بحث دارد. چون قدیمی‌ترین اسنادی که به پیوند میان این سبک و بودیدارما اشاره می‌کنند، و اصولاً وجود این سبک را نشان می‌دهند، به قرن هفدهم م. باز می‌گردد و به سال ۱۶۲۴ م. نوشته شده است.^{۷۰} اما این هم بالاخره برای خودش سابقه‌ای محسوب می‌شود.

هنرهای رزمی تنها خوشه‌ای از معانی نیست که تبارش را به بودیدارما بر می‌گردانند. به تدریج مجموعه‌ای از گفتارها و آموزه‌ها به بودیدارما منسوب شد که همه‌شان را امروز می‌توان در متنی به نام «مجموعه‌ی شش دروازه‌ی شائوشی» (شائوشی لیومن جی: 少室六門集) یافت. این مجموعه شش رساله را در بر می‌گیرد که درازای متفاوتی دارند. گوشزد کردن این نکته هم لازم است که شائوشی در چینی به معنای تالار کوچک است، اما در ضمن نام قله‌ای هم هست که شائولین بر آن ساخته شده است. از این رو در عنوان این رساله بازی کلماتی به چشم می‌خورد. تقریباً قطعی است که این متن به نویسندگانی متاخرتر تعلق دارد. هرچند یکی از آنها به نام «دو نوع درگاه» (二種入) بسیار قدیمی است و شاید بخشهایی از آموزه‌های راستین بودیدارما را حفظ کرده باشد.^{۷۱} همین رساله در مجموعه‌ی رساله‌های چینی مه‌ایانه هم با

⁶⁸ Shaha, 2001: 165-173.

⁶⁹ Wong, 2002: 19-22.

⁷⁰ Shaha, 2001: 165.

⁷¹ Red Pine, 1989.

عنوانی طولانی تر یافت می‌شود. نام آن در این مجموعه چنین است: «تصویر استاد اعظم بودیدارما درباره‌ی تشخیص مه‌ایانه و ورود به راه، از مجرای چهار تمرین و مراقبه» (菩提達磨大師略辨大乘入道)

(四行觀)

یکی از مشهورترین شعرهای موجود در این مجموعه، چنین است:^{۷۲}

«در واژگان و نامه‌ها یافت نمی‌شود،

با اشاره کردن به ذهنِ شخص

باعث می‌شود او به طبیعت راستین خویش بنگرد و

به روشن‌شدگی دست یابد.»

این شعر هم ربطی به بودیدارما ندارد و جعلی است. به خصوص دو بند اول آن از سوترای لَنکاوَتاره گرفته شده، که با مکتب ذن پیوند نزدیکی دارد. اما شعر یاد شده متاخرتر است و دومولن زمان سروده شدنش را سال ۱۱۰۸ م می‌داند.^{۷۳}

با وجود شباهت نمایان میان آرای بودیدارما و مکتب مه‌ایانه، و به خصوص همسانی آرای او درباره‌ی نابسند بودن زبان برای بیان حقیقت، که در لَنکاوَتاره سوترا نیز دیده می‌شود، چنین می‌نماید که بودیدارما

⁷² Dumoulin, 2005: 85.

⁷³ Dumoulin, 2005: 102.

در زنجیره‌ای رسمی از استادان بودایی نمی‌گنجیده است. یعنی چنین می‌نماید که او در ابتدای کار راهبی عادی و عضوی سرسپرده به یکی از مکتبهای بودایی دوران خودش نبوده است. این را از آنجا در می‌یابیم که سلسله‌ی استادانش به درستی مشخص نیست.

این ابهام به نام واقعی او نیز بسط می‌یابد. بی‌شک بودیدارما لقب این مرد بوده و اسم واقعی‌اش را پنهان می‌کرده است. آخرین سند کهنی که درباره‌ی زندگی بودیدارما در دست داریم، کتابی است به نام «بایگانی جینگ‌ده درباره‌ی انتقال چراغ» (جینگ‌ده چوان‌دنگ لون: 景德傳燈錄) که مردی به نام دایوان (道原) آن را در سال ۱۰۰۴ م. نوشته است. چیز جدیدی که در این متن می‌خوانیم آن است که بودیدارما در اصل «بودیتاره» نام داشته و بعدتر استادش پرجناتاره نامش را به بودیدارما تغییر داد.^{۷۴} یک استاد ژاپنی ذن به نام کای‌زن که کتابی به همین نام دارد، در قرن سیزدهم مطلبی مشابه را نقل کرده است.^{۷۵} تبتی‌ها هم او را «بودیدارموتارا» یا «دارموتارا» می‌نامند که لقبی است بر ساخته شده از روی کلمه‌ی دارما (آیین).^{۷۶}

سوزوکی با مرور منابع مربوط به بودیدارما به این نتیجه رسیده که در قرن ششم و هفتم میلادی، هنوز زنجیره‌ی پیوند دهنده‌ی بودیدارما با سایر استادان بودایی برای چینی‌ها روشن نبوده است. تازه در قرن ششم بود که سیاه‌ای از شاگردان مهم او گردآوری شد و در قرن هفتم به سلسله‌ای از شاگردان و استادان تبدیل شد که در هر دوره یکی را پدر معنوی این جریان قلمداد می‌کرد. در قرن هفتم میلادی، احتمالاً در

⁷⁴ Broughton, 1999: 119.

⁷⁵ Dojun Cook, 2003.

⁷⁶ Goodman and Davidson, 1992: 65.

واکنش به مکتبهای بودایی رقیب که خاستگاه رویکرد ذن را مشکوک می‌دانستند، سلسله‌ی یاد شده به پیش از بودیدارما هم تعمیم یافت، به شکلی که استادش پرجناتاره را بیست و هفتمین پدر معنوی بودایی‌های هندی دانست و به این ترتیب بودیدارما را بیست و هشتمین رهبر بودایی‌گری در هند قلمداد کرد.^{۷۷} برداشتی متاخر و نادرست که برای سرپوش نهادن به استقلال این شخصیت و جدا بودنش از جریان اصلی توسعه‌ی بودایی‌گری ابداع شده بود،^{۷۸} و در ضمن هویتی هندی و بوداگونه (شاهزاده، برهمن، ...) را نیز برای بودیدارما جعل می‌کرد.

کهنترین تلاش برای این پیشینه‌تراشی را در «کتیبه‌ی گور فارو (法如)» می‌بینیم که شاگرد هونگ‌رن (۶۰۱-۶۷۴ م.) بود و در فاصله‌ی ۶۳۸ تا ۶۸۹ م. می‌زیست. او در این کتیبه استادش را پنجمین و بودیدارما را نخستین پدر معنوی دانسته است. ۷۹ کمی بعد از او، یونگ‌جیا شوان جوئه که در فاصله‌ی سالهای ۶۶۵ تا ۷۱۳ م. می‌زیست، و شاگردِ هوئی‌نگِ نامدار، یعنی ششمین پدر معنوی بود، «سرود روشن‌شدگی» (جنگ‌دائو 證道歌) را نوشت و در آن بودیدارما و بیست و هشتمین جانشین بودا دانست که سلسله‌ی استادانش در انتهای این خط به خود ساکیامونی بودا می‌رسید.^{۸۰}

⁷⁷ Suzuki, 1949: 168.

⁷⁸ Yampolski, 1999: 5-6.

⁷⁹ Dumoulin, 1993: 37; Cole, 2009: 73-114.

⁸⁰ Chang, 1967: 37-49.

این الگوی اعتقاد به زنجیره‌ای مشخص و استوار از استادان و شاگردان، در سایر مکتبهای بودایی وجود ندارد و تنها در سنت ذن است که رعایت می‌شود. سوزوکی دلیل ظهور چنین سبکی از اعتباریابی را واکنش به حمله‌ی مکتبهای رقیب بودایی در قرون ششم و هفتم میلادی می‌داند. هرچند بی‌شک هدف از این پیشینه‌تراشی دستیابی به اعتبار و هویت تاریخی بوده است، اما این نکته اهمیت دارد که از همان ابتدای کار رسم تعیین جانشین و احترام به برجسته‌ترین شاگرد استاد پیشین، در میان پیروان بودیدارما وجود داشته است. فارو تنها پنج نسل با بودیدارما فاصله دارد و تا شش نسل بعد، می‌بینیم که زنجیره‌ای روشن و جا افتاده میان بودیدارما و بودا ترسیم شده است. از این رو به نظرم این سنت یک آفریده‌ی ناگهانی نبوده، و چه بسا که از ابتدا در آرای بودیدارما وجود داشته باشد. در ضمن این را هم می‌دانیم که این سنت اتفاقاً در زمان نامدارترین و پرآوازه‌ترین استادان مکتب چان تدوین شده و این دورانی است که استادان چان از بیشترین کامیابی و شهرت برخوردار بوده‌اند و از نظر اعتبار یا مشروعیت‌شان با اشکال یا حمله‌ای روبرو نبوده‌اند.

آنچه که سوزوکی را به این نتیجه‌گیری رسانده، آن است که الگوی سلسله‌ای از پدرهای معنوی هم در مکتبهای بودایی چینی و هم در فرقه‌های بودایی هندی یافت نمی‌شود. از این رو سوزوکی آن را ابداعی محلی و چینی و متاخر دانسته است. این در حالی است که چنین رسمی از دیرباز در ایران زمین وجود داشته و هنوز هم در این سرزمین باقی مانده است. یعنی کافی است به منابع اوستایی و متون عرفانی متاخرتر ایرانی بنگریم تا دریابیم که رسم تعیین جانشین و اعتقاد به وجود یک رهبر معنوی یگانه و اصلی که قطب پیروان یک آیین باشد، از روزگار زرتشت در میان ایرانیان وجود داشته است. سنت زرتشتی قدیم، پسرعمو و شاگرد زرتشت را جانشین وی می‌داند، و به زنجیره‌ای از شاگردان و استادان قایل است که تنها پاره‌هایی از آن تا روزگار ما باقی مانده، اما همین هم نشانگر دقت و توجه زرتشتیان در ثبت و تعیین قطب دینی‌شان در هر

دوره بوده است. چنان که سینا که دومین جانشین زرتشت بود و احتمالاً در شهر ری ساکن بود، در تاریخی بسیار دوردست یعنی حدود ۱۰۰۰ پ.م وظیفه‌ی گردآوری سروده‌های خود زرتشت و متون یسنه را به انجام رساند. این زنجیره را می‌توان تا دوران هخامنشی نیز دنبال کرد، هرچند نامها و نشانها در این دوران به شکلی جسته و گریخته به ما رسیده است. در دوران ساسانی، که بودیدارما نیز در آن هنگام از ایران زمین به چین کوچید، این رسم به پیدایش موقعیتی رسمی و حتا سیاسی به نام موبدان موبد انجامیده بود که زنجیره‌ای مشخص و جا افتاده از استادان و شاگردان را در بر می‌گرفت. سنت یاد شده با استواری تمام به دوران اسلامی نیز منتقل شد و سلسله‌های صوفیه را پدید آورد. رسمی که کاملاً ایرانی است و برای نخستین بار در زمینه‌ی اسلامی در ایران شرقی و درباره‌ی عارفان مکتب خراسان صورتبندی می‌شود.

بنابراین در ایران زمین سنتی بسیار کهن وجود داشته که دست کم درباره‌ی دین زرتشتی و آیینهای صوفیانه‌ی جدیدتر نشانه‌هایی بارز از آن را در دست داریم، و به احتمال زیاد در میان بوداییان نیز رواج داشته است. زنجیره‌ی پدرهای معنوی مکتب چان رونوشتی دقیق از این رسم محسوب می‌شود. رسمی که در بودایی‌گری چینی نمونه و بنیاد ندارد، و به همین دلیل تبار ایرانی بودیدارما را به روشنی نشان می‌دهد.

عنصر دیگری که میان آیین بودیدارما و شیوه‌ی صوفیان شباهتی برقرار می‌کند، به بزرگداشت باده و بی‌اعتنایی به پرهیزگاری غذایی بوداییان مربوط می‌شود. تفاوت عقاید راهبان این معبد با سایر نقاط را می‌توان از آنجا دریافت که در دوران تانگ خوردن گوشت و شراب برای راهبان آزاد بوده است و این استثنایی غیرعادی در میان معابد بودایی چین است.^{۸۱} البته امروز دیگر این رسم در میان راهبان این معبد رواج ندارد.

⁸¹ Polly, 2007: 37.

برخی از مورخان حتا معتقدند در قدیم هم چنین رسمی وجود نداشته و موضوع گوشتخواری و شرابخواری راهبان این معبد از فیلم‌های عامه‌پسند قرن بیستم در این زمینه سرچشمه گرفته است.^{۸۲}

درباره‌ی فرجام زندگی بودیدارما داده‌هایی به نسبت دقیق در دست داریم. کهنترین گزارش از مرگ این مرد را در متن دائوشیان می‌خوانیم. او نوشته که بودیدارما در حالی که شاگردش هویی که همراهش بود، گویا در غاری در کرانه‌ی رود لوئو درگذشت. زمان این حادثه باید پیش از ۵۳۴ م. بوده باشد. چون این تاریخ زوال دولت وئی شمالی است و هویی که بعد از مرگ استادش از لویانگ به شهر «یه» می‌رود که قاعدتا باید پیش از این تحول سیاسی بوده باشد.

گزارش دائوشیان و زمان و مکانی که به دست داده، به این نظریه دامن زده که بودیدارما یکی از قربانیان ناآرامی‌های سیاسی این دوران بوده است. در سال ۵۲۸ م. امپراتور دولت وئی شمالی شیائومینگ نام داشت. او با بیوه‌ی امپراتور پیشین که زنی بود به نام «هو» اختلاف پیدا کرد و پنهانی به یکی از سردارانش به نام ارجو رونگ دستور داد تا به پایتخت -لویانگ- برود و ملکه را از قدرت برکنار کند. او همچنین ماموریت داشت تا فاسق ملکه، سرداری به نام جنگ‌یان (鄭儼) و یار وفادارش شوگه (徐紇) را نیز به قتل برساند. اما دسیسه‌ی او بر ملا شد و ملکه هو موفق شد امپراتور را مسموم کند. بعد هم شاهزاده‌ای دو ساله به نام یوان‌جائو را بر تخت نشاند و خود به عنوان نایب سلطنت قدرت را به دست گرفت. ارجو زیر بار این تحول سیاسی نرفت و با سپاه خود همچنان به سوی لویانگ پیش رفت. او با همراهی گروهی از اشراف روبرو شد و یکی از شاهزاده‌های محبوب به نام یوان‌زی‌یو از لویانگ گریخت و به اردوی او پیوست. ارجو او را به

⁸² Shahaar, 2001: 46.

عنوان امپراتور انتخاب کرد و به این ترتیب یوان‌زی‌یو با لقب شیائوجوانگ تاجگذاری کرد. به این ترتیب بسیاری از سرداران مقیم پایتخت، از جمله جنگ‌یان و شوگه که از دوستان قدیمی امپراتور تازه بودند، شهر را ترک کردند و برای ابراز وفاداری به وی نزدش رفتند. ملکه هو که از فرجام کار بیمناک شده بود، به راهبان بودایی پناه برد. انگار او از پشتیبانی بوداییان برخوردار بوده باشد. چون ایشان صلاح را در این دیدند که شاهزادگان و درباریانی که در خطر بودند، به جرگه‌ی راهبان بودایی بپیوندند و از فعالیت سیاسی کناره بگیرند. ملکه هو و یوان جائوی خردسال با هوادارانش از پایتخت خارج شدند و گریختند، اما همزمان با ورود امپراتور تازه به پایتخت، سواره‌نظام ارجو ایشان را دستگیر کردند و بعد از محاکمه‌ای کوتاه در همان جا فرمان مرگشان صادر شد. هردوی ایشان را به درون رود زرد انداختند و غرقشان کردند.

بعد از آن ارجو به کودتا دست زد. او که سپاه‌یانی کم‌شمار داشت و از متحد شدن دشمنانش با درباریان استخواندار قدیمی بیمناک بود، همه‌ی درباریان را به گردهمایی مهمی در منطقه‌ی هه‌یین (河陰) در نزدیکی لویانگ و در کرانه‌ی رود لوئو فرا خواند و همان‌جا همه را دستگیر کرد و کشتارشان کرد. به این ترتیب بیش از دو هزار تن کشته شدند که عمده‌ی امپراتور و نخست‌وزیر نیز در میانشان بودند. جایی که این کشتار رخ داد، و زمان آن (۵۲۸ م.) کاملاً با گزارش دئوشیان درباره‌ی مرگ بودیدارما همخوانی دارد. از این رو برخی از مورخان حدس زده‌اند که شاید این راهب بانفوذ نیز در میان درباریانی بوده که به دست ارجو به قتل رسیده است. به خصوص که در تاریخی کهن به نام «تای‌شو شین‌شو دای‌زوکویو» نوشته شده که یک راهب بودایی نامدار در کشتار هه‌یین به قتل رسید.^{۸۳} این روایت مشهور که می‌گویند بودیدارما در

⁸³ Broughton, 1999:139.

وضعیت نشسته مرده است،⁸⁴ بعدها همچون نوعی معجزه تلقی شد، اما بعید نیست اشاره به کشتار درباریان در جریان همین واقعه بوده باشد.

در «وقایع‌نگاری» گفته شده که بودیدارما در صد و پنجاه سالگی درگذشت و این عدد را انگار از دائوشیان وام گرفته است. همچنین این داستان روایت شده که سه سال پس از آن که وی را در کوه شیونگار دفن کردند، راهبی به نام سونگ یون (宋雲) هنگام سفر به کوه‌های پامیر در تاجیکستان امروزی، بودیدارما را دید که تنها یک لنگه صندل در پا دارد و به سرزمین خویش باز می‌گردد. او برای این راهب مرگ حاکم زادگاه او را پیشگویی کرد. وقتی سونگ یون به چین بازگشت. دید که این پیشگویی درست از آب در آمده است. پس گور بودیدارما را گشودند و در آن تنها یک لنگه صندل یافتند. این گزارش هم گذشته از محتوای تخیلی‌اش، پیوندهای او با ایران شرقی و مسیر سفر زمینی‌اش را نشان می‌دهد.

طبق گزارش «وقایع‌نگاری»، بودیدارما در ۵۲۷ م. از لویانگ به شائولین رفت و برای ۹ سال در غاری به دیواری خیره شد و در این مدت حتا یک کلمه هم حرف نزد. ۸۵ اگر بخواهیم این گزارشها را بپذیریم، زمان مرگ او تا بعد از ۵۵۴ م. پیش می‌آید. هرچند بعید نیست کل این داستانها ساختگی باشد، و تنها عدد ۵۲۷ م. که نزدیک به کشتار هه‌یین (۵۲۸ م.) است، از خاطرات قدیمی در متن به یادگار مانده باشد. بیشتر پژوهشگران معاصر هم این زمان‌بندی را نادرست دانسته‌اند. مثلا براوتون نوشته بودیدارما بین سالهای ۵۱۶ تا ۵۲۶ م. در لویانگ اقامت داشته است. این دقیقا همان زمانی است که معبد لونگ‌نین‌سی (永寧寺)، که

⁸⁴ Lin, 1996: 182.

⁸⁵ Lin, 1996:182.

انگار محل فعالیت بودیدارما بوده، در اوج شکوه و درخشش قرار داشته است.^{۸۶} در سال ۵۲۶ م. - شاید به دنبال تلاطم‌های سیاسی منتهی به مرگ ملکه هو- این معبد رو به افول رفت، تا آن که هشت سال بعد به سال ۵۳۴ م. به کلی نابود شد.^{۸۷}

در میان مورخان امروزی، تردیدی عمومی در مورد کل داستان بودیدارما وجود دارد. به طوری که مک‌رای گفته هر نوع روایتی درباره‌ی او را باید با تردید و بدگمانی تلقی کرد^{۸۸} و چالین حتا وجود وی را به عنوان شخصیتی تاریخی منکر شده است.^{۸۹} در این که زندگینامه‌ی بودیدارما سخت دچار تحریف شده، تردیدی نیست، و در این که قالب روایی این داستانها حالت تذکره‌ی قدیسان را دارند نیز شکی وجود ندارد. با این وجود بالاخره کسی باید آیین بودایی دینانه را به چین آورده باشد، و هیچ ایرادی نیست که او را بودیدارما بدانیم. به خصوص که تاریخ ظهور این مکتب در چین و سیر تحول آن نیز با بدنه‌ی زندگینامه‌ی بودیدارما تطبیق می‌کند.

با این وجود به نظر من بخشی از این روایتها را می‌توان به عنوان ردپای انسانی تاریخی و تاثیرگذار خواند و فهم کرد. مثلا هرچند شواهد مستند استواری برای ارتباط شخص بودیدارما و سنت رزمی شائولین وجود ندارد، اما به نظرم داده‌هایی که در مورد سیر تحول هنرهای رزمی خاور دور وجود دارد، چنین پیوندی

⁸⁶ Broughton, 1999: 55.

⁸⁷ Broughton, 1999: 138.

⁸⁸ McRae, 2003: 24.

⁸⁹ Chaline, 2003: 26-27.

را ممکن می‌نماید. این را می‌دانیم که تا قرن هفتم میلادی در چین هنرهای رزمی توسط نهادی اجتماعی پشتیبانی نمی‌شد و تنها مهارتی شخصی بود که توسط افراد ابداع می‌شد و گاه از سرداران به سربازانشان منتقل می‌شد.^{۹۰} بعد از آن، از قرن هشتم به بعد با نشانه‌هایی از آموزش رسمی هنرهای رزمی در ارتش امپراتور و در برخی از معبدها گزارشهایی در دست داریم. بنابراین برای نخستین بار در همان حدود زمان ورود بودیدارما به معبد شائولین بود که هنرهای رزمی در چین قالبی سازمانی به خود گرفت.

این شکل از نهادسازی برای آموزش و تمرین هنرهای رزمی بسیار پیشتر از چین، در ایران زمین سابقه‌ای دیرینه داشته است. طبقه‌ی جنگاور پارسی در عصر هخامنشی، به ایزدی به نام مهر تعلق خاطر داشتند و به ویژه شهسواران مهارت‌های رزمی خود را در بستری از باورهای مهرپرستانه فرا می‌گرفته‌اند. برجسته‌ترین نمودی که نشان می‌دهد پیش از تاسیس نهادهای آموزش هنرهای رزمی در چین، چنین قالبی در ایران زمین وجود داشته، فرآیند تاسیس دولت ساسانی است که با خروج اعضای معبد آناهیتا در پارس آغاز شد. بابک و فرزندش اردشیر که دودمان ساسانی را تاسیس کردند، استادان اعظم معبد آناهیتا در فارس بودند و ارتش نیرومند و نخبه‌شان که ایران زمین را در مدتی کوتاه فتح کردند و هسته‌ی مرکزی‌اش را شهسوارانی زرهپوش تشکیل می‌دادند، از اعضای این معبد برخاسته بودند. کافی است به بدنهای عضلانی شهسواران در دیوارنگاره‌های ساسانی، یا تندیسهای تنومند و راست قامت پهلوانان شمشیر به دست اشکانی بنگریم تا به روشنی دریابیم که سنتی نیرومند و ریشه‌دار برای ساماندهی ورزشهای رزمی در ایران زمین وجود داشته است.

⁹⁰ Wong, 2002: 13.

به این ترتیب روشن است که در زمان سفر بودیدارما به چین سنتی رزمی و نهادینه شده در ایران زمین وجود داشته که هنرهای رزمی را در پیچیده‌ترین شکل و سیاسی‌ترین قالبش، یعنی هنرهای رزمی شهسواران، به معبدها مربوط می‌ساخته است. زمان ورود بودیدارما به چین، دقیقاً همزمان است با دوران حکومت انوشیروان دادگر، و پاکسازی طبقه‌ی حاکم از دگراندیشان مزدکی. در مورد این مزدکی‌ها خبر داریم که بسیاری از ایشان جنگاورانی بزرگ بوده‌اند. چنان که سپهسالار ایران -سیاوش- و ولیعهد قباد ساسانی -جاماسپ- مزدکی محسوب می‌شده‌اند. در نوشتارهای دیگری نشان داده‌ام که وهرز دیلمی و هزار تنی که به همراهش از زندان آزاد شدند و برای فتح یمن و بیرون راندن حبشیان به عربستان گسیل شدند نیز به احتمال زیاد مزدکی بوده‌اند و درباره‌ی توانایی رزمی شگفت‌انگیز ایشان نیز روایت بسیار است.

از همه‌ی اینها البته نتیجه نمی‌شود که بودیدارما با جنبش مزدکیان پیوندی داشته است. اما به هر صورت او در زمان و مکانی درست قرار داشته، برای آن که از ایشان متأثر گردد. از آموزه‌های او به روشنی بر می‌آید که در درون چارچوب فلسفه‌ی بودایی به جهان می‌نگریسته است، اما محتوای غنی مکتب‌اش نشان می‌دهد که یک بودایی راست‌کیش نبوده و دیدگاه خاص خویش را ترویج می‌کرده است. آرای او درباره‌ی طرد زبان و نابسندگی بودن واژه برای بیان حقیقت، به واکنشی در برابر تقدس افراطی کلام در آیین مزدکی شباهتی دارد. مزدکیان نخستین فرقه‌ی رسمی‌ای بودند که برای خود کلمه و حرف تقدس قایل شدند و در نهایت هم در دل آیینهای اسلامی به صورت جریان حروفیه و نقطویه باقی ماندند. بسیاری از آرای بودیدارما به مخالفت و ضدیت با آرای مزدکی شبیه است.

بنابراین در ابتدای قرن ششم م، با منشی پیچیده و بیگانه در چین روبرو هستیم که تقدس زبان را نفی می‌کند، از درون چارچوبی بودایی به جهان می‌نگرد، شیوه‌هایی جدید برای مراقبه را بنیان می‌نهد، و طبق سنتهای متاخرتر، زندگی پرهیزگاران را با هنرهای رزمی پیوند می‌دهد. حامل این اندیشه مردی پارسی است که از ایران شرقی می‌آید، و همه‌ی اینها در توافق و هماهنگی کامل با هم قرار دارند. اینها البته بدان معنا نیست که تمام روایتها و داستانهایی که درباره‌ی بودیدارما گفته شده، درست است. اما می‌توان پذیرفت که این مرد صورتی اساطیری شده و تشخیص یافته از جریانی فرهنگی است که خوشه‌ای از منشهای ایرانی را از سغد و خوارزم به منطقه‌ی لویانگ منتقل ساخته است. بی‌شک نیروها و عوامل دیگری نیز دست اندرکار بوده‌اند. متون کشف شده در برج دیوارچین نشان می‌دهد که جمعیت بزرگ و فعال و نویسایی از سغدیان بودایی و مانوی و زرتشتی در همین دوران در چین می‌زیسته‌اند و بی‌شک عاملی مانند شکست ارتش ساسانی از اعراب و پناه بردنشان به چین در نهادینه شدن هنرهای رزمی و تثبیت آن در نهادهای دولتی و دینی تأثیری چشمگیر داشته است. بودیدارما را نیز می‌توان یکی از نیروهایی دانست که در این میان نقشی ایفا کرده، و به اسطوره‌ای تبدیل شده است.

به هر صورت مهمترین ردپای بازمانده از بودیدارما در روزگار ما، خود معبد شائولین است. دائوشوان در «زندگی‌نامه‌های پیوسته‌ی راهبان برجسته» نوشته که معبد شائولین بر قلعه‌ی شائوشی ساخته شده، که دقیقاً در میانه‌ی قله کوه سونگ قرار دارد. منابع مختلف چینی زمانهای متفاوتی را برای ساخت این معبد به دست داده‌اند که از ۴۷۷ تا ۴۹۷ م تغییر می‌کند. اما به هر حال معلوم است که در نیمه‌ی دوم قرن پنجم میلادی آنجا را ساخته‌اند. بنای آن از آن موقع تا به حال بارها ویران و دوباره بازسازی شده است. برخی از امپراتوران

چین هوادار و دوستدار معبد شائولین بوده‌اند. چنان که مثلاً کانگ‌شی که دومین امپراتور دودمان چینگ بود، چند شعر بودایی را به خط خود نوشته بود و آن را در تالار پادشاه آسمانی این معبد آویخته بود.^{۹۱}

بودایی‌های ساکن در معبد شائولین معتقد بودند بودیستوه‌یی به نام وَجْرَه‌پانی حامی و پشتیبان معبدشان است. جانگ‌جوئو (۷۴۱-۶۶۰ م.) در تاریخی که نوشته، قید کرده که دست کم از قرن هشتم میلادی چنین باوری در میان ساکنان این معبد وجود داشته است. بر اساس داستانهای محلی، یکی از استادان نامدار این معبد که سنگ‌چوئو (۵۶۰-۴۸۰ م.) نام داشت، به درگاه این قدیس دعا کرد و بعد با راهنمایی او وادار شد گوشت خام بخورد و بعد از آن قدرتی فراطبیعی و مهارتی غیرعادی در هنرهای رزمی به دست آورد.^{۹۲} بعدتر در دوران سونگ، یکی از استادان اعظم معبد به نام سودوان (۱۱۶۷-۱۱۱۵ م.) به افتخار این قدیس یادمانی برپا کرد و او را با نارایانا که تناسخی از گوان‌یین (آوالوکیتسوارا) قلمداد می‌شد، همتا دانست.^{۹۳} این شخصیت‌ها نمودهایی الهی از بودای روشن شده هستند که در ایران شرقی و شمال هند معمولاً با گُرز (وجره) بازنموده می‌شوند. یادمانهای چینی اولیه هم ایشان را با همان سلاح سنتی ایرانیان تصویر کرده است. اما در یادمان ون‌زائی که به سال ۱۵۱۷ م. مربوط می‌شود، این عنصر با عصای چوبی چینی جایگزین شده است.^{۹۴} کار به جایی کشید که در دوران حاکمیت مغولها، یعنی دودمان یوان، او را بنیانگذار مهارتهای رزمی با چوبدستی بلند می‌دانستند. طوری که در جریان قیام سرخ‌دستاران، می‌گفتند معجزه‌ای شده و یک آشپز

⁹¹ Shahr, 2008: 190.

Shahr, 2001: 35-3⁹².

⁹³ Shahr, 2008: 42.

⁹⁴ Shahr, 2008: 84.

ساده وقتی با هجوم سرخ‌دستاران به معبد روبرو شده، چویدستی‌اش را برداشته و وقتی برای مقابله با مهاجمان از معبد خارج شده، به هیولایی غول‌آسا تبدیل شده که دشمنان را به گریز واداشته است. این داستان احتمالا بر مبنای زندگینامه‌ی آشپزی به نام هوئی‌نگ (۷۱۳-۶۳۸ م.) بر ساخته شده که رزمی‌کار ماهری بوده است.^{۹۵} به هر صورت در این قصه می‌توان نخستین جوانه‌های داستان کارتون «کونگ‌فو پاندا» را بازیافت!

در سال ۱۶۴۱ م. نیروهای سرداری شورشی به نام «لی‌زی‌چنگ» که بر ضد امپراتوران مینگ قیام کرده بود، حمایت راهبان شائولین از این دودمان را تهدیدی نسبت به خود دانست و با ارتشی به این معبد حمله کرد و ویرانش کرد. راهبان زیادی در این میان کشته شدند و نیروی رزمی آنجا کاملا از میان رفت.^{۹۶} کمی بعدتر در میانه‌ی قرن هفدهم م. هواداری شائولین از دودمان مینگ همچنان پابرجا بود و یکی از امپراتوران دودمان چینگ که مینگ‌ها را برانداخته بودند، دستور داد کل این معبد نابود شود و تمام راهبان به قتل برسند. طبق افسانه‌های چینی تنها پنج استاد از این کشتار جان سالم به در بردند و ایشان همان کسانی بودند که هنرهای رزمی شائولین را در سراسر چین پراکنده کردند. به این ترتیب کیفیت بر کمیت غلبه کرد و معلوم شد حتی شمار اندکی از راهبان هم برای تداوم یک سنت رزمی کفایت می‌کنند. اینجاست که شاعر می‌فرماید:

«یکی مرد جنگی به از صد هزار!»

این نکته هم به نقل کردنش می‌ارزد که خیلی از چینی‌ها اعتقاد دارند که یک معبد شائولین جنوبی هم در استان فوجیان وجود داشته است. گروهی از نویسندگان می‌گویند آن معبد شائولینی که امپراتوران

⁹⁵ Shahaar, 2008: 109.

⁹⁶ Shahaar, 2001: 185-188.

ویرانش کردند، این یکی بوده و معبد اصلی در سونگ‌شان دست نخورده باقی مانده است. برخی دیگر می‌گویند امپراتور چینگ دستور داد هر دو این معبدها ویران شوند و آن یکی که در جنوب قرار داشت هرگز احیا نشد. نویسنده‌ای به نام «جو که» در کتاب «چینگ بای لئی چیاو» - که حتما همه‌تان آن را خوانده‌اید - سخت از چنین نظریه‌ای هواداری کرده است،^{۹۷} اما به نظرم کل قضیه از افسانه‌هایی برخاسته که درباره‌ی این معبد و رزمی‌کارانش بر سر زبانها بوده است. مورخان جدی‌تر هنرهای رزمی این روایتها را قصه‌هایی می‌دانند که رزمی‌کاران جنوبی برای پیشینه‌تراشی برساخته و به هنرهای رزمی خویش نسبت داده‌اند. قدیمی‌ترین ارجاعها در این مورد به قرن نوزدهم مربوط می‌شود و به این ترتیب معلوم است که در کل روایت‌هایی نوپا و تازه‌ساز را نشان می‌دهد.^{۹۸}

حمله به این معبد در قرن بیستم هم همچنان ادامه داشت. مثلا جنگ‌سالاری به نام شی‌یوسان در ۱۹۲۸ م. معبد را چهل روز در آتش سوزاند و به این ترتیب نود درصد بناهای آن و بخش عمده‌ی دست‌نوشته‌های کتابخانه‌اش از میان رفت. در ۱۹۶۶ م. کمونیستها انقلاب فرهنگی بدنامشان را شروع کردند و نابود کردن نمودهای مذهبی را در دستور کار خود قرار دادند. به این ترتیب ارتش سرخ چین به معبد حمله کرد و همه چیز را غارت کرد. پنج راهب ارشدی که رهبری آنجا را بر عهده داشتند را دستگیر کردند، اعلامیه‌ای که جرم‌هایی باورنکردنی بر ضد مردم رویش نوشته شده بود را بر گردنشان آویختند و در خیابانها گرداندندشان تا مردم به سویشان زباله و میوه‌ی گندیده پرت کنند. بعد هم جلوی چشم اهل و عیال تازیانه‌شان

⁹⁷ Ju, 1917.

⁹⁸ Shahar, 2001: 183-185; Kennedy and Guo, 2005: 70.

زدند و به زندانشان فرستادند. معبد برای چند سالی پس از آن متروک بود، تا آن که نیکوکاران و رزمی‌کاران از سراسر جهان کمک‌هایی مالی برایش فرستادند و آنجا را بازسازی کردند. نام این افراد و سازمانها امروز بر سنگی جلوی در معبد حک شده و به یادگار مانده است.

ذکر این نکته هم خالی از لطف نیست که هنرهای رزمی ژاپنی هم به احتمال زیاد از سنت شائولین سرچشمه گرفته‌اند. شواهدی هست که نشان می‌دهد هنرهای رزمی شائولین در قرن هجدهم و نوزدهم به ژاپن صادر شد. هنرهای رزمی اوکیناواای ژاپن، نخستین شکل از هنرهای رزمی خاور دور هستند که در دوران مدرن بازتعریف شدند و به کشورهای غربی راه یافتند. این هنرهای رزمی را در ژاپنی «شورین ریو» (小林流) می‌نامند که با علایم سنتی خط ژاپنی-چینی معنای «شائولین کوچک» را نیز می‌رساند.^{۹۹}

در سالهای اخیر، معبد شائولین بار دیگر زنده شد. یک عامل مهم در این مورد، بی‌شک ساخته شدن فیلم‌های رزمی در هنگ‌کنگ بود که غربیان را به این مکان علاقمند ساخت و دولت چین را متقاعد کرد که می‌تواند با بازسازی این منطقه دکانی برای دوشیدن توریست‌ها به راه بیندازد. در حدی که در سال ۲۰۰۷ م. منع دولتی بر مراسم «جئی‌با» (سوزاندن ۹ عود) که سیصد سال برقرار بود، هم برداشته شد و مردم این منطقه نفس راحتی کشیدند و توانستند آیینهای قدیمی‌شان را دوباره اجرا کنند. در واقع هم شائولین امروز چیزی جز یک نمایشگاه دولتی نیست که جمهوری خلق کمونیست چین برای خالی کردن جیب شهروندان پولدار کشورهای کاپیتالیستی طراحی کرده است. در سال ۱۹۹۹ م. ولادیمیر پوتین که در آن هنگام رئیس جمهور

⁹⁹ Bishop, 1989.

روسیه بود، به عنوان نخستین رئیس دولت بیگانه از این معبد بازدید کرد. پوتین خودش هم رزمی کار است و جو دو کار خوبی محسوب می شود.

همه‌ی این مقدمه‌چینی‌ها درباره‌ی ردپای پارسی و پوتین روسی بابت آن بود که بگویم در ادامه‌ی

تاریخ شکوهمند این معبد، واقعه‌ی بسیار مهمی در دوران معاصر رخ داد و آن هم بازدید ما از آنجا بود!

وقتی آن روز گرم و آفتابی به دروازه‌های شائولین رسیدیم، تمام داده‌هایی که ذکرش گذشت در ذهنم رژه می‌رفت و بابت چیزهای جالبی که قرار بود در آنجا ببینم، هیجان‌زده بودم. در کنار دروازه‌ی ورودی معبد تندیسهایی از استادان باستانی و قهرمانان مهم رزمی را نهاده بودند. چند تایی سکوی خالی هم بود که چون جای ما در بین این استادان باستانی خالی بود، رویش رفتیم و مثل همان تندیسها ژستی گرفتیم و چینی‌ها عکس مبسوطی از ما برداشتند. با دیدن آنجا به طور جدی به ضرورت تاسیس یک مرکز هنرهای رزمی بزرگ در ایران فکر کردم. جایی که مرکزش می‌تواند در قلعه‌ی بد آذربایجان - قرارگاه بابک خرم‌دین - یا قلعه‌ی بمپور سیستان - قتل‌گاه رستم - باشد. در خیال مجسم می‌کردم که ورزشگاه را باید همچون مهرکده‌های باستانی بسازند، با همان معماری مستقر بر هشت ضلعی مرکزی‌اش، و این که چطور می‌شد اطراف این مرکز را با تندیسهای زیبای پهلوانان شاهنامه‌ای و رزم‌آوران تاریخی ایرانی آراست. تندیسهایی که به خاطر قدمت و گاه تاثیر تاریخی واقعی‌شان می‌توانستند شکوهی والاتر از راهبان بودایی معبد شائولین داشته باشند.

در معبد شائولین چیزهای جالب زیادی دیدیم. ورودی معبد با انبوهی از فروشگاه‌ها احاطه شده بود

که شمشیر و آلات رزمی و تندیسهای بنجل می‌فروختند. بعد راهی طولانی آغاز می‌شد که از میان تپه‌هایی سرسبز می‌گذشت و به بخشهای متفاوت معبد راه می‌برد. بخش اصلی معبد جایی بود که بیشتر به نوعی موزه

یا نمایشگاه شباهت داشت و در آن فیلمی درباره‌ی تاریخ معبد شائولین نمایش می‌دادند و رزمی‌کاران در آن برای مردم قدرتشان را نشان می‌دادند.

نمایش رزمی‌ای که تدارک دیده بودند چیز شگفت‌انگیزی نبود. چند راهب بودایی تر و فرز و چالاک آمدند و کاتاهای ووشو و سبکهای جانوری را نمایش دادند و بعد هم قدرت‌نمایی‌هایی شبیه مقاومت در برابر ضربه‌های چوب و شمشیر پهن را نشان دادند. اگر بخواهم صادق باشم، باید بگویم کارشان چندان هم چشمگیر نبود و به خصوص نسبت به چیزی که از شائولین انتظار داشتم بسیار فروپایه‌تر بود.

من در آن سالهایی که در دبیرستان درس می‌خواندم، به همراه سه چهار تن از همکلاسانم در یک باشگاه کونگ‌فوی زیرزمینی در جنوب تهران تعلیم می‌دیدم. به یاد می‌آورم زمانی را که در سال ۱۳۷۰ در مراسم پایان دوره‌ی شاگردان ارشد آن باشگاه شرکت کردم. آن روز شاگردانی که می‌خواستند شال‌بند بگیرند، پیش از دریافت رتبه‌شان حرکاتی نمایشی را اجرا کردند که اجرای فرم و نمایش کار با اسلحه‌ی سرد و مقاومت بدنشان در برابر ضربه بخشی از آن بود و بی‌اغراق بگویم کار آن یک مشت جوان ایرانی که کاملاً بدون امکانات یواشکی در محله‌ی هاشمی ورزش می‌کردند، از کار این راهبان شائولینی هیچ کم نداشت. در میان کارهای ایشان فقط یک حرکت به نظرم واقعا جالب و مهم بود و آن هم این که یک نفر شیشه‌ای را نگه می‌داشت و دیگری بادکنکی را پشت آن می‌آویخت و سومی میخی را به سمت شیشه پرت می‌کرد، طوری که بدون شکستن، شیشه را سوراخ می‌کرد و بادکنک را می‌ترکاند. اگر واقعا کلکی در کارشان نبوده باشد، می‌شود این کار را شاهکارشان دانست.

مراسم شائولین البته برای مخاطبان عام طراحی شده بود و با نورپردازی‌های زیبا و موسیقی بلندی همراهی می‌شد. یک بانوی زیباروی چینی بلندگو به دست در تمام مدت چیزهایی می‌گفت که ما از محتوا و ضرورت گفته شدنش سر در نیاوردیم. به خصوص که با همان خونسردی و آهنگ صدا که ابتدای کار خودش را معرفی کرد، در زمان کوبیده شدن شمشیر و نیزه بر بدن راهبها هم حرف می‌زد. یک تکه‌ی بامزه از این مراسم این بود که سه داوطلب از میان مردم را به روی صحنه دعوت کردند و بین‌شان مسابقه گذاشتند تا ببینند کی می‌تواند بهتر حرکتهای کاتای رزمی کاران را تقلید کند. یکی از این سه داوطلب نوجوانی رزمی‌کار بود و دیگری بانویی خانه‌دار. عجیب این بود که آن خانم میانسال بهتر از عهده‌ی کار برآمد و آخرش در میان تشویق حاضران جایزه‌ای دریافت کرد.

بعد از بازدید از بخش رسمی و سمعی بصری معبد که بیشتر برای توریست‌ها طراحی شده بود، وارد فضای اصلی معبد شدیم. راهی بسیار طولانی از آنجا آغاز می‌شد و با پیچ و تاب بسیار به معبدها و بناهای گوناگونی می‌رسید که در منطقه‌ای بسیار وسیع پراکنده شده بودند. در میانشان جالبتر از همه جایی بود که جنگل پاگوداها نامیده می‌شد. در اینجا 228 پاگودای سنگی در کنار هم قرار گرفته و منظره‌ی عجیبی را پدید آورده است. قدیمی‌ترین این پاگوداها را در سال ۷۹۱ م ساخته‌اند و جدیدترین‌شان به دوران چینگ در حدود صد سال پیش مربوط می‌شود. هریک از این پاگوداها به افتخار یکی از قدیسان بودایی ساخته شده‌اند. شمار طبقه‌های هرکدامشان همیشه فرد است و می‌تواند سه، پنج یا هفت تا باشد. این طبقه‌ها نشان می‌دهند که قدیس مورد نظر تا چه حد در مراتب روشن شدگی ارتقا یافته است.

مکان دیدنی دیگر، معبد اصلی شائولین بود که بت‌های بزرگ و طلایی رنگی را از بودا و تناسخ‌های گوناگون‌اش در آنجا نهاده بودند. این تالار و تندیس‌های زیبای داخلش را بارها در فیلم‌های مختلف دیده بودم و دیدنش از نزدیک برایم بسیار جالب بود. به خصوص که گروهی از مردم در گوشه و کنار دیده می‌شدند که بی توجه به فیلم‌های هنگ‌کنگی برای دل خودشان عود روشن می‌کردند و مراسم نیایش بودایی را در برابر تندیسها اجرا می‌کردند.

بعد از آن، پویان و امیرحسین تصمیم گرفتند برای بازدید از بخش‌های کوهستانی سوار تله‌کابین شوند. خود معبد و رزمی‌کارهایش برای من جالبتر بودند. برای همین هم از یکدیگر جدا شدیم. پویان و امیرحسین همان طور که همگی حدس می‌زدیم، به زمان مقرر برای بازگشت با اتوبوس نرسیدند و بعد از غروب خورشید خودشان ماشینی گرفتند و به هتل‌مان در لویانگ بازگشتند. وقتی بازگشتند برایم تعریف کردند که از کوهستانی بسیار زیبا و محیطی بسیار دیدنی بازدید کرده‌اند و در این مورد هم‌نظر بودند که اوج سفر برایشان تا آن لحظه، کوهستان سونگ بوده است. برایم از درون تله‌کابین پیامی هم ارسال کرده بودند، که چون امکان دریافتش را نداشتم، آن را ضبط کردند و بعد برایم پخشش کردند!

من بعد از جدا شدن از آنها، تصمیم گرفتم معبد‌های شائولین را کمی دقیقتر بگردم. یکی دو معبد را دیدم و متوجه شدم اینها همه نمایشگاه‌ها و فروشگاه‌هایی است که برای راضی کردن جهانگردان و خالی کردن جیبشان طراحی شده است. وقتی به این روشن‌شدگی دست یافتم، به شدت گرسنه هم بودم. چون از صبح جز چند شیشه آبمیوه چیزی نخورده بودم. رستورانی پیدا کردم و دلی از عزا در آوردم و وقتی مطمئن شدم که سیستم سوخت گلوکز در مغزم درست کار می‌کند، به سمت معبد‌ها بازگشتم.

محوطه‌ی شائولین جایی به راستی وسیع است. راهی که برای گردش توریست‌ها طراحی شده، از میان برخی از ساختمانها عبور می‌کند که بیشتر به عنوان نمایشگاه و فروشگاه کاربرد دارند. به این ترتیب در هیچ جایی از این مسیر نمی‌شد راهبان واقعی معبد، و اقامتگاه‌هایشان را دید. من برای این که نگاهی به پشت صحنه‌ی شائولین بیندازم، در جایی مناسب از راه معمول خارج شد و بعد از عبور از بوستان کوچک و سرسبزی که دورادور مسیر جهانگردان را پوشانده بود، به دروازه‌های ساختمانی رسیدم که از دور به معبدی شبیه بود، هرچند زرق و برق معبدهای شلوغ دیگر را نداشت و کسی هم اطرافش دیده نمی‌شد. سرم را پایین انداختم و وارد شدم و دیدم معبدی قدیمی را در برابر دارم که در گوشه‌ی حیاطش خرت و پرت‌هایی مثل صندلی کهنه و یک جاروی بزرگ را روی هم تلنبار کرده‌اند. به راه خود ادامه دادم و بعد از عبور از فضایی بسته که بتی را در آن نهاده بودند، به حیاطی وارد شدم و تازه آنجا چند نفر را دیدم. انتظار داشتم با چند تا از راهبان جوان و آبی‌پوشی روبرو شوم که با سر تراشیده به تمرین کونگ‌فو مشغول‌اند. اما به جای آن دو مرد میانسال را دیدم که در گوشه‌ای روی زمین نشسته بودند و داشتند سیگار دود می‌کردند. سراغشان رفتم و با همان چینی نیم‌بندی که بلد بودم سلام و علیکی کردم. خوبی چینی‌ها این است که همیشه می‌خندند و معمولاً هم به رویت نمی‌آورند که چینی‌ات افتضاح است. نتیجه این شد که مکالمه‌ی پرشوری میان ما درگرفت که چون به زبان شیوای چینی بود، من در جریانش فقط به معنای 20٪ سخنان آنها و حدود 30٪ حرفهای خودم پی بردم!

خوشبختانه آنقدر هوشمند بودند که بفهمند از دود سیگارشان خوشم نیامده و آنقدر هم باادب بودند که سیگارشان را خاموش کنند. اما جالب این بود که سیگارهایشان را بعد از خاموش کردن، در جیبشان گذاشتند و این نشان می‌داد که با فقر دست به گریبان هستند. وقتی پرسیدم آنجا چه جور جایی است، همراهم

آمدند و گوشه و کنار را نشانم دادند. آنجا بیشتر به معبدی ویرانه و متروکه شبیه بود، که تنها چند صدمتر با راه اصلی فاصله داشت. معلوم بود ساکنان اصلی شائولین آنقدرها هم که به نظر می‌آمد، بوداییِ پر و پا قرص نبودند، یا دست کم این بنا را همان طور به حال خود رها کرده بودند. از راهی گذشتیم و به ساختمانی کوچک و مفلوک رسیدیم که انگار قبلاً بخشی از معبد بوده و بعد آن را جدا کرده بودند. تعارف کردند و دیدم مرا به خانه‌شان برده‌اند. سرکی کشیدم و دیدم خانه از دو اتاق کوچک و فقیرانه تشکیل شده که شباهتی به خانه‌های کارگران ساختمانی خودمان در ایران داشت. چون دیدم در بند پذیرایی و آوردن خوراکی هستند، دعوتشان را قبول نکردم و وارد نشدم. نمی‌خواستم به زحمت بیندازمشان. برای دقایقی همان مکالمه‌ی بی‌سر و ته را ادامه دادیم و بعد اسمشان را پرسیدم. یکی شان شوْفنگ بود و دیگری را یادم نیست. آنها هم اسم مرا پرسیدند و خیلی از شنیدن «شروین» حیرت کردند و با شور و حرارت چیزهایی به همدیگر و به من گفتند. در حالی که در دل آرزو می‌کردم «شروین» به چینی حرف بدهی نباشد، ترکشان کردم. اسم شوْفنگ را هم حفظ کردم که اگر گم و گور شدم بتوانم نشانی‌اش را بدهم و خودم را تا خانه‌ی آنها برسانم.

خودِ معبد شائولین، تا جایی که من در آن گردش چند ساعته دستگیرم شد، به نهادی نیمه دولتی بدل شده بود. برایم خیلی عجیب بود که دولت کمونیستی چین بر یک معبد قدیمی دست بگذارد و بخواهد در امور مربوط به پرستش بودا دخالت کند، اما دقیقاً چنین کرده بود. بعد از ترک دوستان تازه‌ام، در مسیری که به نظرم مدام از راه اصلی دورتر می‌شد، پیش رفتم و به ساختمان بزرگ و تازه‌سازی رسیدم که در برابرش تعداد زیادی از جوانان به ورزش مشغول بودند. این یکی شباهت بسیار دوری با تصویر ذهنی‌ام از شائولین داشت. اما همه چیز بسیار مدرن بود و آنجا هم بیشتر از یک معبد بودایی، به یک پادگان شباهت داشت. جوانها پانزده شانزده ساله به نظر می‌رسیدند و با وجود چالاکی‌شان و تغذیه‌ی خوبی که داشتند، لاغراندام و

ریزجته بودند. می‌خواستم گشتی بزنم و بنابراین زیاد آنجا نماندم. راهی سنگفرش شده را پیدا کردم که از میان بوستانی سرسبز می‌گذشت. آن دقت و وسواس زیبایی‌شناسانه‌ای که در مسیر جهانگردان دیده بودم، در آراستن بته‌ها و درختانش به کار گرفته نشده بود. با این وجود بوستانی سرزنده و زیبا بود و معلوم بود کسانی به آن رسیدگی می‌کنند که محل زندگی‌شان همان جاست. از میان بوستان گذشتم و به معبد دیگری رسیدم که کمی شلوغتر بود، اما خوشبختانه از توریست‌ها در اطرافش اثری دیده نمی‌شد.

آنجا هم گروهی جوان دیگر را دیدم که تفاوت خاصی با گروه اولی نداشتند. نه از ردهای زعفرانی خبری بود و نه لباسهای هم‌ریختِ آبی‌رنگ. بیشتر به یک مشت بچه مدرسه‌ای شبیه بودند که از مدرسه‌شان فرار کرده باشند. با این وجود چون سرهایشان را تراشیده بودند، معلوم بود که بودایی هستند. اما در اینجا تندیسهای بودا و عودهایی روشن نشان می‌داد که با بوداییانی معتقد سر و کار دارم. جوانها سنی بیشتر از دسته‌ی قبلی داشتند و اگر درست تخمین زده باشم، همگی بیست و چند سالی داشتند. «نی‌هاو» گویان پیششان رفتم و گپی زدیم که به خاطر هیجانزده بودن‌شان همان اندک معنای گفتگو با دو کارگر را هم نداشت. آشکارا فکر می‌کردند من گم شده‌ام و می‌خواستند راه بازگشت به دامن گرم مسیر توریستی را نشانم دهند. نگران بودم که شاید پرسه زدنم در آن جاها غیرقانونی یا ممنوع باشد و از این رو گذاشتم چنین فکری نکنند. بعد راهی را نشانم دادند و همگی در معیت‌ام راه افتادند، شاید از ترس این که دوباره راه را گم کنم، یا عمدا جیم بزنم.

در راه از حرفهایشان این طور دستگیرم شد که بخشهایی از معبد شائولین در اختیار ارتش است، و انگار گروهی نخبه از سربازان چینی هم در همان جا تعلیم می‌بینند. همچنین معلوم شد دولت به معبد شائولین

کمک مالی می‌کند، چون آنها می‌گفتند که «مائو» پول غذایشان را می‌دهد. بالاخره به راه اصلی بازگشتم، و از آنها خداحافظی کردم. بر خلاف گمان اولیه‌ام، پرسه زدن در اطراف ممنوع نبود و کسی کاری به کارم نداشت. تا جایی که فهمیدم انگار استادان معبد شائولین و دولت چین به توافقی دست یافته بودند. دولت این کارناوال قشنگ را در وسط معبد راه انداخته بود و درآمدی فراوان از راه توریسم عایدش می‌شد، در مقابل بخشی از هزینه‌های معبد را می‌پرداخت و اجازه می‌داد آزادانه برای خودشان فعالیت کنند. انگار به عنوان بخشی از این توافق، گروهی از سربازان چینی هم، آشکارا بودایی نبودند، به این معبد پیوسته بودند و به عنوان یک مرکز هویت‌بخش رزمی از آن استفاده می‌کردند.

بعد از بازگشت به راه اصلی، گروههایی از کودکان و نوجوانان چینی را دیدم که با لباسهای تمیز و مرتب و زیبایی در صفهای بزرگ ورزشگاه‌های نزدیک معبدها را پر کرده‌اند و با نظم و ترتیبی چشمگیر به تمرین رزمی مشغول هستند. حرکاتشان ورزش واقعی نبود و بیشتر به نوعی نمایش برای جهانگردان شبیه بود. متوجه شدم که زمانی بسیار کوتاه تا حرکت اتوبوس باقی مانده. دوست داشتم فروشگاه‌های اطراف معبد را بگردم، چون به خصوص شمشیرفروشی‌های فراوان و خوبی داشتند. اما وقتی باقی نمانده بود. دوان دوان به اتوبوس رسیدم و تلفنی از پویان و امیرحسین خبر گرفتم. معلوم شد که آنها نمی‌توانند خودشان را به اتوبوس برسانند. پس راه افتادیم و به لویانگ برگشتیم. من به گردش در خیابانهایی روشن و شلوغ پرداختم که رستورانها و فروشگاه‌های شیکی را در خود جای داده بودند. اما با شگفتی دریافتم که دقیقا پشت همین فروشگاه‌ها، یعنی داخل کوچه‌هایی که به این خیابانها باز می‌شدند، محله‌های فقیرنشینی با خانه‌های زهوار در رفته وجود دارد. کمی بین فضاهای متعارض این کوچه‌ها و خیابانها نوسان کردم و بالاخره وقتی خبردار شدم پویان و امیرحسین بازگشته‌اند، آنها را پیدا کردم. در جریان این خیابان‌گردی یک رستوران خوب پیدا

کرده بودم که دوستانِ خسته و گرسنه‌ام را به آنجا بردم. غذایی بسیار لذیذ و مفصل را با بهایی ناچیز خوردیم و سیر و شاد کوله‌هایمان را برداشتیم و به ایستگاه قطار برگشتیم. مقصد بعدی‌مان شهر شیان بود و قطارمان ساعت دوی صبح حرکت می‌کرد. در حالت عادی می‌بایست مانند چند شب پیش به کارتن‌خوابی و تکدی‌گری و در به دری در خیابانهای دیار غربت بیفتیم، اما چون پول گزافی بابت بلیط کویه‌ی درجه یک داده بودیم، می‌شد در بخشِ مخصوص ایستگاه استراحتی بکنیم. استراحتگاه مسافران درجه یک از آنچه که فکر می‌کردیم مجلل‌تر و خلوت‌تر بود. پس کوله‌هایمان را کناری گذاشتیم و روی مبل‌های بزرگ ایستگاه ولو شدیم و مثل جسد از قبر در رفته‌ی بودیدارما به خواب فرو رفتیم.



پیرمرد چینی در خانه‌اش در مسیر شائولین

در کنار درخت مذبح زردآلو



یادمان دانشگاه شینگتان



معبد بودایی در راه شائولین



نمونه‌ی هنر نقاشی بر قلوه سنگ



دختر ووشوکار در حال اجرای کاتای شمشیر باریک



در آستانه‌ی معبد شائولین



ورودی معبد ذن در نزدیکی کوه سونگ



اجرای کاتای نیزه توسط یک راهب



دروازه‌ی شائولین



پویان در آستانه‌ی معبد ذن



در جنگل پاگوداها



بخشی از کوه سونگ،

مشرف به معبد شائولین



جمعه ۱۹ تیرماه ۱۳۸۸ - ۱۰ جولای ۲۰۰۹ - شیان

شب را در قطاری گذرانیدیم که به سوی شیان می‌رفت. ساعت دوی صبح سوار شدیم و می‌بایست ساعت هفت پیاده شویم. این بود که جز چند ساعتی برای خوابیدن زمان نداشتیم. آنقدر خسته بودیم که خیلی متوجه تجمل کویچه‌ی درجه یک نشدیم و تا به خودمان آمدیم، زمان پیاده شدنمان فرا رسیده بود. با چشمانی پف کرده و خوابالود در ایستگاهی بسیار شلوغ پیاده شدیم، و به محض ورود به فضای بیرون از ایستگاه با چنان منظره‌ی شلوغی روبرو شدیم که خواب از سر هر سه‌مان پرید.

شهری که بدان وارد شده بودیم، شیان (西安) نام داشت که به چینی یعنی «صلح غربی» و برای قرن‌ها پایتخت چین محسوب می‌شد. شیان را خود چینی‌ها «شی‌آن» یا «هسی‌آن» می‌خواندند و نامش در دوران هان و تانگ، «چانگ‌آن» بوده است، به معنای «صلح پایدار». اما از سال ۱۳۶۹ م. که مینگ‌ها به قدرت رسیدند، شیان نامیده می‌شود. شیان یکی از چهار پایتخت بزرگ و مهم چین بود و با دو و نیم هزار سال تاریخ، از کهنترین مراکز پیدایش تمدن چینی محسوب می‌شد. شهری بزرگ بود با آثار تاریخی مشهور و پرآوازه، که

جمعیتش در لحظه‌ی ورود ما بدان، به هشت میلیون نفر می‌رسید که سه و نیم میلیون نفرشان در خودِ شهر مرکزی زندگی می‌کردند.

وقتی پیاده شدیم و از ایستگاه قطار بیرون آمدیم خود را با برج و باروی عظیم شهر در برابرمان روبرو دیدیم. جمعیتی بالغ بر چند هزار نفر در فاصله‌ی ایستگاه تا حصار شهر موج می‌زد. چنین به نظر می‌رسید که همه برای رسیدن به مقصدشان عجله داشته باشند. همه مسیرهای مشخصی را طی می‌کردند و معلوم بود می‌دانند دارند از کجا به کجا می‌روند، و این برای ما که از این موهبت بی‌بهره بودیم سخت نامنتظره بود. منظره به قدری پرجنب و جوش و گیج‌کننده بود که تصمیم گرفتیم لحظه‌ای در یک گوشه توقف کنیم و برای سفرمان برنامه‌ریزی کنیم.

احتمالا تا این لحظه متوجه شده‌اید که برنامه‌ریزی برای ما مفهومی استعلایی و خاص داشت و تقریبا به مراقبه‌ی بودایی‌ها شباهت داشت. چون درست مانند همان با هدفی مبهم و دوردست مانند رستگاری انجام می‌شد و دستاورد مادی و عینی‌اش اندک بود و حاصل روانی مهم‌اش آرامش و تمرکز ذهن بود! تا آن لحظه موفق شده بودیم به طور متوسط هر سه روز یک بار برای سفرمان برنامه‌ریزی کنیم، و جریان سفر هم تا حدود زیادی به طور طبیعی و بدون تاثیر پذیرفتن از این برنامه‌ریزی‌ها سیر طبیعی خود را طی کرده بود. تنها چیزی که در این برنامه‌ریزی‌ها تعیین‌کننده بود، بلیطی بود که برای شهر بعدی می‌خریدیم و این تعیین‌کننده‌ی مسیر کلی حرکتمان بود. این بار هم سه تایی دور هم جمع شدیم و شروع کردیم به برنامه‌ریزی. طبق معمول وقت زیادی برای دستیابی به توافق هدر نشد. آنقدر با هم یکدل و هم‌فکر بودیم که تنها برشمردن نام جاها و نقاط قوت و ضعف هر توقف برای تصمیم‌گیری در موردش کافی بود. نتیجه‌ی نهایی این شد که

تصمیم گرفتیم دو روز را در شیآن بمانیم و آنجا را خوب ببینیم، و در همین حد برنامه‌ریزی به نظرمان کافی بود. بقیه‌اش را باید پیش می‌رفتیم تا ببینیم چطور می‌شود!

بعد از این برنامه‌ریزی دقیق، به سرعت برای تثبیت وضعیتان دست به کار شدیم. با یکی از مردانی که در اطراف ایستگاه می‌گشتند و برای مسافرخانه‌ها مشتری جذب می‌کردند، رفتیم و جایی برای اسکان یافتیم. هتل، بر خلاف انتظارمان جایی بسیار مجلل و راحت از آب در آمد. فوری آنجا را برای یک شب گرفتیم و کوله‌هایمان را در اتاق گذاشتیم. بعد حمامی رفتیم و به بانکی رفتیم تا پولمان را به یوان تبدیل کنیم.

تا اینجای سفر همیشه با دقت و درستکاری چشمگیر کارمندان چینی روبرو شده بودیم و خدمتی که صادقانه برای راه انداختن کار مراجعان انجام می‌دادند. اما موقع تبدیل پول در بانک با روی دیگر این سکه هم آشنا شدیم و دیدیم گاهی این دقت و تمرکز بر انجام درست کار، حالتی وسواس‌گونه به خود می‌گیرد. ماجرا از این قرار بود که چون مقدار زیادی دلار را برای تبدیل به کارمند بانک داده بودیم، نگرانی و بدگمانی‌اش را برانگیختیم. او یک ذره‌بین چشمی، از اینهایی که جواهر تراشان و ساعت‌سازان به چشم می‌زنند را در آورد و به چشم زد و دانه دانه دلارها را بررسی کرد و نشانه‌های رویش را دید که مبادا تقلبی در کار باشد. بعد هم دسته‌ی بزرگی از یوان‌ها را به ما داد. به شوخی تصمیم گرفتیم ذره‌بینش را بگیریم و دانه دانه یوان‌ها را با همان دقت بررسی کنیم. کاری که احتمالاً یک هفته طول می‌کشد و آن شعبه‌ی بانک را به تعطیلی می‌کشاند.

بعد از کلی خنده و شوخی که به سایر مشتریان بانک هم تسری یافت، پولها را برداشتیم و به سرعت رهسپار دیدن آثار باستانی شهر شدیم. شیآن در واقع مقصد اصلی سر شرقی جاده‌ی ابریشم بود. به همین

دلیل هم ردپای فرهنگ ایرانی در آنجا زیاد دیده می‌شد و یک جمعیت بزرگ پنجاه هزار نفره از مسلمانان قوم هوئی را در خود جای می‌داد. در دهه‌ی ۱۹۹۰ م، دولت چین برنامه‌های عمرانی زیادی را در این شهر به انجام رسانده و آنجا را به یک قطب فرهنگی و گردشگری تبدیل کرده بود. شیان در واقع یکی از مراکز پیدایش هویت چینی بود و در تاریخ این سرزمین نقش چشمگیری را ایفا کرده بود.

شیان در دوران پیشاتاریخی هم گرانیگاه مهمی محسوب می‌شده است. یکی از مشهورترین نمونه‌های انسان پکن در چین را در نزدیکی همین شهر یافته‌اند، و این نوعی از انسان راست‌قامت (*Homo erectus*) است که انسان لان‌تیان (لان‌تیان رن: 蓝田人) خوانده می‌شود و پانصد هزار سال پیش در این حوالی می‌زیسته است. مهمترین اثر تاریخی شهر شیان که در ضمن مهمترین مرکز باستانی چین هم هست، در چند کیلومتری شیان قرار دارد و مقبره‌ی نخستین امپراتور چین است.

پیش از این به اشاره گفتیم که نخستین امپراتور چین و اولین کسی که توانست کل امپراتوری‌های پراکنده‌ی این سرزمین را در قالب یک دولت متحد کند، چین شی هوانگ نام داشت. او شاه دولت چین بود که به حساب ما در اوایل دوران اشکانی، یکی از هفت دولت چینی را زیر فرمان داشت. او موفق شد شش دولت دیگر را فتح کند و به این ترتیب نام دولتش (چین) بر این سرزمین باقی ماند. چین شی هوانگ که برای زیارت مقبره‌اش به شیان آمده بودیم، در کل آدم درست و حسابی‌ای نبوده است. به خصوص وقتی با شخصیت‌هایی محبوب مثل مهرداد اول اشکانی مقایسه‌اش کنیم که در همان حدود در ایران زمین حکومت می‌کرد. این مرد در فتح سرزمینها و سرکوب ناآرامی‌ها بسیار خشن و خونریز عمل می‌کرد و روی هم رفته

با کشت و کشتار زیاد موفق شد کشور چین را تاسیس کند. مشاورش هم فیلسوفی بود به اسم لی سی، که حاضر بود برای فراگیر شدن آرای خودش همه‌ی اندیشمندان دیگر را از بین ببرد.

لی سی بنیانگذار انقلاب فرهنگی و سانسور در قلمرو چین بود و دو هزار و خرده‌ای سال پیش از مائو موفق شد در این زمینه آثاری ماندگار از خود به جا گذارد. او امپراتور را قانع کرد که همه‌ی فیلسوفان پایتخت را به جایی پرت در سرزمین شو تبعید کند. بعد هم به همه دستور داد با خوردن سم خودکشی کنند. حرکت بعدی این امپراتور این بود که فرمان داد تمام کتابها و آثار نوشتاری را بسوزانند تا کسی شاهان قبلی را به یاد نیاورد و همه تاریخ چین را با نام او آغاز کنند. بعد هم خبر رسید که سیصد تن از فیلسوفان جان به در برده‌اند و آنها را هم زنده به گور کرد. این واقعه را چینی‌ها فَنگ‌شو کَنگ‌رو (焚书坑儒) می‌نامند که یعنی سوزاندن کتابها و دفن کردن دانشمندان. این ماجرا بین سالهای ۲۱۱ تا ۲۰۶ پ.م رخ داد. در این دوران اندیشه در چین چندان شکوفا بود که این دوره را عصر صد مکتب می‌نامند. وقتی امپراتور زرد به کشتار دانشمندان دست گشود، تمام این مکتبها به جز دیدگاه قانون‌گرا از میان رفت. علت اصلی هم چنان که روشن است، وزیر امپراتور بود که به مکتب قانون تعلق داشت و نامش لی سی بود و از همین جا معلوم می‌شود که آدم کاسه‌لیس و چاپ‌لوسی بوده است.

طبیعی است که این پادشاه قدرقدرت با شاهکارهایی که زده بود بسیار منفور باشد. برای همین هم تلاشهای زیادی برای به قتل رساندنش انجام پذیرفت. یکی از دوستان قدیمی‌اش، مردی به نام گائوجیان‌لی که در نواختن سازِ جو - شبیه ویولن - چیره‌دست بود، نام خود را تغییر داد و به صورت نوازنده‌ای دوره‌گرد به دربار رفت و به بهانه‌ی نواختن موسیقی برای شاه به وی نزدیک شد و کوشید تا او را بکشد، اما موفق

نشد و به قتل رسید. داستان یکی از سرداران ایالت یان به نام جینگ که نیز شنیدنی است. او در شرایطی که پایتخت و شاهشان در محاصره‌ی قوای چین قرار داشت، سردار دیگری به نام فان یوچی را قانع کرد تا جان خود را فدای نقشه‌ای خطرناک کند. این فان یوچی ژنرالی فراری بود که امپراتور زرد برای سرش جایزه تعیین کرده بود. فان یوچی طبق قرار خودکشی کرد و جینگ که سر او را برید و آن را در یک نقشه‌ی سرزمین یان پیچید و با این ظاهرسازی که برای خیانت و کمک به چین هوانگ شی به اردوی او پیوسته، نزد او رفت. او خنجری زهرآگین به همراه داشت که قرار بود با آن دشمنش را به قتل برساند. اما یکی از همدستانش که جوانی به نام چین وویانگ بود، ترسید و او را لو داد و به این ترتیب جانبازی این گروه هم با شکست مواجه شد. این ماجرا همان قصه‌ایست که فیلم پرترفدار قهرمان را با هنرنمایی جت‌لی بر مبنایش ساخته‌اند.

امپراتور زرد که بارها و بارها از گزند سوءقصد‌های دشمنانش جان سالم به در برده بود، سخت مراقب سلامت خود بود. او برای حفظ جوانی‌اش قرصهای جیوه می‌خورد و به همین دلیل هم کم کم خود را مسموم می‌کرد. در سال ۲۱۱ پ.م شهاب‌سنگی در منطقه‌ی دونگ جون بر زمین افتاد و پیرمردی پیشگو در دهکده‌ای گفت که این را نشانه‌ی شگون بد دانست و گفت که افتادن ستاره علامت مرگ امپراتور است. خبر به گوش جاسوسان شاه رسید و سربازان تمام مردم آن دهکده را قتل عام کردند. اما به زودی معلوم شد که پیشگویی پیرمرد درست بوده است. چین شی هوانگ چند ماه بعد -در شهریور ۲۲۰ پ.م- وقتی در حال سفر به سوی پایتخت بود، به خاطر خوردن قرص جیوه‌ی زیاده از حد درگذشت. درباریان از ترس شورش مرگ او را مخفی نگه داشتند و برای همین هم کاروانی که جسد او را حمل می‌کرد را با دو ارابه پر از ماهی مرده همراه کردند تا بوی تعفن جسد امپراتور جلب توجه نکند.

امپراتور زرد با وجود سرنوشت شرم‌آوری که پیدا کرد، از تدفینی شایسته برخوردار شد. سیمایانِ مورخ نوشته که او را در کاخی زیرزمینی دفن کردند که صد رود از جنس جیوه در اطرافش جریان داشت و نقشه‌ی جهان را بر زمینش ترسیم کرده بودند. او همچنین اشاره کرده که یک ارتش کامل از سربازانش به همراهش به خاک سپرده شدند، اما ایشان همچنان به نگهبانی در اطراف گور سرورشان مشغول هستند. مورخان تا نیمه‌ی قرن بیستم کل این روایت را اسطوره‌ای باستانی می‌دانستند، تا آن که در ۱۹۷۴ م گروهی از کشاورزان چینی هنگام کار بر زمین بخشهایی از تندیسهای سفالی سربازان چینی را یافتند و وقتی آن منطقه را کاویدند، به گور نخستین امپراتور چین برخوردند و این را بیشترِ مورخان بزرگترین دستاورد باستان‌شناسی قرن بیستم دانسته‌اند. این مقبره در منطقه‌ی شی‌آن و بر تپه‌ای به نام کوه لی قرار گرفته است. این گور در سال ۲۱۰ پ.م ساخته شده و تازه همین چهل پنجاه سال پیش بود که کشف شد.

گور چین شی هوانگ را امروز با نام ارتش سفالین می‌شناسند. گاهی هم برخی گمان می‌کنند اسم اروپایی این مقبره نام خاص است و از وام‌واژه‌ی ارتش تراکوتا استفاده می‌کنند، احتمالاً غافل از آن که Terracotta کلمه‌ای لاتین است که دقیقاً همان سفال خودمان است. چینی‌ها آن را بینگ‌مایونگ (兵馬俑) می‌نامند، که یعنی «تندیسهای تدفینی اسب و سرباز». این نام از آنجا آمده که در این مقبره بیش از هشت هزار تندیس سفالی سرباز و صد و سی تندیس ارابه و پانصد و بیست اسب و صد و پنجاه سوارکار یافته‌اند. تندیسها را از سه حفره در عمق هفت متری زمین بیرون کشیده‌اند. حفره‌ی اول که از همه بزرگتر است، دویست و سی متر درازا و یازده راهرو دارد که هشت هزار تندیس سرباز را در خود جای داده است. حفره‌ی دوم سوارکاران و ارابه‌رانان را در بر می‌گیرد و حفره‌ی سوم قرارگاه سرداران و فرماندهان است.

حفره‌ی چهارمی هم وجود داشته که تندیس‌ی در آن وجود ندارد و ساختش نیمه کاره مانده است. جالب آن که مقدار جیوه در خاک منطقه بیش از میزان عادی است و بعید نیست که داستان رودهای جیوه‌ای هم ریشه در حقیقت داشته باشد. مقبره در کل به هرمی می‌ماند که سیصد و پنجاه متر مربع مساحت و هفتاد و شش متر ارتفاع دارد و از این رو در گذر زمان به تپه‌ای بزرگ تبدیل شده است.

تندیسها بسته به رتبه‌ی نظامی‌شان اندازه‌هایی متفاوت دارند، و بین ۱۸۳ تا ۱۹۵ سانتی‌متر قد دارند. یعنی بزرگتر از ابعاد عادی بدن چینی‌های باستان ساخته شده‌اند. در میانشان سرباز و افسر و سردار و همچنین نوازنده و بندباز هم دیده می‌شود.^{۱۰۰} بخشهای مختلف بدن تندیسها به طور جداگانه قالبگیری و پخته شده‌اند و بعد سر هم قرار گرفته‌اند. سرها در ابتدای کار قالبی یکسان داشته‌اند، اما بعد رویشان کار شده و قیافه‌ی هر کدامشان ویژگی‌هایی منحصر به فرد دارد. به شکلی که مجالی خیال‌پردازانه می‌دهد تا سخن سیمایان را راست بدانیم و فرض کنیم که ایشان واقعا سپاه‌یانی بوده‌اند که به سفال تبدیل شده‌اند. انگار کسانی که این تندیسها را ساخته‌اند هم می‌خواستند این تصور را تقویت کنند. چون تندیسها همه در ابتدای کار رنگ‌آمیزی‌ای طبیعت‌گرایانه داشته‌اند و در آرایشی جنگی رو به شرق - یعنی به سوی استانهای فتح شده - صف آراسته بوده‌اند. در ابتدای کار در دست این سربازان سلاحهایی واقعی قرار داشته، که در گذر سالها به تدریج دزدیده شده و به یغما رفته‌اند. تمام تندیسها در طول زمان شکسته و خراب شده‌اند و امروزه یکی از فعالیتهای مهم باستان‌شناسان چینی آن است که خرده شکسته‌های سفالی را سر هم کنند و تندیسهای کامل را

¹⁰⁰ Portal and Duan, 2007: 167.

از دل‌شان استخراج کنند. در میان تمام این هشت هزار و پانصد تندیس، تنها تندیس یک کمانگیر از دوران باستان سالم مانده که آن را در شیشه‌ای در گوشه‌ای به صورت مجزا به نمایش گذاشته‌اند.

مقبره‌ی سربازان سفالی با وجود عظمت و قدمت چشمگیرش، تنها نمونه در چین نیست. در سال ۱۹۹۰ م در جنوب گور هان‌جینگ‌دی سی و چهار سوراخ بر زمین یافتند که مساحتی بالغ بر نود و شش هزار متر مربع - یعنی پنج برابر مقبره‌ی سفالی - را در بر می‌گرفت و بیش از چهل هزار سرباز سفالی در آن کشف شد. این سربازها در ابعادی حدود یک سوم اندازه‌ی طبیعی ساخته شده بودند و دست و پاهایشان مانند عروسکهای امروزی متحرک بود. چهره‌های ایشان بسیار به دقت ساخته شده بود. تندیسها لباسهایی از حریر بر تن داشتند و مو و ریش و سبیل‌شان از جنس موی مصنوعی و پشم ساخته شده بود.

ما درباره‌ی این اثر باستانی چیزهای زیادی خوانده بودیم و بنابراین وقتی برای دیدار به آنجا شتافتیم، از شوق و ذوق در پوست خود نمی‌گنجیدیم. بازدید از ارتش سفالی دو چیز را به روشنی به من نشان داد. نخست آن که شیوه‌ی نگهداری آثار باستانی در ایران، اگر نگوئیم نشانه‌ی خیانت است، دست کم با نشانه‌های بارزی از بلاهت و حماقت درآمیخته است. من به تازگی از سفر به دامغان و شیراز بر می‌گشتم و دیده بودم که چطور یک خط راه آهن از وسط شهر باستانی صد دروازه که پایتخت اشکانیان بوده، عبور کرده است. گذشته از این که لرزش مداوم قطار آثار باستانی را به تدریج نابود می‌کند، این نکته هم همیشه برایم پرسش بوده که خاکبرداری از آن مکان باستانی برای کارگذاری ریل قطار زیر نظارت کدام نهاد علمی انجام شده است و اشیای احیاناً کشف شده چه سرنوشتی پیدا کرده‌اند. دیگر از تخت جمشید بگذریم که یک قطعه سنگ بزرگش را با نقش سرباز هخامنشی در میان اسباب و وسایل سفیر کره پیدا کرده‌اند.

دومین نکته‌ای که برایم بسیار جالب بود، شیوه‌ی بازسازی تندیسها بود. آنچه که به نمایش گذاشته بودند و ما می‌دیدیم، خیلی تر و تمیز و سالم بود و هیچ شباهتی به اشیای باستانی ترمیم شده نداشت. مردمی که از آنجا بازدید می‌کردند، به اشتباه فکر می‌کردند تندیسهای سفالی را در فضایی گشوده و تلاری باز یافته‌اند و این تا حدودی ناشی از تصویرهایی است که در فیلمهای هنگ‌کنگی و هالیوودی از این مکان به دست داده‌اند. اما واقعیت آن است که تمام این تندیسها خرد شده و به صورت تکه‌های کوچکی در آمده است. در چند تا از چاله‌ها شکل اصلی پیدا شدن تندیسها را حفظ کرده بودند. آنچه که من دیدم، یا نمونه‌هایی بسیار سالم مانده و آشفته نشده از تندیسها بود، و یا این که نشان می‌داد صحنه‌ی قتل را کمی دستکاری کرده‌اند.

خلاصه کنم، مجسمه‌هایی که من در مقبره‌ی شی هوانگ تی دیدم، به قدری سالم بود و به قدری از نشانه‌های ترمیم عاری بود که به نظرم در کل ساختگی بودند. حالا یا آنها را بر مبنای نمونه‌های ترمیم شده‌ی دور از چشم بازدید کنندگان ساخته بودند، یا آن که ماجرای دیگری در کار بوده که من نمی‌دانم. اما به هر صورت اگر از اثری بازدید می‌کنی که چند هزار سرباز سفالی منسوب به دو هزار سال پیش را شامل می‌شود، و تاکید و تصریح نشده که این تندیسها را همین چند سال پیش ساخته‌اند، به نظرم ایرادی در کار است.

دیدار از سربازان سفالی به هر صورت بسیار آموزنده و جالب بود. بیشتر به خاطر موزه‌ی کوچکی که در طبقه‌ی بالای مقبره ساخته بودند و نمونه‌های اصل، از جمله تنها تندیس سالم یافت شده را در آنجا به نمایش گذاشته بودند. دیدار از فن موزه‌داری چینی‌ها هم بسیار آموزنده و عبرت‌دهنده بود. هم بابت خطاهایی که آنها کرده بودند، و هم بابت خطاهایی که در ایران می‌کردیم.

بعد از آن، به شهر شیان بازگشتیم. در راه از صف طولانی مغازه‌های خوراکی فروشی، مقداری میوه خریدیم. هلوهای درشت و بسیار زیبایی در بیشتر مغازه‌ها دیده می‌شد که مزه‌ی خوبی هم داشت. نارگیل تازه هم فراوان بود. جالب این بود که چینی‌ها، که هر چیز متحرکی را با کوچکترین بهانه‌ای می‌خوردند، تنها شیر نارگیل را می‌نوشیدند و خودش را دور می‌انداختند. ما یک نارگیل درشت خریدیم، با سه تانی، و طی مراسمی به طور همزمان شیرش را نوشیدیم و فرض کردیم که این یک جور پیمان برادری بستن طبق سنت جنگاوران چین شی هوانگ بوده است. بعد هم رفتیم سراغ فروشنده و ساطور بزرگش را گرفتیم و نارگیل را شکافتیم و در برابر نگاه متحیر چینی‌ها گوشت سپید و لذیذ نارگیل را از پوسته‌ی چوبی‌اش جدا کردیم و خوردیم. مابقی آن را هم در پاکتی ریختیم و همراه بردیم. فکر کنم بعد از عبور ما از آن میوه فروشی خوردن گوشت نارگیل بین مردم منطقه باب شده باشد.

بعد از بازگشت به شهر شیان، به دیدار جایی رفتیم که دونگ‌سی نامیده می‌شد. این کلمه به معنای «پاکیزگی باختری» بود. دلیلش هم آن بود که چشمه‌ی آب گرمی در آنجا وجود داشت و امپراتوران تانگ در نزدیکی آن کاخی ساخته بودند و از آن به عنوان تفریح‌گاه استفاده می‌کردند. چیزی که برای همه‌مان عجیب بود، این که چینی‌ها به طور خاص این مکان را به عنوان «توالت امپراتور» می‌شناختند و تاکید داشتند که کل آراستگی ساختمان و باغهای آن برای آن بوده که امپراتور و هیئت همراه در آسودگی و آرامش «فرائض احشایی» خود را به جای آورند. راستش را بخواهید من فکر می‌کنم منظور اصلی‌شان این بوده که امپراتور و خانواده‌اش در اینجا به حمام می‌رفته‌اند. چون دونگ‌سی چنین مفهومی را تداعی می‌کند و این هم به هیچ عنوان پذیرفتنی نیست که امپراتوران در سایر بخشهای چین نیازهای فیزیولوژیک خود را برآورده نکرده باشند.

یعنی قاعدتا هر کدام از کاخها و مراکز اقامت امپراتور جایی برای قضای حاجت داشته، و این وسواس در آراستگی محیط هنگام اجرای این مناسک ویژه‌ی این مکان نبوده است.

دو نگسی روی هم رفته یکی از زیباترین جاهایی بود که در چین دیدم. نسبت به بوستان بی‌های و شهر ممنوعه بسیار کوچک بود، اما زیبایی بوستان و ساختمانش به راستی چشمگیر بود. این مکان از باغی بسیار بزرگ تشکیل شده بود که در میانه‌اش استخری بزرگ و زیبا ساخته بودند. بوستان از درختان سرو و نی‌های بلند و زیبای خیزران پر شده بود و بخش مهمی از سطح استخر را برگهای بزرگ نیلوفر پوشانده بودند. در باغ چندین شاه‌نشین و ساختمان سنتی دیده می‌شد که در بخش میانی‌اش بنای بزرگ سه طبقه‌ای قرار داشت. درون این بنا تندیسهایی مومی از امپراتور و درباریان‌ش را ساخته بودند و جالب این بود که مهمترین مجلسی که در تالار اصلی آراسته بودند، به صحنه‌ی بار یافتن چند ایرانی نزد امپراتور مربوط می‌شد. این را از روی لباس مجسمه‌های مومی و بور بودن یکی‌شان می‌شد تشخیص داد. ساختمان به جز توضیح‌هایی که به صورت نوشته‌های عکس‌دار به دیوار آویخته بودند، و این ماکت‌ها و بازسازی‌های تازه، چیز دیگری نداشت و این قاعده‌ی معبدها و مکانهای دیدنی چینی بود. یعنی معلوم بود که بخش عمده‌ی اشیای درون آنها یک بار به طور مفصل غارت شده و نابود شده است. برای همین هم در بیشتر جاهایی که دیدیم، بازدید کنندگان به جای دیدن اشیای باستانی واقعی با مدل‌ها یا نوشته‌هایی روبرو می‌شدند که در مورد اشیایی توضیح می‌داد که زمانی در این مکان بوده‌اند.

البته اشیای باستانی هم در این کاخ وجود داشت. بخشهایی از لوله‌های آبی که زمانی برای هدایت آب گرم چشمه به کار برده می‌شد، به همراه بقایای اشیایی فلزی مانند پیکان و خنجر را به نمایش گذاشته

بودند. جالبتر از همه نقاشی دیواری بزرگی بود که امپراتور را در حال بازی چوگان نمایش می‌داد. بی‌آن که به ایرانی بودن این بازی اشاره‌ای کرده باشد.

بخش دیدنی دیگر این مجموعه، ساختمانهایی بود که زمانی حمام امپراتور در آن قرار داشته است. هرچند با توجه به کف سنگی و دیوارها و تزیینات چوبی روی سقف، به نظر نمی‌رسید قدمت زیادی داشته باشد. در وسط هر ساختمان چیزی شبیه خزینه‌ی حمام یا جکوزی‌های جدید ساخته بودند که آب گرم چشمه از یک طرفش وارد می‌شد و از طرف دیگر خارج می‌شد و پله‌هایی از چهار طرف این فضای استخر مانند کوچک را به کف ساختمان وصل می‌کرد. نکته‌ی جالب دیگری که همان جا دیدیم، تندیس زنی بود که با توجه به آرایش موهایش معلوم بود اشرافزاده و درباری است، اما کاملاً برهنه بود و داشت باقی‌مانده‌ی لباسهایش را هم از تن می‌گند! با مشاهده‌ی این مجسمه برایمان قطعی شد که بدن زن در فرهنگ چینی تابو محسوب نمی‌شود.

هوا بسیار لطیف بود و باران ملایمی می‌آمد. برای همین از دوستانم جدا شدم و برای خودم خلوت کردم. جایی در کنار استخر پیدا کردم و نشستم و مراقبه‌ی کوتاهی کردم. زیبایی منظره به قدری نفس‌گیر بود که چشم‌انداز آنجا را هنوز با دقت در ذهنم حفظ کرده‌ام. کمی بعد، شعرم آمد و هنوز نوشتن‌اش را تمام نکرده بودم که امیرحسین و پویان سر رسیدند. مرا بین درختان پیدا کرده بودند و می‌خواستند یواشکی از خلوتم فیلم بردارند که دستگیر شدند!

عصرگاه بود که از کاخ امپراتور خارج شدیم و به پرسه زدن در شهر پرداختیم. یک معبد تائویی پیدا کردیم که عجایب زیادی در آن بود. از جمله این که در اتاقی بت‌های مدرنی از ده دوازده خدای عجیب و

غریب را گذاشته بودند که بدنی شبیه به راهبان بودایی و سری شبیه به جانوران مختلف داشتند. یعنی نشان به آدمی شبیه بود که ردایی بلند را در بر کرده باشد، و سرشان بدون این که ربطی به هنر چینی داشته باشد، بازنمایی واقع‌بینانه و مدرنی بود از سر جانورانی مثل گاو و آهو و شیر. از شگفتی‌های این معبد یکی هم این بود که همه‌ی بت‌هایش را به سبک هنر بودایی بدون رنگ‌آمیزی ساخته بودند. یعنی تندیسها یکپارچه با رنگ طلایی پوشانده شده بودند، انگار که مثلاً مفرغین یا زرین باشند.

چیز عجیب دیگر، شیوه‌ی اهدای نذری به بتها بود. در حیاط بزرگ این معبد، یک شبکه از استخرها و آبراه‌های متصل به هم وجود داشت که در صدرشان بت مردی دیده می‌شد. این بت هم به کلی از جریان هنر سنتی چین خارج بود و مردی با کلاه لبه پهن و سبیل مبسوط را نشان می‌داد که چیزی شبیه به دامن زنان اسپانیولی در دوران فتح قاره‌ی آمریکا را بر تن داشت. هرچه فکر کردم که این خدای چه چیزی می‌تواند باشد، عقم به جایی نرسید. جالب این که در مذبح روبرویش، مردم نذری گذاشته بودند و آن عبارت بود از یک پیراشکی، و دو تا هلو! کمی آن طرف تر یک جام سنگی بسیار بزرگ قرار داشت که از لبه‌های سردیسهای اژدها بیرون زده بود. درونش پر از آب بود و یک مجسمه‌ی سنگی قورباغه را هم درونش گذاشته بودند. اما آنچه خیلی عجیب بود این که مردم مثل به عنوان نذری توی این جام پول ریخته بودند، و این پول اسکناس بود! یعنی وقتی به درون جام سنگی می‌نگریستی، می‌دیدید نیم بیشترش از آبی راکد و زرد پر شده، و کف آن هم از تعداد زیادی اسکناس مفروش شده است که در آب شناورند. حالا یا پولهای چینی ضدآب بود و کیفیت خیلی بالایی داشت، و یا این که حل کردن اسکناس در آب یکی از شیوه‌های انتقال ارز به جهان خدایان محسوب می‌شد. ما که نفهمیدیم!



شن نونگ



امپراتور یشم



فوشی و نووا



یک هلو فروشی معتبر کنار خیابان



با پویان در کنار دروازه‌ی شیان به همراه بقیه‌ی مردم چین!



ارتش سفالی چین شی هوانگ



در باغ کاخ امپراتوران تانگ



مراسم وحدت آفرین نارگیل خوری اشتراکی!



بازسازی دربار امپراتور تانگ و سفیران ایران در دست راست



باغی که در آن مراقبه کردم و صحنه‌ای می‌دیدم وقتی که شعرم آمد!



شنبه ۲۰ تیرماه ۱۳۸۸ - ۱۱ جولای ۲۰۰۹ - شیان

صبح شادمان و سر حال بیدار شدیم و از همان لحظه‌ی اول بیدار شدنمان شوخی و خنده شروع شد. آن روز قرار بود شیان را بگردیم. صبح گردشمان را با چرخیدن در خیابانهای محله‌ی مسلمان‌های شیان شروع کردیم. اولین چیزی که جلب نظر می‌کرد، رونق دکه‌های کوچکی بود که صبحانه می‌فروختند. تنوع چیزهایی که به عنوان صبحانه خورده می‌شد به راستی چشمگیر بود. کلوچه‌هایی که درونش را با سبزی پر کرده بودند، سوپ، نان‌هایی که برش می‌خورد و داخلش تخم مرغ نیمرو می‌ریختند، چیزی شبیه به کرم کارامل، و صد البته کله‌پاچه! این قلم‌اخیر اثبات کرد که نیاکان مردم هوئی نه تنها از ایران به چین رفته بودند، که بچه‌ی تهرون هم بوده‌اند.

گردش ما از جایی به نام برج ناقوس شروع شد. این برج مکانی بوده که قدیم‌ها ناقوس شهر بر فرازش قرار داشته و برای خبر کردن مردم، یا چه بسا به جای اذان برای اعلام اوقات شرقی، از آن استفاده می‌کرده‌اند. برج ناقوس خیابان زیرگذر بزرگی برای پیاده‌ها دارد که خروجی غربی‌اش در نزدیکی مسجد قرار

می‌گیرد. شیان به خاطر دارا بودن بزرگترین مسجد چین نامدار است و این همان جایی بود که ما قرار بود ببینیم.

چنان که گذشت، جمعیت بزرگی از قوم هوئی (回族) در شیان زندگی می‌کنند. نام این قوم از اسم دولت اویغورها گرفته شده که هوئی هو (回纥) نامیده می‌شد و دولتی کوچک بود با جمعیت ترک و اقلیتی از نخبگان سغدی، که دینشان مانوی و خطشان سغدی و فرهنگشان ایرانی بود و برای دیرزمانی در مرز دو تمدن ایرانی و چینی باقی ماندند و حامل فرهنگ و خط سغدی به زمینهای چینی بودند.^{۱۰۱} نیاکان هوئی‌ها اویغور نبودند و ایرانی اصیل محسوب می‌شدند، اما چون فرهنگشان با اویغورها نزدیکی داشت و از غرب می‌آمدند، این نام برای ایشان نیز به کار گرفته شد.

رسمیت یافتن هوئی‌ها به عنوان قومیتی چینی و اهمیت پیدا کردنشان در اصل به حمله‌ی چنگیزخان به ایران زمین مربوط می‌شود. چنگیز بعد از فتح ایران شرقی، بزرگترین نسل‌کشی تاریخ پیشامدرن را به انجام رساند و از جمعیت دو و نیم میلیون نفره‌ی دولت خوارزمشاهی، بیش از دو میلیون نفر را کشتار کرد و حدود دویست و پنجاه هزار تن را که صنعتگر و دانشمند بودند، اسیر کرد و به قلمرو مغولستان و چین کوچاند. مرکز استقرار این جمعیت تبعیدی، شین جیانگ بود و اروپاییانی که بعدتر در دوران زمامداری مغولان از این منطقه بازدید کردند، نوشته‌اند که ایشان خوارزمی بوده‌اند و خود را نوادگان این تبعیدیان می‌دانسته‌اند.^{۱۰۲}

¹⁰¹ Gladney, 1996:18; Lipman, 1997: xxiii-xxiv.

¹⁰² Roerich, 2003: 526.

همین خاستگاه فرهنگ ایشان را نیز توضیح می‌دهد، چون هوئی‌های امروزیین هم مانند ساکنان خوارزم قدیم، مسلمان سنی شافعی هستند و همچنان نمازشان را به زبان پارسی می‌خوانند.

چنگیزخان هم این مهاجران را هوئی‌هوئی می‌نامید و آمدنشان به چین را تشویق می‌کرد، هرچند مخالف قوانین مربوط به حلال و حرام بود و ایرانیان مسلمان یا یهودی را وادار ساخت تا تابوهای غذایی خود را بشکنند. احتمالاً دلیل اصلی این مخالفت با قواعد حلالیت و کوشر، این بوده که انحصار کشتن رمه و توزیع گوشت داشته به تدریج به دست مسلمانان می‌افتاده است. امپراتوران مغول چین در کل با آیینهای مربوط به ادیان سامی مخالف بوده‌اند. چنان که قویلای قاآن هم برای مسلمانان و یهودیان ممنوع کرد که خودشان گوسفند را سر ببرند و ختنه کردنشان را هم غیرقانونی دانست.^{۱۰۳} مسیحیان با این که از دید چینیان در همین زمره می‌گنجیدند، به خاطر کمتر بودن تابوهای غذایی و بی‌ختنه بودنشان کمتر مورد حمله قرار می‌گرفتند.

در دوران تانگ، کیش اسلام را «داشی‌جیانو» می‌نامیدند. شریعت اسلام را هم «داشی‌فا» می‌خواندند، که تقریباً یعنی «قانون ایرانی». در برخی از متون این را به صورت «قانون عربی» ترجمه کرده‌اند که به نظر نادرست است. چون چینی‌ها عربها را «آلابو» می‌نامند و داشی لقبی است که ابتدا به بازرگانان سغدی و اهالی خوارزم می‌داده‌اند. چنان که مثلاً در تاریخهای چینی می‌خوانیم که ترکان قراختایی در سال ۱۱۴۱ م. با خوارزمیان به رهبری احمد سنجر جنگیدند و در نزدیکی سمرقند بر «هوئی‌هوئی داشی‌بو» (回回大食部)، یعنی ایرانیان مسلمان، چیره شدند. در «تاریخ سری مغولان» نیز دولت خوارزم «هوئی‌هوئی‌گوئو» (یعنی

¹⁰³ Leslie, 1998: 12.

سرزمین هوئی‌ها) نامیده شده است.^{۱۰۴} در زبان چینی ایرانیان را در قرون میانه با دو عنوان «داشی» و «بوسی» می‌شناختند که اولی به ساکنان ایران شرقی و به ویژه خوارزمیان اشاره داشته، و «بوسی» که چینی شده‌ی کلمه‌ی «پارسی» است، به مسافرانی اشاره می‌کرده که از ایران غربی می‌آمده‌اند.

بنابراین هوئی و داشی در کل برچسبی قومی بوده که چینی‌ها در ابتدای کار از آن برای اشاره به مردم خوارزم و سغد استفاده می‌کرده‌اند. این کلمه بعدها با دین این مردم یعنی اسلام گره خورده است. با این وجود مرسوم بوده که از روی شکل ظاهری کسانی را که به ایرانیان شباهت دارند با نام هوئی بخوانند. چنان که وقتی در سال ۱۵۹۸ م. برای نخستین بار دو تن از مبلغان فرقه‌ی ژزوئیت -ماتئو ریچی^{۱۰۵} و دیگو پانتوجا^{۱۰۶}- به پکن رفتند و امپراتور وان‌لی تصویرشان را دید، با صدای بلند گفت: «آهان، اینها هوئی هستند، کاملاً معلوم است که مسلمان می‌باشند.» و خواهجای درباری او را آگاه کرد که اینها مسلمان نیستند، چون گوشت خوک می‌خورند.^{۱۰۷}

هوئی‌ها از چند نظر در چین اهمیت داشتند. نخست این که ایشان مهم‌ترین قوم مسلمان چینی بودند و این البته در صورتی است که ترکهای مناطق غربی را کنار بگذاریم، که در واقع تا همین چند نسل پیش یکی از اقوام ایرانی محسوب می‌شدند و چندان چینی محسوب نمی‌شدند. دیگر آن که ایشان موسس هنرهای رزمی سبک شمالی بودند و به همین دلیل در میان چینیان به زورمندی و تناوری شهرت داشتند. در بیشتر

¹⁰⁴ Dillon, 1999: 15.

¹⁰⁵ Matteo Ricci

¹⁰⁶ Diego de Pantoja

¹⁰⁷ Trigault, 1953: 375.

فیلم‌های رزمی هنگ‌کنگی و چینی جدید پهلوانانی از قوم هوئی را می‌توان دید که به خاطر نمادهای بدنی‌ای مانند ریش، یا داشتن کلاه و دستاری شبیه به ایرانیان از بقیه متمایز شده‌اند. هوئی‌ها خودشان را از نوادگان بازرگانان ایرانی راه ابریشم محسوب می‌کنند و به واقع چنین هم هستند. در دوران تانگ، سونگ و یوان، مهاجرت ایرانیان به چین و جذب شدنشان در جامعه‌ی چینی بسیار از سوی امپراتوران تشویق می‌شد. به همین دلیل هم شمار زیادی از بازرگانان ایرانی که مسلمان هم بودند، با زنان هان ازدواج کردند و در چین ماندگار شدند و هوئی‌ها نتیجه‌ی این وصلت بودند.

از دید یک ناظر بیرونی، هوئی‌ها کاملاً چینی بودند. زبان و خط و آشپزی‌شان چینی بود و شکل ظاهری‌شان هم. در واقع ایشان تنها گروه قومی متمایز از هان‌های چینی هستند که زبان‌شان چینی است و زبان قومی دیگری ندارند. با این وجود رگه‌هایی از عنصر ایرانی در آنها دیده می‌شود. کمی بلندقدتر و تنومندتر از چین‌های هان هستند و پوستی روشنتر دارند. معمولاً لباس سپید بر تن می‌کنند و کلاه سپیدی دارند که نماد مسلمان بودنشان است، اما به نظرم از نیاکان دورتر مانوی‌شان به ارث رسیده که جامه‌ی سپید را مقدس می‌دانستند. زنان‌شان هم در بسیاری از جاها حجاب دارند. به خصوص در مورد خوردن گوشت خوک سخت مقید به قوانین اسلام هستند و این در چین که خوک قوت غالب بسیاری از مردم است، نشانگر دینداری عمیق‌شان است.

گذشته از این جمعیت مهاجر که در ابتدای عصر چنگیزی به چین برده شدند و در عصر امپراتوران یوان در این منطقه اهمیت یافتند، گروه بزرگی از مسلمان هم در مسیر راه ابریشم در شمال غربی چین زندگی می‌کنند که حاصل در آمیختن تدریجی و داوطلبانه‌ی بازرگانان و مسافران ایرانی با چینی‌ها هستند. اسلام از

راه بازرگانان ایرانی که در راه ابریشم فعال بودند به قلمرو ایشان وارد شده بود و آنها نیز مانند مردم اندونزی و مالزی با صلح و بر اساس انتخاب خود مسلمان شده بودند، نه با خشونت و جنگ و به زور، مثل خیلی از اقوام دیگر. به همین دلیل هم روایتشان از اسلام از طرفی بسیار آشتی جویانه و ملایم بود و از سوی دیگر کاملاً با سنتهای چینی ترکیب شده بود.

بازرگانی که از ایران به چین سفر می‌کردند، هدف دینی نداشتند و بنابراین مبلغان حرفه‌ای اسلام نبودند. به همین دلیل هم سازمان و نظامی هدفمند برای تبلیغ این دین پدید نیاوردند. شاید به همین دلیل هم هست که در جریان پیگرد و سرکوب بوداییان در دوران تانگ (سال ۸۴۵ م)، قوانینی برای منع اسلام وضع نشد. ۱۰۸ در دوران سونگ عملاً تمام بخشهای تجارت خارجی چین در دست ایرانیان مسلمان بود و مشاور امپراتور که امور دریاداری و بازرگانی دریایی را مدیریت می‌کرد، همواره از میان مسلمانان برگزیده می‌شد. ۱۰۹ نقش ایشان به قدری در سیاست داخلی چین مهم بود که امپراتور شین‌زونگ در سال ۱۰۷۰ م. از ۵۳۰۰ مرد بخارایی دعوت کرد تا به چین کوچ کنند و در این سرزمین مقیم شوند. این عده به چین رفتند و همچون یک گروه نخبه‌ی نظامی در جریان جنگ با شاهان لیاو نقش مهمی بر عهده گرفتند. تا ۱۰۸۰ م. ده هزار جنگاور ایرانی دیگر از بلخ و بخارا و سمرقند به چین دعوت شدند و در منطقه‌ی میان‌کای‌فنگ و پکن مقیم شدند.^{۱۱۰} رهبر این گروه، یکی از امیران بخارا بود که در چینی «سو فئی ار» نامیده می‌شود و پدر اسلام در چین لقب

¹⁰⁸ Giles, 1926: 139.

¹⁰⁹ Ting, 1958: 346.

¹¹⁰ Israeli, 2002: 283.

گرفته است. اسم اصلی اش احتمالاً صُفیر یا مسافر یا چیزی شبیه به این بوده است. می‌گویند او بود که اسم اسلام را به چینی «هوئی هوئی جیائو» ترجمه کرد.

ناگفته نماند که تنها نمایندگان ادیان ابراهیمی نبودند که به چین کوچیدند. در تاریخ دیرپای روابط ایران و چین، جمعیت بزرگی از مانویان، زرتشتیان و مزدکیان نیز به چین رفته بودند که در میانشان به خصوص مانویان اهمیت زیادی داشته‌اند. در واقع نخستین جریان تفتیش عقاید و کشتار پیروان یک دین در چین، به پیگرد و کشتار مانویان چینی در دوران تانگ مربوط می‌شود. در عصر مغولها، مسلمانان و یهودیان و مسیحیان را، که همگی شان ایرانی بودند، در کل با نام هوئی‌هوئی می‌شناختند و بینشان به خاطر نخوردن خوک یا خاج پرستی تمایز قایل می‌شدند. هنوز در برخی از روستاهای شمال چین می‌توان روستاهایی را یافت که ساکنانش هوئی‌های کلاه سپید، کلاه سیاه یا کلاه آبی خوانده می‌شوند و این نشانگر آن است که از نوادگان مهاجرانی مسلمان، یهودی یا مسیحی هستند، که در دوران نو همگی شان به اسلام گرویده‌اند. به ویژه در قرن هفدهم میلادی موجی از گرویدن یهودیان به اسلام رخ نمود که از نیاز یهودیان به ادغام در جامعه‌ی بزرگتر مسلمان در این دوران ناشی می‌شد. در دوران یاد شده، یهودیان املاک زیادی را در اختیار داشتند و نقش ممتازی را در دیوانسالاری چین ایفا می‌کردند.^{۱۱۱}

زرتشتیان و مانویان به همراه یهودیان و مسیحیان نستوری که از ایران به چین کوچیده بودند به تدریج در دل جمعیت چینی حل شدند، اما هوئی‌ها به عنوان نمایندگان اسلام باقی ماندند. یک دلیل باقی ماندن اسلام در میان هوئی‌ها، این بود که مسلمانان در قرون اخیر روش فعال و پیگیری برای تبلیغ داشتند. به شکلی که اقلیتی

¹¹¹ Arnold, 1896: 249.

در میان هوئی‌ها، چینی خالص هستند و مردمی از تبار هان هستند که به اسلام گرویده‌اند.^{۱۱۲} چنان که در استان گانسو هوئی‌هایی که نام خانوادگی تانگ و وانگ را دارند، نوادگان هان‌های نوگرویده محسوب می‌شوند. نمونه‌ی چشمگیری از این گرویدن، به ازدواجی مربوط می‌شود که در حدود سال ۱۸۰۰ م. در گانسو رخ داد و طی آن زنی از مسلمانان هوئی با مردی از خاندان کونگ (نوادگان کنفوسیوس) ازدواج کرد. در نتیجه داماد به آیین اسلام گروید. ۱۱۳ در سال ۱۷۱۵ م. هم چند تن از خاندان کونگ در استان یوننان با زنانی هوئی وصلت کردند و مسلمان شدند. یک راه دیگر توسعه‌ی اسلام در چین آن بوده که هوئی‌های مسلمان به عنوان نوعی نذر، کودکان بی‌سرپرست را به فرزندی می‌پذیرفته‌اند و ایشان را با روش اسلامی می‌پرورانده‌اند.^{۱۱۴} اگر اویغورها و ترک‌ها و مغول‌های مسلمان را نیز به جمعیت هوئی بیفزاییم، جمعیت مسلمانان چین به صد میلیون نفر می‌رسد و به این ترتیب دیار کفر و کمونیسم را به یکی از سه کشور بزرگ مسلمان دنیا تبدیل می‌کند!

امروز چینی‌ها دین اسلام را هوئی‌جیائو (回教) می‌نامند، که یعنی «دین هوئی‌ها». قومیت هوئی با کلمه‌ی «هوئی‌مین» شناخته می‌شود و هر عضو از این قومیت را هم با همین کلمه نشان می‌دهند. از کلمه‌ی قدیمی‌تر هوئی‌هوئی تنها در مناطق روستایی استفاده می‌شود. بعد از به قدرت رسیدن کمونیست‌ها، تا حدودی زیر تاثیر آرای فیلسوف مارکسیستی به نام بای‌شویی، رسم شد که در رسانه‌های دولتی دین اسلام را «بیسی‌لان

¹¹² Dillon, 1999: 127.

¹¹³ Jing, 1998: 26.

¹¹⁴ Kitagawa, 2002: 283.

جیائو) (伊斯蘭教) بنامند.^{۱۱۵} بعد از دوران یوان که هوئی‌ها به تدریج به نیرویی نمایان در جامعه‌ی چینی بدل شدند، نام «چینگ‌جن» (清真) نیز برای اشاره به غذا یا رسوم اسلامی به کار گرفته شد. این عبارت در چینی به معنای «پاکیزه و خالص» است و می‌توان آن را با «طیب و طاهر» در عربی مترادف شمرد.^{۱۱۶} نام عمومی مسجد در چینی از همین کلمه گرفته شده و «چینگ‌جن سی» (清真寺) نامیده می‌شود، یعنی «معبدِ مطهر».

لقب دیگر مسلمانان در چین، «دون‌گان» است. این کلمه را بیشتر ایرانیان و ترکان ساکن در غرب چین برای اشاره به هوئی‌های مسلمان چینی‌زبان به کار می‌گرفته‌اند و امروز خودِ هوئی‌ها دوست ندارند با این عنوان نامیده شوند. یکی از کهنترین اشاره‌ها به این کلمه را در رساله‌ی یکی از صوفیان مقیم غرب امپراتوری مینگ به نام خواجه محمد یوسف کاشغری می‌خوانیم که نوشته در میانه‌ی قرن هفدهم میلادی «علمای تونگینیان» را به حلقه‌ی صوفیان راهنمایی کرده است.^{۱۱۷} همین کلمه از حدود سال ۱۸۳۰ م در غرب هم برای نامیدن مسلمانان چین باب می‌شود. چنان که جیمز پرینسپ مسلمانان هوئی ناحیه‌ی شین‌جیانگ را دون‌گانی نامیده است.^{۱۱۸} چنین می‌نماید که این نام در ابتدای کار برچسب جمعیتی از مسلمانان هوئی بوده که از استان گانسو برخاسته و در شین‌جیانگ ساکن شده بودند.^{۱۱۹} بعدها غربیان این اسم را برای اشاره به

¹¹⁵ Gladney, 1996: 18-19; Gladney, 2004: 161-162.

¹¹⁶ Gladney, 1996: 12-13.

¹¹⁷ Lipman, 1998: 33.

¹¹⁸ Prinsep, 1835: 655.

¹¹⁹ Lattimore, 1951: 183.

تمام چینی‌های مسلمان به کار گرفتند که هوئی‌ها و ترکها را یکسان در بر می‌گرفت. امروز هم در قرقیزستان و قزاقستان چینی‌های مسلمانی را که در سالهای ۱۸۷۰-۱۸۸۰ م. از این منطقه به درون امپراتوری روسیه‌ی قدیم کوچیده بودند، دونگان (Дунгане) می‌نامند.

هوئی‌ها در شمال و جنوب چین از دو زمینه‌ی فرهنگی متفاوت تاثیر پذیرفته‌اند. در جنوب چین، هوئی‌ها بیشتر به آیین کنفوسیوس نزدیک شده‌اند و تلاشهایی انجام داده‌اند تا شریعت اسلامی و قوانین کنفوسیوسی را با هم تلفیق کنند. مردم شیان هم چنین وضعی داشتند و مسجدی که ما از آن بازدید کردیم، عناصر نمایانی از معماری کنفوسیوسی را در خود داشت. گذشته از این، بیشتر مسلمانان شمال چین شافعی هستند، در حالی که جنوبی‌ها معمولاً حنفی مذهبند.

در شمال چین، هوئی‌ها محتوای ایرانی‌شان را بیشتر حفظ کرده‌اند و بسیار به سلسله‌ی صوفیانه‌ی نقشبندیه و کبرویه تعلق خاطر دارند و این همان میدانی است که جامی و مولانای بلخی نمایندگان محسوب می‌شوند. در میان آیین‌های چینی، تائوگرایی بیشترین شباهت را با آرای صوفیانه دارد. از این رو هوئی‌ها ترکیبی میان تصوف اسلامی و دین تائو پدید آورده‌اند و به خصوص در هنرهای رزمی شمالی بدان بسیار بال و پر داده‌اند. صوفیان نقشبندی که در چین برای مدتی طولانی صاحب نفوذ بودند، خودشان دو فرقه‌ی اصلی داشتند. خَفَّیه که در چین «هوفویه» (虎夫耶) خوانده می‌شوند، و جَهْرِیه که تندروتر هستند و «جه‌هه لینه» (哲赫林耶) یا «جه‌هه‌رنیه» (哲合忍耶) نامیده می‌شوند.

فرقه‌ی نقشبندیه برای نخستین بار توسط یک صوفی به نام ابوالفتوح «مالائی چی» (马来迟) به چین وارد شد. این مرد یک دورگه‌ی هوئی-هان بود و پدر و پدربزرگش از جنگاوران مشهور مسلمانی

محسوب می‌شدند که به امپراتوران مینگ و چینگ خدمت کرده بودند. او در هِنِ جو که از مراکز مهم مسلمان نشین استان گانسو است، زاده شد. طبق افسانه‌ها پدرش -ماجیاجون- تا سن چهل سالگی بی‌فرزند بود. پس وقتی شنید آفاق خوجه -از مشایخ نقشبندیه- از کاشغر به شی‌نینگ آمده، به آنجا رفت تا از او دعای خیر بطلبد. آفاق خوجه نشانی زنی بیست و شش ساله را به او داد که در همسایگی اش می‌زیست و چند بار نامزد کرده بود، اما هر دفعه نامزدش پیش از ازدواج با او فوت می‌کرد. ماجیاجون زن را یافت و با او ازدواج کرد و همان طور که آفاق خوجه گفته بود، صاحب پسری شد. کمی بعد، خانمان این خانواده در یک آتش‌سوزی از میان رفت و به همین دلیل ماجیاجون نام پسرش را لائی‌چی نهاد، یعنی «کسی که دیر رسیده است»!¹²⁰

ماجیاجون که بعد از حریق گرفتار فقر شده بود، به پیشه‌ی چای‌فروشی دوره‌گرد روی آورد و پسرش را هم با خود می‌برد. او همزمان نزد یکی از شاگردان آفاق خوجه علوم دینی و خواندن قرآن را نیز می‌آموخت. این استاد او «ما تای بابا» (马太爸爸) (۱۶۳۲-۱۷۰۹ م.) نام داشت که اسمش یعنی «محمد پدر بزرگ»، و بابا در نامش فارسی است. لائی‌چی در سن هجده سالگی همه‌ی دانشهای تای بابا را از او فرا گرفت و به دست او خرقه پوشید و به یک صوفی نقشبندی تبدیل شد. ۱۲۱ او در ۱۷۲۸ م. به حج رفت و تا ۱۷۳۳ م. در مکه و یمن به آموختن علوم دینی پرداخت. از شهرهای بخارا، قاهره و دمشق هم به عنوان اقامت‌گاه‌های او یاد کرده‌اند. ما لائی‌چی در جریان این سفرها به فرقه‌ی خَفیه گروید، و ایشان کسانی بودند که به ذکر خفی

¹²⁰ Lipman, 1998: 66.

¹²¹ Lipman, 1998: 65-67.

اعتقاد داشتند و می‌گفتند هنگام ذکر گفتن صدای فرد نباید شنیده شود. یکی از صوفیان به نام مولانا مخدوم در همین دوره لقب ابوالفتوح را به او داد.

مالائی چی بعد از این دوران جهانگردی به چین بازگشت و مکتب «هواسی» (华寺) را تاسیس کرد که یعنی «معبد (مسجد) رنگارنگ». او سنت بزرگداشت مقبره‌ی مقدسان دینی و مشارکت فعال اجتماعی را میان پیروانش رواج داد^{۱۲۲} و این به صورت نخستین و ریشه‌دارترین مکتب نقشبندی در چین اعتبار یافت. او سخنور ماهری بود و بحثهایی عمومی را با رهبران ادیان دیگر ترتیب می‌داد و در برابر مردم با ایشان بحث و مناظره می‌کرد. در جریان این بحثها بسیاری از رهبران بودایی و شمن‌های مغولی به او گرویدند و به این ترتیب اسلام از مجرای این آیین در چین گسترش یافت. بعد از مرگ او ریاست این فرقه به فرزندانش رسید و این چیزی بود که رهبران جهریه سخت از آن انتقاد کردند. در سال ۱۹۸۶م. مقبره‌ی او در شهر لین‌شیا بازسازی شد و امروز آنجا را «هواسی گونگ‌بئی» (华寺拱北) می‌نامند.

اما دومین شاخه‌ی تصوف چینی، جهریه است که آن را صوفی‌ای به نام «ما مینگ‌شین» (马明新) بنیان نهاد. اسم «ما» که در میان هوئی‌ها زیاد دیده می‌شود، همان محمد است. او بین سالهای ۱۷۱۹ تا ۱۷۸۱ م. می‌زیست و مردی ایرانی بود به نام ابراهیم، که لقبش محمد امین بود^{۱۲۳} و به زبان پارسی سخن می‌گفت.^{۱۲۴} احتمالاً او در استان گانسو زاده شده باشد. وی شانزده سال در مکه و یمن به تحصیل علوم دینی اشتغال

¹²² Gladney, 1996: 47-48.

¹²³ Hastings et al., 1916: 894.

¹²⁴ Gladney, 1996: 50.

داشت و در مدینه زیر نظر دانشمند گُرد ابراهیم بن حسن کورانی (۱۶۹۰-۱۶۱۶ م) تحصیل کرد. بعد از آن شاگرد یکی از استادان نقشبندی به نام عبدالخالق شد که فرزند عبدالباقی مزجاجی (۱۶۴۳-۱۷۲۵ م) بود. ۱۲۵ او در سال ۱۷۶۱ م به چین بازگشت ۱۲۶ و فرقه‌ی جهریه را تاسیس کرد. نام این فرقه از آنجا آمده که مامینگ‌شین در پیروی از ابراهیم کورانی به بیان ذکر با صدای بلند اعتقاد داشت و از این نظر با پیروان خفیه اختلاف نظر داشت. ۱۲۷ او همچنین با تزیین شکوهمند مسجدها، ساختن امامزاده و تزیین آن و دادن نذورات به مقبره‌ی مقدسان مخالف بود. پیروان جهریه مردمی متعصب و سختگیر بودند و به سادگی با مخالفانشان درگیر می‌شدند. به این ترتیب همزمان با گسترش این آیین در استان گانسو، هواداران خفیه و جهریه با هم به دشمنی برخاستند. به شکلی که در سال ۱۷۸۱ م. دربار چینگ نسبت به موضوع حساس شد. دیوانسالاران امپراتور جهریه را مکتب جدید (新教)، و خفیه را مکتب قدیم (老教) نامیدند و تصمیم گرفتند از دومی هواداری کنند.

وقتی معلوم شد درگیری خونینی میان هواداران دو فرقه در شون‌هوا بروز کرده، مامینگ‌شین به جرم شوراندن مردم دستگیر شد. مهمترین بازیگران این صحنه قوم سالار بودند که تباری ترک داشتند و به خاطر هواداری پرشورشان از جهریه این درگیری‌ها را به راه انداخته بودند. روسای قبیله‌ی سالار وقتی خبردار شدند رهبرشان در شهر لان‌جو زندانی شده، به آنجا هجوم بردند. دیوانسالاران چینگ که ترسیده بودند، دروازه‌ها

¹²⁵ Lipman, 1998: 202.

¹²⁶ Lipman, 1998: 90.

¹²⁷ Lipman, 1998: 86-88.

را بستند و محمد امین را بر سر دیوار آوردند تا پیروانش او را ببینند. همه‌ی سالارها با دیدن او زانو زدند و به او احترام گذاشتند. زندانبانان او که از نفوذ و محبوبیت وی هراسان شده بودند. همان لحظه او را از دیوار پایین بردند و در شهر گردن زدند. زن و بچه‌ی او را هم که از بومیان منطقه‌ی گانسو بودند به شین جیانگ تبعید کردند.^{۱۲۸} پیش از آن که او را بکشند، ریشه‌ایش را از صورتش کنند و به یاد این واقعه هنوز پیروان او دو طرف چهره‌شان را می‌تراشند و تنها بخش میانی ریش‌شان را باقی می‌گذارند.^{۱۲۹} این فرقه تا به امروز ادامه یافته و تقریباً تمام پیروانش از قوم هوئی هستند. در سال ۱۹۸۵ م. بیست هزار تن از هواداران او گرداگرد مقبره‌ی ویران شده‌اش در لان‌جو گرد آمدند و این آرامگاه را بازسازی کردند.

کشته شدن مامینگ‌شین ماشه‌ی یکی از رخدادهای تاریخی مهمی را کشید، که با نام قوم هوئی گره خورده است. آن هم قیامی است که از ۱۸۶۲ م. شروع شد و به سرعت استانهای گانسو، شانکسی، نینگ‌شیا و شین جیانگ را در بر گرفت. آغازگاه شورشها پراکنده و اهداف رهبران گاه واگرا بود. اما مسلمانان و قومیتهایی را در بر می‌گرفت که تبارشان را به ایرانیان می‌رساندند. از این رو می‌توان آن را شورشی استقلال طلبانه دانست، هرچند در مورد رهبری جنبش و توانایی سازماندهی‌شان ابهام فراوانی وجود دارد. برداشتی که در بسیاری از کتابهای مرجع آمده و کل قضیه را حرکتی کور و بی‌هدف می‌داند، با توجه به گستره‌ی جغرافیایی و جمعیت درگیر در شورش، کاملاً نادرست است. در واقع این رخداد بزرگترین شورش استقلال طلبانه در تاریخ چین محسوب می‌شود و با توجه به تلفاتش خونین‌ترین این شورشها در جهان هم

¹²⁸ Lipman, 1998: 112.

¹²⁹ Gladney, 1996: 52-53.

بوده است. با توجه به این که افراد درگیر در آن هم تبار مشترکی داشتند و هم دینی مشابه، تصادفی بودن کل جنبش بی‌اساس می‌نماید.

عامل اصلی شورش، جایگاه اجتماعی و پایگاه طبقاتی اقوامی مانند هوئی‌ها، قرقیزها، قزاق‌ها، ازبک‌ها، تاتارها و تاجیک‌ها بود که فرهنگ‌شان ایرانی و دین‌شان اسلام بود. مرزهای اصطکاک این مردم با چینی‌های هان، دینی نبود و بیشتر به جنبه‌ی هویت ملی مربوط می‌شد. شکافهایی که این مردم را از هویت چینی جدا کرده بود، و پیوندهایی که آنان را به سرزمینهای غربی و ایران زمین متصل می‌کرد، به قدر کافی نمایان و روشن بود. به شکلی که دانشمندی به نام وئی شو (魏塾) در عصر زمامداری چیان‌لونگ (۱۷۳۵-۱۷۹۶ م.) در شرحش بر رساله‌ی «شی‌رونگ لون» (徙戎论) نوشته‌ی جیانگ‌تونگ، گوشزد کرده بود که اگر هان‌ها مسلمانان را از غرب چین بیرون نکنند، ایشان هان‌ها را بیرون خواهند راند. بنابراین دعوا بین چینی‌های هان و غیرچینی‌های بازمانده در دایره‌ی نفوذ تمدن ایرانی بوده است. این شورش را می‌توان تا حدودی دنباله‌ی همان جنگهای باستانی سکاها و هان‌ها دانست که دقیقاً در همین قلمرو جغرافیایی و بین نیاکان هان‌ها و هوئی‌ها در گرفته بود.

جرقه‌ی آغازین این شورش، همین اعدام رهبر جهریه بود. بعد از کشته شدن او، هوئی‌ها و سالارها در سالهای ۱۷۸۱ و ۱۷۸۳ م. شورش کردند، اما به سختی سرکوب شدند.^{۱۳۰} اوضاع بعد از آن به ظاهر آرام شد. اما اقلیت هوئی و سایر مسلمانان که حس ستم‌دیدگی داشتند، منتظر فرصتی بودند تا بار دیگر به پا

¹³⁰ Powell, 2001: 1072.

خیزند. این فرصت هشتاد سال بعد در جریان شورش تایپینگ دست داد. در سال ۱۸۶۲ م دولت چینگ مردم هان را برانگیخت تا گروههایی شبه نظامی به نام توانلیان (團練) درست کنند و در برابر پیشروی شورشیان تایپینگ مقاومت به خرج دهند. مسلمانان که از مسلح شدن و سازمان یافتن هانها وحشترده شده بودند، در برابر ایشان گروههای خود را پدید آوردند.

در مورد آغازگاه شورش هنوز اتفاق نظر کاملی وجود ندارد. این را می‌دانیم که در سال ۱۸۶۲ م این شایعه ناگهان قوت گرفت که مسلمانان هوادار تایپینگ‌ها هستند و می‌خواهند به شورش بپیوندند. به دنبال این شایعه، حمله‌ی گروههای شبه‌نظامی هان به مسلمانان و قتل و غارت ایشان آغاز شد. برخی از مورخان معاصر اعتقاد دارند که این شایعه‌ها تا حدودی راست بوده و مسلمانان واقعا به شورشیان تایپینگ گرایش داشته‌اند. به هر صورت آنچه که در نهایت رخ داد، واکنش انفجاری هوئی‌ها نسبت به حمله‌ی هانها بود. در ۱۹۸۲ م، بر سر بهای خیزرانهایی که یک هان به یک هوئی فروخته بود، دعوایی برخاست و در نتیجه مسئله به جنگی قومی بدل شد. چندین روستای مسلمان نشین هوئی در دره‌ی رود وئی مورد حمله قرار گرفتند و ساکنانش که مردمی بیگناه بودند، توسط هانها کشتار شدند. گروههای رزمی هوئی، که بسیاری از آنها سرداران ارتش امپراتور بودند، با حمله کردن به این شبه نظامیان هان واکنش نشان دادند. ایشان حتا به هوئی‌هایی که به شورش نمی‌پیوستند هم حمله می‌کردند. به این ترتیب در ابتدای کار همه‌ی مسلمانان به شورش نپیوسته بودند.^{۱۳۱} با توجه به درگیری ارتش چینگ در سایر نقاط، شورش به سرعت از دره‌ی وئی به سراسر استان شانکسی سرایت کرد. در پایان بهار ۱۸۶۲ م شورشیان شهر شیان را تسخیر کردند و برای بیش

¹³¹ Spence, 1991: 191.

از یک سال در آن مستقر بودند، تا آن که حاکم مانچوی شهر -دولونگ گا (多隆阿)- بار دیگر آنجا را پس گرفت. این سردار به رهبری ارتش استان هونان نیز برگزیده شد و به کمک این قوا کل شورشیان را در شانکسی قلع و قمع کرد. اما فراریان از این جریان به استان گانسو پناه بردند و آنجا را نیز نا آرام کردند. دولونگ گا در اسفند همان سال (مارس ۱۹۶۴ م) در جنگ با شورشیان تای پینگ کشته شد.^{۱۳۲}

شایعه‌هایی برخاست که از تصمیم دربار چین برای کشتار تمام مسلمانان خبر می‌داد. به دنبال این حرفها، جمعیت بزرگی از مسلمانان به استان گانسو گریختند، که در این هنگام در اختیار شورشیان هوئی بود. ایشان ارتش هجدهم را تشکیل دادند که گروه رزمی نیرومندی بود و هدفش پس گرفتن خانه‌هایشان از هان‌ها بود. این ارتش به سرعت استان شانکسی را فتح کرد. در همین هنگام، از جایی نامنتظره نیرویی خطرناک به مسلمانان تاخت آورد. برای این که ماهیت این نیروی تازه را درست بشناسیم، باید کمی تاریخ خوارزم و ترکستان قرن نوزدهم را دقیقتر بشناسیم.

در قرن نوزدهم میلادی بخش عمده‌ی خوارزم باستانی در دست دولتِ خوقند قرار داشت. این دولت در سال ۱۷۰۹ م تاسیس شد. به این شکل که شاهرخ خان شیبانی از خان بخارا مستقل شد و در غرب دره‌ی فرغانه قلمروی برای خود به دست آورد. فرزندان شاهرخ، ناگزیر شدند در فاصله‌ی سالهای ۱۷۷۴-۱۷۹۸ م. خراج‌گزار امپراتوران چینگ شوند. اما به تدریج این دولت کوچک قدرت بیشتری به دست آورد. طوری که در ۱۸۲۶ م. سرداری به نام جهانگیر خوجه که از پشتیبانی تاجیک‌ها و قرقیزها برخوردار بود، به کاشغر تاخت

¹³² Fairbank et al., 1980: 218.

و این شهر را گرفت و سیصد تن از چینی‌های مقیم آن را که سربازان امپراتور بودند به بردگی فروخت.^{۱۳۳} دولت خوقند تا ۱۸۸۶ م. دوام آورد و این تاریخی بود که خدایار خان ناگزیر شد تحت‌الحمایه‌ی تزار روس شود. در سال ۱۸۷۵ م. دولت خوقند پس از مقاومت شدید و جنگی شش ماهه توسط ارتش روس فتح شد و به طور کامل در قلمرو روسیه ادغام شد.

کسی که تاریخ خوارزم را به شورش هوئی‌ها پیوند داد، مردی بود به نام یعقوب بیک. او ماجراجویی تاجیک بود که در ۱۸۲۰ م. در شهر پیشکنت در قلمرو خانهای خوقند زاده شده بود. او به ارتش خوقند پیوست و در ۱۸۴۷ م. فرماندهی دژ آق مسجد (قل اردوی امروزی) شد. در ۱۸۵۳ م. که روسها به تاشکند حمله کردند، او در برابرشان ایستادگی کرد، اما در نهایت از ژنرال روس واسیلی آلکسیویچ پروفسکی^{۱۳۴} شکست خورد و چون می‌ترسید مورد بازخواست قرار گیرد، به خان بخارا پناه برد. ۱۳۵ او باز به خوقند بازگشت و در ۱۸۶۵ م. فرماندهی کل قوای دولت خوقند بود. بعد از هجوم روسها و تسلیم خدایار خان، یعقوب بیک تسلیم روسها نشد و با سپاه خود به کاشغر لشکر کشید و این شهر را گرفت و آن را پایتخت دولتی تازه قرار داد. عملیات او همزمان شد با شورش هوئی‌ها، و یعقوب بیک با شعار همسبستگی با مهاجران ایرانی چین، سرزمینهای همسایه را به تدریج گرفت. مردم از او استقبال کردند، طوری که کمتر از یک سال بعد، توانسته بود قلمرو خود را تا آکسو و کوچا توسعه دهد.^{۱۳۶}

¹³³ Millward, 1998: 205.

¹³⁴ Vasily Alekseevich Perovsky

¹³⁵ Soucek, 2000: 265.

¹³⁶ Shaw, 1871/ 1984: 53-56.

یعقوب بیک شاگرد یکی از صوفیان نامدار نقشبندی بود که بزرگ خان نامیده می‌شد و فرزند جهانگیر خوجه، فاتح پیشین کاشغر بود. تا مدتی این دو با هم بر کاشغر حکومت می‌کردند. اما بالاخره یعقوب خان در ۱۸۶۷ م. وی را از قدرت کنار زد و خود را امیر کاشغر نامید و تا چند سالی ادعا می‌کرد تابع خان خوقند است، اما بعد از آن ادعای استقلال کرد. او قلمرو خود را اورومچی، هامی و تورفان توسعه داد و عملاً استان ترکستان چین (شین جیانگ) را تسخیر کرد.

نکته‌ی جالب در مورد رابطه‌ی یعقوب بیک و شورش هوئی‌ها، آن است که نیروهای کاشغر که از اویغورها و ترک‌های ترکستان یارگیری کرده بودند، بیشترشان حنفی بودند و به اشتباه گمان می‌کردند هوئی‌ها، یعنی مسلمانان چینی، شافعی هستند. از این رو یعقوب بیک در اثر یک اشتباه ابلهانه اعلام جهاد کرد و از پشت سر به هوئی‌ها حمله کرد. به این شکل رهبر هوئی‌ها -تومینگ- از نیروهای کاشغر شکست خورد و نیروهایش کشتار شدند. مداخله‌ی یعقوب خان یکی از عوامل مهمی بود که از اتحاد هوئی‌ها و مسلمانان سپهر ایران زمین جلوگیری کرد و شورش هوئی‌ها را نافرجام ساخت.

یعقوب بیک با روسها و انگلیسها پیمانی امضا کرد و کوشید یاری ایشان را بر ضد امپراتوران چینگ به دست آورد. اما در این مورد ناکام ماند. ارتش چینگ پس از نابود کردن بقایای شورش هوئی به مصاف وی رفتند و دو سردار مسلمان وفادار به امپراتور به نامهای «چویی» و «هوا» قوای کاشغر را در شین جیانگ شکست دادند. چه بسا که اگر یعقوب بیک به یاری هوئی‌ها می‌آمد، قلمرو سیاسی مستقلی در غرب چین پدید می‌آمد و بخشهای متأثر از فرهنگ ایرانی به شکل امروزی در دل دولت چین هضم نمی‌شد. حماقتی که یعقوب بیک در تشخیص جبهه‌های سیاسی به خرج داد، احتمالاً از تعصب دینی‌اش ناشی می‌شده است.

او مسلمانی راست‌کیش و سختگیر بود و قوانین شریعت را با خشونت اجرا می‌کرد. رعایایش به همین دلیل از او دل خوشی نداشتند و در نبردهای بعدی تنه‌ایش گذاشتند.^{۱۳۷}

یعقوب بیک کمی بعد از شکست از چین در خرداد سال ۱۸۷۷ م. به دلیلی نامعلوم فوت کرد. در اواخر قرن نوزدهم ایرانیان فکر می‌کردند او را مسموم ساخته‌اند، و چینی‌ها علت مرگش را خودکشی می‌دانستند. اما امروز نظریه‌ی کیم هودونگ هوادارانی یافته که علت مرگش را عاملی طبیعی مانند سگته می‌داند.^{۱۳۸} کمی بعد از مرگ او چینی‌ها کاشغر را گرفتند، پسر و نوه‌اش را گردن زدند و بقیه‌ی نوادگانش را اخته کردند و به بردگی فروختند.

اما علت در هم شکستن شورش هوئی‌ها، تنها یعقوب بیک نبود. در جبهه‌ی شرق، امپراتور چین سرداری لایق به نام زوئو زونگ‌تانگ را به مقابله با ایشان گسیل کرده بود، و او همان کسی بود که شورش تای‌پینگ را هم فرو نشاندد. او با ارتشی که شمارشان به ۶۵۰۰۰ نفر می‌رسید، به استان گانسو تاخت. سپاهیان او از ارتشهای استانهای همسایه نیز تشکیل شده بود و در میانشان چند هزار سواره نظام و شماری تفنگدار نیز وجود داشتند.

نکته‌ی جالب درباره‌ی نبرد قوای چینگ و شورشیان هوئی، آن است که این یکی از کهنترین نبردهای دنیاست که ارتشهای دو طرف به شکلی مدرن به سازماندهی اقتصادی قلمرو زیر فرمانشان نیز می‌پرداختند و آن را به عنوان بخشی از روشهای جنگی خویش قلمداد می‌کردند. زوئو که متوجه فقر استان گانسو و شانکسی

¹³⁷ Eberhard, 1966: 449.

¹³⁸ Kim , 2004: 167-169.

شده بود، منابع مالی و سربازان جنوب چین را به یاری طلبید و برای تجهیز سربازان خود از بانکهای خارجی پول قرض کرد.

از سوی دیگر رهبری جناح جهریه در میان هوئی‌ها، با «ما هوا لونگ» (马化龙) بود که شبکه‌ای پیچیده از بازرگانان را در پیوند با دولتهای مسلمان ایرانی و هندی سازماندهی کرده بود و بخش مهمی از سود حاصل از این تجارت را صرف خرید تفنگ می‌کرد.^{۱۳۹} با این وجود او نتوانست در مقابل سیل بنیان‌کن ارتش چین مقاومت نشان دهد. قوای امپراتور او را در درژ جین‌جی بائو محاصره کردند و بعد از شانزده ماه بمباران منطقه، در دی ماهی که با آغاز سال ۱۸۷۱ م. مصادف می‌شد، ماهوالونگ به ناچار تسلیم شد. او و هشتاد تن از پیروان نزدیکش را به مرگ دردناکی محکوم کردند که هزار برش نامیده می‌شود و با قطعه قطعه کردن تدریجی بدن همراه است.

بعد از مرگ رهبر جهریه بخشی از تب و تاب شورش فرو نشست. با این وجود سردار مسلمان دیگری به نام «ماجان‌آئو» (马占鳌) که از رهبران صوفیان خفیه بود، در هه‌جو (لین‌شیای امروزی) مستقر شده بود. این شهر برای تجارت با تب تبت حائز اهمیت بود و هوئی‌ها به کمک همین موقعیت‌شان بر مسیر تجاری چین به تبت چیره بودند. ماجان‌آئو پیش از آغاز شورش هم این شهر را در دست داشت و با آغاز جنگ داخلی روشی متعادل و آرام در پیش گرفت. او آزاری به اقلیت هانِ مقیم سرزمینش نرساند، و بسیاری از فراریان هان از سرزمینهای همسایه را نیز پناه داد. در جریان شورشها نیز تلاشی نکرد تا قلمرو خود را

¹³⁹ Fairbank at al., 1980: 226.

توسعه بخشید. در ۱۸۷۲ م ارتش زوئو به او حمله کرد، اما او موفق شد این حمله را پس بزند. بعد هم با مهارت دیپلوماتیک چشمگیری با زوئو وارد مذاکره شد و پیشنهاد کرد دژ و شهرش را تسلیم امپراتور کند و در نبرد با شورشیان سپاه چینگ را یاری رساند، به این شرط که در مقام خود ابقا شود. امپراتور این شرایط را پذیرفت و عملاً جامعه‌ی زیر فرمان ماجان‌آئو آسیبی از این شورش ندید. پس از او شمار زیادی از سرداران هوئی از همین سرمشق پیروی کردند و تسلیم شدند.

زوئو زونگ‌تانگ که ارتش‌اش با افزوده شدن این قوای تسلیم شده نیرومندتر شده بود، ابتدا به غرب تاخت و شی‌نینگ را پس از سه ماه محاصره در زمستان ۱۸۷۲ م گشود و مسلمانان مدافع شهر را کشتار کرد.^{۱۴۰} بعد هم به سوی سوجو پیشروی کرد و با پانزده هزار سرباز آنجا را در محاصره گرفت. این واپسین دژ استوار شورشیان بود و سرداری به نام «ماون‌لو» بر آن حاکم بود. سلاحهای آتشین ارتش چین در نهایت بر اراده‌ی شورشیان غلبه کرد و شهر گشوده شد. زوئو هفت هزار مسلمان را در شهر اعدام کرد و بقیه‌ی ساکنان شهر را نیز به مناطق دیگر تبعید کرد.

الگوی شورش هوئی نشان می‌دهد که در اینجا با شبکه‌ای از شورشهای محلی روبرو هستیم، و نه یک شورش یگانه با رهبری متمرکز. هوئی‌ها هرگز به قلمرو غیرمسلمان‌نشین حمله نبردند و برای سرنگون کردن امپراتور چینگ اقدامی انجام ندادند. برخی از ایشان، از جمله بزرگترین سردارشان، ماهالونگ حتا در ارتش امپراتور لقب و رتبه‌ی والایی هم داشتند. مرور رخدادهای شورش هوئی نشان می‌دهد که دربار چینگ تصمیمی روشن و موضعی سرسختانه در برابر ایشان اتخاذ کرد. زوئو زونگ‌تانگ در این میان شخصیتی

¹⁴⁰ Fairbank at al., 1980: 234.

کلیدی است که تمایز میان کسانی که امان‌نامه دریافت می‌کردند یا کشتار می‌شدند را تعیین می‌کرد. از او نقل شده که می‌گفت: «تمایزی میان هان و هوئی (مسلمان) وجود ندارد، تنها تمایز، میان شورشی و بیگناه است.» او در عمل هم چنین رفتاری داشت، یعنی با کل مسلمانان دشمنی نداشت. چنین می‌نماید که دربار چین در این دوران به این نتیجه رسیده بود که جهریه در میان مسلمانان به فرقه‌ای خطرناک مانند نیلوفر سپید در میان بوداییان شباهت دارد. از این روست که زوئو زونگ‌تانگ همواره جمعیت‌های جهریه را کشتار می‌کرد و تقاضای تسلیم رهبران‌شان را نمی‌پذیرفت. در حالی که به سرداران مسلمان دیگر - به ویژه پیروان خفیه - امان‌نامه می‌داد و حتا از سربازانشان در ارتش خود استفاده می‌کرد.

این که برداشت او تا چه پایه درست بوده، جای بحث دارد. جهریه بی‌شک افراطی‌ترین و تندروترین گروه از شورشیان بوده‌اند، اما تردیدهایی جدی هست که ماهیت این شورش دینی بوده باشد. در میان رهبران هوئی کسانی مانند وانگ داگویی را داریم که با پیروانش به ارتش چینگ پیوستند و با شورشیان جنگیدند، و به همراه خانواده‌شان به دست شورشیان کشته شدند.^{۱۴۱} از سوی دیگر حتا خود ما هوالونگ هم اصراری در ادامه‌ی شورش نداشتند است. او در ۱۸۶۶ م. با نمایندگان امپراتور توافق کرد تا تسلیم شود و برای اثبات حسن نیتش چند هزار تفنگ و ۲۶ توپ را به ارتش چینگ تحویل داد. در واقع زوئو زونگ‌تانگ هم پس از دستگیری او سریع اعدامش نکرد، بلکه پذیرفت که در متقاعد کردن سایر شورشیان به تسلیم، از یاری‌اش بهره بگیرد. اما بعدتر دریافت که ۱۲۰۰ تفنگ در مقر او کشف شده و از قدرتش به هراس افتاد و او را به همراه تمام خویشاوندان و شاگردانش به قتل رساند.

¹⁴¹ Lipman, 2004: 131.

در واقع هیچ سندی در دست نیست که طبق آن هوئی‌ها بر ضد هان‌ها اعلام جهاد کرده باشند یا دشمنان خود را کافر خوانده باشند. یعنی جبهه‌ی میان هوئی‌ها و هان‌ها در شرق سرزمینهای شورشی، بیشتر بر مبنای قومیت و فرهنگ متمایز جمعیتی از چینی‌ها شکل گرفته که از دین و فرهنگ ایرانی متاثر بودند، و در برابر توسعه‌ی راه و رسم چینی‌های هان مقاومت می‌کردند. هوئی‌ها در این میان موضعی تدافعی و دادخواهانه داشته‌اند. در مرز غربی این قلمرو، قضیه فرق می‌کند. یعنی یعقوب بیکی را داریم که ادعای جهاد داشته و به شکل طنزآمیزی هم‌کیشان مسلمان خود را در جریان جهاد خود از میان برد و باعث شد شورش مسلمانان چینی به شکست کشیده شود. شورش هوئی‌ها در قرن نوزدهم، احتمالاً پرتلفات‌ترین شورش کل تاریخ بشر بوده است. در این شورش که پانزده سال به طول انجامید، حدود ده میلیون تن کشته شدند که تنها چهار میلیون نفر از ایشان را مسلمانان شانکسی تشکیل می‌دادند.

آن روزی که ما سه پارسی برای دیدار از مسجد بزرگ شیان خیابانها را زیر پا می‌گذاشتیم، چنین زمینه‌ی تاریخی را پشت سر داشتیم. اما خوشبختانه حدود صد سالی می‌شد که اوضاع آرام بود و اثری از درگیری‌های قومی در شهر دیده نمی‌شد. اولین جایی که برای دیدنش برنامه ریخته بودیم، مسجد جامع شهر بود. مردم شیان مسجد بزرگشان را «شی آن دا چینگ جه سی» (西安大清真寺) می‌نامند. این مسجد کهنترین و مشهورترین مرکز دینی مسلمانان چین است و به سال ۷۴۱ م. تاسیس شده است. یعنی از بسیاری از مسجدهای جامع مهم در شهرهای ایران قدیمی‌تر است. وقتی پرسان پرسان از کوچه‌هایی باریک و انباشته از داربست‌های ساختمانی گذشتیم و بالاخره دروازه‌ی مسجد را دیدیم، کلی تعجب کردیم. مسجد هیچ شباهتی به معماری‌های آشنایی که از مساجد دیده بودیم نداشت. دقیقاً به معبدی کنفوسیوسی شبیه بود که به

احترام قوانین اسلامی، بتها و نقشهای جانوری را از درونش برداشته باشند. وقتی می‌خواستیم وارد شویم، مردی از قوم هوئی را دیدیم که شب‌کلاهی سپید بر سر داشت و با خوشرویی به ما خوشامد گفت. گفتیم که ما از ایران می‌آییم و انگار برای او ایران زادگاه اصلی اسلام بود، چون کلی خوشحال شد و بلیت‌ها را بدون این که پولی دریافت کند برایمان صادر کرد. بعد هم با تلاش‌اش برای «اسلامی حرف زدن» بسی ما را شگفت‌زده کرد. چون وقتی بلیت‌ها را به ما داد، پویان ناگهان رگ عربی‌دانی‌اش گل کرد و گفت: «شکرا کثیرا»، اما حاجب مسجد کمی با تعجب نگاهمان کرد و گفت: «خیلی ممنون!». ما کلی از این که یک چینی مسلمان به جای عربی فارسی حرف می‌زند، شادمان شدیم و تشویقش کردیم و تا آمدیم وارد مسجد شویم، به چینی به او بدرود گفتیم، او هم خیلی روان گفت «خداحافظ!».

در درون مسجد شگفتی‌های بیشتری در انتظارمان بود. شبستان اصلی مسجد تالار بسیار بزرگی بود که کل قرآن را با خط ریز بر سراسر دیوارهایش نوشته بودند. یعنی کسی که وارد شبستان می‌شد، به تعبیری درون یک قرآن معمارانه قدم می‌نهاد. ما با دیدن این تالار شتاب کردیم که وارد شویم، اما یکی دو پیرمرد مسلمان چینی که دم در نشسته بودند ما را با توریست‌های فرنگی اشتباه گرفته بودند و نمی‌گذاشتند وارد شویم. کلی توضیح دادیم که ایرانی هستیم و مردم ایران هم مسلمان هستند. بالاخره قانع شدند که ما مسلمان هستیم، ولی یکی‌شان که انگار پیشنهاد هم بود و بقیه به او احترام می‌گذاشتند، شک کرد و به چینی پرسید که «آبدست» داریم؟ و کلمه‌ی آبدست را به فارسی روان به زبان آورد. خندیدم و فهمیدم منظورش وضو است. گفتم که بله ما همه آبدست داریم و کلا یک خاصیتی داریم که هرکاری بکنیم حالت طاهر و مطهرمان باطل نمی‌شود! در نهایت رضایت داد و توانستیم وارد شویم.

شبستان مسجد بر خلاف معماری بیرونی‌اش، خیلی ایرانی بود. همان محراب و قبله‌گاه مرسوم، به علاوه‌ی فرشهایی ایرانی که بر زمین انداخته بودند و قرآنی که با خط عربی بر دیوارها نوشته بودند. یکی دو نفر در حال نماز خواندن بودند و امیرحسین هم که تحت تاثیر توضیح من درباره‌ی آبدست داشتن ذاتی‌مان قرار گرفته بود، به ایشان پیوست و نماز مفصلی خواند. من سعی کردم با نزدیک شدن به نمازخوانان چینی دریابم که به چه زبانی عبادت می‌کنند. شنیده بودم که هوئی‌ها -حتا آنهایی که شافعی هستند- به خاطر یک فتوای حنبلی، نمازشان را به فارسی می‌خوانند. یعنی ترجمه‌ی فارسی سوره‌های قرآن و دعاها را بر زبان می‌آورند. در مسجد تنها از لحن کلام می‌شد تشخیص داد که این روایت درست است، هرچند کسی دعایی را با صدای بلند نخواند تا بتوانیم قطعی در این مورد مطمئن شویم. اما بعدتر از مردم پرسیدم و در نوشته‌های متعددی دیدم که این سخن راست بوده و آن روزی که در مسجد جامع شیان حضور داشتیم، تنها کسی که به عربی نماز می‌گذاشت، امیرحسین ایرانی بود، و بقیه‌ی چینی‌ها به پارسی نماز می‌خوانده‌اند.

پارسی خواندن نماز از فتوای امام حنبل ناشی شده که گفته بود زبان نیایش با خداوند به عربی منحصر نیست و هرکس می‌تواند به زبان خودش نماز بخواند. نتیجه این شده بود که در سغد و خوارزم و بخشهای دیگر ایران شرقی که دیرزمانی حنبلی بوده‌اند، مردم به پارسی نماز می‌خواندند و همین رسم را به چین هم منتقل کردند. احتمالاً مسلمانان چین از فتوای حنبلی‌ها خبری نداشتند و اصولاً بیشترشان حنبلی نبودند، اما همین سنت پارسی خواندن را حفظ کردند. به شکلی که نه تنها نماز خواندن‌شان، که کلیدواژه‌های دینی‌شان هم فارسی بود. البته در گوشه و کنار عبارتهایی دیده می‌شد که به عربی نوشته شده بود. مثلاً بسیار دیدنی بود که در برابر وضوخانه نوشته بودند «بیت الوضوء»، اما کلمه‌ی وضو را ظاهراً نمی‌شناختند و به جایش می‌گفتند آبدست. همچنین نمونه‌هایی از رساله‌ی نسفیه را به عربی در کتابخانه‌ی مسجد یافتیم، که

قاعدتا می‌بایست ترجمه‌ی چینی کنارش برای مراجعان قابل فهم باشد. جالبتر از همه کتاب المعجم العربی بود که به چینی ترجمه شده بود! این کتابها را در کلاس درس مرتب و بزرگی در مسجد یافتیم که بر یکی از دیوارهایش یک عکس بزرگ مکه را چسبانده بودند و روی تخته سرمشق‌هایی به خط عربی نوشته شده بود و معلوم بود اینجا الفبای عربی را برای خواندن قرآن به علاقمندان می‌آموزند.

عناصر اسلامی و امگیری شده در معماری مسجد شیان هم کاملاً ایرانی بود. همان گل و بلبل که در ظروف ایرانی دیده می‌شود، در گوشه و کنار زیاد دیده می‌شد. البته بلبل‌اش به خاطر هراس از بت‌سازی حذف شده بود. جالب این که اژدهاهای روی پشت بام که در سنت کنفوسیوسی و تائویی دورکننده‌ی ارواح پلید محسوب می‌شد، همچنان بر شیروانی‌ها وجود داشت، اما تا حدود زیادی انتزاعی و ساده شده بود. به هر صورت قدمت این مسجد به راستی تکان‌دهنده بود و تنها کمتر از صد سال از قدیمی‌ترین مسجد ایران تازه‌سازتر بود.

بعد از بازدید از مسجد، به کوچه‌ی باریکی وارد شدیم تا باز به میدان برج ناقوس بازگردیم. این کوچه هم از نظر چیزهای دیدنی دست کمی از مسجد نداشت. نخستین نکته‌اش این بود که سراسر فضای کوچه را داربست زده بودند و داشتند ساختمان کناری را به کلی بازسازی می‌کردند. حجم و تراکم لوله‌هایی که برای داربست زده بودند به قدری بود که کل کوچه را به فضایی انباشته از شبکه‌ی داربست‌ها تبدیل کرده بود. چیز جالب دیگر آن بود که بر دیواری ده دوازده شیر آب دیده می‌شد که انگار مردم محل برای برداشتن آب از آن استفاده می‌کردند. ظاهراً کمبود آبی هم آنجا وجود داشت. چون به سر هر شیر آب یک قوطی فلزی وصل کرده بودند و به آن قفلی زده بودند. طوری که فقط دارنده‌ی کلید بعد از باز کردن قوطی می‌توانست

شیر را باز کند. در همان وسط‌های کوچه دو سه کارگر چینی داشتند با یک همزن بتون کوچک، برای کار ساختمانی بتون می‌ساختند. پویان برایمان درباره‌ی روش ساخت بتون توضیح مفصلی داد و چیز جالب این که یکی از کارگرها از بتون ساخته شده نمونه می‌گرفت تا از کیفیت و استحکام آن اطمینان پیدا کند. پویان می‌گفت در ایران حتا در پروژه‌های بزرگ هم چنین دقت و وسواسی به خرج نمی‌دهند، در حالی که این نمونه‌گیری در نهایت ضامن درستی کار و استواری بنای بتونی بود. منظره‌ی جالب دیگر بانویی بسیار متشخص بود که داشت نمونه‌ی بتون را درست می‌کرد و درست مثل مردان کارگر به کار مشغول بود.

از کوچه که بیرون آمدیم، در خیابانی سر در آوردیم که سراسرش از رستوران پر شده بود. تعداد و تنوع‌شان چشمگیر بود و همه‌ی آشپزها کلاه مخصوص مسلمانان را به سر داشتند و معلوم بود به هدف زده‌ایم و سر ظهر در بهترین بخش از محله‌ی مسلمان‌نشین شیان فرود آمده‌ایم. چند تا از مغازه‌ها خشکباری می‌فروختند که دقیقا شبیه چیزی بود که در ایران می‌خوریم. حتا بادام و فندق را با دستگای بو می‌دادند. البته عجیب آن بود که گردو را با پوست در دستگاه بو دادن ریخته بودند! یک قصابی بزرگ هم دیدیم که شقه‌های گوشت گوسفند از در و دیوارش آویخته بود. از یک بانوی آشپز که گوشت چرخ کرده‌ی قلقلی می‌فروخت، چند تایی خریدیم، به این هوا که از جای دیگری نان بخیریم و با آن بخوریم، که طبیعتا پیش از یافتن نان خوردیمش و تمام شد! بازار کله‌پاچه و کباب‌ترکی هم در آنجا داغ بود. خلاصه در آن خیابان گردش مفصلی کردیم و چون نسبت به برادران و خواهران مسلمانان احساس همدلی و نزدیکی می‌کردیم، هر مغازه‌ای که بفرما می‌زد، می‌رفتیم و از غذاهایش می‌خوریم. در نهایت به یک دکه رسیدیم که معجون تنش‌زدایی می‌فروخت. نفری یک کاسه‌ی بزرگ از این معجون را خریدیم، که مخلوط ژله و مربا و بستنی و یخ در بهشت بود و به کلی همه‌ی تنش‌هایمان را برطرف کرد.

بعد از سورچرانی، به هتل بازگشتیم و کوله و بند و بساط را جمع کردیم و راه افتادیم به طرف مقصد بعدی مان. به آسانی قطاری را پیدا کردیم که به چنگ‌دو می‌رفت. در کوپه‌مان، برای دیر زمانی مناظر سرسبز و زیبای استان شانکسی را تماشا کردیم که به تدریج جای خود را به اقلیم مرطوبتر و استوایی‌تر استان سی‌چوان می‌دادند. حوالی ساعت هفت عصر بود که تصمیم گرفتیم برویم و کیفیت غذاهای رستوران قطار را کنترل کنیم. کوپه‌ی رستوران جایی بسیار گرم و صمیمی بود که عده‌ی زیادی با صمیمیت زیاد آنجا دور هم نشسته بودند و همگی داشتند سیگار می‌کشیدند. به همین دلیل هم هوا انباشته از دود بود و تقریباً مه‌آلود می‌نمود. به ناچار رفتیم و همانجا نشستیم، و آنقدر صمیمی برخورد کردیم که در عرض یک ربع ساعت بخش عمده‌ی چینی‌های درون کوپه از سر و صدای خنده‌های دایمی مان به تنگ آمدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. بعد از آن هوا به تدریج بهتر شد و توانستیم گارسون‌ها را در بین حاضران تشخیص دهیم. برای شام ماهی سفارش دادیم و غذایی که برایمان آوردند به قدری عالی بود که این سفارش را چند بار دیگر تکرار کردیم، تا آن که آشپز قطار خبردارمان کرد که دیگر ماهی‌هایشان تمام شده است. در همین میان گپ و گفت مفصلی درباره‌ی ایران و راهبردهای بازسازی‌اش داشتیم، و بعد چرتی زدیم تا برای گردش فردا آماده شویم.



با حاجب مسجد شیان در آستانه‌ی در مسجدش



برج ناقوس شهر شیان



کتاب دعای چینیان



چشم‌انداز حیاط مسجد شیان





مسجد جامع شیان و شبستانی

که کل قرآن بر دیوارهایش نوشته شده بود.



خشکبار در بازار محله‌ی مسلمان نشین



شیرهای آب قفل‌دار و خصوصی!



سربازان یعقوب بیگ در حال یادگیری تیراندازی در یک گراور روسی



یعقوب بیگ



یکشنبه ۲۱ تیرماه ۱۳۸۸ - ۱۲ جولای ۲۰۰۹ - چنگدو

ساعت پنج و نیم صبح بود که به مقصدمان، شهر چنگدو، وارد شدیم. از سالن بسیار خلوت ایستگاه قطار گذشتیم، کوله‌هایمان را به امانتداری سپردیم، و بعد از ایستگاه خارج شدیم و با انبوه چند هزار نفره‌ی چینی‌هایی روبرو شدیم که نمی‌دانم چرا در فضای جلوی ایستگاه ایستاده بودند، بی آن که کار خاصی انجام دهند. در این بین امیرحسین دوربین عکاسی گرانبهایش را در ایستگاه جا گذاشت و یک خانمی که مسئول امانتداری بود، با زحمت ما را پیدا کرد و دوربین را به ما پس داد و ما را سپاسگذارِ درستکاری‌اش کرد.

شهر چنگدو (成都) در میانه‌ی دشت بارور و سرسبز به همین نام قرار دارد و مرکز استان سی‌چوان است. زمانی که ما واردش شدیم، جمعیتش با روستاهای اطرافش به چهارده میلیون نفر می‌رسید و بنابراین مامشهری غول‌آسا محسوب می‌شد. از دیرباز کشاورزی در آنجا رواج داشته است. به همین دلیل هم در زبان چینی آن را با کلماتی توصیف می‌کنند که بر فراوانی غذا و بارآور بودن کشتزارها تاکید دارد. کهنترین آثار

زندگی کشاورزان در این منطقه به فرهنگ «سان‌شینگ‌دویی»^{۱۴۲} (三星堆) مربوط می‌شود که یعنی «تپه‌ی سه ستاره». در سال ۱۹۸۷ م در این منطقه بقایای کهنترین فرهنگ برنز چین را یافتند که قدمتش به قرن یازدهم و دوازدهم پ.م بالغ می‌شد، یعنی همان زمانی که زرتشت می‌زیست و آشوری‌ها توسعه‌ی قلمرو خودشان را تازه شروع کرده بودند. از حفاری این محل نقابهایی طلایی، و سردیسهایی از پرندگان به دست آمد که ما چند روز بعد در موزه‌ی شانگهای آنها را دیدیم.

به سال ۲۰۰۱ م در نزدیکی خود شهر مکان استقرار دیگری پیدا شد که جین‌شا (金沙) نام گرفت. قدمت اینجا هم کمابیش با سان‌شی‌دویی برابر است و احتمالاً این دو نماینده‌ی یک فرهنگ یگانه بوده‌اند. مورخان چینی با توجه به یافته شدن بقایای خانه در این مکان، گفته‌اند که اینجا پایتخت دولت افسانه‌ای شو بوده است. از نظر جغرافیایی این حدس بعید نیست. اما این که در تاریخ یاد شده جین‌شا به راستی مرکز دولتی متمرکز بوده باشد بسیار جای تردید دارد.

هرچند بقایای جسته و گریخته‌ای از ۱۲۰۰ پ.م در این مکان یافت شده که به نوعی زندگی یکجانشینی دلالت می‌کند. اما زمان شکوفایی این مکان حدود ۱۰۰۰ پ.م بوده و این زمانی است که اشیایی تراشیده شده از یشم و زیورهای طلا و برنز را در آنجا می‌ساخته‌اند. آنچه که باعث می‌شود در شهر بودن این مکان و مرکز سیاسی بودنش تردید داشته باشیم، آن است که این سکونتگاه فاقد حصار و دیوار شهر بوده است. در حالی که سان‌شی‌دویی در دورانهای بعدی دیواری دور شهر داشته است. با توجه به این که آثار

¹⁴² Sanxingdui

اصلی جین‌شا از همسایه‌اش جدیدتر است، برخی از مورخان چینی گفته‌اند که پایتخت اولیه‌ی دولت شو سان‌شی دویی بوده، و بعد این مرکز سیاسی به سان‌شی منتقل شده است.^{۱۴۳} چنان که گفتم، در این مورد تردید دارم. در هیچ یک از این دو سکونتگاه چیزی شبیه به معبد بزرگ یا کاخ شاه یافت نشده و وجود این بناهای عمومی ابتدایی‌ترین نشانه‌ی ظهور نظم‌ی سیاسی و تمرکزی دولتی است. مهمتر از همه این که تا جایی که من خبر دارم، نشانی از خط هم در این مکان یافت نشده است. از این رو باید آن را روستایی دانست که در مرتبه‌ی عصر برنز بوده و همتای روستاهای مشابه در ایران مرکزی و سوریه‌ی هزاره‌ی چهارم و سوم پ.م بوده است. به هر صورت خود چینی‌ها این سکونتگاه‌ها را پایتخت باشکوه دولتی به نام شو می‌دانند. علامت شهر چنگ‌دو (که در واقع به سال ۳۱۰ م. ساخته شده) نمادی زرین است که خورشیدی را با چهار پرنده نشان می‌دهد و در جین‌شیا یافت شده است.

شهر چنگ‌دو برای ایرانیانی که هم‌سن و سال من هستند، از این نظر جالب است که پایتختِ شاهی به نام لیوپی بوده و این همان کسی است که در «افسانه‌ی سه برادر» داستان زندگی‌اش روایت شده است. سی‌چهل سال پیش بر مبنای این افسانه سریالی ساخته شد که از تلویزیون ایران هم پخش شد و در زمان کودکی محبوب خیلی از افراد هم‌نسل من بود. این سریال نمایش عروسکی زیبایی بود ژاپنی‌ها آن را ساخته بودند. ماجرای این داستان، از رخدادهایی تاریخی گرفته شده که در اواخر دوران هان رخ داد و بعدتر به ادبیات و نمایشهای چینی راه یافت. از آنجا که داستان این نمایش در تاریخ این شهر ریشه دارد، بد نیست همین جا گریزی بزنیم و قصه‌ی واقعی سه برادر را هم تعریف کنم.

¹⁴³ Yinke et al., 2001: 171.

ماجرا از زمانی شروع شد که آخرین امپراتور هان، مردی ناتوان به اسم شیان (181-243 م.)، همچون آلت دستی زیر فرمان نخست وزیر مقتدرش کائوکائو قرار گرفت. او به قدری بی‌خطر بود که تا چهارده سال بعد از انقراض سلسله‌ی هان همچنان زنده بود و سیاستمداران و سردارانی که این دودمان را از بین برده بودند همچنان با احترام با او رفتار می‌کردند و کاری به کارش نداشتند. در سریالی که ما می‌دیدیم، کائوکائو شخصیتی منفی و پلید بود که با قهرمانان داستان دشمنی می‌ورزید. اما در تاریخ راستین، کائوکائو شخصیتی چندان منفور هم نبوده است. او مردی بسیار نیرومند بود که از سویی استاد هنرهای رزمی بود و از سوی دیگر بر دانش و فلسفه‌ی باستانی چین تسلطی بی‌مانند داشت و شاعر شیرین‌سخنی هم محسوب می‌شد. او در سال ۱۵۵ م. زاده شد و در سال ۲۲۰ م. درگذشت. پدرش سرداری به نام کائوسونگ بود که با شورش بزرگ زرد دستاران روبرو شد و در سال ۱۹۳ م. به دست شورشیان کشته شد. بعدش خواجه‌سراییی به نام کائوتنگ که خویشاوندش بود سرپرستی کائوکائو را بر عهده گرفت. این مرد رئیس خواجه‌سرایان دربار هان (یعنی به اصطلاح داجانگ‌چیوا!) بود و به این ترتیب راه را برای ارتقای شغلی پسرخوانده‌اش هموار کرد. کائوکائو وقتی به مقام نخست وزیری رسید تمام قدرت را در دست خود متمرکز کرد و با این وجود امپراتور را از مقام خود عزل نکرد و مدعی تاج و تخت نشد، هرچند در عمل همه‌کاره‌ی چین بود. او به انتقام مرگ پدرش سپاهی بسیج کرد و شورش زرد دستاران را به شدت سرکوب کرد. پایتخت را هم به شوچانگ انتقال داد تا از نفوذ و دسیسه‌ی اشراف سستی دور شود و امپراتور را هم مانند گروگانی با خود برد. در سال ۲۰۰ م. یکی از سرداران نیرومند چینی که چهار استان شمالی را در اختیار داشت و یوان‌شائو نامیده می‌شد، با سپاهی بزرگ که از صد هزار پیاده و ده هزار سوار تشکیل شده بود، به او حمله کرد تا امپراتور را رها سازد. کائوکائو برای مقابله با او به مقابله شتافت و رود زرد را میان خود و دشمن حایل کرد. پس از

آن یکی از پیچیده‌ترین جنگهای تاریخ چین رخ داد که طی آن کائوکائو با وجود ارتش کوچکتر و موقعیت نامناسب موفق شد دشمن را تار و مار کند و شمار زیادی از سپاهیان حریف را کشتار نماید. کائوکائو در این جنگ از ترفندهایی گوناگون بهره برد. ابتدا کوشید خودِ یوان‌شائو را با وعده‌ی پول و مقام بفریبد و چون نتوانست چنین کند، راههای متفاوتی مانند بریدن خط تدارکات حریف یا پراکندن پول و غنیمت بر زمین برای به هم زدن لشکریان پیروزمند دشمن را آزمود. او در جریان نبرد با مکرری بسیار سرداران متحد خود را که نافرمانی می‌کردند از میان می‌برد. در نهایت یوان شائو حدود یک سال پس از حمله‌ی بزرگش به نخست وزیر کشته شد و سپاهیان‌ش پراکنده شدند. دو پسرش بر سر جانشینی با هم درگیر شدند. کائوکائو از ورود به قلمرو ایشان خودداری کرد و در مقابل قلمرو خود را در شرق رود یانگ‌تسه گسترش داد و چین شمالی را تا دیوار بزرگ فتح کرد.

آن موقعی که یوان شائو لشکرکشی بزرگ خود را آغاز می‌کرد، در میان سپاهیان‌ش مردی بود به نام لیوئی که تبارش را به خاندان شاهی جینگ می‌رساند، ولی با این وجود مردی فقیر و تنگدست بود. لیوئی را در تندیسهای چینی با نرمه‌ی گوشی بزرگ و بازوانی دراز مجسم می‌کنند و به این ترتیب می‌خواهند بر تبار اشرافی و قدرتش تاکید کنند. او مردی خردمند و نیکوکار بود و دین کنفوسیوسی داشت. همچنین شاگرد فیلسوف و جنگاوری به نام لوجی (درگذشته‌ی ۱۹۲ م.) محسوب می‌شد که بر طغیان زرد دستاران غلبه کرده بود. در سال ۱۸۴ م. که قیام این گروه تهدیدی جدی برای دولت هان محسوب می‌شد، این سردار از میان دهقانان و مردان روستایی فقیر سربازگیری کرد و لیوئی در آن هنگام به ارتش زیر فرمان او پیوست. او در آنجا با سرباز دیگری به نام گونگ‌سون‌زان دوست شد و بعدتر که این مرد به سپهسالاری نامدار تبدیل شد، از اطرافیان نزدیکش شد. گونگ‌سون‌زان مردی دلیر و زورمند بود که همواره بر اسبی سپید سوار بود و در

سپاهش بر اهمیت سواره‌نظام تاکید داشت. او رقیب اصلی یوان شائو محسوب می‌شد، اما زودتر از وی با کائوکائو درگیر شد. نخست‌وزیر مکار در سال ۱۹۹۰ م او را در نبردی شکست داد و پهلوان اسب سپید ناگزیر شد خودکشی کند.

بعد از مرگ او، لیوبی یکی از سرداران مهم جانشینش شد و به یوان شائو پیوست. از همان روزهای اولی که لیوبی زندگی سربازی را برگزید، در میان هم‌قطارانش با دو جوان دیگر رفاقتی یافت و با ایشان پیمان برادری بست. این دو تن جانگ‌فی و گوان‌یو نام داشتند. جانگ‌فی مردی بود زورمند و بسیار سختگیر که سرداری لایق و استراتژیستی عالی محسوب می‌شد. دخترانی داشت که با پسران لیوبی ازدواج کردند. گوان‌یو مردی سرخرو و ریشو بود که همواره ردایی سبز بر روی زرهش می‌پوشید. شکل ظاهری‌اش و این که رنگ سبز را علامت خود ساخته بود، او را به سرداران ایرانی مهاجر به چین شبیه می‌سازد. هرچند در متون چیز زیادی در مورد تبارنامه‌اش نیافته‌ام. البته این که گوان‌یو ایرانی بوده باشد تنها حدسی جسورانه و خیال‌پردازانه است. اما به هر صورت در چین داشتن ریش و سرخ‌رو بودن نشانه‌ی ایرانیان است و رنگ سبز هم رنگ سلطنتی دودمان ساسانی بوده است. از نظر زمانی هم حضور او در صحنه‌ی تاریخ چین همزمان است با توسعه‌ی راه ابریشم و زیاد شدن شمار ایرانیان مهاجر به چین. در ضمن در همین سالهاست که دودمان ساسانی هم برای نخستین بار در تاریخ نمایان می‌شوند و جنگ‌های خود را برای احیای دولت هخامنشی آغاز می‌کنند. چه بسا که نمادهای نظامی سرداران ساسانی که بعد از حمله‌ی اعراب به چین کوچیدند، در روایت‌های مربوط به این مرد رخنه کرده باشد.

گوان یو مدتی به عنوان والی به کائوکائو پیوست و در نبردی هم در برابر یوان شائو جنگید. اما در نهایت وقتی دید لیوبی با کائوکائو از در دشمنی درآمده، به برادرخوانده‌اش پیوست. او بارها بر ارتش نخست‌وزیر چیره شد و شهرتی افسانه‌ای به دست آورد. در حدی که بعدها در دوران سوئی او را همچون خدای جنگ پرستیدند و ما هم در معابد چین جنوبی تندیسهایش را می‌دیدیم که هنوز مورد احترام مردم بود و با آن هیكل درشت و ریشه‌های بلند سرخس شباهت انکارناپذیری با پویان خودمان داشت.

لیوبی بعد از جنگ بزرگ گوان‌دو (۲۰۰ م.) که در آن کائوکائو و یوان شائو رویارو شدند، به سرزمین جینگ گریخت و با فرمانداری به نام سون‌چوان (۲۵۲-۱۸۲ م.) متحد شد. این مرد دولتی به نام ووی شرقی را تاسیس کرد. کائوکائو در زمستان سال ۲۰۸ م. با ارتشی دویست و بیست هزار نفره به سوی ایشان حمله آورد، اما لیوبی با پنجاه هزار تن نیرو در نبرد صخره‌ی سرخ (چی‌بی) بر حریف غلبه کرد. سربازان کائوکائو کشتار شدند و آنهایی هم که با شمشیر دشمن به قتل نرسیدند، با طاعون از پا در آمدند. لیوبی بعد از این پیروزی قلمرو جینگ را گرفت و به سال ۲۱۰ م. دولت شو را در آنجا بنیان نهاد. دو دوستش هم در این هنگام به او پیوستند و این سه تن قهرمانان دورانی شدند که عصر سه پادشاهی نام گرفته است. این سه عبارتند از دولت وئی با رهبری کائوکائو، دولت شو با رهبری لیوبی و دولت ووی شرقی با ریاست سون‌چوان. پایتخت این دولت شو، چنگ‌دو بود.

در جریان درگیری‌های حدود سال ۲۲۰ م.، بخش مهمی از شخصیت‌های مشهور این صحنه از میان رفتند. گوان یو که سردار دولت شو در برابر دولت ووی شرقی بود، با وجود دلیری و قدرتش در نهایت در نبردی به همراه پسرش -گوان‌پینگ- از سرداری به نام مای‌چنگ شکست خورد و کشته شد. سون‌چوان برای

خوش خدمتی دستور داد تا سر بریده‌اش را نزد کائوکائو ببرند. اما او از این که به جسدش بی‌حرمتی شده خشمگین شد و سر و جسد را با احترام و مراسم کاملی دفن کرد، و این یک سال قبل از مرگ خودش به سال ۲۱۹ م. رخ داد. بعد از مرگ کائوکائو، پسرش کائویی (۲۲۶-۱۸۷ م.) به قدرت رسید و خود را به طور رسمی امپراتور دانست. امپراتور شیان هرچند از قدرت کنار زده شده بود، اما همچنان به راحتی می‌زیست و هزینه‌های زندگی‌اش را کائویی بر عهده گرفته بود. او دانشمندی خوشنام و شاعری محبوب بود و بیش از صد مقاله در امر کشورداری نوشت و شعر هفت سیلابی را ابداع کرد. در کشورداری سختگیر و عادل بود و یک بار برادرش کائوجی را به خاطر خطایی عزل کرد و دو مشاور وی را اعدام کرد.

جانگ‌فی در ۲۲۱ م. هنگامی که سپاهیان‌ش را برای جنگ با ووی شرقی و ستاندن انتقام گوان‌یو بسیج می‌کرد، کشته شد و برخی از سرداران‌ش که انگار خائن بودند، به دربار او پیوستند. لیوبی هم در سال ۲۲۳ م. درگذشت و پسرش لیوشان جانشینش شد که جوانی عیاش و بی‌عرضه از آب در آمد. سرداری به نام سیمایان از ووی شرقی در نهایت به او تاخت آورد و چون بی‌مقاومت تسلیم شد، آزاری به او نرساند و گذاشت تا در آرامش زندگی‌اش را بکند. این سیمایان همان کسی بود که کمی بعد دولت چین را تاسیس کرد.

به این ترتیب تقریباً همزمان با پیدایش دولت ساسانی دولت هان به چند واحد سیاسی کوچکتر تجزیه شد و دورانی آغاز شد که آن را سه دوره‌ی شش سلسله (لیوچائو) می‌نامند. ابتدا دوره‌ی سان‌گوئو (۲۲۰-۲۸۰ م.) است که به اقتدار شورشیان موسوم به زرد دستاران مربوط می‌شود. بیشتر دورانی پر آشوب بود که فاصله‌ی قدرت گرفتن دولت محلی وئی تا ظهور دولت چین را در بر می‌گرفت. دیگری دولت چین

بود که از ۲۶۵-۴۲۰ م. دوام آورد. بعد نوبت به سلسله‌های شمالی و جنوبی (۵۸۹-۴۲۰ م.) رسید که به چینی نان‌بی چائو نامیده می‌شوند.

در اواخر این دوران، یعنی ابتدای قرن هفتم میلادی، تقریباً همزمان با فروپاشی دولت ساسانی، این نظم نیم‌بند حاکم بر ساختار سیاسی چین نیز فرو پاشید و عصر شانزده پادشاهی آغاز شد. در این دوران چندین دولت کوچک و بزرگ در چین پدید آمدند که بیشترشان با هم در حال جنگ و جدل بودند. در چین شمالی بیشتر اقوام سوارکار کوچگرد حاکم بودند که از نظر فرهنگی زیر نفوذ تمدن ایرانی قرار داشتند و آیین بودایی را از سغدیان و بلخیان گرفته بودند. مهمترین دولت از رده‌ی اول وئی شمالی یا توئوئی (۳۸۶-۵۳۴ م.) که برای مدتی کل چین شمالی را در اختیار داشت و شاهانی بودایی بر آن فرمان می‌راندند. این دولت بزرگ در نهایت به دو واحد سیاسی ناپایدار به نام وئی شرقی (۵۵۰-۵۳۴ م.)، و وئی غربی (۵۵۶-۵۳۵ م.) تجزیه شد. این دو نیز در نهایت در دولت چی شمالی (۵۷۷-۵۵۰ م.) و جو شمالی (۵۸۱-۵۵۷ م.) ادغام شدند.

در جنوب، مردمی کشاورز و یکجانشین می‌زیستند که از نظر فرهنگی وارث تمدن باستانی چین بودند و گرانیگاه قدرتشان در اطراف رود هوای و حوزه‌ی سی‌چوان قرار داشت. شاه‌رگ اقتصادی این منطقه رود یانگ‌تسه بود که بازرگانی و انتقال نیروهای نظامی را ممکن می‌ساخت. به همین دلیل هم دولتهای جنوبی به جای سواره نظام بزرگ، نیروی دریایی مقتدری داشتند. دولتهای چین جنوبی در این دوران عبارتند از: نان‌چائو، لیوسونگ (۴۷۹-۴۲۰ م.)، چی جنوبی (۵۰۲-۴۷۹ م.)، لیانگ غربی (۵۵۷-۵۰۲ م.) که برخی آن را

برپا دارنده‌ی عصر زرین فرهنگ چینی در این دوران می‌دانند، و دولت ناتوان چن (۵۸۹-۵۵۷ م) که توسط مردی به نام وو تاسیس شده بود.

دوران آشفتگی پس از عصر هان، کمابیش با دوران ساسانی در ایران زمین برابر است و با وجود عدم تمرکز سیاسی و حکومت خانخانی، از نظر فرهنگی شباهتهایی با آن دارد. در این دوران عناصر هنری و دینی ایرانی با واسطه‌ی بازرگانان سغدی و قبایل کوچگرد سکا به چین مرکزی منتقل شد. در همین دوران جوش خوردن سکاها، آریایی و رعایای زردپوست مغول و تاتارشان در ترکستان به انجام رسید و قومیتی نو در این منطقه پدیدار شد که بعدها ترک نامیده شد. این قبایل ترک که استان ترکستان (شین جیانگ یا سین کیانگ) چین امروزی را در اختیار داشتند، از نظر دین، فرهنگ مادی و سبک زندگی ادامه‌ی همان سکاها، باستانی بودند، اما بافت نژادی‌شان به سوی زردپوستان گراییده بود و به تدریج شکلی از زبان مغولی-تاتاری که با واژگان سکا و سغدی غنی شده بود، در میانشان تثبیت می‌شد. بیشتر این قبایل همان دین چندخدایی قدیم سکاها را با نامهای خاص ایزدان کهن ایرانی حفظ کرده بودند و شمن‌هایی قبیله‌ای واسطه‌ی ارتباط با ایشان شمرده می‌شدند. هرچند کم‌کم عناصری از دین بودایی و مانوی نیز در میانشان رواج می‌یافت. این قبایل در دوران مورد نظر ما در دو جهت گسترش یافتند. از سمت غرب به مرزهای دولت ساسانی تاختند و به تدریج آن را ناتوان ساختند، و از شرق سراسر چین شمالی را در نوردیدند و دولت‌های شمالی را تاسیس کردند. هسته‌ی مرکزی تمدن کهن چین در این دوران به جنوب منتقل شد و تا ویتنام و لائوس و تایلند پیشروی کرد. این دو زمینه‌ی فرهنگی و قومی متمایز به تدریج در دوران شانزده پادشاهی در هم آمیختند و هویت چینی جدیدی را پدید آوردند. این هویت نو استفاده از لباسها و تجهیزات جنگی قبایل شمالی و علاقه‌شان به اسب را پذیرفته بود و در مقابل زبان و ادبیات چینی و اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی کنفوسیوسی را در

میان قبایل ایشان رواج می‌داد. آیین بودا و مانوی هم در این میان با اندیشه‌های کهن چینی در آمیختند. فلسفه‌ی شمنی‌یین و یانگ با دین مانوی و آیین تائو با دین بودایی گره خورد. به این ترتیب توسعه‌ی جهانی این دو دین ایرانی که از ابتدای عصر ساسانی آغاز شده بود، چین را در خود غرقه ساخت. در حدی که تا قرن شانزدهم میلادی همچنان چینیان ایران زمین و غرب را سرزمینی خیال‌انگیز و عجیب و غریب می‌دانستند. در حدی که در کتاب «سفر به غرب» که در دهه‌ی ۱۵۹۰ م. نوشته شده، ماجرای سفر شوان‌زانگ به ایران شرقی و هند و آوردن متون بودایی از آنجاست و با وجود قالب تاریخی‌اش انباشته از ارواح و دیوها و موجوداتی خیالی است که گروه چینی برای دستیابی به حکمت بودایی ناگزیرند بر ایشان غلبه کنند.

در سال ۵۸۰ م. شاه دولت جو شمالی که خود را امپراتور شوان می‌نامید، درگذشت. در این هنگام مردی به نام یانگ‌جیان از فرصت بهره برد و تاج و تخت جو را اشغال کرد و در مدتی کوتاه این سرزمین را به دولتی چندان نیرومند تبدیل کرد که توانست بار دیگر چین را متحد کند. این مرد با نام امپراتور ون بر تخت نشست و دودمان سوئی را تاسیس کرد که از ۵۸۱ تا ۶۱۸ م. قدرت را در دست داشت. یانگ‌جیان مدیری پرکار و دقیق بود که به آیین بودایی گرویده بود و با این وجود در تبلیغ و ترویج دین کنفوسیوسی هم کوشا بود. او کشور را با دستگاه اداری استواری مدیریت می‌کرد که شش وزیر و سه سازمان اصلی در آن وجود داشت. زیر نظر او اقتصاد شکوفا شد و رفاه و نظم در امور پدید آمد. ارتشی که با تکیه بر این نظم سازمان یافته بود توانست پادشاهی‌های دیگر را یکی پس از دیگری از پای در آورد و به این ترتیب کل چین را در اختیار بگیرد. این مرد دیوار چین را توسعه داد، به اسم خود سکه ضرب کرد، و با دهقانان با بیرحمی رفتار کرد و عملاً ایشان را به طبقه‌ای از بردگان فرو کاست. بعد هم زمانی که با یکی از حاکمان محلی کره به نام گوگوریئو می‌جنگید، کشته شد.

به این ترتیب، چنگ‌دو که ما بدان وارد شده بودیم، یکی از قطعه‌های موزائیکِ شگفت‌انگیزِ تاریخ چین بود و به ویژه در دوران سه پادشاهی و قصه‌ی سه برادرخوانده نقشی مهم ایفا کرده بود. ناگفته نماند که ما در چین به شوخی خودمان را سه برادر می‌خواندیم. در این که پویان ریشو و سرخ‌رو همان گوان‌یو بود، کمترین تردیدی وجود نداشت. در میان دو تن دیگر هم من با لیوبی و امیرحسین با جانگ‌فی همسان انگاشته شدیم. بر این مبنا ورودمان به چنگ‌دو از نظر سیاسی اهمیتی چشمگیر داشت، چون به هر صورت به تعبیری آنجا پایتخت من محسوب می‌شد!

ناگفته نماند که چنگ‌دو در دوران معاصر نیز به قدر عصر باستان دستخوش حادثه و بلا بوده است. در میانه‌ی قرن بیستم، این شهر یکی از آوردگاه‌های مهم بین ارتش کمونیست‌ها و ناسیونالیست‌ها بود. در واقع تا پیش از این که دولت کومین‌تانگ برای همیشه به تایوان بگریزد، این واپسین شهری بود که در سرزمین اصلی چین در اختیار داشت. حادثه‌ی دیگری که ذکرش لازم است، زمین‌لرزه‌ی هشت ریشتری سال 2008 م بود که باعث شد هشتاد هزار نفر در این شهر کشته شوند. البته بخش عمده‌ی این افراد ساکنان حلبی‌آبادهای حومه‌ی شهر بودند و تلفات در خود شهر به نسبت اندک بود.

چنگ‌دو در کل به شیراز خودمان شباهتی دارد. در منطقه‌ای سرسبز و زیبا واقع شده و پایتختی باستانی را در خود جای می‌دهد، و شمار زیادی از شاعران و ادیبان چینی در این شهر زاده شده یا در آنجا زندگی کرده‌اند. مردمش بسیار خوشگذران و شاد و خرم هستند و شمار چای‌خانه‌هایش از شانگهای بیشتر است. در نزدیکی شهر چند جنگل انبوه و بسیار زیبا وجود دارد که در ضمن مرکز تکامل و زیستگاه اصلی

پاندا هم بوده است. به همین دلیل هم بزرگترین مرکز پرورش پاندا در چین، در نزدیکی چنگ‌دو قرار دارد و این یکی از نقاطی بود که برنامه داشتیم تا از آن بازدید کنیم.

مردم چنگ‌دو با گویش خاصی حرف می‌زنند که «سی چوانی» (四川话) نامیده می‌شود. برخی از آوایش به قدری با چینیِ ماندارین تفاوت دارد که به گوش همچون زبانی یکسره متفاوت می‌نماید. به خصوص به گوش ما که خیلی خوب چینی بلد بودیم! برای آن که در توانایی ارتباط ما با بخشهای متفاوت جمهوری خلق چین تردیدی بروز نکند، تاکید کنم که ما در سی چوان هم به خوبی سایر نقاط توانستیم با مردم وارد گفتگو شویم و به سادگی کارمان را پیش ببریم. دلیلش هم این بود که لهجه‌ی چینی‌ها در تولید و درک زبان اشاره‌شان هیچ تاثیری ندارد!

اولین مقصد ما بازدید از مرکز پرورش پاندا بود. پس ابتدا با اتوبوس و بعد با سه چرخه‌ی موتوری بامزه‌ای به آن سو رفتیم و معلوم شد بیخود عجله کرده‌ایم. چون حدود یک ساعت زودتر از زمان گشوده شدن دروازه‌ها به قلعه رسیده بودیم و ما را راه ندادند. جایی که قرار بود واردش شویم را با لقب پرطمطراق «مرکز پژوهشی پاندای بزرگ» نامگذاری کرده بودند و یک مجسمه‌ی پاندای سنگی را با بچه‌اش در میدانگاه جلوی در بر فراز ستونی سنگی برافراشته بودند. وقتی دیدیم راهمان نمی‌دهند، چند ایده‌ی خلاقانه به ذهنمان رسید، بلکه بتوانیم وارد شویم. یک راه این بود که با اعتماد به نفس از در عبور کنیم و اگر پرسیدند بگوییم پاندا هستیم و اینجا کار می‌کنیم! اما بعد دیدیم رنگمان برای این کار مناسب نیست. بعد متوجه شدیم پاندای سنگی جلوی در فاقد بخشهای سیاه بدن پانداست، و این ایراد اصلی ما هم محسوب می‌شد. پس قصد کردیم وقتی نگهبانان حواسشان نیست از ستون بالا برویم و چند دقیقه‌ای در آغوش مادر-پاندای سنگی بنشینیم و

بعد پایین بیاییم و با این بهانه که فرزندان آن پاندا هستیم وارد شویم. در تمام مدتی که این نقشه‌های نبوغ‌آمیز را طراحی می‌کردیم، نگهبانان جلوی دروازه‌ی مرکز پژوهشی پاندای اعظم جمع شده بودند و با نگرانی نگاهمان می‌کردند. این بود که از این دسیسه دست برداشتیم و رفتیم تا گردشی در اطراف بکنیم. خیابانی پیدا کردیم که به محله‌ای روستایی می‌رفت و جلوتر به کوره‌راهی باریک منتهی می‌شد. واردش شدیم در حالی که من و امیرحسین مشغول بحث درباره‌ی صور خیال در شعر خاقانی بودیم و پویان هم داشت طبق معمول از زمین و زمان فیلم می‌گرفت.

گردشمان در محله‌ی روستایی حدود یک ساعتی طول کشید. در جریان این گردش از یک خیزران‌زار!، یک سنگ قبر قدیمی پنهان شده زیر پیچگها و گیاهان انبوه، و ده دوازده خانه بازدید کردیم که در هر کدامشان دو سه سگ چینی کوچک دیده می‌شد که با غیرت و حمیت تمام داد و فریاد می‌کردند. در راه برگشت به خانمی برخوردیم که پسر بچه‌ای دو ساله همراهش بود. بچه با آن کله‌ی بزرگ و قیافه‌ی آرام و خوشحالش به بودیستوه‌های چینی شباهت داشت. به زحمت راه می‌رفت و مادرش دستش را گرفته بود که نیفتد. من و پویان و امیرحسین هم نوبتی آن یکی دستش را گرفتیم و او هم با همان خوشحالی به راه رفتنش ادامه داد. فکر می‌کنم بر اساس شعر ایرج که «دستم بگرفت و پا به پا برد»، این تجربه در سرنوشتش خیلی موثر واقع شود.

بالاخره زمان موعود فرا رسید و توانستیم وارد مرکز نگهداری پانداها شویم. این مرکز در اطراف یکی از زیستگاه‌های قدیمی پانداها ساخته شده بود. پاندا در کل جانور عجیبی است. یکی از کمیاب‌ترین پستانداران است و تنها ۱۵۰۰ دانه‌اش بر زمین باقی مانده‌اند. هشتاد درصد این عده هم در استان سیچوان

هستند و بیشترشان در مراکزی شبیه باغ وحش زندگی می‌کنند. پاندا تنها خرس گیاهخوار است و با وجود جثه‌ی بزرگ و دندانهای تیزش، جانوری صلحجو و آرام است. غربی‌ها برای نخستین بار در سال ۱۸۶۹ م با مفهوم پاندا آشنا شدند و این زمانی بود که یک جهانگرد فرانسوی به اسم داوید از سی‌چوان دیدن کرد و برای فک و فامیلش خبر بُرد که چنین جانورانی هم در دنیا پیدا می‌شوند. چینی‌ها هم در ابتدای کار برای این خرسهای تنبل و بی‌آزار اهمیت زیادی قایل نبودند. تا آن که از زمان مسابقات المپیک پکن شروع کردند به تبلیغ کردن درباره‌ی پاندا و به تدریج این جانور را به نماد ملی خود تبدیل کردند.

مرکزی که ما بدان وارد شده بودیم، بزرگترین پرورشگاه پاندا در جهان بود. آمریکا، ژاپن، اتریش، آلمان و تایلند هم مراکزی برای پرورش این جانور تاسیس کرده بودند، اما همچنان مرکز چنگ‌دو شهرت جهانی خود را حفظ کرده بود و سالی صد هزار تن از آن بازدید می‌کردند. یکی از این بازدیدکنندگان کاتزبرگ^{۱۴۴} بود که تقریباً همزمان با ما به همراه دار و دسته‌اش از این مرکز دیدار کرد و وقتی به آمریکا بازگشت فیلم کونگ‌فو پاندای دو را ساخت و در آن عناصر زیادی از فرهنگ مردم چنگ‌دو را گنجانده. اما چون امکانات نبود ما هنوز فیلم‌مان را نساخته‌ایم!

مرکز پرورش پانداها منطقه‌ی بسیار وسیعی بود که درونش شمار زیادی از ساختمانها و محوطه‌های محصور قرار داشتند و با راهی سنگفرش شده به هم متصل می‌شدند. هیچ جا نگهبانی نداشت و می‌شد آزادانه در همه جا گردش کرد. در حدی که ما وارد یکی از ساختمانهای تحقیقاتی هم شدیم و از مجموعه‌ی پروانه‌هایی که جمع کرده بودند هم عکس و فیلم گرفتیم. جذابیت اصلی البته به قلمروهای بزرگی مربوط

¹⁴⁴ Katzenberg

می شد که پانداها به تفکیک سن در آن نگهداری می شدند. محیط را برایشان خوب فراهم آورده بودند و خود پانداها هم سرحال و سالم بودند. رفتارشان دقیقا همانی بود که ملت در فیلم کونگ فو پاندا دیده اند. همانطور خوشحال و چاق و تنبل بودند. آنهایی که سنی کمتر داشتند با هم کشتی می گرفتند و معمولا با آن هیکل گرد و قلبه شان از سرایشی های محل نگهداری شان به پایین قل می خوردند. یک سرایشی سرسره مانند هم بود که پاندهای نوجوان بالایش می رفتند و بعد قل قل خوران از آن پایین به زیر سر می خوردند.

در بخشی دیگر از آن مرکز، پاندهای قرمز را نگهداری می کردند. من که تا آن موقع اسم پاندای قرمز را نشنیده بودم، فکر کردم شاید پاندا را دستکاری ژنتیکی ای کرده اند و با کلی هیجان به آن بخش شتافتم. اما با دیدن این که راکون ها را به جای پاندا به نمایش گذاشته اند، سرخورده شدم. راکون البته شباهت بسیاری دوری - تنها در حد گوش و پوزه - با پاندا دارد، اما نه خرس است و نه گیاهخوار. راکون در واقع یکی از اعضای راسته ایست که سمور و بیدستر و شنگ خویشاوندان نزدیکش محسوب می شوند. به هر صورت دیدن این تعداد زیاد از راکون ها هم جالب بود، هرچند قالب کردن شان به اسم پاندای سرخ به نظرم فریبکارانه آمد.

تا اینجای کار با دوستان مان بخش عمده ی کارتونها ی مشهور را مرور کرده بودیم. وقتی بچه بودیم کارتونی می داد که قهرمانش پسر بچه ای بود با راکون اش، و در بزرگسالی هم که کونگ فو پاندا را دیده بودیم کمی در اطراف گشت زدیم بلکه شاید بلفی و لی لی بیت یا پسر شجاع را هم ببینیم، اما تنها چیزی که گیرمان آمد رویارویی با برخی از اعضای خانواده ی هاچ بود. به هر صورت با خروج از مسیر اصلی و گردش در بخشهای دور افتاده تر این مرکز، چیزهای جالبی را دیدیم. یک جنگل انبوه خیزران به خصوص جالب بود، و استخری پر از ماهی های قرمز که هر کدام شان اندازه ی ماهی سفید بودند. آخرش هم به ساختمانی تاسیساتی

بر فراز تپه‌ای رسیدیم که کیسه بوکس محکم و خوبی را در جلوی‌پیش به داریستی آویخته بودند. با امیرحسین کمی با آن ورزش کردیم. فکر کنم تنها جهانگردانی بودیم که در مرکز پرورش پاندا، به یاد خویشاوند رزمی‌کار کارتونی‌شان، کیسه بوکس زدیم!

ولگردی ما در مرکز پانداسازی در نهایت به بوستانی بسیار زیبا و انبوه انجامید که از صدای زنجیره و خیزرانهای عظیم پر بود. از هم جدا شدیم تا دقایقی را برای خودمان خلوت کنیم. من گوشه‌ای پیدا کردم و برای خودم به مراقبه نشستم و بسیار از آرامش محیط لذت بردم.

ادامه‌ی گردش، ما را به جایی رساند که روی نقشه‌های راهنما نامش را گذاشته بودند «دریاچه‌ی قو». این دریاچه‌ی بزرگی بود که در گوشه‌ای دیگر از پانداکده قرار داشت. درونش پر از پرندگان خویشاوند با قو بود. اما جالب بود که من حتا یک قو هم در آنجا ندیدم. البته شمار زیادی اردک و چند تایی قره‌غاز و غاز بودند که شباهتی به قو داشتند. من و امیرحسین یک بار شعر مرگ قو از دکتر حمیدی را با صدای بلند خواندیم تا بلکه جای خالی قوها را پر کرده باشیم: شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد/ فریبنده زاد و فریبا بمیرد... همین‌طور در حال مرثیه‌خوانی برای قو بودیم که در کمال حیرت دیدیم که در کرانه‌ی دریاچه یک طاووس سر حال و بزرگ دارد برای خودش آزادانه گردش می‌کند. این اولین بار بود که من طاووسی را در محیطی طبیعی و آزاد می‌دیدیم. حتا در هند هم که پیشتر این پرنده را در جنگلی دیده بودم، به گردش قلاده بسته بودند. کمی دنبال طاووس راه رفتیم و تماشایش کردیم. به همین شکل رفتیم و رفتیم، تا به دروازه‌هایی رسیدیم و با گذشتن از آن خود را در خیابانی کاملاً ناآشنا یافتیم. اما با اعتماد به نفس کامل به حرکتمان ادامه دادیم و توانستیم اتوبوسی بیابیم که ما را به چنگ‌دو بازگرداند.

بعد از پیاده شدن از اتوبوس ناگهان متوجه شدیم که گرسنه هستیم. این بود که به اولین رستوران سر راهمان حمله بردیم و سوپی خوشمزه خوردیم که درونش چند تا پیراشکیِ پر شده با گوشت هم بود! به همراهش ماکارونی عجیبی هم خوردیم که مزه‌اش کمابیش شیرین بود. بعد هم نفری یک بستنی قیفی غول‌آسا گرفتیم و همانطور بستنی خوران درباره‌ی سختی‌های نامنتظره‌ی این سفرمان گپ زدیم و رفتیم و رفتیم تا به یک پایانه‌ی اتوبوس رسیدیم.

آنجا برای مقصد بعدی‌مان بلیط گرفتیم و آنجا کوهی بود به نام امی، که مقدس‌ترین کوه بودایی چین محسوب می‌شود. اتوبوس خیلی زود آمد و سریع هم ما را به مقصد رساند. طوری که درست پیش از غروب خورشید در نزدیکی کوه پیاده شدیم و کوله‌هایمان را به امانتداری سپردیم و رفتیم تا از کوه بالا برویم. تجربه‌ی قبلی‌مان در تایشان به قدری به یاد ماندنی و لذتبخش بود که تصمیم داشتیم همان برنامه را اینجا هم پیاده کنیم. با این تفاوت که معبد اصلی امی‌شان در جای دوردست در بالای کوه قرار داشت و احتمالاً برای رسیدن به آن به بیش از یک روز کوهنوردی نیاز داشتیم.

ساعت شش عصر بود که در پای کوه امی پیاده شدیم. معبدهای بودایی بزرگی دورادور این کوه ساخته بودند و پیش از ورود به خود کوهستان، گردش مفصلی در معبدها کردیم. راهبان با ردای زعفرانی در گوشه و کنار دیده می‌شدند. مردم زیادی برای زیارت بتها آمده بودند و پای تندیسهای زرین بودیستوه‌ها می‌شد انبوهی از خوراکهای نذری را دید که گاهی به خاطر بسته‌بندی مدرن‌شان شبیه بخشی از سوپرمارکت‌ها شده بود و با فضای سنتی معبد جور در نمی‌آمد. یکی از معبدها به خاطر صدای زنگ و سنج که از آن می‌آمد توجهمان را جلب کرد و در آنجا یکی از راهبان اعظم را دیدیم که روپوشی سرخ بر ردای زعفرانی‌اش پوشیده

بود و انگار داشت با دستیاری هفت هشت راهب دیگر، نذورات مردم را برای پخش کردن بین راهبان و نیازمندان بر می داشت.

بلیط گرانی به بهای پنجاه یوان خریداری کردیم و از مسیری پلکانی راه افتادیم به سمت بالای کوه. در همان ابتدای راه با یک دختر و پسر چینی آشنا شدیم که با یکی از مردم محلی همراه بودند. دوست داشتند همراه ما کوه را صعود کنند. اما مرد محلی کوتاه قدی که همراهشان بود و به عنوان راهنما استخدامش کرده بودند، اصرار داشت که از ما هم پولی بگیرد. ما که نه به گرفتن راهنما علاقه ای داشتیم و نه اصراری در همراهی با دیگران، مودبانه درخواستش را رد کردیم. من که قصد داشتم بخش عمده ای راه را تنها بروم، زیاد در بحث درگیر نشدم و نفهمیدم آخرش چطور شد که ناگهان همه با هم کنار آمدند. به این ترتیب پویان و امیرحسین با آن دو چینی همراه شدند و پیمودن کوه را آغاز کردیم. همسفرانمان جوانانی بیست و چند ساله بودند و معلوم بود دوست دختر و دوست پسر هستند. آدمهای باسواد و خوبی بودند و انگلیسی دست و پا شکسته ای هم حرف می زدند. خیلی از جنگل انبوه کوهستان هراسان بودند و اصرار داشتند که تا تاریکی هوا حتما خود را به دهی در میانه ی مسیر برسانند تا بتوانند شب را در هتل بخوابند. ما خندیدیم و من برایش توضیح دادم که شب را می شود به سادگی در جنگل یا روی تخته سنگی خوابید. اما با تاکید می گفتند که این جنگلها خیلی خطرناک است و هم خرس دارد و هم راهزن! من با تجربه ای که در سکونت در جنگل داشتم، می دانستم در این جنگلها جز خرس سیاه کوچک پیدا نمی شود که آن هم به آدم حمله نمی کند. حتما خرس قهوه ای هم در شرایط عادی به سه نفر با ابعاد ما و بوی عرقمان که از دور دستها برای بینی اش آشکار بود، نزدیک نمی شد. در مورد راهزنها هم سعی کردم برای دوستانمان توضیح دهم که ما سه نفر خطرناکترین موجودات این کوهستان هستیم، اما نفهمیدم چرا از این حرف بیشتر ترس برشان داشت.

از همان ابتدای مسیر، من از دوستانم جدا شدم و به جنگل زدم. هوا گرم و مرطوب بود، پس لباسم را در آوردم و در کیف کمربندیام گذاشتم و سبکبال و سریع در بخشهای جنگلی کوهستان فرو رفتم. در این کوهستان هم تمام مسیر را از پایین تا بالا با پله‌هایی سنگی فرش کرده بودند. چینی‌ها در اینجا هم تنها از پلکان بالا می‌رفتند و هرگز از راه خارج نمی‌شدند. به شکلی که در کل مسیرهای جنگلی که در کوههای چین طی کردم، حتا یک نفر چینی هم ندیدم. کم کم هوا تاریک می‌شد و برای همین نمی‌خواستم زیاد از این مسیر پله‌دار دور شوم. چون راه را نمی‌دانستم و پستی و بلندی کوهها به قدری زیاد و جنگل به قدری انبوه بود که به سادگی می‌شد در آن گم شد. خوشبختانه در کناره‌ی راه معبدها و بناهای زیادی ساخته بودند و کافی بود از هر چندی بر درختی یا بخشی مرتفع از کوه بروم تا شیروانی‌های تیز و زاویه‌دار چینی را در زمینه‌ی سبز درختان تشخیص دهم و به این ترتیب از مسیر خیلی فاصله نگیرم. با این وجود هوا به تدریج تاریک می‌شد و دیدن این عوارض مصنوعی در میان تاج درختان مشکلتر می‌شد. وقتی هوا کاملاً تاریک شد، به مسیر پلکانی بازگشتم و دیگر در حدی از آن دور می‌شدم که بتوانم صدای کوه‌پیمایان یا نور ساختمانهای بعدی سر راه را در میان درختان دریابم.

در این رفت و آمدها به درون و بیرون از جنگل، حواسم هم بود که سرعتم با دوستانم یکسان باشد. چون کوه بسیار بزرگ بود و اگر همدیگر را گم می‌کردیم، پیدا شدنمان کار حضرت فیل بود. البته ما فردای آن روز متوجه شدیم که این کوهستان به راستی وقف حضرت فیل شده است، اما از این راز در آن هنگام بی‌خبر بودم و بنابراین احتیاط می‌کردم. گهگاه از دور عظمت معبدی بزرگ و زیبا به چشم می‌زد و در این موارد هم به درون راه باز می‌گشتم و معبد را خوب تماشا می‌کردم. یکی از این بارها، پویان و امیرحسین را هم در کنار چشمه‌ی جاری در کنار معبد یافتیم. سر و رویمان را شستیم و چون هوا دیگر کاملاً تاریک شده

بود، بقیه‌ی راه را با هم رفتیم. پسر و دختری که همراهان بودند، با راهنماییشان به محض تاریک شدن هوا به یکی از مناطق مسکونی کوه پناه بردند، تا شب را آنجا بخوابند.

ما سه نفر همچنان به راهمان ادامه دادیم. با تاریک شدن هوا شمار کوهنوردان بسیار کم شد. هرچند راه سنگی به خوبی نمایان بود و در هر کیلومتر به معبدی می‌رسیدیم که درست بودن مسیرمان را نشان می‌داد. هوا به تدریج خنک تر شد و صدای زنجرها که شدت و تنوع چشمگیری داشت، به تدریج فرو خفت و جای خود را به همهمه‌ی زیبا و مرموز شبانگاه جنگل داد. هنوز ساعتی راه نپیموده بودیم که بانویی کوهنورد را دیدیم که با اصرار فراوان می‌خواست ما را به دهی در آن نزدیکی‌ها راهنمایی کند. می‌گفت آنجا مسافرخانه‌ای هست و می‌توانیم شب را در آنجا بمانیم. حدس زدیم خودش صاحب آن مسافرخانه باشد و برای یافتن مشتری به کوه آمده باشد، اما در عین حال معلوم بود که زنی نیکوکار است و نگران است که در جنگل خوراک خرسها و راهزنان شویم. چندین و چند بار برایش توضیح دادیم که نیازی به مسافرخانه نداریم و اگر لازم شد شب را همانجا روی یکی از صخره‌ها می‌افتیم و می‌خوابیم. اما یا نفهمید چه می‌گوییم، یا باورش نشد که داریم همین را می‌گوییم!

یکی از نشانه‌های خوش‌نیت بودن این بانوی نجات‌بخش آن بود که چراغ قوه‌ای در دست داشت و آن را مانند عصایی جادویی جلوی خودش گرفته بود و می‌کوشید با آن راه را برایمان روشن کند. انگار به نظرش می‌رسید بدون چراغ قوه راه رفتن در کوهستان ممکن نیست. ما سه نفر هم همراه یکدیگر و هم به تنهایی بارها و بارها کوههایی بسیار وحشی و خطرناک را شبانه و بدون چراغ پیموده بودیم و بنابراین این وسواس او در مسیری هموار و پلکانی و مشخص، عجیب می‌نمود. چون مزاحم خلوتمان بود و مدام به چینی

چیزهایی در ضرورت ورود به مسافرخانه می‌گفت، بالاخره با او اتمام حجت کردم و گفتم که به راه خود برود، و قول دادم که اگر خواستیم شب در جایی بمانیم، به مسافرخانه‌ی او برویم. او با تاکید گفت که مسافرخانه‌اش در دهی قرار دارد که در خارج از مسیر اصلی قرار گرفته و ما نخواهیم توانست در تاریکی شب پیدایش کنیم. اما برای آن که از سرمان بازش کرده باشیم، گفتیم که حتما پیدایش خواهیم کرد. به این ترتیب آن بانو رفت و ما هم به کوه‌پیمایی خود ادامه دادیم.

کوه‌پیمایی شبانه بسیار به هر سه‌مان مزه کرد. سه چهار ساعتی بعد از تاریک شدن هوا به راه خود ادامه دادیم. بعد به این نتیجه رسیدیم که به استراحت نیاز داریم، چون فردا هم همین کوه‌پیمایی ادامه می‌یافت و می‌بایست توان‌مان را حفظ می‌کردیم. من هوادار این ایده بودم که از مسیر خارج شویم و تخته سنگی مناسب پیدا کنیم و رویش تا صبح بخوابیم. پویان و امیرحسین راهبردهای متمدنانه‌تری را ترجیح می‌دادند. مثلا به این فکر کردیم که در معبدها یا در حیاط یکی از ساختمانهای سر راه بخوابیم. در همین حین از دور به نوری برخورداریم و سرعتمان را بیشتر کردیم و دیدیم یک گروه از چینی‌های میانسال دارند جلوتر از ما از کوه بالا می‌روند. آنها هم مثل همان بانوی مسافرخانه‌دار، با افتخار و غرور چراغ‌قوه‌هایشان را برافراشته بودند و در نور آن راه می‌پیمودند. با توجه به این که چراغ قوه تنها لکه‌ای نورانی بر راه ایجاد می‌کرد، به نظرم بیشتر باعث اختلال در دید می‌شد، و در ضمن زیبایی و لطف منظره‌ی شبانه‌ی کوهستان را هم از بین می‌برد. با این وجود نقشه‌هایی را در دست این گروه دیدیم و رفتار دوستانه‌شان نمک‌گیرمان کرد. این بود که همراه با ایشان پیشروی کردیم. کمی جلوتر، این گروه از جاده‌ی اصلی خارج شدند و در کوره‌راهی پیش رفتند. ما هم دل به دریا زدیم و فکر کردیم لابد این همراهانمان جای بدی نمی‌روند. به خصوص که به خاطر دارا بودن چراغ‌قوه و نقشه اعتبار و مشروعیتی چشمگیر هم داشتند. پس همراهشان رفتیم.

یک ساعتی را در کوره‌راهی پیچ‌پیچ و در سردرگمی راه پیمودیم، تا آن که نور خانه‌هایی از دل کوه پدیدار شد و به روستای کوچکی رسیدیم. گروه که انگار جای خاصی را نشان کرده بود، راست رفتند به سراغ خانه‌ای که اقامتگاه کوهنوردان بود. تصور کنید وقتی در حیاط آن خانه همان بانوی مسافرخانه‌دار را دیدیم، چقدر خندیدیم. آن بانو با شگفتی تمام ما را نگاه کرد و احتمالاً برای دیگران تعریف کرد که ما را در راه دیده و گفته‌ایم شب به مسافرخانه‌اش می‌رویم. حیاط مسافرخانه‌اش از ده دوازده کوهنورد چینی و سه چهار تن از خویشاوندانش پر شده بود، همه با شنیدن شرح او از ماجرا خندیدند و با احترام و صمیمیت به ما خوشامد گفتند. آنقدر گرم برخورد کردند که کاملاً در جمعشان پذیرفته شدیم و شام را همگی دور یک میز خوردیم. هیچ کدامشان جز چینی‌زبانی بلد نبودند. اما این امر مانعی برای ارتباط محسوب نمی‌شد. چینی‌آب نکشیده‌ی من و زبان کارگشای اشاره به سرعت نتیجه داد و با آن جماعت یک ساعتی گپ زدیم. بعد هم برایمان چای آوردند و من با وجود این که معمولاً چای نمی‌خورم، به احترام جمع چای سبز را نوشیدم و هنگام مراسم نوشیدن چای باردیگر برای آباد کردن ایران زمین هم‌پیمان شدیم و دوستانم هم کل قضیه را به خاطر نادر بودنش مستندسازی کردند!

جالب آن بود که وقتی با هم پیمان می‌بستیم، گیل‌های چایی‌مان را به هم زدیم، و بانوی مسافرخانه‌دار به محض دیدن این صحنه دوید و رفت و برایمان یک بطری شراب آورد. با خنده تعارفش را رد کردیم و گفتیم که همان چای برای این پیمان کافی است. دیگر توضیح ندادیم که پیشینیان ما یکی دو قرن است در وضعیت مستی و بی‌خبری پیمانهای مشابهی را زیر پا گذاشته‌اند و ما قرار داریم هشیارانه این کار را به انجام برسانیم. القصه آن شب شام مفصل و خوبی خوردیم که چیزهای عجیبی مثل کباب گوشت اردک و

بریده‌های سرخ شده‌ی کوهان گاو در میانش به شمار بود. برای خوابیدن هم اتاقهایی بسیار شیک و تمیز را در دل کوه با بهایی اندک کرایه کردیم و به خوابی خوش فرو رفتیم.



به همراه امیرحسین در برابر تندیس پاندا



نمونه‌ای از سگهای کوچک چینی



در مرکز تهیه و توزیع پاندا در چنگدو



دوشنبه ۲۲ تیرماه ۱۳۸۸-۱۳ جولای ۲۰۰۹- امی شان

صبحگاه ساعت پنج بیدار شدیم و در حالی که هنوز هوا تاریک بود، به راهمان ادامه دادیم. سپیده دم را در کوهستان بودیم و از هوایی بسیار دلپذیر بهره جستیم. بعد به جایی رسیدیم که انگار مسیر ماشین روی قله و راه پلکانی مخصوص زوار به هم می‌رسید. پرس و جویی کردیم و معلوم شد اگر بخواهیم همانطور پیاده به راهمان ادامه دهیم، چند روز طول می‌کشد تا به قله برسیم. طول مسیر پلکانی به پنجاه کیلومتر می‌رسید^{۱۴۵} و ما تازه ده کیلومتر پایینی‌اش را طی کرده بودیم. این بود که بلیطی گرفتیم و بدنه‌ی اصلی راه را با اتوبوس رفتیم.

کوهی که در دل آن پیش می‌رفتیم، امی شان (峨眉山) نامیده می‌شد. بودایی‌ها چهار کوه را در چین مقدس می‌دانستند و این یکی در میانشان مقدس‌ترین بود. امی شان به خاطر معبد عظیم و مشهوری بر

¹⁴⁵ Dazhang, 2002: 328–329.

قله‌اش شهرت داشت. این کوه بر جناح غربی آبرفت سی‌چوان قرار گرفته و با معیارهای ایرانی، ارتفاع زیادی ندارد. با این وجود بلندای سه هزار متری قله‌اش در میان کوه‌های مقدس چین مرتفع‌ترین محسوب می‌شود. در سنت بودایی، این کوهی بود که یکی از بودیست‌و‌های مهم به نام «سَمْتَه‌بُهَدْرَه»^{۱۴۶} در آن به روشن‌شدگی رسیده است. چینی‌ها این شخص را «پوشیان پوسا»^{۱۴۷} (普賢菩薩) می‌نامند. در منابع قرن شانزدهم و هفدهم میلادی نوشته شده که معبد‌های این کوه به خاطر آموزش هنرهای رزمی نیز شهرت داشته‌اند.^{۱۴۸} ناگفته نماند که همین اسناد کهنترین اشاره‌ها به رواج هنرهای رزمی در شائولین را هم در خود گنجانده‌اند. منابع زیست‌محیطی امی‌شان هم بسیار چشمگیر بود. بر تابلویی در آستانه‌ی کوه نوشته بود که در این کوهستان ۲۴۰ خانواده‌ی گیاه می‌روید و این تقریباً برابر بود با یک دهم کل تنوع زیستی گیاهان در کره‌ی زمین. من در جریان کوه‌پیمایی انواع بسیار گوناگونی از حشرات، به ویژه زنجره‌های بسیار درشت و پروانه‌های رنگارنگ را در کوه دیدم. دو سه گونه مار کوچک حشره‌خوار هم بود، به همراه میمون‌ها و سنجاب‌هایی که از سر و کول جهانگردان بالا می‌رفتند و غذا می‌گرفتند.

اتوبوس ما را تا جایی به نام جین‌جونگ برد و این نقطه‌ای بود که تنها با قله به قدر یک ساعت پیاده‌روی فاصله داشت. در این بخش از مسیر هوا به تدریج مه‌آلود شد و منظره‌ی نفس‌گیرِ جنگلِ انبوه کوهستانی را به چشم‌انداز زیبایی شبیه به نگارگری‌های چینی تبدیل کرد. جمعیت به نسبت زیادی در این

¹⁴⁶ Samantabhadra

¹⁴⁷ Pūxián Púsà

¹⁴⁸ Zhāng Kǒngzhāo, 1784.

بخش از راه دیده می‌شدند و معلوم بود آنجا به یک مرکز گردشگری بزرگ تبدیل شده است. همین هم تا حدودی اصالت و آرامش اصلی محیط را از بین برده بود. چون در معبدها آهنگ‌هایی پخش می‌کردند و در گوشه و کنار دست‌فروشان و مغازه‌دارانی پرشمار را می‌شد دید که خوراکی و سوغاتی می‌فروختند.

کهنترین معبد بودایی سراسر چین، در قرن نخست میلادی در این کوه ساخته شد، و این سنت ساخت معبدهای بودایی در اینجا ادامه یافت. طوری که در زمان ورود ما به آنجا، هفتاد و شش معبد بودایی در اطراف قلعه‌ی کوه قرار داشت. ما در مسیر خود تمام معبدهایی را که دیدیم، بازدید کردیم. بزرگترینش تا پیش از رسیدن به قله، بائوگوئوسی نام داشت که حیاطی بزرگ داشت. در مورد معماری معبدها نکته‌ی جالب آن بود که از تقارن و شکل برخال مانند سایر معبدهای بودایی پیروی نمی‌کردند و به خاطر اندک بودن زمین مسطح بر کوه، به شکلی فشرده و پله پله ساخته شده بودند. به خصوص معبد بائوگوئوسی به خاطر دیوارهای سرخ و شیروانی‌های بزرگ و شیبدار قرمزش دیدنی بود.

در این معبدها تندیسهای بیشماری از ایزدان و نگهبانان مقدس دین بودایی نهاده بودند. یکی از رنگین‌ترین‌هایشان، هفت ایزد تقدیر بودند. هفت خدای بخت در اصل از دین بودایی سرچشمه گرفته‌اند و در چین و ژاپن پرستیده می‌شوند. آغازگاه باور به این هفت نیروی مقدس، آیین تائو بوده که در آن هفت ایزد بخت روی هم رفته شی‌چی فوکوجین نامیده می‌شوند. کم‌کم بودایی‌ها هم این عناصر را به دین خود وارد کردند و شخصیت‌هایی تاریخی را با این موجودات باستانی هم‌تا گرفتند. اولین این ایزدان تاریخی شده، یک راهب ذن به نام چیه‌تسی بود، که نامش به چینی یعنی «این را قول بده». این مرد در قرن دهم میلادی که دوران زمامداری دودمان تانگ بود، زندگی می‌کرد. او بعد از مرگ به یکی از مقدسان بودایی تبدیل شد و

همچون ماتریابودیستوه مورد احترام قرار گرفت. چینی‌ها او را بودائی‌لوهان و ژاپنی‌ها هوتئی می‌نامند که یعنی بودای خندان. او را نماد فراوانی و رفاه می‌دانند و همچون مردی چاق و خندان بازنمایی‌اش می‌کنند که سری بی‌مو و تسبیحی در دست و ردایی بر تن دارد. برخی از ویژگی‌هایش با آنگیدا همسان است و او یکی از هجده آرَهت (دانا‌ی مقدس) هندی است که همچون مارگیر مهربانی نیش و زهر مارها را ختنا می‌کند و ایشان را در جنگل رها می‌سازد.

دومین عضو این گروه هفت نفره، جوروجین نام دارد و ایزد خرد است. همچون پیرمردی با ریش سپید بلند و عصا و بادبزن نمایش داده می‌شود که سر تاس کشیده‌ای دارد و معمولا گوزنی با او همراه است. سومی فوکوزوکوجو نام دارد و ترکیبی از سه ایزد ستاره‌ای چینی - فو، لو، و شو - است که به ترتیب نماینده‌ی عقل زیاد و شادی و عمر طولانی هستند. در دوران سلسله‌ی سونگ پرستش او به تدریج منسوخ شد. اما بعدها با ایزدی تائویی به نام هسوان‌وو همتا دانسته شد و دوباره شهرت یافت. او را همچون مردی با پیشانی بلند نشان می‌دهند که نوشتاری جادویی در دست دارد و معمولا با درنا و لاک‌پستی همراه است و می‌تواند مردگان را زنده کند.

چهارمین خدای بخت، دوئوون‌تیان نام دارد و در ژاپن بیشامون‌تن خوانده می‌شود. ایزد جنگ است و احتمالا با غارت پیوند دارد چون همتای کوبرا در آیین هندو دانسته شده که ایزد ثروت و پول است. در تبت او را نگهبان جهت شمال و پاسبان قانونِ درمه می‌دانند. پنجمین عضو این گروه وامگیری مستقیمی از ایزدبانو آناهیتا است. در ژاپن او را برای‌تن می‌نامند و همسان با سراسوتی هندی دانسته شده که نام دیگر رودی مقدس در منطقه‌ی هندوکوش است که آناهیتای ایرانی نیز با آن پیوند دارد. نامش به این ترتیب در

سوترای نور زرین آمده است. او را در حالی نمایش می دهند که سازی شبیه به عود به نام بیوا را می نوازد. او نگهبان تمام آبهای جاری و سودمند است.

ششمین ایزد بخت در ژاپن دایکوکوتن نامیده می شود و همتای شیوای هندی است. ایزدی سیاه و ظلمانی است و نگهبان اموال خانه دانسته می شود. چکشی در دست دارد و این رسم غریب در موردش وجود دارد که اگر کسی بتواند چیزی از او بدزد و گیر نیفتند، بختی بلند خواهد یافت. این رسم را فوکونسویی می نامند.

آخرین ایزد بخت ایسو نامیده می شود و در ژاپن خدای حامی ماهیگیران است. از کودکان مراقبت می کند و بخت نیک را برای خانواده ها به ارمغان می آورد. می گویند سالی یک بار گنجهای مدفون در دریا را بیرون می آورد و آن را میان کودکان و مردم شریف پخش می کند.

معبدهای کوه امی شان به دلیل وجود تندیس های ایزدانی که این هفت تا تنها نمونه ای از آن بودند، شلوغ و رنگارنگ می نمود. ما بعد از دیدار از تندیس هفت ایزد در معبدی، به راهی وارد شدیم که مانند پلکانی دور کوه پیچ می خورد و در میان مه گم می شد. باران ریزی که به تدریج باریدن گرفت و دورنمای اطراف را به نقاشی ای زیبا و خیال انگیز بدل ساخت. این منظره ی چشمگیر، در نهایت به معبدی عظیم منتهی شد که بر قله ی کوه قرار داشت. راهی که به معبد می رفت، پلکانی بسیار پهن و بزرگ بود که دو طرفش تندیسهای فیلهای سنگی سپیدی را نهاده بودند. در آن بالا، بر فراز پله ها، سایه ی محو مجسمه ی غول آسای زرینی دیده می شد که در مه پنهان شده بود، و از دور به یک استوپای عظیم شبیه بود. همین طور که از پله ها بالا می رفتی، به تدریج منظره ی این مجسمه روشنتر می شد و از درون مه بیرون می آمد. آن وقت می شد دید

که بر قلعه کوه، میدانگاه بزرگی درست کرده‌اند و در میانه‌اش معبدی گنبد مانند ساخته‌اند که دیوارهایی اشکوب‌دار دارد. گنبد این معبد با پایه‌های آن مجسمه‌ی عظیم یکی شده بود. مجسمه، سمت‌به‌دَره را نشان می‌داد که بر اورنگی نشسته بود و چهار پیلِ شش‌عاج تختش را بر دوش کشیده بودند. کل مجسمه را به همراه پایه‌اش با رنگ طلایی پوشانده بودند و این منظره در مه سنگین کوه به تصویری رویایی و غیرواقعی می‌ماند. دقیقاً در زیر این مجسمه و در اندرون آن گنبد، معبد زیبایی ساخته بودند که بوداییان درونش دور ستونی مرکزی طواف می‌کردند. گمان کنم بنا به باورشان بخشی از استخوانهای سمت‌به‌دَره در این جا دفن شده باشد.

معبد زیر گنبد را دیدیم و همراه راهبانِ زردپوش ستون را طواف کردیم. وقتی بیرون آمدیم، دیدیم بر اشکوبهای روی دیواره‌ی خارجی معبد فانوسهایی زیبا برافروخته‌اند. دورادور تندیس مرکزی، ردیفی از فیلهای سنگی دیده می‌شد که حلقه‌ای تشکیل داده بودند و یک فرش سرخ پهن را در کنارشان پهن کرده بودند. طوری که انگار حلقه‌ای از فرش سرخ در اطراف تندیس مرکزی پهن کرده باشند. این مسیر مخصوص زائرانی بود که دعاخوانان مجسمه را طواف می‌کردند. در گوشه‌ای از حیاط، عودسوز عظیمی دیده می‌شد که مردم شمعهای سرخ بزرگی را به همراه عودهای بلند در آن افروخته بودند. شمار شمعها چندان بود که در آن هوای مرطوب و بارانی گرمای مطبوعی را در پیرامونش ایجاد می‌کرد.

در اطراف میدانگاه مرکزی چند معبد دیگر ساخته بودند که دیوارهایشان با رنگ طلایی تزیین شده بود. معبدها دو یا سه طبقه بلند داشتند. وقتی به ایوانگاه طبقه‌ی سوم یکی‌شان رفتیم، دیدیم دقیقاً هم‌ارتفاع با سمت‌به‌دَره قرار گرفته‌ایم. یعنی پایه‌ی مجسمه و فیله‌ها به تنهایی به قدر ساختمان‌ی سه طبقه بلند داشتند.

کم کم مه برطرف شد و عمق چشم انداز پیشارویمان نیز نمایان گشت. همه چیز بسیار زیبا بود و آرامشی عمیق در همه جا جریان داشت. مدتی به نسبت طولانی را در کنار مجسمه‌ها صرف کردیم. از دیدن پرتگاه‌های رعب‌انگیزی که کنار دیوار معبدها وجود داشت، لذت بردیم. به تدریج باد در درونشان می‌چرخید و آنها را از مه خالی می‌کرد و ژرفایش را نشانمان می‌داد.

وقتی بالاخره شروع کردیم به برگشت، هوا داشت کم کم صاف می‌شد. راه برگشت را تقریباً دوان دوان طی کردیم، چون دلمان نمی‌آمد تجربه‌ی دویدن در این کوه را از دست بدهیم و در ضمن می‌خواستیم در حد امکان کمتر از خودرو برای برگشت استفاده کنیم. در راه جمعیت زیادی را می‌دیدیم که به سوی کوه پیش می‌روند و معلوم بود ما جزء بازدیدکنندگان سحرخیز محسوب می‌شده‌ایم. یکی از چیزهای جالب دیگری که در راه دیدیم، هشت مرد میانسال چینی بودند که طنابهایی را بر دوششان انداخته بودند و داشتند یک تیرآهن بزرگ را از راه پلکان به قله‌ی کوه می‌بردند. این عده احتمالاً تیرآهن را در کل پنجاه کیلومتر مسیر پیاده‌رو به همین ترتیب از کوه بالا برده بودند و این در نگاه اول باورنکردنی به نظر می‌رسید. برخی از این حمل‌کنندگان تیرآهن سالخورده بودند و همگی بدنهایی لاغر داشتند. با دیدن این صحنه به این فکر کردم که مصالح و سنگهای لازم برای ساخت تندیس عظیم بالای کوه و معبدها را نیز قاعدتاً به همین ترتیب به آن بالا منتقل کرده بودند. به این شکل تا حدودی دلیل این که چینی‌ها از دامنه تا قله‌ی کوهها را پله می‌ساختند، معلوم شد. با این وجود حجم کاری که برای ساخت مجسمه و معبدی به آن عظمت لازم داشت، واقعا تکان دهنده بود. جالب این که چینی‌ها این کار را برای آیینی بیگانه مثل کیش بودا انجام داده بودند. مهمترین نماد آن معبد، فیل بود که نه بومی چین است و نه در کوهستان یا اقلیم جنگل کوهی زندگی می‌کند.

در راه بازگشت از منطقه‌ای صخره‌ای رد شدیم که به پرتگاه ژرف و بزرگی مشرف بود و در کنارش نرده‌هایی با توری فلزی زده بودند تا کسی از آن فرو نیفتد. در این منطقه میمون‌ها از در و دیوار بالا می‌آمدند و از مردم غذا گدایی می‌کردند. مدتی را ایستادیم و اندرکنش این دو گونه از نخستی‌ها را نگاه کردیم. میمون‌ها از جنس رزوس بودند، ولی با رزوس ژاپنی تفاوت داشتند. جثه‌شان کمی درشت‌تر و رنگ پشمشان قهوه‌ای بود. بیشترشان کک و شپش داشتند و مدام در حال خاراندن خودشان بودند. ارتباط مردم با میمون‌ها دوستانه‌تر از ارتباط میمون‌ها با آدم‌ها بود. بیشترشان طوری رفتار می‌کردند که انگار پفک و چس فیلی که مردم برایشان هدیه می‌آوردند مال پدرشان است و با خشونت آن را از دست مردم می‌قاپیدند. یکی‌شان هم کلاه حصیری یک بنده خدایی را برداشت و بعد از آن که کناره‌هایش را جوید، آن را برداشت و برد.

کوهنوردی بامدادی ما دیر زمانی ادامه یافت و حدود ظهر بود که به یکی از ایستگاه‌های اتوبوس میانه‌ی کوه رسیدیم. سوار ماشینی شدیم و ابتدا به شهر امی‌شان رفتیم. از آنجا کوله‌هایمان را برداشتیم و بلیتی گرفتیم و رفتیم سراغ شهر بعد، که لشان نام داشت. حدود ساعت سه‌ی بعد از ظهر بود که بالاخره به منطقه‌ی باستانی لشان رسیدیم که بزرگترین تندیس بودای جهان در آن قرار داشت. کوله‌هایمان را سپردیم و بلیت را هم گرفتیم، اما پیش از ورود به محوطه‌ی باستانی دچار این نگرانی مرگبار شدیم که نکند در داخل این مجموعه رستورانی وجود نداشته باشد. دو روز بود که مرتب راه رفته بودیم و سخت گرسنه بودیم. این بود که در خیابانی به راه افتادیم و رستورانی یافتیم و خوراک خوبی خوردیم. بهانه‌ی اصلی‌مان برای این که اول ناهار بخوریم، این بود که لازم دیدیم دور هم جمع شویم و کمی درباره‌ی ادامه‌ی سفر گپ بزنیم. چون مسیرمان فقط تا همان نقطه از سفر برایمان روشن بود، و این البته وضعی بود که در بیشتر طول سفرمان داشتیم. به طور مبهم قرار داشتیم بعد از آنجا به سوی استانهای جنوب غربی یعنی یون‌نان برویم. امیدمان این

بود که بتوانیم در این یونان با فیلسوفان یونانی مثل افلاطون و خدایانشان مثل آپولون روبرو شویم و حتا شاید آن‌ن را هم ببینیم. بنابراین عزم خود را جزم کردیم که برویم یونان را ببینیم و در این مورد سوگند خوردیم و عهدنامه‌مان را با خون امضا کردیم و البته همه‌ی این کارها جنبه‌ای نمادین داشت و به جای اجرا کردنش به شکلی نمادین و به عنوان آیینی جایگزین، ناهار مفصلی خوردیم.

وقتی وارد محوطه‌ی باستانی لشان شدیم، احساس نادری از روشن بودن ادامه‌ی مسیرمان به ما دست داده بود. این بود که طبق معمول حواسمان را بر دیدن آثار باستانی متمرکز کردیم. این مجموعه در واقع بوستانی بسیار بزرگ بود که گرداگرد تندیس هفتاد متری یک بودای نشسته درست کرده بودند. چندین و چند معبد و استوپایی بزرگ در این بوستان وجود داشت که در دوران تانگ (۹۰۷-۶۱۸ م.) ساخته شده بود و مراسم بودایی در آن انجام می‌گرفت. گرانیگاه این اثر باستانی، تندیس هفتاد و یک متری بودایی سنگی است. این تندیس در دوران پیشامدرن عظیم‌ترین مجسمه‌ی جهان محسوب می‌شده است. عرض آن 28 متر است و میتربه‌بودا را نشان می‌دهد که بر تختی نشسته و دستانش را بر زانوانش نهاده است. امروز چینی‌ها این تندیس را «لشان دافو» (樂山大佛) می‌نامند که یعنی «بودای لشان».

می‌گویند راهبی بودایی به نام های‌تونگ^{۱۴۹} ساخت این مجسمه را در ۷۱۳ م. شروع کرده است. او از خروشان بودن رود دادو و در هم شکستن کشتی‌ها چندان غمگین بود که صخره‌ی غول‌آسایی مشرف به رود را در نظر گرفت و شروع کرد به کندن تصویر بودا بر آن. بدان امید که در نهایت رودخانه با دیدن بت بودا آرام گیرد. می‌گویند او در میانه‌ی کار درباره‌ی امکان‌پذیر بودن طرحش دستخوش تردید شد و بعد برای

این که باور خود را اثبات کند، چشمان خودش را از کاسه در آورد! عزلتگاه و حجره‌ای که هوی‌تانگ در آن زندگی می‌کرده هنوز در بالای سر تندیس باقی مانده و ما هم رفتیم و از آن دیدار کردیم و کلی اندرز اخلاقی گرفتیم و شیرفهم شدیم که در میانه‌ی طرحی چنین عظیم به هیچ وجه نباید دستخوش تردید شد!

به هر صورت، کمی بعد از شک دکارتی‌های تونگ، یکی از اشراف محلی تامین هزینه‌های لازم برای ساخت این بودا را بر عهده گرفت و به این شکل شاگردان هوی‌تانگ توانستند در ۸۰۳ م. کار ساخت آن را به پایان ببرند. آنها در این مدت هنگام تراشیدن تندیس بودا به قدری سنگ از صخره برداشت کرده و در رودخانه ریخته بودند، که بستر رود را به کلی تغییر دادند و به راستی خروشان‌ی و توفندگی‌اش را از میان بردند. و این معجزه‌ای بود که البته به تندیس بودا منسوب شد.

محوطه‌ی پیرامون تندیس همان معماری و باغ‌آرایی معمول چینی را داشت. کوشیده بودند طبق قاعده‌شان پستی و بلندی‌های زمین را با پله‌هایی بی‌پایان مهار کنند. به همین دلیل هم وقتی به نزدیکی بودا رسیدیم، به خاطر گرمای هوا و رطوبتش مثل اسب عرق می‌ریختیم. خود تندیس بودا با وجود عظمتش چنگی به دل نمی‌زد و اصلاً با مجسمه‌های زیبای لویانگ قابل مقایسه نبود. البته عظمت کار و بزرگی کوهی که تراشیده بودند، تا حدودی زمختی اثر را توجیه می‌کرد.

امیرحسین و پویان دوست داشتند از پلکان کنار تندیس پایین بروند و به پای بودا برسند. اما من که گردش در بوستان و دیدار از معبدها را ترجیح می‌دادم، از آنها جدا شدم. آنها برای دقیقتر دیدن مجسمه رفتند و من بعد از کمی نشستن و شعر گرفتن، رفتم برای بازدید از معبدها. کمی بعد دوستانم هم سر رسیدند و بار دیگر سه تایی به گردش در بوستان پرداختیم. استوپای بزرگ و زیبایی را دیدیم و بعد از بالا و پایین رفتن از

چند هزار پله، در کمال تعجب در میانه‌ی این فضای بودایی به معبدی تائویی برخوردیم که نقش بین و یانگ را بر زمینش با سنگ سیاه و سپید ساخته بودند و نقش صورتهای فلکی چینی را بر در و دیوار معبد نقاشی کرده بودند.

بعد از بازدید از بوستان، به شهر لشان برگشتیم. لشان را امروز چینی‌ها به صورت 乐山 می‌نویسند، اما شکل سنتی نوشتن‌اش 樂山 بوده است و چون می‌دانم مخاطبان ایرانی مدام در حال به کار بردن این کلمه هستند، هردوتایش را نقل کردم که خدای نکرده ابهامی پیش نیاید! یک دلیل اهمیت شهر لشان برای ما آن بود که ایستگاه قطارش به مقصد یوننان بلیت نداشت. این بود که کل برنامه‌ریزی‌هایمان برای سفر ناگهان نقش بر آب شد. اما غمی به دل راه ندادیم و به سرعت به این نتیجه رسیدیم که یوننان یک نون بیشتر از یونان دارد، و ممکن است همین نان قرض دادن شهرها به هم مایه‌ی دردسر شود. این بود که به خاطر احترام به برکت نون و پرهیز از گرسنگی، در کل قرار شد مسیر سفرمان تغییر کند. در ایستگاه قطار بانوی مهربانی که فروشنده‌ی بلیت بود، پیشنهاد کرد که دوباره برگردیم به شهر امی‌شان و از آنجا به هر جا که می‌خواهیم برویم. چون شهر امی‌شان بزرگتر بود و ایستگاهش به جاهای بیشتری قطار داشت. ما هم قبول کردیم. برایمان یک تاکسی گرفتند که با قیمت خوبی ما را به امی‌شان رساند.

در امی‌شان، با کمال تعجب دیدیم که باز هم قطاری به مقصد یوننان یا هیچ جای به درد بخور دیگری پیدا نمی‌شود. درمانده بودیم که چه بکنیم، تا این که در نهایت قرار شد باز یک پله‌ی دیگر عقب برویم و به شهر چنگ‌دو بازگردیم. این به معنای آن بود که مثل بازی مار پله ناگهان سه شهر در مسیر قبلی سفرمان به عقب بازگردیم. چاره‌ای نداشتیم، پس بلیط را خریدیم و در پارکی نشستیم و مردم را تماشا کردیم

که داشتند برای خودشان می رقصیدند. در چین دوران حاکمیت مائو، آنقدر تعهد اجتماعی و کار کردن و از خود گذشتگی تبلیغ می شد که عملاً هرچیز شادی آور و خوشایندی نشانه‌ی بورژوازی و کاپیتالیسم جهانی محسوب می شد. ادامه‌ی این طرز فکر به اینجا ختم شد که نه تنها هنر آشپزی و رقص (ببخشید، حرکات موزون) ممنوع و نماد دشمنی با خلق محسوب می شد، که لذت جنسی بین زن و مرد ازدواج کرده هم جرمی سیاسی به شمار می رفت و ملت بابت این قضیه همسرانشان را لو می دادند و به اردوگاه‌های کار اجباری می فرستادند!

این همه در حالی بود که رقص و شادمانی در تمدن چینی ریشه‌های عمیقی داشت و به این سادگی‌ها نمی شد با آن مقابله کرد. یک نمونه از سنن قدیمی و جا افتاده‌ی چینی که مردم احتمالاً از مجرای فیلم‌ها با آن آشنا شده‌اند، رقص شیر است که از آیینهای پر سر و صدای چینی محسوب می شود. این رقص در واقع برای ترساندن و راندن موجودی اهریمنی به نام نیان ابداع شده است. در اسطوره‌های چینی این موجود جانوری است که زیر دریا یا بر فراز کوهها زندگی می کند و سالی یک بار در بهار می آید و کودکان را می دزدد و می خورد. نقطه ضعفش آن است که از رنگ سرخ و سر و صدا می ترسد و برای همین چینی‌ها همزمان با تعطیلات عید نوروز ما جشن باشکوهی برای بزرگداشت شیر برگزار می کنند و در آن ترقه در می کنند و سر و صدا راه می اندازند و با لباسهای قرمز می رقصند تا این عفریت بچه‌خوار را برانند. با توجه به جمعیت زیاد چین، به نظر می رسد این تکنیک در قرون گذشته کاملاً موفق بوده باشد!

به هر صورت، تلاشهای مائو و کمونیستها برای ریشه‌کنی شادی بی نتیجه از آب در آمد. بعد از آن که در دهه‌ی نود میلادی نسیم اصلاحات در چین وزیدن گرفت، بسیاری از این تحریم‌ها برداشته شد. یکی

از این موارد، رقصیدن بود. به این معنی که دولت متوجه شد بیشتر مردم چین به نوعی افسردگی مزمن مبتلا شده‌اند، و برای درمان این عارضه قرار شد رقصیدن آزاد، و حتا تشویق شود. به همین دلیل هم ما در جای جای سرزمین کهنسال چین با منظره‌های شهری نامنتظره‌ای روبرو می‌شدیم. مثلاً وقتی پایمان به پکن رسید و سوار اتوبوسی عمومی شدیم، با تعجب دیدیم تلویزیون بزرگی دارد صحنه‌ای از شوی **Thriller** مایکل جکسون را پخش می‌کند! این نکته البته جای خود داشت که این خواننده‌ی شهیر به تازگی در آن روزها رحلت فرموده بود و مردم جهان را داغدار ساخته بود، ولی آخر چین کمونیست را بگو و شعارهای ضد امپریالیستی‌اش را، و شوی مایکل جکسون و قر دادنش به زبان انگلیسی را در اتوبوسی در پایتخت اژدهای زرد!

بعدها کم کم فهمیدیم قضیه اینجاست که دولت چین دارد به هر قیمتی که شده شادمانی را میان مردمش ترویج می‌کند. به همین دلیل هم در بوستانهای عمومی آهنگهای شادی پخش می‌کردند و ملت جمع می‌شدند و با هم می‌رقصیدند. ما این رقص دسته‌جمعی را چند بار بیشتر دیده بودیم. در لشان هم دیدیم که مردم سر ظهر در هوای گرم و شرجی جمع شده بودند و داشتند با هم می‌رقصیدند. یک بلندگوی قوی آهنگ چینی شادی را پخش می‌کرد و دختر خانمی که معلوم بود معلم رقص است - و چه بسا پدر و مادرش به دلیل داشتن همین شغل چند سال پیش اعدام شده بودند! - به عنوان پیش‌قراول عمل می‌کرد و می‌رقصید و مردم هم ادایش را در می‌آوردند. یعنی یک چیزی شبیه به محمد خردادیان خودمان، با این تفاوت‌های فرعی که این یکی مادینه بود و چینی بود و کمونیست بود و از حمایت دولتش هم برخوردار بود!

ما وقتی به امی‌شان رسیدیم و بلیت گرفتیم و در بوستانی منتظر رسیدن زمان حرکت بودیم، باز با یکی از این صحنه‌های رقص عمومی روبرو شدیم. این بار ملت داشتند با آهنگ ملایمی تانگو می‌رقصیدند. البته آنچه که اجرا می‌شد تنها شباهتهای منطقی و ساختاری‌ای به تانگو داشت، و همچنین تانگوی تانگو هم نبود. یک دلیلش این که بیشتر رقصندگان زنانی بودند که داشتند با زنان دیگر می‌رقصیدند، عده‌ی قابل توجهی هم داشتند تنهایی تانگو می‌رقصیدند که قاعدتا باید کار بسیار دشواری باشد. در کل از بررسی رقصیدن چینی‌ها در مکانهای عمومی این طور دستگیرم شد که خلق شریف چین به راستی دستورهای دولت کمونیستی را اجرا می‌کرده و در دو نسل کامل از رقصیدن دست برداشته بوده، چون بعد از آزاد شدن این معصیت کبیره، مردم همچنان مکانیکی و ناشیانه می‌رقصیدند، انگار تنها هدفشان از این کارها این باشد که بخواهند رضایت روح مائو را در بهشت تائوئیستی‌ها شاد کنند. برای یک لحظه فکر کردم اگر در ایران چنین آزادی‌ای به ملت داده شود و بوستانها به مکان رقص عمومی تبدیل شود، چه دانسینگی بشود مملکت!

کمی مانده به زمان آمدن قطار، با راهنمایی یک جوان مهربان چینی رفتیم به ایستگاه و بر سکوی پرتاب موضع گرفتیم. مردم آنقدر با عجله وارد جایگاه شده بودند که فکر کردیم عنقریب است که قطار سر برسد. اما بعد معلوم شد چون قطار مدت کوتاهی در ایستگاه توقف می‌کند و بلیطها شماره و حساب و کتابی هم ندارند، ملت باید پیشاپیش در محل باز شدن درها صف بسته باشند تا به سرعت سوار شوند. ما که قضیه را نمی‌دانستیم مدتی در صف ایستادیم و چون دیدیم از قطار خبری نیست زدیم زیر آواز! به این شکل در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب برای صدها چینی صف بسته در یک ایستگاه قطار دور افتاده، «سر اومد زمستون» خواندیم و این به نظرم شایسته است که یکی از رخدادهای بسیار نادر در تاریخ معاصر چین

محسوب بشود. سرتان را درد نیاورم. بالاخره زمان موعود رسید و سوار قطار بسیار بسیار شلوغی شدیم که چند هزار نفر در هر کوپه‌اش از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

ساعاتی بعد به چنگ‌دو رسیدیم و طی عملیاتی محیرالوقوع، بلیتی برای مقصد بعدی‌مان خریدیم. ماجرا از این قرار بود که وقتی در ایستگاه برای خرید بلیت رفتیم با توجه به این که ساعت دوی صبح بود، انتظار داشتیم همه جا خلوت و بلیت‌های آماده در انتظارمان باشد. اما به جایش با ایستگاهی بسیار شلوغ روبرو شدیم که جلوی باجه‌ی بلیت‌فروشی‌اش صف بسیار درازی تشکیل شده بود. ناگزیر در صف ایستادیم و بعد از مدتی وقتی نوبتمان شد، خواستیم تا بلیتی به یکی از شهرهای استان یون‌نان بگیریم. جالب بود که آن ایستگاه هم هیچ بلیتی به هیچ یک از شهرهای یون‌نان نداشت. این طور به نظر می‌رسید که بر خلاف ایرانی‌هایی که دچار خودباختگی شده و به پیروی از اروپایی‌های چاخان‌همه‌ی عناصر فرهنگی‌شان را به یونان منسوب می‌کنند، چینی‌ها مسیری واژگون را طی کرده باشند و برای پیشگیری از این وضع حتا سفر به یونان خودشان را هم ممنوع کرده باشند. به هر صورت چون با تحریمی همه‌جانبه و خردکننده روبرو شدیم، سرنوشتمان را پذیرفتیم. این بود که از به خانم بلیت فروش پرسیدم اولین قطاری که از آنجا راه می‌افتد و به سمت پکن بر نمی‌گردد، کجا می‌رود؟ او هم گفت: «گویی‌لین!» ما هم ناگهان به توافق رسیدیم که برویم گویی‌لین. این بود که بلیت گرفتیم و خوشحال و شادمان از ایستگاه خارج شدیم. قطار فردا بعد از ظهر حرکت می‌کرد و در این مدت نمی‌دانستیم چه بکنیم. زمان طوری بود که به اجاره کردن اتاق قد نمی‌داد. در ضمن دو روز بود که دایم کوه‌پیمایی کرده بودیم و بدجوری خسته بودیم. این بود که در فضای جلوی ایستگاه قطار روی زمین افتادیم و کوله‌هایمان را زیر سرمان گذاشتیم و گرفتیم خوابیدیم!



بت یک بودیستوه



با امیرحسین در کنار معبد



پویان در قالب تناسخ گوانیی!



بت یک بودیستوهی دیگر



با دوستان تازه در مسافرخانهی کوه امی شان





فیل کنار مسیر قله



در راه امی شان

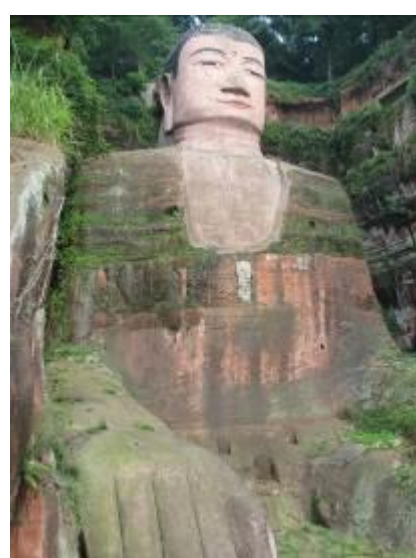




میمون جنگل امی شان



حمل کنندگان تیرآهن





سه شنبه ۲۳ تیرماه ۱۳۸۸ - ۱۴ جولای ۲۰۰۹ - چنگدو

صبح هنوز هوا گرگ و میش بود که بلند شدیم و رفتیم کوله‌هایمان را به امانتداری ایستگاه قطار سپردیم. بعد بانک صنعت چین را پیدا کردیم و کمی پول تبدیل کردیم. هدف بعدی‌مان این بود که جایی برویم و حمام بگیریم. اما چون نشانی از حمام عمومی در چین ندیده بودیم، فکر کردیم برویم استخری پیدا کنیم و هم خودمان را بشوییم و هم شنایی بکنیم. در راه که می‌رفتیم، مادر و دختر زیبا و بامزه‌ای را دیدیم که کنار درختی در خیابان نشسته بودند و داشتند با یک زنجره بازی می‌کردند. یعنی این طور به نظر می‌رسید که مادر دارد به دخترش مفهوم فلسفی زنجرگی را آموزش می‌دهد. پویان آنقدر برای بچه‌ی معصوم با شدت‌های صوت متفاوت نی‌هاو گفت که دخترک شروع کرد به نق زدن و گریه کردن و ما هم با وجود خنده‌های مهربانانه‌ی مادرش، صحنه‌ی وقوع جنایت را به سرعت ترک کردیم.

حالا که بحث به اینجا کشید، این راز را افشا کنیم که دولت چین از یک نسل پیش شروع کرده به تبلیغ در مورد کودکان چینی. برنامه‌ی چینی‌ها آن است که کودکان زردپوست و به خصوص چینی را به عنوان نمونه‌ای غایبی از کودکان زیبا و بامزه به جهانیان معرفی کنند. اگر دقت کرده باشید طی ده سال گذشته انبوهی

از عکسها و کلیپهای تبلیغاتی و برنامه‌های فرهنگی در گوشه و کنار دیده می‌شود که در آن تصویر یا نمایی از یک بچه‌ی چینی زیبارو نشان داده شده است. برایم بسیار جالب بود که چنین تبلیغاتی در خودِ چین خیلی شدیدتر از جهان خارج جریان دارد. بیشتر به نظرم رسید که دولت چین سعی دارد ارزش و اهمیت کودکان و مهربانی به آنها را به مردمش آموزش دهد و آنچه که ما از بیرون می‌بینیم تنها بخشی از این تبلیغات است که از پشت دیوار خیزران به بیرون نشت کرده است. دلیل این تبلیغات هم به نظرم تغییر شکل خانواده در چین و کم شدن شمار کودکان در خانواده‌هاست که مراقبتی بیشتر و کیفیت زندگی‌ای بهتر را برای بچه‌ها ممکن می‌کند. ناگفته نماند که چینی‌ها در کل مردمی بسیار خانواده‌دوست و بچه‌پرست هستند و سنت اجتماعی‌شان هم کودکان را بسیار ارزشمند و محترم قلمداد می‌کند.

بچه‌های چینی‌ای که ما دیدیم، رفتارهای بامزه‌ای داشتند و قیافه‌هایشان به راستی بامزه بود. اما این بیشتر به خاطر بچه بودن‌شان بود و نه چینی بودن‌شان. یعنی زیبایی یا رفتارهای دوست داشتنی‌شان مثل بچه‌های سایر ملل بود. در کل از میان بچه‌های نژادهای مختلفی که من دیده‌ام، گذشته از بچه‌های مردم اسکاندیناوی، کودکان استانهای سیستان و بلوچستان و هرمزگان به نظرم از همه زیباتر بوده‌اند. در میان زردپوستانی که من دیده‌ام، بچه‌های ترکمنها به نظرم از چینی‌ها زیباتر بودند. اما مانند بچه‌های چینی سرزنده و شیطان به نظر نمی‌رسیدند. پویان که از بچه‌های این سرزمین خوشش آمده بود، به قدری فیلم و عکس از آنها تهیه کرد که می‌شود یک سریال هشتاد قسمتی به نام «همه‌ی بچه‌های چین» با آن ساخت.

یکی از چیزهای جالبی که این بچه‌ها داشتند، این بود که از فضای عمومی شهر درست مانند بخشهای مختلف خانه‌شان استفاده می‌کردند. مثلاً بارها و بارها کودکانی خردسال را دیدیم که در خیابان به بازی

مشغول بودند و در میانشان سه نفر که نوعی سنگ کاغذ قیچی سه نفره بازی می‌کردند از همه جالبتر بودند. البته برخی هم از خیابانها به عنوان آبریزگاه بهره می‌بردند. یکی از صحنه‌های نامنتظره‌ای که دیدم این بود که دختر بچه‌ای شش هفت ساله از در فروشگاه شیک و مدرنی در پکن بیرون آمد و مابین انبوه جمعیت دامنش را بالا زد و همانجا روبروی در ورودی ادرار کرد!

چینی‌ها انگار محصولات گوارشی بچه‌ها را نجس نمی‌دانند. چون بچه‌های خردسالشان هم شلوارهایی بر پا دارند که نواحی حاصلخیز بدنشان را نمی‌پوشاند تا بچه‌ها موقع دفع لباسهایشان را آلوده نکنند. تا جایی که من دیدم انگار استفاده از پوشک در میان این مردم رواج چندانی نیافته است.

آن روز بعد از برخورد نزدیک از نوع سوم با کودکی چینی، به سمت استخر متواری شدیم. اما به زودی فرآیند شنا کردن مان به ماجرای پیچیده و پرفراز و نشیبی تبدیل شد که ابتدای کار هیچ فکرش را نمی‌کردیم. قضیه این طوری شروع شد که ما سه نفر، با لباسهایی که به عرقی سه روزه و خاک و خل کوه و کف ایستگاه و جاهای دیگر آلوده شده بود، راه افتادیم تا در شهر چنگ‌دو یک استخر پیدا کنیم. از یک پلیس پرسیدیم و او نشانی هتل هفتاد و هفت ستاره‌ی غول‌آسا و بسیار شیکی را داد که اولش خجالت می‌کشیدیم با آن سر و وضع واردش شویم، اما وقتی وارد شدیم کم‌کم اعتماد به نفس مان را به دست آوردیم، چون مسئولان هتل با خوشرویی و احترامی اغراق‌آمیز رفتار می‌کردند. پرسان پرسان به طبقه‌ی بالای هتل رفتیم که استخر کوچکی در ابعاد یک حوض بزرگ داشت. از پسر جوان خوش‌خنده‌ای که مسئول آنجا بود و یک کلمه هم انگلیسی نمی‌دانست، بهای شنا را پرسیدیم. گفت نفری صد یوان برای هر مدتی که بخواهیم. مبلغ زیادی بود و قبول نکردیم. بعد با تعجب دیدیم شروع کرد به چانه زدن و در نهایت قیمت رسید به نفری

پنجاه یوان که بدک نبود. اما تازه در این مرحله یادمان آمد که اصلا مایو نداریم. این بود که نشانی جایی را گرفتیم که بتوانیم مایو بخریم. بگذریم که چه جانی کندیم تا به طرف حالی کنیم منظورمان از آن همه اشاره‌ی رکیک، «مایو» است، نه دستشویی رفتن!

از هتل خارج شدیم و رفتیم و رفتیم تا جایی که مجموعه‌ای از فروشگاه‌های لباس قرار داشت. از یکی دو تا فروشگاه بزرگ و شیک دیدن کردیم که قیمت‌هایش زیاد بود و تازه مایو هم نداشت. همین طور که پیش می‌رفتیم از خیابان دیگری سر در آوردیم که در آن چندین مغازه‌ی لباس‌فروشی کنار هم دیده می‌شد. قیمت لباسها در اینجا حدود نصف تا یک سوم قیمت فروشگاه‌های خیابان بغلی بود. احتمالا داشت اگر در جهت درست پیش برویم، کم کم لباس خریدنمان درآمدها هم بشود و بتوانیم بابت برداشتن لباسها از ملت پول هم بگیریم، اما رضایت دادیم و همان جا سه پیراهن سرمه‌ای شبیه به هم گرفتیم و سه تا چیز شبیه به مایو هم خریدیم که وقتی وارد استخر شدیم، معلوم شد شلوارک بوده است!

در جریان همین گشت و گذار بود که از یک بازار خوراک تکان دهنده هم گذشتیم که درونش چیزهای بسیار متنوعی را به عنوان غذا می‌فروختند. گونی‌هایی بود پر از وزغ، لگن‌هایی پر از مارِ آبی، و اینها همه جدای گوشت و ماهی مرغی بود که به طور طبیعی همه جا پیدا می‌شد. یک قصابی جالبی هم بود که قطعات یدکی خوک می‌فروخت. یعنی خیلی مرتب در ویتترین مغازه‌اش دماغ و دم و گوش خوک گذاشته بود و می‌فروخت. نمی‌دانم چه غذایی با آن درست می‌کردند، ولی بی‌شک خورشت دماغ خوک یا ساندویچ دم خوک چیز دندان‌گیری از آب در نمی‌آید.

در همین بازار بود که خبردار شدیم در همان نزدیکی یک ورزشگاه بزرگ وجود دارد و به این امید که استخر بزرگتری پیدا کنیم، رفتیم دنبالش. راستش سه نفری به قدری کثیف بودیم که اگر وارد آن استخر کوچک هتل مجلل می شدیم، قطعاً رنگ و بو و شکل آب به کلی تغییر می کرد و به مردابی زهرآگین و انباشته از جانوران مخوف تبدیل می شد. گذشته از آبروریزی بعدی اش، ممکن بود شناگران بعدی آن استخر در اثر باتلاقی شدن آب در آن کشته شوند، یا در اثر ترکیب شیمیایی خطرناک حاصله دچار امراض بی درمان گردند.

بخت یارمان بود و در همان ورزشگاه یک استخر بزرگ و خلوت و تمیز پیدا کردیم که البته بعد از بازگشت ما از آنجا دیگر آن صفت آخری را نمی شد به آن نسبت داد. شنای مفصلی کردیم و خودمان را هم در زیر دوشها شستیم و لباسهای تازه مان را تن مان کردیم و سرحال و قهراقی رفتیم که بقیه ی چین را بگردیم. آن بعد از ظهر را به پرسه زدن در خیابانها پرداختیم. یکی دو مغازه ی خوب پیدا کردیم و دسری خوردیم که در رده ی محلول تنش زدایی می گنجید. یکی دو بار هم پشت سر هم ناهار خوردیم و حدود ساعت چهار بود که سوار قطار به مقصد گویی لین شدیم. این مکان در گوشه ی جنوب شرقی چین قرار داشت و بنابراین حدود یک روز را می بایست در قطار بگذرانیم. در قطار کمی درباره ی سفر گپ زدیم. آنچه که لزوم بازیابی در برنامه ی سفر را گوشزدمان کرده بود، این بود که طی سه چهار روز گذشته خیلی باری به هر جهت و بدون برنامه ی مشخص پیش رفته بودیم و این به قیمت دو روز کوله کشی و یک روز خوابیدن در خیابان برایمان تمام شده بود و خیلی خسته مان کرده بود. اگر قرار بود این طور پیش برود ممکن بود زودتر از زمان مقرر هلاک شویم و نتوانیم کل چین را ببینیم. ماجرا این بود که برنامه دار بودن هم با وجود آن که ایرادهایی مانند بی خوابی و بی خانمانی را از بین می برد، اما هیجان سفر را کم می کرد. پویان در این بین تشبیه جالبی را به کار برد و گفت که ما باید در میان برنامه های خودمان جزیره هایی از بی برنامه گی را بگنجانیم. نظر من و

امیرحسین این بود که واقعیت آن است که ما یک قاره‌ی بی‌برنامگی و یکی دو تا قلعه‌ی برنامه در داخلش داریم. بالاخره بحث به مضمونهای عرفانی رسید و پویان ناگهان اعلام کرد که ما باید به اقیانوس بی‌برنامگی برسیم و من هم گفتم که باید به فناء فی‌البی برنامگی! دست یافت. بعد هم همگی بر تختهایمان در کوپه‌مان افتادیم و خوابیدیم، در حالی که تازه ساعت چهار و نیم عصر بود.



یک مرکز فروش قطعات یدکی خوک!



کارتن خوابان در چین!



مواد اولیه‌ی خوراک چینی: یک گونی قورباغه و یک لگن مار!



بعد از آن که با یک حرکت حمام و استخر و تغییر لباس را تجربه کردیم!



چهارشنبه ۲۴ تیرماه ۱۳۸۸ - ۱۵ جولای ۲۰۰۹ - گویی لین

وقتی از خواب بیدار شدیم، ساعت شش روز بعد بود. یعنی پانزده شانزده ساعت پیوسته خوابیده بودیم و این در کل خوابهای عمر من رکوردی محسوب می‌شد. جالب بود که هر سه با هم بیدار شدیم. نفر چهارمی که در کوپه با ما بود، یک خانم چینی بود که احتمالاً حتم کرده بود هر سه نفرمان مرده‌ایم، و از کوپه فرار کرده بود. هرچند بعدتر وقتی مطمئن شد زنده‌ایم، برگشت. ما خوشحال از این که با این تجربه کل کمبود خواب‌هایمان را از سه سالگی به بعد جبران کرده‌ایم، برخاستیم و خیلی جدی به ادامه‌ی بحث درباره‌ی اقیانوس بی‌برنامگی و شبه جزیره‌ی برنامه مشغول شدیم. هنوز چند ساعتی تا رسیدن به گویی لین وقت داشتیم، پس مدتی را برای خواندن گلچین اشعار مولانا اختصاص دادیم که امیرحسین آورده بود، و بحث طولانی و بارآوری هم درباره‌ی سازماندهی مجدد تمدن ایرانی داشتیم و آموخته‌هایمان از سفر را با هم رد و بدل کردیم.

سراسر آن روز را در قطار گذرانیدیم. یادداشتهایمان را مرور کردیم، فکرهايمان را با هم در میان گذاشتیم، و در مورد موضوعهای متنوعی بحث کردیم. البته در این میان خوراکی‌های خوبی هم خوردیم. به

خصوص یکی‌اش که نوعی سوپ تخم‌مرغ و گوجه فرنگی بود، و با چیزی شبیه به مرغ رنده شده‌ی پخته همراه بود، خیلی به ما چسبید.

بعد از آن بود که به منطقه‌ی گوی‌لین (桂林) رسیدیم. سرزمینی که در شمالی‌ترین بخش از جنوبی‌ترین استان چین (شوان‌شی) قرار گرفته است. گوی‌لین سرزمینی است پست و پر باران و سرسبز، که از میانه‌ی دشتهای زیبای تختش، کوههایی کله‌قندی و بلند بیرون زده‌اند و منظره‌ای شگفت‌انگیز به آن می‌بخشند. بخش مهمی از فیلم‌های چینی در این منطقه بازی شده و در نگارگری چینی هم منظره‌ها اگر به رود و کوه مربوط نباشند، معمولاً چشم‌اندازهای این منطقه را نمایش می‌دهند. رود لی از میانه‌ی این دشت می‌گذرد و شهر کوچک گوی‌لین در کنار آن ساخته شده است. جمعیت شهر تنها یک و نیم میلیون نفر است که در مقیاس چینی‌ها ده‌کوره‌ای بیش نیست.

ساعت پنج عصر بود که به گوی‌لین رسیدیم و از قطار پیاده شدیم. فوری هتلی مجلل اما ارزان پیدا کردیم و اتاق خوبی گرفتیم. بعد به پرسه زدن در شهر پرداختیم. گوی‌لین شهری بسیار زیبا و آرام است که همان کوه‌های کله‌قندی مشهور گرداگردش را، و حتا بخشهایی از درونش را، پر کرده است. دورنمای شهر با آن کوه‌های جدا از هم عمودی که در افقش قرار داشت، به منظره‌ی سیاره‌ای بیگانه شباهت داشت. در واقع هم جرج لوکاس هنگام ساخت فیلم «جنگ ستارگان 3: انتقام سیت» از تصویرهای این منطقه بهره جسته بود و کسانی که این فیلم را دیده‌اند می‌توانند با به یاد آوردن منظره‌ی سیاره‌ی کاشیک^{۱۵۰} - همان جایی که ووکی‌های گوریل نما بومی‌اش بودند- تصویری از دورنمای این شهر پیدا کنند. منظره‌ی شهر به یک دلیل دیگر

¹⁵⁰ Kashyyyk

هم اهمیت دارد، و آن هم دورنمای رود لی (漓江) است که بر روی اسکناسهای بیست یوانی چین نقش شده است. رود لی با پله‌هایی به خیابانهای شهر متصل می‌شود و عده‌ی زیادی از مردم تنگ غروب دور و بر آن گردش می‌کنند و بعضی‌ها هم با قلاب از رودخانه ماهی می‌گیرند. مردم این شهر به نژادی کوتاه‌تر و تیره‌تر تعلق داشتند و آشکارا هان نبودند. زبانشان هم متفاوت بود و به همین دلیل در فهمیدن چینی ماندارین سلیس ما مشکل داشتند!

در جریان گردش در شهر به یک عطاری خیلی بزرگ رسیدیم که تقریباً همه‌ی چیزهای مهم در پزشکی سنتی چینی‌ها را می‌فروخت. انبوهی از هزارپا، مار، مارمولک و جانوران دیگر که خشک شده بودند در گوشه و کنار به چشم می‌خوردند. تا جایی که من از پزشکی سنتی چینی سر در می‌آورم، بیشترشان بر مبنای نگاهی تائویی و برای افزودن بر زورمندی و قدرت جوانی و به خصوص نیروی جنسی تجویز می‌شدند. احتمالاً جمعیت یک میلیاردی این کشور در ترکیب با قانون منع زاییدن بیش از دو بچه، باعث نوعی سردرگمی و ابهام فلسفی در نیروی جنسی خلق شده بود که با این داروها درمانش می‌کردند.

چینی‌ها می‌گویند که پزشکی چینی از وقتی زاده شد که نخستین امپراتور -هوانگ‌دی- به کمک وزیرش چی‌بو -که آن هم شخصیتی اساطیری است- کتابی به اسم هوانگ‌دی‌نی‌جینگ نوشته در علم طب. نی‌جینگ به چینی یعنی قانون و قاعده و بنابراین کتاب این حضرات یک چیزی شبیه به همان القانونِ شیخ‌الرئیس خودمان است که بدون دریافت مجوز و رعایت حق مولف در دیار چشم‌بادامی‌ها منتشر شده است.

اما از شوخی گذشته، این متن به واقع یکی از کهنترین متون پزشکی چینی است و قدمتش به قرن چهارم پ.م باز می‌گردد. برای نخستین بار در تاریخ هان‌شو (۱۱۱ پ.م) به آن اشاره شده است. نویسنده‌ی اصلی‌اش احتمالاً همان چی‌بو بوده که می‌گویند مضمونش را از خدایان دریافت کرده است. پاول اونسکولد^{۱۵۱} این شخصیت را با بقراط هم‌تا دانسته است. این کتاب در واقع مجموعه‌ی دو متن مستقل است که هر کدامشان هشتاد و یک فصل دارند و از پرسش و پاسخ‌هایی پیاپی تشکیل یافته‌اند. یکی از آنها سوون نام دارد که مجموعه‌ای از پرسشها را در مورد مبانی نظری تشخیص بیماری شامل می‌شود و حجمی بیشتر از پاره‌ی دوم -لینگ‌شو- دارد. لینگ‌شو یعنی محور روحانی و با وجود این که یکی از کهنترین متون درباره‌ی سوزن‌پزشکی است، در چین شهرتی اندک دارد.

بعد از مرور داروهای عطاری، که بیشتر به موزه‌ی جانورشناسی دانشگاه تهران شباهت داشت، گردش خود را در خیابانها ادامه دادیم. کمی جلوتر با شگفتی خود را در مقابل مسجد جامع گوی‌لین یافتیم که خیلی مایه‌ی هیجان‌مان شد. هیچ انتظار نداشتیم در این سر دنیا مسجدی ببینیم. به خصوص که از نشانه‌ها و خط نوشته بر در و دیوار معلوم بود بازرگانان ایرانی بوده‌اند که اسلام را تا این جای دور افتاده آورده‌اند. امیرحسین در اینجا نماز مبسوطی خواند و به این ترتیب بعد از چند قرن بار دیگر مسجد مورد استفاده‌ی ایرانی‌ها قرار گرفت. آن شب را در رستوران مدرن و شیک‌ی غذا خوردیم و جالب آن بود که به هر کداممان یک بن غذای مجانی به بهای پنج یوان دادند که بار دیگر که شام به آنجا رفتیم، از آن استفاده کنیم. بن‌ها را متاسفانه پویان

¹⁵¹ Paul Unschuld

سر به نیست کرد وگرنه با هدف استفاده از آنها هم که شده یکی از این سالها دوباره سفری به گویلی لین می کردیم.



پلی بر رود لی در گویلی لین



خانه‌ی روستایی یک کارگر بر بالای بام یک ساختمان ده طبقه در گویلی لین



درگاه مسجد



مسجد جامع شهر گویلی لین



شام مان که بابتش جایزه گرفتیم



پنجشنبه ۲۵ تیرماه ۱۳۸۸ - ۱۶ جولای ۲۰۰۹ - یانگ شوئو

صبح اول وقت بلند شدیم و سوار اتوبوسی شدیم که از شهر به یکی از محله‌های پیرامونی به نام یانگ شوئو (یانگ شوئو شیان: 陽朔縣) می‌رفت. می‌خواستیم این کوه‌های کله‌قندی زیبا را از نزدیک ببینیم و اگر فرصتی دست داد، از یکی‌شان صعود کنیم. شهر یانگ شوئو در واقع چیزی بین یک روستا و شهر بود و مجموعه‌ای از خانه‌ها را شامل می‌شد که بین چند تا از این کوه‌های بلند ساخته شده بودند. وقتی در یانگ شوئو پیاده شدیم و مشغول پرسه زدن در اطراف بودیم، برای اولین و آخرین بار با یک چینی بی‌ادب روبرو شدیم. این چینی بی‌ادب مرد جوانی بود که سراغمان آمده بود و با زبان انگلیسی دست و پا شکسته‌ای که لابد به نظر خودش معرکه می‌آمد، اصرار کرد که راهنمایی‌مان را بر عهده بگیرد و شهر را نشانمان دهد. مودبانه تشکر کردیم و گفتیم می‌خواهیم خودمان تنها اطراف را بگردیم. بعد ناگهان دیدیم مردک گفت:

you are stupid! (شما احمق هستید!). اولش من فکر کردم معنی کلمه‌ها را نمی‌داند و اشتباهی دارد این جمله را می‌گوید. این بود که با خنده گفتم این حرفی که می‌زنی بی‌ادبانه است، و خواستم دوباره منظورش را بگویم. اما انگار دقیقاً منظورش همان بود، چون با لحنی مهاجم‌تر همان را چند بار تکرار کرد و بعد هم

کلمه‌ی مترادف fool را به کار برد که شک و تردیدهایمان را برطرف کند. من با لحنی تهدیدآمیز اشاره کردم که برود، و رفت. اما قبلش امیرحسین که متاسفانه بر زبان کوچه‌ی چینی خوب تسلط نداشت، به زبان فارسی سلیس چاله میدانی حسابی از خجالت طرف و نسلهای گذشته‌ی خانواده‌اش در آمد تا دیگر یادش باشد و با بچه‌ی تهرون شوخی نکند!

بعد از این برخورد اولیه که با توجه به ادب و خوشرفتاری پیشین چینی‌ها خیلی برایمان شگفت‌انگیز بود، بقیه‌ی مردم یانگ‌شوئو دست به یکی کردند تا این خاطره‌ی منفی را از ذهن‌مان بیرون کنند. یعنی آن، هر جا که قدم گذاشتیم با یک سری از فرهیخته‌ترین و متمدن‌ترین چینی‌های کل سفرمان روبرو شدیم. اول یک مرد دوچرخه‌سوار که او هم می‌خواست راهنمای ما شود پیشمان آمد. کمی نگران بودیم که نکند این یکی هم بددهن از آب درآید و ناچار شویم دعوا و مرافعه راه بیندازیم. اما طرف بسیار باادب و مهربان بود. وقتی فهمید نمی‌خواهیم راهنما بگیریم با متانت پذیرفت و در مورد ایران چیزهایی پرسید و بعد با اطمینان به نفس توضیح داد که می‌داند ما از کجا می‌آییم و از تاریخ کشورمان تعریف کرد و بعد هم گفت که ایران مهم‌ترین کشور اروپا است! ما از اشتباه بیرونش آوردیم و او چند جای دیدنی آن منطقه را با اشاره نشانمان داد و خداحافظی کرد و رفت. بعد هرچه بیشتر رفتیم مدام غلظت فرهنگ و تمدن چینی‌ها بیشتر شد. در بوستانی چینی‌هایی را دیدیم که داشتند با هم تمرین موسیقی می‌کردند. همان اطراف مردی میانسال را دیدیم که یک موسیقی سنتی و زیبای چینی را با سازی شبیه به کمانچه می‌نواخت. بعد کوهی بلند را انتخاب کردیم و تصمیم گرفتیم از آن بالا برویم. هنوز کمی در آن پیش نرفته بودیم که دیدیم سه جوان در آن بالا نشسته‌اند و دارند کتاب می‌خوانند. رفتم کتاب یکی‌شان را نگاه کردم و دیدم دارد ادبیات انگلیسی می‌خواند. معلوم شد طرف پزشک بوده و یک سالی هم کار طبابت کرده، اما حالا دارد زبان انگلیسی یاد می‌گیرد و می‌خواهد

شغلش را عوض کند. بعد از آن هم هرکس را در آن قصبه دیدیم یا موسیقی دان و مجسمه ساز بود و یا ادیب و دانشمند! به این ترتیب معلوم شد آن مردم بی ادب اولی محصول یک جهش ژنتیکی نادر در خزانه‌ی ژنومی اهالی یانگ‌شوئو بوده است.

گذشته از فرهنگ غنی و خوشایندی که بین مردم شهر جریان داشت، چشم‌انداز این شهر هم به راستی دیدنی بود. کوهها درست مانند میخهایی بودند که بر دشتی هموار کوبیده شده باشند. بلندایشان به چند صد متر می‌رسید و عرض به نسبت کمی داشتند و ناگهان از دشت هموار با شیبی تقریباً قائمه اوج می‌گرفتند. چیزی که می‌بایست انتظارش را می‌داشتیم، و فراموشش کرده بودیم، آن بود که چینی‌ها حتا در این کوههای عمودی وسط شهرشان هم از پایین تا نزدیکی قله پله کنده بودند. خوشبختانه در مورد کوهی که از آن صعود می‌کردیم زیاد ممارست به خرج نداده بودند و پلکان تا میانه‌ی کوه پیش می‌رفت. از آنجا به بعد را معلوم بود هیچ کس فتح نکرده، چون درختان به روشنی انبوه‌تر و خاک آشکارا سست‌تر بود. با سرعتی به نسبت خوب تا بالاترین بخش کوه صعود کردیم و از آن بالا چشم‌انداز زیبا و نفس‌گیر دشت سبز زیرپایمان را و کوههای کناری را تماشا کردیم. در حالی که آذوقه‌ای ارزشمند را حمل می‌کردیم. آن بالا روی شاخ و برگ درختان لمیدیم و نفری یک انار را از جیبمان در آورديم و در حالی که دورنمای غریب دشت را نگاه می‌کردیم، دانه‌های سرخش را با لذت خوردیم.

بعد از پایین رفتن از کوه، باز در بوستانی سر در آورديم که شمار زیادی از موسیقی دانان در آن مشغول نواختن ساز بودند. صندلیهای سنگی‌ای در گوشه و کنار دیده می‌شد و بر روی برخی از آنها دو سه نفر نشسته بودند و معلوم بود یکی‌شان دارد به بقیه موسیقی درس می‌دهد. مهمترین سازی که در دست مردم

دیده می‌شد، ویولن چینی بود که در چینی ارهو (二胡) نامیده می‌شود که تقریباً یعنی «دو تار». این ساز دقیقاً شبیه کمانچه‌ی ایرانی است و در واقع از همانجا هم مشتق شده است. یک جعبه‌ی تشدید کوچک و یک دسته‌ی بلند دارد و دو سیم در درازایش کشیده شده است. با آرشه نواخته می‌شود و جالب این که آرشه در میان دو سیمش قرار می‌گیرد. جعبه‌ی تشدیدش را با پوست مار می‌پوشانند. در بیشتر آهنگهای سنتی چینی که به صورت تک‌نوازی نواخته می‌شوند، این ساز محوریت دارد. کهنترین اشاره به این ساز را در رساله‌ی «کتاب موسیقی» (یوئه‌شو: 樂書) می‌بینیم که در قرن دهم میلادی و در عصر دودمان سونگ نوشته شده است. در این متن می‌خوانیم که اهالی ترکستان و مغولستان (کومو شی: 庫莫奚) سازی را از مردم سغد و خوارزم سازی وام گرفته‌اند که «شی‌چین» (奚琴) نامیده می‌شود. این ساز در همان قرن دهم به چین وارد شد و کم‌کم ارهو از آن مشتق شد. بخش اول این اسم (ار) در چینی یعنی 2، و بخش دوم «هو: 胡» نشانه‌ی رده‌ای از سازهاست که روی هم رفته «هوچین» نامیده می‌شوند، یعنی «ساز بیگانه‌ها».

بعد از کوهنوردی و گپ و گفتی مفصل با مردم نشسته در باغ و شنیدن موسیقی‌هایی که برایمان می‌نواختند، رسالت انسان‌سازمان را به یاد آوردیم و شروع کردیم به آزمودن خوراکی‌های یانگ‌شوئو. یک نانواپی محلی بسیار جالب پیدا کردیم که چیزی بود بین نانواپی‌های سنتی خودمان و شیرینی‌فروشی لادن. تنوع چشمگیری از نانها و نان‌شیرینی‌ها در آنجا دیده می‌شد که ما بخش عمده‌شان را چشیدیم و همه را خوشمزه و بسیار تازه یافتیم. کمی هندوانه و میوه خوردیم و بعد ناهاری خوردیم که از پلوی کته و مقداری گوشت و سبزی تشکیل یافته بود. معلوم بود برنج بخش مهمی از غذای سنتی مردم را تشکیل می‌دهد و نان و گندم هنوز خوراکی‌های مجلل و اشرافی محسوب می‌شوند.

بعد از خوردن نهار کمی دیگر در شهر چرخیدیم. آنجا بود که با یکی از بزرگترین هنرمندانی که در کل عمرم دیده‌ام ملاقات کردم. ماجرای دیدار با او چنین بود که داشتیم از محله‌ای رد می‌شدیم که ناگهان مجسمه‌ی بسیار زیبای عظیمی در آن دست خیابان نظرم را جلب کرد. رفتیم و دیدیم این مجسمه را در برابر در ورودی یک نمایشگاه و فروشگاه آثار هنری گذاشته‌اند. وارد شدیم و با یک مجموعه از تکان‌دهنده‌ترین آثار هنری که تا به حال دیده بودم روبرو شدم. آنجا نمایشگاه بسیار شیک و بزرگی بود که بالغ بر صد قطعه اثر هنری بزرگ و شمار بیشتری آثار کوچکتر را در آن به نمایش گذاشته بودند. آثار طیف وسیعی از چیزها را در بر می‌گرفتند: مجسمه‌های بزرگ چوبی، سنگهایی که نیمه‌تراشیده و گاه کاملاً خام بودند، اشیایی گاه پیش پا افتاده مثل میز و صندلی که دقیقاً با همان سبک و دید زیبایی‌شناسانه، همچون مجسمه‌ای اصیل تراشیده شده بودند، و همچنین چند تابلوی نقاشی رنگی یا سیاه قلم. آنچه که در این آثار برایم نظرگیر و چشم‌نواز بود، حس مشترک زیبایی‌شناسانه‌ای بود که با سازنده‌اش حس می‌کردم. هنرمند تمام آثار هنری را با سبک یکسانی پدید آورده بود. یعنی بخشی از یک چیز طبیعی - به خصوص بخشهایی پرپیچ و تاب از تنه‌ی درخت‌ها - را نگه داشته بود و بخشی دیگر را دستکاری کرده بود. به این ترتیب مثلاً چین و شکن روی پوسته‌ی یک درخت به تابهای ردای راهبی بودایی شبیه شده بود، و سر و دست و بالاتنه‌اش از دل این چین و شکنهای طبیعی بیرون زده و با مهارت تراشیده شده بود. هنرمند به قدری ماهرانه با بافت طبیعی چوب و سنگ کار کرده بود که خیلی از جاها به راستی تشخیصش دشوار بود که این بخش خاص خاستگاهی طبیعی دارد، یا با توجه به جای گرفتن دقیق و استوارش در کل اثر، حاصل تراشیدن چوب بوده است. دید مشابهی در مورد همه چیز دیده می‌شد. چند تایی سنگ بود که اصولاً دست نخورده بود و با همان بافت و طرح و رنگ تنها در زمینه‌ی قابی چوبی قرار گرفته بود و به اثری بسیار چشم‌نواز بدل شده بود. این سبک را در سایر

شهرهای چین نیز بسیار دیده بودم، اما مهارت این هنرمند خاص به راستی بی نظیر بود و تعادلی بی نقص در میان پنجه‌ی کور طبیعت و دست هوشیار مجسمه‌ساز در کارها دیده می‌شد. نکته‌ی هیجان‌انگیزتر آن که خود هنرمند هم در نمایشگاهش حضور داشت. مردی بود تقریباً همسن و سال خودمان، که با ادب خاص چینی‌ها به ما خوشامد گفت و تعریف‌هایمان را فروتنانه و با لبخند شنید. از آن جنس آدم‌هایی بود که حاضر بودم چند سالی را وقت صرف کنم و نزدش چگونه نگاه کردن به چیزها و چگونه تغییر دادن، در عین رها کردن موضوع تغییر را یاد بگیرم. بعدتر فهمیدیم که این مرد در کل چین بسیار بلندآوازه و مشهور است و سایر آثار مشابهی که دیده بودیم با تقلید از او ساخته شده است. با این وجود چنان که خودش هم می‌گفت، هریک از مجسمه‌هایش چند تن وزن داشتند و به خاطر دشوار بودن حمل و نقل‌شان، لا به لای آنها در این منطقه‌ی دور افتاده از گوی‌لین باقی مانده بود و به شهرهای بزرگتر نرفته بود. شاید اگر زیاد در شهرهای بزرگ اقامت می‌کرد، از ساخت آثاری با این کمال باز می‌ماند. اما به هر صورت آدم دریغ می‌خورد که چرا چنین کسی در شهری بزرگ زندگی نمی‌کند تا شماری بیشتر از هنرمندان را آموزش دهد و با نگاه خویش آشنا سازد. با هم کارت ویزیت رد و بدل کردیم، و عزم را جزم کردم که هر وقت باز گذرم به آن سو افتاد حتما سری به او بزنم.

بعد از این دیدار الهام‌بخش، به سوی رود لی رفتیم و یک قایق کرایه کردیم. یک قایق‌ران برهنه‌ی خندان با یک خانم کوتاه قامت جدی و مهربان که کلاهی شبیه به ویت‌کونگ‌ها سرش گذاشته بود، راهنمایی ما را بر عهده گرفتند. تنها ایراد قایق سر و صدای ناهنجار موتورش بود. اما از آن که بگذریم، هوا بسیار مطبوع و منظره‌ی رود و کوه‌های سرسبز پیرامونش به راستی چشم‌نواز بود. در دو نقطه قایق در کرانه‌ی رود پهلو گرفت و با آن بانو به گردش در روستاها و مناطق اطراف رود رفتیم. در یکی از گردشها به خانه‌ی

خواهرش سری زدیم که با یک مشت بچه‌ی کوچک با مزه در خانه‌ای بزرگ و مشرف به باغی پر از میوه زندگی می‌کرد. مهمترین میوه‌ی آن منطقه چیزی شبیه به لیموشیرین بود که نام منطقه‌ی گویی‌لین هم اسمش را از آن گرفته بود. این میوه چیزی از خانواده‌ی مرکبات بود با ابعاد یک گردوی درشت، که پوستی نازک و گوشته‌ای نرم و سپید و معطر داشت. در باغ‌ها آنقدر از این میوه خوردیم که بوی خوشش حالا حالاها از یادمان نمی‌رود.

بعد از بازگشت به یانگ‌شوئو، کمی در کرانه‌ی رود لی قدم زدیم. در جایی انبوهی از جمعیت را دیدم که مشغول آب‌تنی در کنار رودخانه بودند. عده‌ی زیادی بچه‌ی لخت مادرزاد در سنین مختلف کنار هم در آب شیرجه می‌زدند و بیشتر مادر و پدرهایشان هم پوششی بیشتر از فرزندانشان نداشتند. از آنجا گذشتیم و از سنگی بالا رفتیم و کمی در جایی مشرف به رود نشستیم. زیر پایمان قایق‌های ماهیگری کوچک و یک نفره‌ای گردش می‌کردند که پیرمردانی با غازهای ماهیگیر بر رویش می‌گشتند و ماهی می‌گرفتند. در مورد آنها چیزها خوانده بودم و فیلم‌هایشان را هم دیده بودم اما فکر نمی‌کردم از نزدیک ببینم‌شان. هر قایق در واقع کلک زهوار در رفته و کوچکی بود که برای ایستادن یا نشستن یک نفر جا داشت. به گوشه‌ای از آن طنابی بسته شده بود و قلاده‌ی یک غاز بزرگ به آن طناب وصل بود. گلوی غار را با قلاده‌ی فلزی تنگی بسته بودند. از این رو وقتی غاز در آب شناور می‌شد و ماهی می‌گرفت، نمی‌توانست آن را فرو بدهد. غاز با ماهی‌اش به قایق بر می‌گشت و ماهی را بالا می‌آورد و در مقابل یک ماهی ریز که از تنگنای قلاده می‌گذشت را از ماهیگیر جایزه می‌گرفت.

بعد از ترک کرانه‌ی رود لی، از خیابان بسیار شلوغ و شادی سر در آوردیم که انگار از مراکز گشت و گذار مسافران در این شهر بود. جمعیت توریست‌ها در همه جا موج می‌زد، که البته همه‌شان چینی بودند. مغازه‌های گوناگونی آنجا بود که در بین‌شان یکی جلب نظرمان را کرد. چون پیراهن‌هایی می‌فروخت که رویش کاریکاتور شخصیت‌های مهم چاپ شده بود. برخی از این شخصیت‌های مهم عبارت بودند از هیتلر، هری پاتر، و یک فوتبالیست که لابد در چین خیلی معروف بود. اما بیشترین تنوع و تعداد نقشها در عین ناباوری به اسامه بن لادن مربوط می‌شد که نفهمیدیم چرا در این گوشه‌ی پرت جنوب چین این قدر هوادار دارد.

شب هنگام اتوبوسی گرفتیم و به گویی‌لین بازگشتیم و شامی خوردیم و از فرط خستگی فوراً در اتاقمان به

خواب رفتیم.



کوههای یانگ‌شوئو





نوازنده‌های اره‌و و تندیسها



سرمشق نقش بیست یوانی



جمعه ۲۶ تیرماه ۱۳۸۸ - ۱۷ جولای ۲۰۰۹ - گویی لین

صبح زود برخاستیم و رفتیم که غارهای خودِ شهر گویی لین را ببینیم. منطقه‌ی گویی لین علاوه بر چشم‌انداز غریب و زیبایی بیرونی‌اش، اندرون چشمگیر و مشهوری هم داشت و درون همان کوه‌های کله‌قندی، شبکه‌ی عجیبی از غارها را پنهان کرده بود، یعنی به تعبیری زیبایی صورت و سیرت را با هم داشت! ساعت ده صبح بود که سوار اتوبوسی شدیم و رفتیم به سوی غاری که نی خیزران (لودی یان: 芦笛岩) نامیده می‌شد و در پنج کیلومتری شمال شرقی گویی لین قرار داشت. این غار یکی از مشهورترین جاذبه‌های جهانگردی این شهر بود و اسمش را از نی‌هایی گرفته بود که در اطرافش می‌روید و مردم با آن فلوت درست می‌کردند. دهانه‌ی این غار برای مدت‌ها بسته بود، تا آن که در ۱۹۴۰ م. گروهی از مهاجران که این منطقه کوچیده بودند، آن را دوباره کشف کردند. در کاوشهای غار معلوم شد که بیش از هفتاد کتیبه در آن وجود دارد که تقریباً همه‌اش با مرکب روی دیوارها نوشته شده است. قدیمی‌ترین این متن‌ها به سال ۷۹۲ م. و دوران تانگ مربوط می‌شد و نشان می‌داد که این غار را از قرن‌ها پیش مهم و مقدس می‌دانسته‌اند.

غار به راستی بزرگ و باشکوه بود. تالارها و راهروهایش بسیار زیبا و فراخ بود، و تاقدیسها و ناودیسهای بسیار زیبایی از بام و کف‌اش روییده بود. با این وجود چیزی در درون غار بود که توی ذوق می‌زد. یکی از فعالیت‌های ورزشی رایج در کانون خورشید، غارنوردی بود و با دوستانم بسیاری از غارهای ایران را کاوش کرده بودیم. چیزی در غارهای ایران وجود داشت که غیبت‌اش اینجا به چشم می‌آمد، و آن هم طبیعت وحشی و سرکشی بود که غار را در دل سنگ تراشیده بود. چینی‌ها با تمام احترامی که در فرهنگ غنی‌شان برای طبیعت قایل بودند، در دوران معاصر به کاسب‌کارانی تبدیل شده بودند که حاضر بودند هر شاهکار طبیعی را دستکاری کنند، تنها برای آن که پولی از آن در بیاید. غارهای گوی‌لین و در کل آثار طبیعی چینی چنین وضعی داشتند. سراسر کف غار را بتون ریخته و سنگفرش کرده بودند، طوری که می‌توانستی تمام غار را بگردی و در تمام مدت پایت بر زمین صاف و پله باشد. برای کسانی که غارهای طبیعی را زیاد نگشته بودند، این قضیه نمایان نمی‌شد، اما برای غارنوردانی که پایشان را به نی‌خیزران بگذارند شکی باقی نمی‌ماند که جاهایی از غار را به طور مصنوعی تخریب کرده و گذرگاه‌هایی را گشوده و بازسازی کرده‌اند. از این رو جغرافیای طبیعی غار که از تنگراه‌ها و دودکش‌ها و گذرگاه‌های باریک تشکیل یافته، در این غار به کلی غایب بود و همه جا طوری طراحی شده بود که تعداد زیادی آدم بتوانند دسته جمعی از آن بگذرند و بازدیدش کنند.

عنصر دیگری که به نظرم کاملاً فضای غار را خراب کرده بود، نورپردازی‌اش بود. بی‌شک افزودن چند منبع نور یکدست و هماهنگ با محیط، می‌تواند زیبایی‌های غار را نمایان سازد و عمق برخی از چشم‌اندازها را نشان دهد. اما در غارهای چینی در این کار افراطی دیده می‌شد. بر هر تاقدیس و ناودیس چراغی گذاشته بودند، بدتر از همه این که هرکدامشان به یک رنگ بود و بیش از اندازه بر عوارض طبیعی

غار تاکید می‌کرد. به طوری که با گذر از این غار، هیچ حس غارنوردی پیدا نکردم و فقط به نظرم آمد مناظر جالبی را دیده‌ام. این قضیه در مورد کوهستانهای چین و پله‌های مشهورشان هم صادق است، و اگر آنجا هم از مسیر مرسوم خارج نمی‌شدم، چنین حسی پیدا می‌کردم. مصنوعی بودن فضا در حدی بود که جایی در کنار آبگیر کوچکی که در غار تشکیل شده بود، روی زمین بتونی و هموار میز و صندلی چیده بودند. انگار که در خیابانی کنار سر پوشیده حوضی مصنوعی نشسته باشی. البته ما هم نامردی نکردیم و همان جا نشستیم و بحث حسابی و بارآوری درباره‌ی چگونگی حفظ و بازسازی منابع طبیعی ایران کردیم و این که چگونه می‌شود مکان را معنادار کرد، بی آن که معنای مبهم و حشی اولیه‌اش را از بین برد، و دیگران را از رویارویی با آن و معناهای نامنتظره‌ی زاده شده از دلش، محروم نکرد.

زنده‌ترین چیزی که در این غار دیدیم، دکانهایی بود که در گوشه و کنار برپا بود. جایی بود که عکس رنگی می‌گرفت و جای دیگری بود که پول می‌گرفت و در ازایش اجازه می‌داد بروی یک لاک‌پشت بزرگ را ببینی. در اساطیر چینی لاک‌پشت و غارها با هم ارتباط دارند و به خصوص در افسانه‌های آفرینش تائویی این جانوران نماد زاده شدن نظم اولیه از دل آشوب هستند. گردانندگان غار به نظرم از این اسطوره استفاده‌ی نا به جا کرده بودند و لاک‌پشت بزرگ و سرحالی را در اتاقکی گذاشته بودند و در آگهی زیرش به دروغ ادعا کرده بودند که این جانور هزار سال سن دارد و بعد بلیط می‌فروختند تا ملت بروند و با یکی از اجزای اساطیری فرهنگشان روبرو شوند.

از غار نی خیزران که بیرون آمدیم، به گردش در شهر گویی‌لین پرداختیم. نتیجه آن شد که در یک رستوران تقریباً کارگری ناهار خوبی خوردیم. بعد همان طور که گشت می‌زدیم به رستوران دیگری رسیدیم

که خوراکهای گوشتی و سوسه کننده‌ای داشت و یک ناهار هم آنجا خوردیم. در نهایت به رستوران بسیار بزرگ و چشمگیری رسیدیم که اصلاً نمی‌شد از غذاهایش گذشت، پس رفتیم و آنجا هم ناهار خوردیم! این آخری به قدری تنوع غذایی داشت و کیفیت خوراکش خوب بود و قیمت‌هایش ارزان بود که ما را وادار کرد برای وعده‌های غذایی دیگر هم سری به آن بزنیم.

جای دیگری که می‌خواستیم بازدید کنیم، بوستانی بود به نام هفت اختر (چی شینگ‌یان: 七星岩)

که غار بزرگی به همین اسم هم درونش قرار داشت. بوستان بسیار زیبا و خوب طراحی شده بود و در برابر دروازه‌های ورودی‌اش تندیس شیرسنگی بازیگوشی را نهاده بودند که با هم عکسی انداختیم. در بوستان دریاچه‌ی مصنوعی بزرگ و زیبایی ساخته بودند و هنر باغ‌آرایی چینی به زیبایی در آن جریان یافته بود. گردش در بوستان در نهایت به درگاه غار هفت اختر انجامید. چنان که با شنیدن این نام انتظارش می‌رفت، کاشفان و تقدیس کنندگان اولیه‌ی این غار گرایش نمایان تائویی داشته‌اند. مفهوم هفت اختر چنان که در کتاب «اسطوره‌شناسی آسمان شبانه» نشان داده‌ام، برای نخستین بار در ایران زمین تکامل یافت و از همان جا به همراه مفاهیمی گاهشماری مربوط بدان (هفته و سال خورشیدی) به چین منتقل شد. درجه‌ی نفوذ این منشها در گوی‌لین را نمی‌دانم. چون آنچه که می‌دیدیم بیشتر ماهیت تائویی داشت و این دست نخورده‌ترین و قدیمی‌ترین بخش از اندیشه‌ی چینی محسوب می‌شد.

درون غار راهی به درازای یک کیلومتر ساخته بودند که دقیقاً مثل غار نی خیزران بود. با این تفاوت که نورپردازی و مداخله‌ی انسانی در طبیعت غار افراطی‌تر و زنده‌تر صورت گرفته بود. در برخی جاها بدون هیچ دلیلی یک رشته لامپهای کوچک به هم چسبیده را روی یک صخره‌ی زیبا نهاده بودند و کل منظره‌اش

را بر باد داده بودند. هر یک ساعت یک دسته‌ی گردشگری با یک راهنما که به زبان چینی توضیح می‌داد، از در غار به حرکت در می‌آمد. پیمودن مسیر بتونی در غار حدود چهل دقیقه طول می‌کشید و بنابراین این دسته فرصت کافی برای بازدید را داشتند. آن راهنما توضیح می‌داد که فلان صخره «اژدهای کشنده‌ی خرس» نام دارد و این یکی «دب اکبر» نام دارد. ناگفته نماند که غار نام خود را از هفت برجستگی روی سقفش گرفته بود که شباهتی دور به اخترهای دب اکبر داشت. فضای داخلی غار بزرگ بود و بعضی جاها عرضش به حدود پنجاه متر و ارتفاعش به نزدیک سی متر می‌رسید. برای همین هم وقتی در جریان جنگ جهانی دوم ژاپنی‌ها به این منطقه حمله کردند و دهقانان بی‌دفاع را کشتار کردند، مردم شهر گویی‌لین به این غار پناه آوردند و آنجا پنهان شدند.

تنها دخل و تصرف انسانی در این غار که به دلم نشست، آن بود که چند تن از مردم محلی در دهنه‌ی خروجی غار نشسته بودند و برای خودشان دوتار چینی می‌زدند و صدای موسیقی‌شان که در غار می‌پیچید، حسی خوشایند را ایجاد می‌کرد.

از غار که خارج شدیم، خورشید در آسمان پایین آمده بود و به عصرگاه نزدیک می‌شدیم. در همان حوالی یک دوست چینی تازه پیدا کردیم که پیش‌مان آمد و خواست تا با ما عکس بیندازد. وقتی دلیلش را پرسیدیم، توضیح داد که امیرحسین شباهت زیادی به حسنی مبارک دارد! از اینجا معلوم شد همان طور که مردم دنیا همه‌ی چینی‌ها را شبیه به هم می‌بینند، چینی‌ها هم بقیه‌ی مردم دنیا را از هم تمیز نمی‌دهند. به هر صورت امیرحسین بورِ لاغرِ ورزشکار که از تشبیه شدن با مبارکِ تپلِ سیاهِ مصری دچار افسردگی شده بود، با آن جوان چینی عکسی انداخت و چیزی نگفت. این هویت‌پریشی در مورد بقیه‌ی جاهای دنیا را در باقی

جاهای چین هم دیدیم. چون یک بار هم یک چینی با اعتماد به نفس پویان را نشان داد و گفت که او بی شک اسرائیلی است. پویان هم با آن ریش باشکوه و صورت سرخ و سپیدش زد زیر خنده و امیرحسین توضیح داد که پویان شباهتی به خودِ حضرت موسی دارد، اما نسلهای پایتتر از موسی با او متفاوت هستند!

اینها البته در برابر تجربه‌ای که درباره‌ی تشخیص هویت خودم داشتم، به نسبت دقیق و درست می‌نمود. چون چند سال پیش، وقتی در جایی پرت در کوهستان‌های نپال برای خودم می‌گشتم، یک زوج نپالی پیشم آمدند و بعد از کمی گپ و گفت، پرسیدند از کدام کشور می‌آیم؟ من کمی برایشان فارسی حرف زدم و بعد پرسیدم فکر می‌کنید کجایی هستیم؟ به این هوا که بینم در گوش آنها فارسی شبیه زبان کدام کشور است. اما با حیرت دیدم هردویشان با اعتماد به نفس کامل اعلام کردند که من بی‌شک ژاپنی هستم! پرسیدم یعنی زبانم به ژاپنی‌ها شباهت دارد؟ و گفتند اصلا به زبان توجه نکرده‌اند، چون از قیافه‌ام کاملا معلوم است که ژاپنی‌ام!

به این ترتیب من و امیر و حسین و پویان، با هویت مستعارِ یک ژاپنی که با موسی و حسنی مبارک همسفر شده باشد، ترکیب غریبی را تشکیل می‌دادیم که خصلت جهان‌وطنی‌مان را نشان می‌داد. القصه، ما غارها را دیدیم و گردشی خوبی هم در بوستان اطرافش کردیم. راه بازگشت طولانی‌ای را انتخاب کردیم، و همه جا را خوب گشتیم. بوستان بسیار بزرگ بود و بخشهای متنوعی داشت. یک جاهایی از آن را انگار برای بچه‌ها درست کرده بودند، چون تعداد زیادی مجسمه‌ی خرس و پروانه و دایناسور! با پلاستیکهای رنگی درست کرده بودند و وسط چمنها گذاشته بودند. در جای دیگری میمون‌هایی را دیدیم که برای خودشان آزادانه می‌گشتند. کل این بوستان را انگار خیلی به تازگی ساخته بودند، چون ما کمی از راه اصلی خارج

شدیم و دیدیم دارند بخشهایی از آن را هنوز می‌سازند. جالب این بود که برخی از کارگرانی که سنگفرش می‌چیدند و زمین را بیل می‌زدند، زن بودند.

بعد از خروج از بوستان، به گردش در شهر پرداختیم. در این میان چشممان به یک کتابفروشی خورد و فکر کردیم برویم و بازدید از آنجا بکنیم. در واقع این تصمیم تصادفی به کشف گوشه‌ای بسیار دیدنی از زندگی چینی‌ها و جامعه‌ی چین امروز انجامید. همان طور که گفتم، گویی‌لین شهری یک و نیم میلیون نفره بود که با معیارهای چینی بسیار کوچک محسوب می‌شود. ساختارش هم بیشتر به یک روستای بزرگ و منطقه‌ای توریستی شباهت داشت، و نه مرکزی علمی. با این وجود همان طور که گفتم، انگار مردمش قصد کرده بودند که بی‌ادبی آن جوانک اولی را جبران کنند و با این کتابفروشی به حد کمال چنین کردند.

کتابفروشی‌ای که به آن وارد شدیم، ساختمانی سه طبقه و بسیار بزرگ بود. هر طبقه‌اش از یک تالار عظیم بی‌دیوار تشکیل شده بود که سراسرش با قفسه‌های کتاب پوشیده شده بود. طبق تخمینی که من زدم، در آن کتابفروشی حدود پنجاه هزار عنوان کتاب وجود داشت. کتابفروشی بسیار شلوغ بود و در برابر هر قفسه دو سه نفری را می‌شد دید که مشغول خواندن کتابها هستند. با گپ و گفت کوتاهی با مردم فهمیدیم که در چین مراجعه به کتابخانه‌ی عمومی چندان رایج نیست، و کتابفروشی‌ها نقش کتابخانه را هم ایفا می‌کنند. یعنی هر مراجعی حق داشت ساعتها در کتابفروشی بنشیند و برای خودش کتاب بخواند. می‌شد در هر گوشه مردمی را دید که راحت روی زمین لم داده بودند و داشتند کتاب می‌خواندند. برخی شان کاغذ و قلم و حتا بالش همراهشان بود و معلوم بود از صبح آنجا بوده‌اند. چند نفرشان خوراکی و نوشیدنی‌شان را هم همانجا آورده بودند.

کتابها عناوینی بسیار متنوع را در بر می‌گرفت. از کتابهای آشپزی و متون عامیانه‌ی کوچک و پرعکس درباره‌ی آرایش مو و ابرو در میانشان بود، تا ترجمه‌هایی عالی از کتابهای دانشگاهی در رشته‌های گوناگون. تنها در رشته‌ی جانورشناسی قفسه‌ای دیدم که حدود سیصد عنوان کتاب را در بر می‌گرفت. کاملاً معلوم بود که هر کتاب مهمی که در شاخه‌های مختلف نوشته می‌شود را به سرعت به چینی بر می‌گردانند. ترجمه‌های کاملی از کتابهای مرجع گوناگون دیدم. از کتاب Genes VIII گرفته تا کتابهای مرجع مهندسی. جالب بود که بیشتر کتابهای چینی عنوان کتاب به انگلیسی را نیز بر خود داشت و به این ترتیب می‌شد به تصویر دقیقی درباره‌ی محتوایشان دست یافت.

اما چیزی که برایم عجیب بود، غیاب تقریباً کامل کتابهای انگلیسی بود. در کتابفروشی‌های چین تعداد خیلی کمی کتاب انگلیسی یافت می‌شود و ما تنها در یک کتابفروشی در پکن قفسه‌ی کوچکی در این حوزه یافتیم. درست واژگونه‌ی این وضع را می‌توان در مالزی دید، که تقریباً کتابی به زبان مالایی در کتابفروشی‌هایش یافت نمی‌شود. من در سفرهای بعدی در کوالالمپور چند کتابفروشی را به دقت نگاه کردم و دیدیم تقریباً تمام کتابها به زبان انگلیسی نوشته شده‌اند. در چین اوضاع برعکس بود و این امر عجیب به نظر می‌رسید، چون آموزش زبان انگلیسی در چین به شدت تشویق می‌شد و تا جایی که خبر داشتم در بسیاری از شهرهای بزرگ بچه‌ها بخشی از درس و مشق اجباری‌شان به زبان انگلیسی بود. در واقع چین بزرگترین کشور انگلیسی‌خوان دنیاست و حدس من آن است که تا یک نسل بعد در کنار هند به بزرگترین کشور انگلیسی‌زبان دنیا هم تبدیل شود. اگر چنین اتفاقی بیفتد، باید فاتحه‌ی این زبان بین‌المللی را خواند. چون در این حالت نیمی از کاربرانش با لهجه‌ی نازیبای هندی انگلیسی حرف می‌زنند و نیمی دیگر با گویش نامفهوم چینی!

به هر صورت در آن کتابفروشی آنچه که دیدم، یکسره به چینی بود. کتابهای مرجع بسیار عالی و خوبی درباره‌ی خود تمدن چینی در آنجا وجود داشت. کتابی قطور و نفیس را پیدا کردم که سراسرش از عکس و توضیح درباره‌ی طرح و شکل اژدهاهای روی شیروانی‌های چینی پر شده بود. دست کم هزار عکس در آنجا بود و معلوم بود هر معمار یا طراح که بخواهد اژدها را در بنایی به کار بگیرد، با نگاه کردن به آن خود را در زمینه‌ی تمدنی هزار ساله خواهد یافت. کتابهای مشابهی وجود داشت که درباره‌ی تندیسها، نقاشی‌ها، و باغ‌آرایی بود. تاریخ چاپ بیشتر کتابها بعد از سال ۲۰۰۵ م. بود. کتابهای قدیمی‌تر هم پیدا می‌شد، اما روشن بود چینی‌ها به تازگی این جنبش ترجمه و چاپ کتابها را آغاز کرده‌اند. عادت به مطالعه که به روشنی در مردم نهادینه شده بود، بی‌شک محصول نظام آموزشی‌شان بود.

کتابهایشان در زمینه‌ی ادبیات و شعر چینی بسیار غنی، و درباره‌ی علوم انسانی به نسبت ضعیف بود. کتابهایی در زمینه‌ی فلسفه و علوم اجتماعی یافت می‌شد، اما کمیاب و کم‌شمار بود و در مقابلش انبوهی از متون درباره‌ی چین وجود داشت. معلوم بود که حزب کمونیست چین چنگال آهنین خود را گشوده و به حوزه‌هایی از دانش و فرهنگ مجال رشد داده، اما هنوز علوم انسانی را در قید خود نگه داشته است. امروز شصت میلیون نفر در چین عضو حزب کمونیست هستند، یعنی یک نفر از هر بیست و دو تن. البته ما که نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم کی کمونیست هست و کی نیست، آخر چینی‌ها خیلی شبیه هم هستند!

مردم چین هنرمندان بزرگی هستند و بقیه‌شان هم که هنرمند نیستند، هنردوست و هنرپرور محسوب می‌شوند. این را به خوبی می‌شد از جایگاه پراج و نمایان کتابهای هنری در کتابفروشی دریافت. نیمی از یکی از طبقه‌ها به کتابهای هنری اختصاص یافته بود. در هر قفسه‌های کتابهای مربوط به هنری را نهاده بودند.

آنجا بود که در یک کتاب مرجع مجسمه‌سازی دیدم و دریافتم آن دوستی که در یانگ‌شوئو پیدا کرده بودیم، هنرمندی سرشناس و صاحب سبکی ممتاز قلمداد می‌شود. کتابهای نقاشی و موسیقی هم مثل علوم رده‌بندی دقیقی داشتند و کتابهای مرجع عالی‌ای بینشان دیده می‌شد. کتاب بسیار حجیم و بزرگی بود که تمامش از سرودها و نتهایی پر شده بود که با دوتار چینی (ارهو) خوانده و نواخته می‌شد. کتابهای زیبای دیگری هم بود که تمامش را نگارگری‌های گوناگون اسب یا ببر یا ققنوس پر کرده بود. در این میان آثار یک نقاش پیروی سبک ذن چشمم را گرفت و آن را خریدم.

در بخش کودکان، می‌شد بچه‌هایی را دید که کنار مادرانشان بر زمین نشسته‌اند و دارند کتاب می‌خوانند. بیشتر کتابهایشان کمیک‌استریپ‌هایی بود شبیه به مانگاهای ژاپنی. اما از نظر سبکی بسیار متنوع بود و بسیاری‌شان به صورت سیاه و سفید بر کاغذی نامرغوب چاپ شده بود. مضمونها بیشتر اسطوره‌های چینی بود و چندان در حال و هوای مدرن سیر نمی‌کرد و این وجه تمایز چشمگیرش با کمیک‌های علمی تخیلی آمریکایی بود.

در آن کتابفروشی مدتی طولانی گردش کردیم و همراه مردم نشستیم و کتابها را ورق زدیم و هرکدام مان کتابی هم خریدیم. مهمترین چیزی که در آنجا آموختیم، ضرورت تدوین یک بایگانی دقیق و فراگیر از تمام چیزهای ممکن بود. دیدن این که چینی‌ها درباره‌ی هر چیز قابل تصویری بایگانی و کتاب مرجع تشکیل داده بودند به راستی تکان دهنده بود. در آنجا کتابهایی بود که درباره‌ی پروانه‌ها، گربه‌ها، قورباغه‌ها، سنگ‌شناسی، و آثار یک هنرمند خاص، یا رده‌ای خاص از آثار هنری تقریباً همه چیز را به شکلی منظم و رده‌بندی شده در خود جای داده بود. در بخش هنری، یک کتاب پیدا کردم که درباره‌ی عروسکهای انگشتی

بود! یعنی عروسکهای ساده‌ای که با کشیدن روکشی پارچه‌ای بر روی انگشتان دست درست می‌شد. کتاب حدود سیصد صفحه داشت و دست کم پانصد نوع عروسک انگشتی را با عکس و توضیح در آن گنجانده و رده‌بندی کرده بود. کتابها همه‌شان بسیار ارزان بودند و معلوم بود با حمایت دولت چاپ می‌شوند. یک کتاب پروانه‌شناسی تمام رنگی با کاغذ اعلا و چهارصد صفحه حجم، تنها ۶۵ یوان (حدود ده هزار تومان) بود و بیشتر کتابها با کیفیتی عالی تنها ۲۰-۳۰ یوان قیمت داشت.

وقتی از کتابفروشی خارج شدیم، ایده‌ی ایجاد یک دانشنامه‌ی فراگیر ایرانی در سرم جوانه زده بود. این فکر در روزهای بعدی به تدریج پخته‌تر شد، تا جایی که وقتی به ایران بازگشتیم با دوستانمان در موسسه‌ی خورشید تلاشهایی را برای تاسیس یک دانشنامه‌ی همه‌جانبه و فراگیر بر روی شبکه‌ی اینترنت آغاز کردیم. ایده آن بود که با روشی منتشر اما نظارت شده شبیه به ویکی‌پدیا، کل داده‌های موجود درباره‌ی تمام سویه‌های تمدن ایرانی را در سایتی گرد آوریم.

دومین چیزی که از این کتابفروشی به یادگار با خود بردم، اشتیاقی جدی برای یادگیری خواندن و نوشتن به زبان چینی بود. برایم شکی نمانده بود که این مردم با این پشتکار و عزمی که برای تولید معنا دارند، و با این دستاوردی که طی یکی دو نسل بعد از فاجعه‌ی انقلاب فرهنگی کمونیستی اندوخته‌اند، در تاریخ جهان نقش مهمی ایفا خواهند کرد و آشنایی بیشتر با فرهنگشان ضرورت دارد.

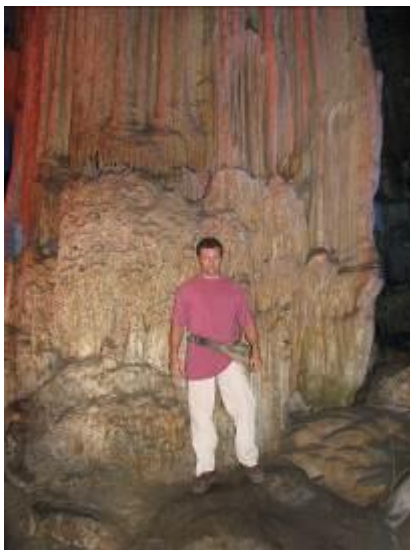
وقتی از کتابفروشی بیرون آمدیم، ساعت هشت شب بود و هوا تاریک شده بود. سراسر خیابان مشرف به کتابفروشی را با دکه‌های پارچه‌ای زیبا و همسانی پوشانده بودند و مردم چیزهای بسیار متنوعی را برای فروش در آنجا عرضه می‌کردند. از حشرات قالبگیری شده در رزین تا خوراکی و لباس و اسباب و

لوازم خانگی. چرخى در خیابان زدیم و برای شام به همان رستورانِ خوبی رفتیم که آخرین ناهارمان را در آن خورده بودیم. بعد از آن که سیر شدیم، تا پاسی از شب در کنار رود لی گردش کردیم. در این میان دو پاگودای تازه‌ساز و آراسته به چراغها نظردمان را گرفت و مدتی را در کنار آن نشستیم و مردم شاد و بی خیال گردشگر در اطراف رود را نگاه کردیم.



با تندیس بی‌گوان در معبد بوستان هفت اختر تندیسى تائویی که طبق سنت بودایی به رنگ طلایی ساخته شده





مناظری از درون غار نی خیزران



امیرحسین در بوستان هفت اختر



پویان در بوستان نی خیزران



جانوران اهلی بوستان هفت اختر



عوارض آبی غار هفت اختر



مردم کتابخوان در کتابفروشی بزرگ گویی لین



بساط یک حشره-در-رزین فروشی معتبر!



بازار محلی گویی لین



شنبه ۲۷ تیرماه ۱۳۸۸ - ۱۸ جولای ۲۰۰۹ - گویی لین

بامدادان کمی زودتر از دوستانم بیدار شدم و حمامی رفتم و پاکیزه و سرحال بیرون آمدم و با منظره‌ی دیدنی پویان روبرو شدم که داشت گره‌های ریشش را با شانه باز می‌کرد. صحنه‌ی شانه زدن ریش پویان به قدری اساطیری و جالب بود که امیرحسین دست به کار شد و فیلم مستند مهمی از این حادثه تهیه کرد. هجدهم تیرماه زادروز مینا همسر امیرحسین بود که تازه چند ماه بود با هم ازدواج کرده بودند. ما با زحمت بسیار از مینا اجازه گرفته بودیم که امیرحسین به عنوان آخرین سفر مجردی با ما به چین بیاید. امیرحسین اما، انگار از نظر ذهنی این اجازه را به رسمیت نمی‌شناخت، چون بخش عمده‌ی اوقاتش یا در حال تلفنی صحبت کردن با مینا بود، و یا دنبال شارژ کارت تلفن می‌گشت تا تلفن همراهش را راه بیندازد و بتواند با مینا صحبت کند. آن صبحگاه هم پیام رسمی و مهمی در بزرگداشت این روز مهم ایراد کرد و مطالب را روی فیلم ضبط کردیم تا بعدها به عنوان نماد وفاداری زناشویی به مینا نشان بدهیم.

صبح رفتیم و بوستانی را دیدیم که در اطراف کوهی بسیار بلند و زیبا ساخته شده بود. هوا گرم و شرعی بود و آفتابی تند همه جا را زیر سایه‌ی خود گرفته بود. در میانه‌ی این بوستان کوهی بود که «زیبایی

یکتا» نامیده می‌شد. کوه از دور به راستی هم زیبا بود و هم یکتا، ولی وقتی شروع کردیم به صعود از آن، دیدیم به قدری دستکاری‌اش کرده‌اند که نه از زیبایی‌اش چیزی به جا مانده و نه یکتایی‌اش. سراسر کوه را طبق معمول با پله‌هایی پوشانده بودند که نرده‌هایی فلزی و زمخت داشت. قدم به قدم دکانهایی دیده می‌شدند که عکس یادگاری، بستنی، و حتا ظروف چینی می‌فروختند. در واقع کل مسیر صعودمان به کوچه مروی‌های خودمان شبیه بود، که به طور عمودی در امتداد کوهی چینی کشیده شده باشد. به آن بالا هم که رسیدیم یک محوطه‌ی کاشی شده را دیدیم که با نرده‌هایی فلزی از فرو افتادن جهانگردان جلوگیری می‌کرد و چشم‌انداز بالای کوه را می‌شد از آنجا دید. در کل تجربه‌ی چرندی بود و یک صدم صعود طبیعی و واقعی‌مان به کوه پیروزی لذت و معنا نداشت. ما البته در این مورد غمی به دل راه ندادیم و کل راه را گل گفتیم و گل شنفتیم. من هم هر از چند گاهی از مسیر مقدس پلکانی بیرون می‌زدم و از صخره‌های کمیاب و تک افتاده‌ی کنار مسیر بالا می‌رفتم. بالای کوه هم کمی نشستیم و به زمین و زمان خندیدیم.

در مسیر صعود به کوه، دکانهای زیادی دیده می‌شد که خوراکی یا سوغاتی برای فروش عرضه می‌کرد. در یکی از مغازه‌ها، آثار هنری جالبی می‌فروختند که عبارت بودند از عروسک سایه‌بازی، و گره! هنر سایه‌بازی، بخشی از عناصر فرهنگ چینی است که در قرون میانه به ایران هم وارد شد و در ادبیات فارسی هم انعکاس یافت. این هنر را در چین «پی‌یینگ‌شی» (皮影戏) می‌نامند. روش کار چنین است که عروسکهایی تخت و دو بعدی با مفاصل متحرک را از جنس چرم و چوب درست می‌کنند و با عصاهایی دست و پایشان را در پشت پرده‌ای سپید تکان می‌دهند. طوری که سایه‌شان بر پرده بیفتد. در همین هنگام روایتگری داستانی را بازگو می‌کند و ممکن است نوازنده‌ای موسیقی هم بنوازد. کهنترین ارجاع به این نوع

نمایش به دوران هان مربوط می‌شود. اما از دوران سونگ بود که به عنوان هنری عمومی رواج یافت. در دوران مینگ دسته‌هایی چهل پنجاه نفره از سایه‌بازان در پکن حضور داشتند. در قرن سیزدهم بعد از حمله‌ی مغول این هنر به ایران و آناتولی نیز منتقل شد.

یک هنر چشمگیر دیگر، «جونگ‌گوئوجیه» (中國結) نام دارد و عبارت است از گره زدن! اولین نمونه از این هنر را می‌توان بر ظرفهای مفرغی دوران ایالت‌های جنگاور دید. بنابراین سابقه‌اش به قرون چهارم و سوم پ.م باز می‌گردد. در دوران تانگ این هنر به عنوان روشی مستقل تثبیت شد و نخستین متنی که درباره‌اش شرحی نوشته به سال ۱۷۰۰ م. مربوط می‌شود و کتاب «رویای اتاق سرخ». در دوران زمامداری مانچوها این هنر از سلیقه‌ای عامیانه به مرتبه‌ی هنری رسمی و درباری ارتقا یافت و به ژاپن نیز صادر شد. در ژاپنی آن را «هاناموسوبی» می‌نامند. وقتی مائو انقلاب فرهنگی کرد، با گره‌های زیبا هم به عنوان نمودی از فرهنگ بورژوازی دشمنی ورزید و به این ترتیب این هنر تقریباً در میانه‌ی قرن بیستم از میان رفت. اما این گره‌ستیزی گره‌ای از کارش نگشود، تا این که چینی‌های تایوان آن را در دهه‌ی ۱۹۷۰ م. احیا کردند و از همان راه دوباره به چین بازگشت. ابزار اصلی این هنر نخ‌ی به درازای حدود یک متر است که معمولاً قرمز رنگ است و سطح مقطعی گرد دارد و پشت و رویش با هم تفاوتی ندارد.

ما در راه فرود از زیبایی یکتا گره‌فروشی‌ها و سایه‌فروشی‌ها را بازدید کردیم و دوباره به پای کوه برگشتیم. آنجا متوجه شدیم که درست در زیر همان کوه غاری وجود داشته و می‌توان از آن بازدید کرد. آن غار را «کتیبه» می‌نامیدند و دلیلش هم آن بود که بر در و دیوارش متونی را کنده بودند. سنگ نبشته‌ها به طرز عجیبی نو به نظر می‌رسید و با این وجود مردم دسته دسته وارد غار می‌شدند و در برابر تندیس زمختی که

انگار نشانگر نیاکان اهالی گویلی لین بود، ابراز احترام می‌کردند و بعضی‌هایشان کرنشی می‌کردند و دعایی می‌خواندند و خارج می‌شدند. مراسم به روشنی به آیین پرستش نیاکان مربوط بود که به خصوص در کیش کنفوسیوسی بسیار ریشه داشت. اما چیزی که برایم خیلی عجیب بود، تازه و نو بودن تمام چیزهای غار بود. غار در واقع تونلی بود کوتاه در درون کوه، که به نظرم کلش را تراشیده و ساخته بودند و چیز طبیعی‌ای نداشت. وقتی کمی کنکاش کردم، معلوم شد قدیمی‌ترین آن کتیبه‌ها هم به قرن نوزدهم بر می‌گردد و تنها صد و چند سالی عمر دارد. این نکته بسیار جالب بود که دولت چین شروع کرده بود با نمایشهایی از این دست و بر پا کردن مراکز گردشگری برای چینی‌ها، هویت تاریخی و ملی‌شان را تقویت کند، و تا جایی که من می‌دیدم، به خوبی هم در این مورد کامیاب شده بود.

تا پیش از سفر به چین فکر می‌کردم ایرانی‌ها تاریخ‌مندترین مردم دنیا هستند. این گمان تا حدودی از تجربه و مشاهده‌ی باورها و رفتار مردم ناشی می‌شد و بر پشتوانه‌ای نظری هم استوار شده بود. وانگهی، مگر نه این که ما ایرانی‌ها کهنترین تمدن پیوسته‌ی دنیا را داشتیم و سرزمین‌مان خاستگاه انقلاب کشاورزی و انقلاب شهرنشینی بوده است؟ اما وقتی چین را دیدم، این برداشت تا حدود زیادی اصلاح شد. بی‌تردید اگر مردم ایران را در کنار اهالی نپال و ژاپن و اروپا بگذاریم، بسیار کهنسال و تاریخ‌مند جلوه می‌کنند. چرا که زمان آغاز تمدن در این سرزمینها، یعنی اوایل هزاره‌ی نخست میلادی، تازه در ربع آخر تاریخ ما قرار می‌گیرد. اما درجه‌ی پایبندی مردم به تاریخ و برداشتی که از پیشینه‌شان دارند و تقدسی که برای تاریخ قایل‌اند، در ایران اصلاً قابل قیاس با چین نیست. تازه در کنار سرزمینی مانند چین است که می‌توان تاثیر مخرب هجومهای پیاپی به ایران زمین و بریده شدن چندباره‌ی مسیر تاریخی‌مان را درک کرد، و در ضمن به راز نوآوری و پویایی و سرزندگی تمدن ایرانی هم پی برد.

چینی‌ها به معنای واقعی کلمه مردمی تاریخ‌مند هستند. هر ساختمان و هر تکه سنگ و هر درخت برای خودش تاریخی و سابقه‌ای دارد و هرچه این تاریخ دیرپاتر باشد، بهتر و افتخارآفرین‌تر است. مفهوم تاریخ در چین با ایران متفاوت است. ما گذشتگانمان را به دلیل این که مشهور یا خوشنام هستند به یاد می‌آوریم و بیشتر از خاطره‌شان به عنوان سلاحی برای مقابله با خود کوچک‌بینی در برابر تمدن غربی استفاده می‌کنیم. بی آن که در قید تکرار کردن رسم و راه ایشان یا محدود ماندن به چارچوبهای زیست‌جهان‌شان باشیم. در چین اما، گذشته به معنای واقعی کلمه آینده را تعیین می‌کند. مردم تنها برای پیشینه‌شان احترام قایل نیستند، که آن را تکرار می‌کنند و به سنن و قواعد دیرپا احترام می‌گذارند. به همین دلیل هم سنن جا افتاده را به زمانهایی بسیار دوردست منسوب می‌کنند و در برابر تغییر مقاومتی جانانه از خود نشان می‌دهند. این که به چین بروی و ببینی مردمی که کمونیست شده‌اند، تا این درجه محافظه‌کار و سنت‌گرا هستند، واقعا تکان‌دهنده است.

چینی‌ها - شاید به خاطر همین حس تاریخ‌مندی افراطی‌شان - اصرار زیادی دارند که همه چیز را به تاریخهایی بسیار دور منسوب کنند. انسان‌شناسان‌شان مدعی هستند که چینیان از آدمهای راست قامت (*Homo erectus*) مشتق شده‌اند و به همین دلیل هم گاهی محل استقرار چوکوتین در نزدیکی پکن را آغازگاه تاریخ این شهر می‌دانند و این به حدود یک و نیم میلیون سال قبل باز می‌گردد! گذشته از این حرفهای علمی تخیلی، در تاریخ دانشگاهی‌شان هم بی‌دقتی و تعصب چشمگیری به خرج می‌دهند. گرایش عمومی آن است که همه چیز را به هزاره‌های گذشته منسوب کنند. به همین دلیل هم سنت تاریخ‌نگاری‌شان با مال ما ایرانی‌ها کاملاً متفاوت است.

در ایران کافی است پنج شش قرن در تاریخ جا به جا بشوی تا مورخانی را ببینی که ماجراهایی یکسان را در بافت و ساختار نظری کاملاً متفاوتی - گاه با زبانهایی متفاوت- روایت می‌کنند. کتیبه‌ی کرتیر و کارنامه‌ی اردشیر بابکان که به میانه‌ی دوران ساسانی تعلق دارد و با چارچوبی اساطیری- درباری و به زبان پهلوی نوشته شده را با سیره‌ی النبوی قرن دوم هجری به زبان عربی و ساختار حدیث‌گونه‌اش بسنجید و بعد ببینید که طبری و فردوسی در فاصله‌ای اندک به دو زبان متفاوت روایت‌هایی مشابه را در بافتهایی کاملاً متمایز و حتی سبک‌های ادبی ناهمخوان بازگو کرده‌اند. ایران زمین سرزمینی است که نوآوری از دیرباز در آن خوب و شایسته تلقی می‌شده و این شاید رمز بقای تمدن‌مان بوده باشد. در مقابل، چینی‌ها سنی دارند که به نسبت جمعیت و قدمت‌شان کم‌شمار و سخت و صلب است. زبان‌شان به شکلی معجزه‌آسا تقریباً همان است که دو هزار سال پیش بدان سخن می‌گفتند و خط‌شان هم همان است. سنت تاریخ‌نگاری‌شان در بیست و چند قرن‌ی که عمر دارد، تقریباً بی‌تغییر باقی مانده است، و این سویه‌ای از تاریخ‌مندی است که در ایران همتایی برایش نداریم.

متونی که این پیوستگی تاریخی را ممکن ساخته‌اند، تاریخ‌هایی هستند که در دوران‌های گوناگون نوشته شده‌اند و پیشینه گذشته را ثبت و حفظ کرده و زیربنایی برای تاریخ‌های بعدی فراهم آورده‌اند. چینی‌ها بیست و چهار مورخ مهم دارند که بر مبنای آثار ایشان ظهور و تکامل تمدن چینی را روایت می‌کنند. خودشان معتقدند که برخی از این کتابها در تاریخ‌هایی افسانه‌ای مانند هزاره‌ی دوم و اول پیش از میلاد نوشته شده است، اما این را تنها از آن رو می‌گویند که بتوانند با تاریخ‌ها و کتیبه‌های ایران زمین و مصر که قدمتی پنج هزار ساله دارند رقابت کنند. واقعیت آن است که تمدن‌شان در حدود میانه‌ی هزاره‌ی نخست پ.م آغاز شده، و نکته‌ی مهم در موردش قدمت نیست، که تداوم و پیوستگی است. وگرنه همزمان با آنها، و بلکه پیش از

آنها، اولمک‌ها در آمریکا و پادشاهی حبشه در آفریقا هم بوده‌اند، با این تفاوت که دوام نیافتند. برای این که حساب کار دستتان بیاید، در این حد بگویم که اولین گاهشماری درست و حسابی چینی - که طبیعتاً «تای چو لی» نام دارد! - تازه در سال ۱۰۵ پ.م تدوین شد، در حالی که گاهشماری خورشیدی جا افتاده‌ای از حدود هزار سال قبل در مصر و ایران زمین وجود داشته و چهارصد سال پیش از این تاریخ، در کتیبه‌ی بیستون هم نشانه‌هایش را می‌بینیم.

کهنترین متن تاریخی چینی «چون چیون» نام دارد. آن را به فارسی می‌توان سالنامه‌ی بهار و پاییز ترجمه کرد. این متن در واقع تاریخی درباری و رسمی است که با شرح و تفسیرهای شانزده هزار کلمه دارد و رخدادهای دولت کوچک لو (۷۲۲-۴۸۱ پ.م) را شرح می‌دهد. این نام بعدتر به تمام سالنامه‌های درباری دوران خودش منسوب شد. چنان که اسناد دولت‌های جو، یان، سونگ و چی را هم به همین نام می‌خوانند. دو کتاب دیگر هم به نویسنده‌ی آن منسوب است. یکی «گوئیو» که تاریخ دولت‌های چینی از تاسیس جوی غربی تا ۴۵۳ پ.م است، و هفت فصل برای هفت دولت آن روزگار دارد. دیگری «زو جوان» نام دارد که تاریخ را در دوران بهار و پاییز روایت می‌کند و مرجع اصلی رخدادهای این دوران است. در این متن برای اولین بار به تاریخ ۵۴۸ پ.م به نام بازی وی چی اشاره شده است، که برابر می‌شود با بیست و پنجمین سال زمامداری دوک شیانگ در لو. همچنین در این متن کلمه‌ی «یاسوکونی» به چشم می‌خورد که یعنی دادن صلح به ملت. بعدتر شیته‌های ژاپنی این نام را برگرفتند و آن را بر روی معبد اصلی‌شان گذاشتند. این همان معبدی است که در دوران میجی به صورت نماد کشور ژاپن در آمد و احتمالاً عکس‌هایش را در کارت پستال‌ها دیده‌اید.

منسیوس در کتابش نوشته که نویسنده‌ی سالنامه‌ی بهار و پاییز کنفوسیوس بوده است، اما اشتباه می‌کند. این سالنامه را مورخ رسمی دربار لو نوشته که زوجیو مینگ نام داشته است. با این وجود کنفوسیوسی‌ها آن را جزء پنج اثر کلاسیک‌شان به حساب می‌آورند. این زوجیو مینگ آدم دانشمندی بوده که در قرن پنجم یعنی در اواخر کار دولت لو می‌زیسته و بنابراین تقریباً با کنفوسیوس هم‌عصر بوده است.

متون دیگری که به تاریخ شباهت دارند، سالنامه‌ها هستند که در واقع بایگانی دولتی اطلاعات مربوط به هر استان و شهر را شامل می‌شوند. گاهی نویسندگانی پیدا می‌شدند و این سالنامه‌ها را خلاصه می‌کردند و تاریخ‌هایی می‌نوشتند، یا فرهنگنامه‌هایی را از دل آن استخراج می‌کردند. کهنترین فرهنگنامه از این دست، لوشی چون چیو نام دارد که در سال ۲۳۹ پ.م به دستور لو بو وئی در دولت چین نوشته شد. این شخص در ابتدای کار نخست وزیر دولت چین بود، و در سال ۲۴۷ پ.م نیابت سلطنت را نیز بر عهده گرفت. این کتاب دانشنامه‌ایست که توسط سه هزار دانشمند نوشته شده است و در ابتدای کار صد هزار کلمه داشت، اما کم کم در ویراست‌های بعدی به دویست هزار کلمه رسید. در این حالت این متن دوازده سالنامه و شش گفتگو و هشت آزمون را در بر می‌گرفت. بخشی از آن که امروز برای ما باقی مانده، بیست و شش «جوآن» (کتاب) را در بر می‌گیرد که روی هم رفته صد و شصت «پیان» (فصل) دارد.

کهنترین تاریخ مهم چینی را کسی به نام سیما چیان نوشته است که بین سالهای ۱۳۵ تا ۸۶ پ.م زندگی می‌کرد. چینی‌ها او را پدر تاریخ چین می‌دانند و برایش ارج و قربی قایل هستند که با فردوسی در ایران کوس برابری می‌زند. پدر این آدم - که به تعبیری می‌شود پدر بزرگ تاریخ چین - هم مورخ مشهوری بود و سیما تان نام داشت. دوران زندگی او را ۱۶۵-۱۱۰ پ.م نوشته‌اند، و می‌دانیم که حدود ۱۴۰ پ.م به

ریاست مورخان و کاتبان دربار هان برگزیده شد. او از نظر مذهبی یک تائویی مومن بود و شاگرد یکی از مبلغان تائویی مشهور به نام هوانگ لائو بود. او همان کسی بود که نوشتن تاریخ چین را آغاز کرد و آن را «شی جی» نام نهاد، که یعنی اسناد مورخ اعظم.

می گویند که سیما چیان از وقتی ده سال داشت به پدرش در نوشتن تاریخ چین کمک می کرد. هر چند من این را باور نمی کنم، چون تا آن سن به زحمت می توان نوشتن اسم چند نفری را به چینی یاد گرفت، چه رسد به این که کسی تاریخ بنویسد. به هر حال، احتمالاً این بذر مورخِ نوحاسته در این سن برای پدر مورخش چایی و شربت سکنجبین می برده است و بعدها ماجرا به یاری رساندن در تدوین تاریخ تعبیر شده است. وقتی سیماچیان به بیست سالگی رسید، سفرهایی را آغاز کرد و برای پدرش اسنادی گردآوری کرد تا در نوشتن تاریخ از آن استفاده کند. او در بیست و پنج سالگی به سمت غرب سفر کرد و با قبایل بربری که در آنجا ساکن بودند آشنا شد. وقتی برگشت، تصمیم گرفت سالنامه‌ی بهار و پاییز را که پیش از او نوشته شده بود، ادامه دهد. اما پدرش که دیگر پیر و فرسوده شده بود، با تهدید به عاق والدین او را و داشت تا شی جی را ادامه دهد و نتیجه بد هم از آب در نیامد. به خصوص که سیماچیان طی ماجرای پرهیجانی آن را دور از چشم امپراتور نوشت.

ماجرای استقلال اندیشه‌ی سیماچیان از آنجا آب می خورد که در حدود سال 99 پ.م، قبیله‌ی مهاجم و جنگاور شیونگ نو - که گفتیم همان سکا‌های خودمان بودند^{۱۵۲} - از آسیای میانه به حرکت در آمدند و در مرزهای غربی دولت هان دست اندازی کردند. دو سردار چینی - لی کینگ و لی گوانگ لی - که به جنگ

Bailey, 1985: 25-41¹⁵²

ایشان فرستاده شده بودند، شکست خوردند. امپراتور از آنها خشمگین شد و دستور داد مجازات‌شان کنند. در میان درباریان تنها کسی که قبایل غربی را دیده بود و می‌دانست که شیونگ نوها جنگاور و دلیر هستند، سیمایان بود. این مورخِ درباری، نه تنها جهان دیده و مطلع بود، بلکه به قول امروزی‌ها مرد هم بود و جریزه و دل و جرأت و سایر لوازم مردانگی را هم داشت. بنابراین به رای امپراتور اعتراض کرد و از دو سردار مغضوب دفاع کرد.

امپراتور آنقدر عصبانی شد که دستور داد لوازم مردانگی سیمایان را ببرند و سه سال زندانی‌اش کنند. در آن دوران، امپراتور زیاد از این حکمها صادر می‌کرد و رسم بود که وقتی کسی به اخته شدن و سه سال زندان در سیاهچال محکوم می‌شد، خودش برود و محترمانه خودکشی کند. اما سیمایان چنان که گفتیم آدم خاصی بود و امپراتور نتوانست با چاقو و تیغ جراحی جسارت مردانه‌اش را از بین ببرد. این مرد تمام این آزارها را تاب آورد و بعد از سه سال در هیأت یک خواجه‌ی حرمسرا از زندان بیرون آمد و بعد از آن تاریخ شی جی را برای خودش نوشت. اگر از من می‌پرسید، دلیل این که بر خلاف رسم معمول خودکشی نکرد، همین بود که قصد کرده بود تا رخدادهای دوران خود را روایت کند.

سیمایان بعد از آن تا شش سال روی کتابش کار کرد. شی جی احتمالاً در حدود سال 90 پ.م به پایان رسید. این کتاب به دلیل این که توسط یک نفر و دور از چشم درباریان نوشته شده، سبکی بسیار دلکش و جذاب دارد. تاریخ در آن بر اساس سلسله‌ها و پادشاهان روایت نشده و به روشنی بر نقش شخصیت‌های گوناگون تاریخ‌ساز تاکید شده است. در این کتاب مجموعه‌ای از صد و سی زندگینامه‌ی کامل وجود دارد که در بندهایی موضوعی از هم تفکیک شده‌اند. مثلاً در آن می‌توانید درباره‌ی موسیقی‌دانان و فیلسوفان و

دین‌آوران به طور مجزا مطالبی بیابید. زبان این کتاب گاه به طنز نزدیک می‌شود و بسیار خلاقانه است. می‌گویند اصل کتاب تصویرپردازی‌های استادانه‌ای هم داشته است که دست کم در نسخه‌های متاخرتر ردپایش را می‌توان دید. نثر سیمایان روشن و دقیق و روان است. نامه‌ای از او باقی مانده که به دوستش رن آن نوشته و در آن ماجرای اخته شدنش و رنجهای ناشی از آن را شرح داده است. سیمایان گذشته از این تاریخ که بخش عمده‌اش تا به امروز باقی است، هشت حماسه‌ی بلند هم نوشته که تنها بخشهایی از یکی‌شان تا به امروز باقی مانده است. اسم این داستان بسیار جالب است: «حماسه‌ی سوگ‌مندانه‌ی مردی اشرافی که با زمانه‌اش سازگار نبود». معلوم می‌شود که قصه یا به نظریه‌ی داروین مربوط بوده یا از زندگی خود نویسنده برخاسته است.

اگر بخواهیم بیست و چهار کتاب تاریخ کلاسیک چینی را فهرست کنیم، باید در سیاهه‌مان در کنار شی‌جی از کتاب هان‌شو هم یاد کنیم که بان‌گو آن را در حدود سال ۸۲ م. نوشته است. بیشتر چیزهایی که در پیوست این کتاب زیر عنوان تاریخ چین باستان آمده، از این کتاب نقل شده است. بعد به مورخی به نام چن‌شو می‌رسیم که بین سالهای ۲۳۳ تا ۲۹۷ م. زندگی می‌کرد و یکی از افسران دولت شوهان بود. او کتابی نوشت به نام سان‌گوئوجی که یعنی اسناد سه پادشاهی. این کتاب در زمره‌ی متون درباری است و آن اصالت تاریخ سیمایان را ندارد. این تاریخ همان است که در قرن چهاردهم میلادی منبع الهام نویسنده‌ای دیگر شد تا داستان مشهور سان‌گوئیانی را بنویسد که ماجراهایش در بین سالهای ۱۶۹ تا ۲۸۰ میلادی رخ می‌دهد و نسخه‌ی اصلی‌اش صد و بیست و فصل و هشتصد هزار کلمه دارد.

داستان این کتاب در ایران برای همه آشناست. دلیلش هم این است که ژاپنی‌ها در اواسط قرن بیستم یک سریال عروسکی خیلی زیبا از روی این داستان درست کردند و صدا و سیمای ایران هم که در آن هنگام سخت پیرو آیین شوگونی بود و برای محصولات فرهنگی ژاپن قداست خاصی قایل بود، آن را خرید و به فارسی برگرداند و در تلویزیون نشان داد. این همان «افسانه‌ی سه برادر» است که معرف حضور همه‌ی آدمهای هم سن و سال من هست و درباره‌ی جغرافیای وقایعش پیشتر توضیح دادم.

چهارمین مورخ مهم چینی فانیه نام داشت و در حدود سال ۴۴۵ م. کتابش را نوشت. اثر او هو هان شو نام دارد که یعنی تاریخ هان شرقی (۲۵۰-۲۲۰ م.). احتمالاً آغازگر این کتاب پدر این مورخ بوده است، مردی که فان تائی (۴۲۸-۳۵۵ م.) نام داشت و در دودمان جین شرقی سرکرده‌ی گردونه‌رانان بود. فان یه (۳۹۴-۴۴۵ م.) کسی بود که کتاب را تکمیل و ویرایش کرد. بعدتر ژنرالی به نام بان یونگ بر اساس خاطرات جنگی‌اش در جبهه‌ی غربی، کتاب ثبت نواحی غربی را نوشت که مرجع اصلی در مورد رخدادهای این ناحیه است و امروز در قالب جلد هشتاد و هشتم در هو هان شو گنجانده شده است. این نویسنده پسر بان چائو نامی بود که بین سالهای ۳۰ تا ۱۰۲ م. زندگی می‌کرد و خودش سردار مشهوری بود. او همان کسی بود که شیونگ نوها را شکست داد و انگار در این عملیات جنگی پسرش هم همراهش بوده باشد. پسرش بان یونگ در سال ۱۰۷ م. وقتی قبایل غربی شورش کردند، مامور سرکوبشان شد. او در تاریخ ایران زمین هم اهمیت دارد، چون همان کسی است که در سال ۱۲۷ م. از سوی امپراتوری به یاری سردار دیگری به نام جانگ لانگ برای فتح ترکستان فرستاده شد. این دو سپاهیان‌شان را به هم پیوستند و به ایران شرقی حمله کردند و کاشغر، یارکند، قراشهر و ختن را مورد حمله قرار دادند. بان یونگ پسرعمویی به نام بان گو (۳۲-۹۲ م.) داشت که او هم نویسنده‌ی توانایی بود و در کار نوشتن ثبت نواحی غربی سهم بزرگی داشت. نگاه او بیشتر بر جغرافیا

متمرکز است و این رده از داده‌ها را مهمتر می‌داند. نخستین اشاره به روم در منابع چینی را در نوشته‌های او می‌توان دید. البته نمی‌دانم چرا او در آثارش روم را «داچین» نامیده است.

مورخ دیگر شن‌یوئه است که در سالهای ۴۴۱-۵۱۳ م. زندگی می‌کرد و کتاب سونگ شو را به سال ۴۸۸ م. نوشت. این متن صد جلد داشته و بخش عمده‌اش گم شده است. جالب آن است که بدنه‌ی آن از دید اقوامی بیگانه نوشته شده است که در این سالها به تدریج بر چین غربی سلطه می‌یافتند و خیلی‌هایشان ایرانی‌تبار بوده‌اند. در این کتاب برای نخستین بار در تاریخ ادبیات چین در مورد آواشناسی شعر و زیبایی‌شناسی موسیقی کلام بحث شده است و به این ترتیب راهی برای برخی از پژوهشگران فرصت طلب -مثل من- گشوده تا این فرضیه مطرح شود که گویا شعر چینی در این دوره از سنت شعری ایران تاثیر پذیرفته است.

در سال ۵۳۷ م. مورخ دیگری به اسم شیائوزی‌شیان (۵۰۲-۴۷۹ م.) که نواده‌ی موسس دودمان چی جنوبی بود، کتابی نوشت به نام چی شو که تاریخ این دولت را روایت می‌کند. بعد از او وئی شو (۵۰۶-۵۷۲ م.) آمد که بین سالهای ۵۵۱ تا ۵۵۴ تاریخ وئی شو را نوشت. این تاریخ رخدادهای سالهای ۳۸۶ تا ۵۵۰ م. را ثبت کرده است. در اصل صد و چهارده جلد داشته ولی بخش عمده‌اش گم شده است. دهمین مورخ مهم چینی، بی‌بایائو (۶۴۷-۵۶۴ م.) نام دارد و در واقع دنباله‌ی روی پدرش -لی‌دلین- بود که نوشتن تاریخ بزرگی را آغاز کرد. این پسر توانست به سال ۶۳۶ م. کار پدر را به سرانجام برساند و دستاوردش کتابی بود به نام بی‌چوشی که یعنی تاریخ چی شمالی. این متن در اصل پنجاه فصل داشته است. اما فقط هفده فصلش تا روزگار ما باقی مانده است.

کتاب دیگری که در همین سال ۶۳۶ م به سبک درباری و با چاپلوسی فراوان نوشته شده، جوشو نام دارد. نویسنده اش لینگ‌هودفن (۶۶۶-۵۸۲ م) است که تاریخ دولت جوی شمالی را نوشت. این کتاب هم پنجاه فصل داشته ولی بخشی از آن گم شده است. از آنچه که باقی مانده معلوم می‌شود بخشهای گم شده هم چیز چندان دندان‌گیری نبوده است. چون نویسنده تمام تلاش خود را کرده تا نیاکان درباریان تانگ را - که در زمان او می‌زیستند- را مهم و باشکوه جلوه دهد. با توجه به این که در سال ۶۳۶ م دو کتاب تاریخ مهم قبلی نوشته شده بود، یکی دو مورخ بلندپایه‌ی دیگر هم جوگیر شدند و تاریخهایشان را در همین سال نوشتند. یکی از آنها وئی‌جنگ (۶۸۳-۵۸۰ م) نام داشت، آدمی خودساخته و مقتدر که از طبقات فقیر جامعه برخاسته بود. او بر خلاف لینگ‌هودفن چاپلوس، آدم مستقل و تاثیرگذاری بود و وقتی قیام لی‌می رخ داد، به آن پیوست و به عنوان یکی از رهبران آن تابعیت دولت تانگ را پذیرفت. در نهایت هم سیزده سال در دولت تانگ مقام نخست وزیری را در اختیار گرفت. او هم در همین سال ۶۳۶ م تاریخ خود را منتشر کرد که سوئی شو نام داشت. این بابا به قدری آدم مهمی بود که حتی امروز هم مردم تایوان فکر می‌کنند خداست و او را به عنوان ایزد نگهبان دروازه‌ی معبد می‌پرستند! من بعد از خبردار شدن از این ماجرا عزم کردم تا حتما یک سفر به تایوان بروم. بلکه بتوانم برای طبری یا بیهقی معبدی در آن سامان دست و پا کنم.

بعد از این که وئی‌جنگ کتابش را نوشت، اپیدمی تاریخ‌نگاری در میان نخست‌وزیران شیوع یافت. فانگ شوانگ لینگ (۶۴۸-۵۷۹ م) که کمی بعد این مقام را در اختیار داشت، درست پیش از مرگش کتاب جین شو را نوشت که تاریخ دولت جین شرقی است و سالهای ۲۶۵ تا ۴۲۰ میلادی را در بر می‌گیرد. اپیدمی مورد نظر چندان شدید بود که جلد‌های اول، سوم، پنجاه و چهارم و هشتم از این کتاب را خود امپراتور

تائی زونگ ویرایش کرد. مجسم کنید! امپراتوری که تاریخ نوشته شده به دست نخست‌وزیرش را ویرایش کند. باید آدم جالبی بوده باشد!

نگارش این تاریخهای دولتی باعث شد گروهی از مورخان مستقل هم در چین به نوشتن تاریخ روی آورند. یکی از آنها که در همین دوران فعالیت می‌کردند، لی داشی (۶۲۸-۵۷۰ م) و پسرش لی‌یان‌شو بودند. اینها بدون این که از دولت یک یوان سیاه پول بگیرند، خودشان نشستند و تاریخ دودمان‌های شمال و جنوب چین را نوشتند. پدر، کتاب بی‌شی را در صد جلد نوشت که تاریخ دودمانهای شمالی در فاصله‌ی سالهای ۳۸۶ تا ۶۱۸ م. بود. پسر هم که خون پدر در رگهایش می‌جوشید، نان‌شی را نوشت که تاریخ دودمانهای جنوبی در فاصله‌ی ۴۲۰-۵۸۹ م. است. اما به پای پدر نرسید کتابش متن مختصری در هشتاد جلد از آب در آمد. ناگفته نماند که کلمه‌ی جلدی که درباره‌ی این کتابها به کار می‌رود به یک بسته از پوست خیزرانِ خط‌دار اطلاق می‌شود و هر کدام از این جلدها در حد چند صفحه یا دست بالا چند ده صفحه‌ی کتاب امروزین اندازه داشته‌اند.

بعد از این مورخان مهم به قرن دهم میلادی می‌رسیم که چند مورخ خوب از آن دوران در این فهرست بیست و چهار کلاسیک جایی برای خود یافته‌اند. در ۹۴۵ م. لیوشو کتاب تانگ‌شو را نوشت که تاریخ دولت تانگ بود. در ۹۷۴ م. شوئه‌جوجنگ (۹۸۱-۹۱۲ م) تاریخ پنج سلسله را نوشت که پنج کتاب مستقل بود و صد و پنجاه فصل داشت. کتاب تاریخ مهم دیگر، شین‌تانگ‌شو (تاریخ جدید تانگ) نام داشت که به سال ۱۰۵۳ م. توسط اویانگ‌شیو (۱۰۷۲-۱۰۰۷ م) نوشته شد. این مرد انسان‌گریبی بود که هم شاعر بود و هم سیاستمدار و در کل آدم همه فن حریفی بود. به عنوان سیاستمدار، همان آدمی بود که اصلاحات

چینگلی را در دهه‌ی ۱۰۴۰ م. رهبری کرد. به عنوان شاعر هم آدم خوشباش و سرخوشی بود که از مردم لقب یونگ‌شو، یعنی پیرمرد مست را دریافت کرده بود. گمان کنم آن پیرمرد همیشه مستی که در فیلمهای جکی جان می‌دیدیم و استاد هنرهای رزمی بود، تناسخی از این آدم باشد.

در قرن چهاردهم همزمان با ظهور اپیدمی طاعون در اروپا، بار دیگر مرض تاریخ‌نویسی در میان درباریان چینی شایع شد. توکتوقان (۱۳۵۵-۱۳۱۴ م.) که نخست وزیر دولت مغولها در چین بود، در ۱۳۴۳ م. تاریخ ایشان را نوشت و با لقب توتو نواخته شد. بعد در ۱۳۴۵ م. دو کتاب مهم نوشته شد. یکی تاریخ جین و دیگری تاریخ سونگ که هر دویشان سرسری نوشته شده و انباشته از خطاهای ریز و درشت بودند. در همین سال توکتوقان کتاب لیائوشی را نوشت که تاریخ اقوام ختنی بود و تحولی در جهان‌بینی چینی‌ها محسوب می‌شد. چون تا پیش از این تاریخ مردم چین معتقد بودند اهالی ختن بربر هستند و تاریخ ندارند.

در سال ۱۳۷۰ م. سونگ‌لیان (۱۳۸۱-۱۳۱۰ م.) که مشاور نخستین امپراتور دودمان مینگ بود، در زمینه‌ی باورهای کنفوسیوسی کتابی نوشت به نام یوآن‌شی که دویست و ده فصل داشت و تاریخ دودمان یوآن بود. بعد از آن نزدیک به چهارصد سال سپری شد بدون این که تاریخ مهم دیگری نوشته شود. تا آن که جنگ‌تینگ‌یو (۱۷۵۵-۱۶۷۲ م.) که در آزمون جین‌شی (شبه کنکور خودمان) شاگرد اول شده بود، کتاب مینگ‌شی را نوشت که ۳۳۲ جلد بود و تاریخ سلسله‌ی مینگ را از ۱۳۶۸ تا ۱۶۴۶ م. در بر می‌گرفت.

چارچوب کلی تاریخهای نوشته شده در چین با آنچه که در ایران زمین می‌بینیم تفاوت دارد. در واقع تاریخهای چینی به تاریخهایی شبیه به الکامل ابن‌اثیر شباهت دارند و بر ظهور و سقوط سلسله‌ها و شخصیت‌های مهم سیاسی متمرکز شده‌اند. بر خلاف آنچه که مثلا در ناسخ‌التواریخ یا تاریخ حافظ‌ابرو می‌بینیم،

پیش‌فرض اصلی مورخان چینی آن است که در هر لحظه از تاریخ تنها یک امپراتور مشروع وجود دارد و یک نفر است که می‌تواند مهر سلطنتی چین را داشته باشد. دیدگاه حاکم بر تاریخ‌ها تقریباً جبرگرایانه و متأثر از برداشتهای کشاورزانه است. یعنی زاده شدن و مرگ دودمانها را همچون تولد و پیری موجودی زنده در نظر می‌گیرند و اعتقاد دارند که امپراتوران آخری تمام دودمانها افرادی فاسد و تباهکار بوده‌اند. تاریخ‌نویسان چینی گذشته از چند استثنا، در واقع تاریخ قوم هان را نوشته‌اند و به اقوام دیگر بی‌توجه بوده‌اند. این برداشت با ورود کمونیست‌ها به صحنه کمی اصلاح شد و بقیه‌ی اقوام چینی نیز برای خود اهمیت و رسمیتی یافتند. این البته از سرِ نیکوکاری کمونیست‌ها نبود، که زمینه‌چینی‌ای بود برای حمله به تبت و مطیع ساختن ترکستان که حالا به استانی چینی تبدیل شده است.

اما از ماجرای غم‌انگیز تبت بگذریم و برگردیم سرِ حوادث سفرمان. القصه، ما بعد از صعود و هبوط بر زیبای یگانه، و مرور آثار تاریخی کاشته شده در پای کوه، به قدری از سر و کله زدن با منابع تاریخی چین ملول شده بودیم که قصد کردیم برویم و کمی تفریح کنیم. پس اول رفتیم ناهاری خوردیم و وقتی خیالمان از جانب این فریضه‌ی مقدس راحت شد، تصمیم گرفتیم برویم و استخری بیابیم و کمی شنا کنیم.

با توجه به شامه‌ی تیزی که در یافتن مکانهای مورد نظرمان پیدا کرده بودیم، به سرعت ورزشگاه بزرگ و مرتبی را در مرکز شهر یافتیم. استخری بزرگ و چهار طبقه هم در کنارش پیدا کردیم و آنجا شنای مفصلی کردیم. در طبقه‌های مختلف این استخر رده‌های متفاوتی از مردم شنا می‌کردند. یک استخر مخصوص بچه‌ها بود و انبوهی از کودکان با والدین‌شان در آنجا دیده می‌شدند. یکی دیگر انگار مربوط به تازه‌کارها و نوآموزان بود و عمق کمی داشت. بزرگترین استخر که در طبقه‌ی چهارم قرار داشت، مخصوص شناگران

حرفه‌ای بود. این یکی از همه شلوغ‌تر هم بود. استخر مثل بقیه‌ی جاهایی که دیده بودیم مختلط بود و عجیب این که رختکن نداشت. یعنی مردم همین طور جلوی کمدهایی که برای لباسهایشان گرفته بودند لخت می‌شدند و مایویشان را عوض می‌کردند. ما با بدبختی یک گوشه‌ای را پیدا کردیم که دید نداشته باشد، و بعد نوبتی می‌رفتیم و مایو می‌پوشیدیم، در حالی که دو نفر دیگر سر راه می‌ایستادند و نمی‌گذاشتند چینی‌های رهگذر به آن گوشه نزدیک شوند!

در آنجا فرصتی دست داد تا آن چند هزار چینی‌ای که در استخر حضور داشتند با هنرها و سجایای شخصیتی ما ایرانی‌ها بیشتر آشنا شوند. گذشته از مسائل مگویی که به خصوصیات نژادی و تفاوت‌های ژنتیکی ایرانی‌ها و چینی‌ها مربوط می‌شود، در این موقعیت روشن شد که همراهان من نمایندگان خوبی برای شناگری هم محسوب می‌شوند. کمی که برای خودمان آب‌بازی کردیم، بین امیرحسین که تباری جنوبی و دشتستانی داشت، با پویان که از گیل‌های شمالی بود، رقابت دیدنی درگرفت. اول بحثی شروع شد درباره‌ی این که شنا در خلیج فارس بهتر است یا دریای مازندران. بعد هم دو همراه من برای اثبات برتری دریاهای مورد نظرشان به مسابقه‌های کشنده‌ای روی آوردند. من که زاده‌ی تهران بودم و بقیه‌ی نیاکانم هم بیشتر در خشکی‌های فلات ایران ریشه داشتند، از پس این دو همسفر بر نمی‌آمدم، پس به انبوه خلق چین پیوستم و مسابقه‌های سرعت آنها را تماشا کردم. چینی‌های شناگر هم بعد از این که یکی دو نفرشان در مسیر عبور این نهنگ‌های قاتل قرار گرفتند و منهدم شدند، دیگر احتیاط کردند و از دور رقابت این دو موجود پشمالو و درشت و تیزرو را نظاره کردند. توضیح آن که چینی‌ها معمولاً ریزاندام هستند و بدنشان مو ندارد. از نظر سایر عوارض بدنی هم در کل برجستگی خاصی ندارند و از این رو ما سه نفر در وضعیت لخت خیلی بینشان

غیرعادی بودیم. حالا این را با شنای پرسرعت و شتابزده‌ی پویان و امیرحسین جمع بزنید تا ببینید چه غوغایی در آن استخر بر پا شده بود.

بعد از شنای خوبی که کردیم، نفری یک بستنی گرفتیم و در حالی که مثل بچه مدرسه‌ای‌ها لیس‌اش می‌زدیم، رفتیم کوله‌هایمان را برداشتیم و به ایستگاه قطار رفتیم تا به مقصد بعدی‌مان حرکت کنیم، که شهر نان‌جینگ بود. کمی زودتر از آنچه که انتظار داشتیم به ایستگاه رسیدیم و وقت اضافی‌مان را برای خرید کمی خوراکی صرف کردیم. بعد وارد قطاری بسیار شلوغ و صمیمی شدیم و کلی دوست چینی پیدا کردیم. محور بحث آن شبمان چگونگی صورتبندی اخلاق در میان مردم چین بود و همه‌مان به راستگویی و درستکاری‌شان گواهی دادیم و این سویه از تمدن‌شان را ستودیم. چینی‌ها هم مثل هندی‌ها بیگانه‌دوست هستند و خدمت کردن به دیگری را خوش می‌دارند. اما موقر و متین هستند و همچون کسی هم‌پایه و خویشان‌دار خدمت می‌کنند، و نه مانند هندی‌ها چاکرانه و فرودستانه.

من در سفری که پیشتر به هند داشتم، این سویه‌ی رفتار هندیان را نپسندیده بودم و مدتی بعد که قرار شد مقاله‌ای برای یکی از دوستانِ عضوِ انجمن دوستی ایران و هند بنویسم، به این تفاوتِ مفهوم خدمت در تمدن ایرانی و هندی اشاره کرده بودم. در چین با نوع تازه‌ای از این مفهوم روبرو شدیم. مفهومی که آشکارا مدرن بود، و با بافت سنتی مفهوم خدمت در ایرانِ خودمان تفاوت داشت. اما جنبه‌ی استعمارزده و چاکرمانانه‌ی خدمت نزد برخی از هندی‌ها را هم نداشت.

حالا که حرف به اینجا کشید، لازم است اعتراف کنم که پیش از سفر به چین تصویری یکسره متفاوت از مردم این سامان در ذهن داشتم. بلاهایی که در قرن بیستم بر سر این مردم آمده بود، و به خصوص

ویرانگری‌های منظم و سازمان یافته‌ی کمونیست‌ها در عرصه‌ی فرهنگ باعث شده بود تا چینی‌ها را مردمی آسیب دیده و جنگ‌زده و مفلوک تصور کنم. اما وقتی این مردم را از نزدیک دیدم نگاهم یکسره دگرگون شد. چینی‌های امروز، شاید به دلیل اقتدار و ریشه‌ی استوار سنت تاریخی و فرهنگی‌شان، که البته سویه‌های تاریخ و تهاجمی هم دارد، توانسته بودند از موج خشونت انقلابها و جنگهای قرن بیستم سر سلامت به در ببرند و به مردمی کوشا و با اخلاق بدل شوند. چیزی که غیابش در میان مردم ایران زمین کاملاً نمایان بود. به هر صورت دیدار از چین باعث شد تا در دل احترام عمیقی نسبت به این مردم پیدا کنم و حسی که پیشاپیش درباره‌ی فرهنگ و ادبیات و هنر دیرپای این سرزمین داشتم، به مردمش و وارثان فرهنگش نیز تعمیم یابد. گفتگوهایم با دوستانم نشان می‌داد که ایشان نیز چنین حسی دارند و این تاثیر نیکو و احترام‌برانگیزی بود که مردم چین بر ما نهادند.



دو نما از گویی لین، چنان که از فراز قله‌ی «زیبایی یگانه» دیده می‌شود.



عروسکهای سایه بازی



تندیس نیای بنی گویی لین در غار کتیه



یک مغازه‌ی گره‌فروشی و نمونه‌ای از یک گره‌ی چینی





یکشنبه ۲۸ تیرماه ۱۳۸۸ - ۱۹ جولای ۲۰۰۹ - نانجینگ

یکشنبه روزی که به سوی نانجینگ راه می سپردیم، سراسر روز را در قطار گذرانیدیم و طولانی ترین سفر عمرمان با قطار را تجربه کردیم. در راه با هم گفتگو کردیم و فرصت را غنیمت دانستیم و منظره های چشم نوازی را تماشا کردیم که از پنجره ی کوپه مان نمایان بود. مسیر طولانی ما قطری از میانه ی چینستان را شامل می شد و به این ترتیب می توانستیم تحول سبکهای خانه سازی و تنوع شکل ظاهری مردم را در اقلیم های متفاوت چین ببینیم. نمایان ترین چیزی که در این میان به چشم می خورد، یکدست شدن تدریجی بافت نژادی و قومی مردم بود، که کم کم در نیمه ی شرقی مسیرمان به بستری یکنواخت و بی تغییر از چینی های هان بدل گشت.

وقتی درباره ی بزرگداشت چینی ها و محترم بودن شخصیت و فرهنگ شان حرفی در میان بود، به سویه های تاریک و منفی تمدن شان هم اشاره کردم، و به نظرم مهمترین تیرگی ای که در این میان وجود دارد، به قوم پرستی و انحصارطلبی این مردم مربوط شود. مشابه این خصلت را البته سایر اقوام هم دارند. اما

خوشبختانه ایرانی‌ها به خاطر موقعیت میانی سرزمین‌شان و بازرگانانه بودن شاه‌رگ‌های اقتصادی‌شان تا حدود زیادی از این بلا مصون مانده‌اند. از این روست که در تاریخ بسیار دراز ایران زمین جنگهای مذهبی بزرگی شبیه به اروپا یا کشتارهای قومی و نژادی گسترده‌ای مانند چین سابقه نداشته است.

چین سرزمینی است که با یک نگاه به تنوع جمعیتی و الگوی قرارگیری اقوام بر نقشه‌اش، به سادگی می‌توان دریافت که مردمی نژادپرست از دیرباز در آنجا ساکن بوده‌اند. اولین نکته‌ای که این موضوع را نشان می‌دهد، تنوع به نسبت کم جمعیتی و قومی در این قلمرو است. چین با مساحتی برابر با قاره‌ی اروپا تنها پنجاه و شش قومیت متمایز دارد. این در حالی است که کشور ایران ما که مساحتش هشت بار از چین کمتر است، در حال حاضر بیش از سی قومیت دارد. در صورتی که کلیت ایران زمین را در نظر بگیریم، شمار این اقوام به نزدیک پنجاه تا می‌رسد و این نشان می‌دهد که در چین با آن پهنه‌ی جغرافیایی اعجاب‌آورش احتمالاً دستهایی در کار بوده که از تنوع جمعیتها و اقوام کاسته است. در واقع کافی است به نقشه‌ی جمعیتها در چین نگاهی بیندازید تا متهم اصلی را در این میان پیدا کنید. بر خلاف نقشه‌ی قومیتی ایران زمین که به نقش و نگارهای پیچیده‌ی قالی کاشان می‌ماند و موزائیکی بسیار پیچیده از اقوام همسایه و همنشین را نشان می‌دهد، در چین با یک گستره‌ی شرقی یکدست روبرو هستیم که یکسره در دست قوم هان است و به سمت غرب پیشروی کرده، و در حاشیه‌اش، یا در برخی از نقاط کوهستانی یا دور افتاده‌ی درونی‌اش، اقوامی دیگر یافت می‌شوند. بر خلاف جمعیتهای اقوام ایرانی که به صورت نقطه‌هایی در هم تنیده قرار دارند و جمعیت‌هایشان به هم نزدیک است، در چین با یک جمعیت غول‌آسای اصلی سر و کار داریم که در گوشه و کنارش جمعیتهای بزرگ دیگری قرار گرفته‌اند. به عبارت دیگر، تنها این جمعیتهای بزرگ و حاشیه‌ای توانسته‌اند هویت خود را حفظ کنند و در بدنه‌ی هان‌ها هضم، یا توسط ایشان کشتار نشوند.

قوم غالب چینی که پرچم‌دار این هویتِ انحصارگراست، هان (汉族) نام دارد. هان‌ها در ضمن پرجمعیت‌ترین گروه قومی جهان نیز محسوب می‌شوند. یعنی ۹۲٪ جمعیت چین را بر می‌سازند و به این ترتیب شمارشان به یک میلیارد و دویست میلیون نفر بالغ می‌شود. این قوم نام خود را از دودمان هان در چین باستان گرفته‌اند. در زبان چینی باستان هان یعنی کهکشان راه شیری. در طول تاریخ چهار تا شش هزار نام شخصی با پسوند خانوادگی هان وجود داشته که امروز حدود هزارتایش همچنان رایج است و مردم بدان خوانده می‌شوند. هان‌ها تنها در چین اکثریت ندارند. ۹۸٪ جمعیت تایوان و ۷۵٪ جمعیت سنگاپور هم هان هستند و به این ترتیب ۱۹٪ کل جمعیت جهان به این قومیت تعلق دارد.

صرف بزرگی این قوم، و غیاب در هم تنیدگی‌اش با اقوام دیگر در نیمه‌ی شرقی چین، نشان می‌دهد که این مردم با همزیستی نزدیک با اقوامی متنوع چندان سازگار نیستند. هان‌ها در تاریخ طولانی خود با سکاها (شیونگ‌نو) و مغولها و در سالهای اخیر با ژاپنی‌ها و روسها دست و پنجه نرم کرده‌اند و با وجود شکستهای اولیه‌شان از این اقوام، در نهایت بر همه‌ی ایشان غلبه کرده‌اند و بقایای آنها را در قلمرو خود به کلی ریشه‌کن نموده‌اند.

بک نمونه که چگونگی هضم شدن سایر اقوام در دل هان‌ها را به خوبی نشان می‌دهد، سرگذشت قوم ووهوان است. این مردم در ابتدای کار قبایلی کوچگرد بودند که در شمال چین می‌زیستند و با مغولها خویشاوندی داشتند. در ابتدای کار خودشان را دونگ‌هو می‌نامیدند و مغولستان را در اختیار داشتند. اما در حدود قرن چهارم پ.م بعد از شکست سختی که از شیونگ‌نوها خوردند، از این منطقه رانده شدند و بسته به مسیر مهاجرت‌شان دو گروه پیدا کردند. یک گروه شیانبئی خوانده شدند و در منچوری و مغولستان داخلی

اقامت گزیدند و همچنان تمایز خود را با چینی‌ها حفظ کردند. اما ووهوان‌ها به خدمت امپراتوران هان در آمدند و به تدریج چینی شدند و به هان‌ها شباهت زیادی پیدا کردند. امروز می‌توان ایشان را در هبئی، لیائونینگ و شان‌شی یافت.

خود مغول‌ها، که شمارشان به نزدیک شش میلیون تن می‌رسد، در بخش‌های زیر نفوذ هان‌ها به تدریج هویت قدیمی خود را از دست داده‌اند و امروز تنها در مغولستان داخلی می‌توان جمعیت‌های اصلی‌شان را بازجست. چینی‌ها ایشان را مینگ‌گو-زو (蒙古族) می‌نامند. قومیت دیگر، دی است. اینها مردمی هستند که در گان‌سو، چینگ‌های، شان‌شی و سی‌چوان زندگی می‌کنند. در قرن چهارم و پنجم میلادی در این سرزمین برای خودشان پادشاهی‌ای داشتند. اما به تدریج در قرن ششم و تا هشتم م. ناتوان شدند و بخشی از ایشان در هان‌ها و تبتی‌ها ادغام شدند.

اما احتمالاً ستمدیده‌ترین قوم در چین امروز، تبتی‌ها هستند. این مردم در سراسر فلات تبت زندگی می‌کنند و در گذشته دولتهای بزرگ و مقتدری را پدید آورده بودند و روایت خاص خود را از دین بودایی خلق کردند. اما در اواخر قرن نوزدهم میلادی به خاطر دور ماندن از موج مدرنیته از دیگران عقب ماندند و به تدریج ناتوان شدند. بعد از این که کمونیست‌ها روی کار آمدند، با ارتشی بزرگ به تبت حمله کردند و آنجا را فتح کردند و حدود یک میلیون نفر از مردم این کشور را کشتار کردند. این همان یورش بود که به نابودی آثار هنری بودایی و معابد لامایی منجر شد و دلای لاما را وادار کرد تا از این سرزمین بگریزد. امروز چینی‌ها تبتی‌ها را هم یکی از اقوام چینی در نظر می‌گیرند و آنها را زانگ‌زو (藏族) می‌نامند. این مردم پنج و نیم میلیون نفر جمعیت دارند.

چند جمعیت کوچک دیگر در چین وجود دارد که به تبتی‌ها نزدیکی بیشتری دارد. یکی از آنها چیانگ است که جمعیتش به دویست هزار تن بالغ می‌شود. این مردم در دوران شانگ اقتدار زیادی داشتند، اما بعد از آن به تدریج کوچک و ناتوان شدند. از نظر زبانی و نژادی با مردم تبت خویشاوندی دارند و به ویژه در جنوب شرقی ایالت سیچوان زندگی می‌کنند. مردمی مادرتبار و تک همسر هستند و رئیس خانواده‌هایشان زنانی هستند که معمولاً از شوهرشان مستتر هستند و گاه به طور همزمان با دو یا چند برادر ازدواج می‌کنند. دین‌شان هنوز شمنی است و تابوهای زیادی در مورد زایمان و مرگ در میانشان رواج دارد. هرچند در قرون گذشته برخی از ایشان به آیین بودایی گرویده‌اند. توماس تورنس که یکی از نخستین پژوهش‌های مردم‌شناختی را در مورد ایشان به انجام رساند، معتقد بود دین شمنی‌شان نوعی یکتاپرستی پیچیده است و به همین دلیل هم گمان می‌کرد چیانگ‌ها از عقاید انبیای یهودی شبیه عاموس و یوشع و الیجاه متأثر شده باشند! دلیل این نظریه‌ی سرگرم‌کننده آن بود که ایزدی مقتدر به نام آباچی در میان این مردم پرستیده می‌شود که بردن نامش تابو است و به جای آن از اسم یائویی استفاده می‌کنند که به نظر تورنس شکلی دگرگون شده از همان یهوه‌ی عبرانی بود. کاهنان این خدا مردانی عزب و بی‌خانواده شبیه به لای‌های یهودی هستند. در ضمن این هم جالب است که ساختن بت در میان این مردم گناه قلمداد می‌شود. امروز می‌دانیم که با وجود این شباهت‌های ظاهری، این دین هیچ ربطی به یهودیت ندارد. چرا که همین مردم با وجود نساختن بت، سنگ‌های مقدس فراوانی را می‌پرستند. در واقع تمام سنگ‌های سپیدی که بر روی تپه‌ای قرار گرفته باشند و به درد نشانه‌گذاری مسیر کوچ قبیله بخورند، از دید ایشان مقدس هستند.

تا اینجای کار باید دستتان آمده باشد که هان‌ها در کل بسیار قوم‌پرست هستند. گذشته از کشتارهای دایمی‌ای که از تبتی‌ها و هوئی‌ها و سایر قومیت‌های ساکن در سرزمین چین کرده‌اند، این را از روی نام‌هایی

که به سایر اقوام داده‌اند نیز می‌توان دریافت. مثلاً دومین گروه قومی بزرگ چین، جوانگ (壮族) نام دارد و جمعیتش به شانزده تا هجده میلیون تن می‌رسد. این مردم در گوانگ‌شی در جنوب چین زندگی می‌کنند و برخی از آنها در یون‌نان هم یافت می‌شوند. باورهایشان از نظر دینی بسیار متنوع است و در میانشان جان‌پرست، نی‌پرست، بودایی، مسیحی و تائویی دیده می‌شود. اما نکته‌ی ناراحت‌کننده این که جوانگ در چینی به معنای سگ وحشی است و لقبی دشنام‌آمیز بوده که هان‌ها برای این مردم ابداع کرده بودند. اما به تدریج مثل کویست‌ها که لقب شده توسط دشمنانشان را پذیرفتند، این مردم هم قانع شدند که واقعا جوانگ هستند!

این قوم‌گرایی نمایان چینی‌ها تنها به لقب این قوم منحصر نمی‌شود. بر خلاف ایرانیان که هر قوم را به نام مورد نظر خودشان می‌خوانند، در چین نام رسمی هر قوم آن است که هان‌ها ابداع کرده باشند. بر خلاف زبان فارسی که در آن نام اقوامی مانند کرد و لر و گیل و بلوچ و ترک و عرب معنای بدی ندارد و برخاسته از خود آن قوم است، در زبان چینی نامهای اقوام معمولاً محتوایی توهین‌آمیز دارد. گذشته از جوانگ که به معنای سگ وحشی است، تاتارها هم روران یا رورو خوانده می‌شوند که یعنی "حشره‌ی وول خورنده!". به همین ترتیب گروهی بازمانده از سکا‌های شیونگ‌نو را هم جیه می‌نامند که یعنی گوسفند اخته، و میائو هم یعنی بربر و وحشی.

این میائو (苗族) که ذکر خیرش شد، قومیتی بزرگ است که هشت میلیون نفر جمعیت دارد و در یون‌نان، گویی‌جو، سی‌چوان، گوانگ‌شی، هوئی، گوانگ‌دونگ و هینان استقرار یافته است. خود این مردم خویشان را مونگ می‌نامند و نام میائو را ناخوشایند می‌دانند. این نام هم در اصل به معنای بربر و وحشی

است و اسمی است که هان‌ها ایشان را بدان می‌نامیده‌اند و به تدریج در میان چینی‌ها نهادیه شده است. بخشی از این قوم در ویتنام و لائوس و برمه زندگی می‌کنند و به زبانهایی سخن می‌گویند که شش زبان مستقل و سی و پنج گویش را در بر می‌گیرد. امروز در دنیا ده میلیون نفر به این خانواده‌ی زبانی سخن می‌گویند. در گذشته این مردم برای خودشان پادشاهی مستقلی به نام جیولی داشتند که از اتحاد نه قبیله‌ی خویشاوند تشکیل شده بود. این مردم بر اساس رنگ لباس زنانشان به چهار خوشه‌ی مستقل تقسیم می‌شوند. زنان گائوشونگ که در غرب هونان زندگی می‌کنند، لباسی سرخ می‌پوشند. زنان گانه — که کانائو یا همو هم خوانده می‌شوند — در جنوب شرقی گوئی جو زندگی می‌کنند و سیاهپوش هستند. قبایل آمنو در شمال شرقی یوننان و گوئی جو ساکن هستند و زنانشان با نقش بزرگ گلی روی پیراهنشان شناخته می‌شوند. ایشان را میائوی گل بزرگ هم می‌نامند، تا از چهارمین گروه یعنی میائوی گل کوچک یا همونگ متمایز شوند. زنان این گروه اخیر پیراهنهایی سیاه یا سپید می‌پوشند.

چندتا از گروههای قومی چینی از نظر فرهنگ و تبار با سپهر ایران زمین پیوستگی دارند. قدیمی‌ترین‌شان، ایل و طایفه‌ی شیونگ نو است که در این گزارش چند بار ذکر خیرشان گذشت. نام شیونگ نو که گاه هسیونگ نو یا خیونگ نو هم خوانده می‌شود، همان 匈奴 چینی است که به صورت *Xiōngnú* آوانگاری‌اش را نمایش می‌دهند. این مردم همان کسانی بودن که در دوران ساسانی هپتالی و بعدتر در میان اروپاییان هون نامیده می‌شدند و برخی از نویسندگان خود کلمه‌ی هون را مشتق از هسیونگ نو دانسته‌اند،

هرچند داده‌های ضد و نقیضی در این مورد وجود دارد.^{۱۵۳} شیونگ‌نوها مانند سکاها خورشید و ماه و آسمان و روان نیاکانشان را می‌پرستیدند و انگار فرهنگ‌شان با قبایل ایرانی عصر پیشازرتشتی یکی بوده باشد.

نخستین اشاره‌ها به اقوامی غیرچینی که تابع امیران محلی نبودند و به شیوه‌ی کوچگردانه روزگار می‌گذراندند، به دوران جو و قرن هشتم و نهم پ.م مربوط می‌شود. روایت‌های چینی متاخرتر که این دوران را وصف می‌کنند از حضور مردمی به نام رونگ خبر می‌دهند که بعید نیست اجداد شیونگ‌نوها بوده باشند. با این وجود، نام شیونگ‌نو برای نخستین بار در سال ۲۴۴ پ.م در اسناد چینی پدیدار شد و این آغازگاه تکوین دولت واحد چین هم هست. مورخان چینی آنها را با شاهان باستانی خودشان خویشاوند دانسته‌اند. مثلاً سیمایان نوشته که خاندان سلطنتی‌شان نوادگان چون‌وئی (淳維) پسر جیه بوده‌اند و این شخص اخیر همان کسی است که دودمان اساطیری شیا را بنیان نهاده و تاریخ افسانه‌ای چین را آغاز کرده است. شیونگ‌نوها اتحادیه‌ای از قبایل کوچگرد بودند که قلمروی بسیار گسترده را در شمال و غرب چین در اختیار داشتند. به شکلی که در دوران ایالت‌های جنگاور سه تا از هفت ایالت با آنها مرز مشترک داشتند. وقتی چین شی هوانگ موفق شد بخش‌های اصلی چین را یکپارچه کند، سرداری به نام منگ‌تیان را به سراغ این قبیله فرستاد و او ایشان را به سختی شکست داد و آنها را به مغولستان داخلی و صحراهای شمال چین راند. وقتی این دودمان بر افتاد و جنگ داخلی در چین درگرفت، شیونگ‌نوها باز به جنوب کوچیدند. در این هنگام رهبرشان مردی بود به نام شانیو تومن که در فاصله‌ی ۲۲۰ تا ۲۰۹ پ.م بر ایشان حکم می‌راند. نام او از بخش تشریفاتی تشکیل شده بود. شانیو همان چان‌یو در چینی است و یعنی «پسر آسمان بیکرانه». این لقب از دیرباز به سران

¹⁵³ Beckwith 2009: 404-405.

قبیله‌ی لوانتی اختصاص داشت که بین قرون سوم پ.م و چهارم میلادی رهبری اتحادیه‌ی این ایلها را بر عهده داشتند. تومن هم همان کلمه‌ایست که در فارسی امروز به صورت تومان باقی مانده و در اصل ده هزار معنی می‌داده است. تومن در زبان هونها به یک واحد نظامی تشکیل یافته از ده هزار سواره اشاره می‌کرده است.

شانو تومن بعد از بازگشت پیروزمندانه به خاک چین، درگذشت و جای خود را به پسرش مودوچان‌یو داد. این پسر که به سال ۲۳۴ پ.م زاده شده بود، در واقع شانو (چان‌یو) ای بود که اسم چینی مودو را برایش انتخاب کرده بودند. اسم واقعی او بهادر بوده است، چون نام شخصی‌اش را به شکل بَغادور و باتور نیز ثبت کرده‌اند. او زندگی پرفراز و نشیبی داشت. در زمان کودکی او را به عنوان گروگان به قبیله‌ی یوئه‌جی (سکا-تخاری‌ها) سپردند و او در آنجا پرورده شد. چندی بعد جنگی میان پدرش و سکاها درگرفت و بهادر که نگران بود به عنوان گروگان به قتل برسد، وانمود کرد بیمار است و بعد نگهدارانش را از پا در آورد و گریخت. وقتی به قبیله‌ی پدرش بازگشت خبردار شد که نامادری‌اش اِشی، برای کشتن او و بر تخت نشاندن برادر ناتنی‌اش دسیسه کرده است. پدرش یک تومن (ده هزار سوار) به او داد و این جوان در جنگها لیاقت و دلیری‌اش را ثابت کرد. بعد هم وقتی دید پدرش دارد به دسیسه‌ی نامادری‌اش می‌پیوندد، هنگام شکار با تیری او را از پا در آورد و خود قدرت را به دست گرفت و نامادری و برادر ناتنی‌اش را به قتل رساند. او انضباط شدید و محکمی بر مردم قبیله‌اش حاکم کرد و برای آن که وفاداری رعایایش را بسنجد آزمونهای عجیب و غریبی طراحی می‌کرد، مثلاً به کسی فرمان می‌داد زن یا فرزندش یا اسبِ محبوبش را بکشد!

بهادر خان در ۲۰۹ پ.م قدرت را به دست گرفت و ارتشی نیرومند از سوارکاران تشکیل داد و یک دولت بزرگ در شمال و غرب چین پدید آورد. او در ۲۰۸ پ.م به مرزهای شرقی قلمروش تاخت و قبیلہ‌ی دونگ‌هو را که در مغولستان شرقی ساکن بودند، شکست داد. بعد هم نمادهای قدرت ایشان یعنی کمربندی زرین (هودائی) و کلاه‌ی طلائی (هوگوان) را به آرایه‌های لباسش افزود. دونگ‌هوها بعد از این شکست به دو شاخه تجزیه شدند. طایفه‌ی ووهوان به استان هئی رفت و در خدمت امپراتور هان در آمد. در حالی که طایفه‌ی شیانبئی در منچوری و مغولستان شرقی پایگیر شد و به تدریج دولتهای دائی (۳۷۳-۳۱۰ م) و وئی شمالی (۵۳۶-۳۸۶ م) را تشکیل داد. در این شاخه‌ی اخیر قدرت در دست اتحادیه‌ای نیرومند از قبایل بود که توثوبا نامیده می‌شدند. این کلمه همان تَبگاچ ترکی است که گرد و زمین معنی می‌دهد و امروز نامش در کاخ توپکاپی استانبول باقی مانده است.

بهادر خان بعد از گرفتن مغولستان شرقی بر قبایل ترک دینگ‌لینگ که در مغولستان شمالی مستقر بودند هم غلبه کرد. او در سال ۲۰۰ تا ۱۹۷ پ.م با دولت مقتدر هان هم درگیر شد و چندان پیروزمندانه از میدان بیرون آمد که امپراتور چین پذیرفت تا به عنوان خراج‌گزار شیونگ‌نوها شناخته شود و هر ساله برایش باج بفرستد. مودوچانیو یا بهادر خان تا سال ۱۷۴ پ.م زیست و بیست و شش بار جنگید و دولتی مقتدر و نیرومند از خود به جا نهاد که ستون فقراتش بر سوارکاران کمانگیر استوار شده بود. او قبایل زیر فرمانش را به دو شاخه‌ی چپ و راست (شرقی و غربی) تقسیم کرد. جانشین شانیو که معمولاً پسر بزرگترش بود، رهبر شاخه‌ی چپ بود و کسی که در سلسله مراتب سیاسی بعد از او قرار داشت، رهبر شاخه‌ی راست می‌شد. قرار شد سران همه‌ی قبایل -احتمالاً هنگام نوروز- در شهری که چینی‌ها لونگ‌چنگ (龍城) می‌نامیدندش

و در مغولستان قرار داشت، گرد هم جمع شوند. به این ترتیب این شهر به جایگاه پایتخت شیونگ‌نوها
برکشیده شد.

این مردم در سال ۱۷۶ پ.م دولت کوچک ووسون در غرب گانسو را فتح کردند و قلمرو خود را
در دشتهای تاریک گسترش دادند. پسر بهادر خان که در این هنگام رهبری این قبایل را بر عهده داشت در
۱۶۲ پ.م قبایل سکا (یوئه‌جی‌ها) را از گانسو بیرون راند و در ۱۵۸ پ.م تا نزدیکی پایتخت هان‌ها پیش رفت
و شهرها را غارت کرد. این مردم با وجود خوی جنگاورانه‌شان از تجارت پشتیبانی می‌کردند و بخش مهمی
از راه ابریشم در زمان چیرگی ایشان بر چین شمالی تکامل یافت و بعدتر هم توسط ایشان سازماندهی و
حراست می‌شد.

موضع ضعیف و تدافعی چینی‌ها در برابر شیونگ‌نوها در حدود سال ۱۴۰ پ.م دستخوش تغییر شد
و این زمانی بود که مردم چین شروع کردند به تقلید از سبک زندگی ایشان و به ویژه وامگیری اسب و
سواره‌نظام در ارتشهایشان. سفیران چینی -مانند جانک چیان تا بلخ پیش رفتند و سرداران چینی از مردم
کاشغر اسبهایی گرفتند و به این ترتیب در دهه‌ی ۱۳۰ پ.م برای نخستین بار سیاست چین در برابر شیونگ‌نوها
تهاجمی شد. در ۱۱۹ پ.م جنگ بزرگ موئی به پیروزی چینی‌ها انجامید و سیل مهاجران چینی در صحرای
گوبی جایگزین شیونگ‌نوها شد و دایره‌ی دست‌اندازی سپاهیان هان تا اولان باتور در مغولستان گسترش
یافت. در فاصله‌ی ۱۰۴-۱۰۰ پ.م سرداری به نام لی گوانگ‌لی به خوارزم تاخت و دایوان را در دره‌ی فرغانه
مورد حمله قرار داد.

شیونگ‌نوها به این ترتیب جای خود را در تاریخ تثبیت کردند. این قبیله از قرن سوم پ.م و آغازگاه تاریخ مدون چین در صحنه حاضر بودند و تا قرن پنجم م. به همراه دربار چین یکی از دو نیروی سیاسی مهم این قلمرو محسوب می‌شدند. بعدتر هم بقایایشان تا قرن هفتم میلادی و پایان عصر ساسانی همچنان باقی بود. بارفیلد که تاریخ این مردم را نگاشته، به درستی می‌نویسد که دولت شیونگ‌نوها در قیاس با سایر واحدهای سیاسی برآمده از دل قبایل کوچگرد، به شکل غریبی پایدار و بادوام بوده است.^{۱۵۴}

در مورد تبار و نژاد این مردم چند نظریه‌ی رقیب وجود دارد. پژوهشگرانی که در قرن نوزدهم و ابتدای قرن بیستم در این مورد قلم می‌زدند، گمان می‌کردند شیونگ‌نوها مغول یا ترک بوده باشند. دلیلش هم این بود که متون چینی به ویژه در قرون متاخرتر در میانشان نامهایی ترکی را ثبت کرده بود. در این دوران فرض بر این بود که طبقه‌ی حاکمی از مغول-ترکها بر این اتحادیه حاکم بوده‌اند. امروز هم در برخی از منابع چنین چیزی دیده می‌شود و رهبران شیونگ‌نو را نیای ترکهای بعدی می‌دانند.^{۱۵۵} در اواسط قرن بیستم، لایوس لیگتی^{۱۵۶} و شاگردش ادوین پولی‌بلنک^{۱۵۷} این نظریه را طرح کردند که این مردم از تبار بومیان ینی‌سئی و زردپوستان بومی حاشیه‌ی قطب بوده‌اند. در سال ۲۰۰۰ م. الکساندر وُوین^{۱۵۸} که به همین مکتب تعلق داشت موفق شد بقایای زبان ایشان را در قبیله‌ی جیه که در منطقه‌ی ینی‌سئی می‌زیستند پیدا کند و به این ترتیب

¹⁵⁴ Barfield, 1989.

¹⁵⁵ Wink 2002: 60-61.

¹⁵⁶ Lajos Ligeti

¹⁵⁷ Edwin Pullyblank

¹⁵⁸ Edward Vajda

پیوند میان ایشان و این مردم را تایید کرد.^{۱۵۹} بر اساس این نظریه مردم بومی سیبری مرکزی در قرون پنجم پ.م تا سالهای اول میلادی به سه شاخه‌ی اصلی تقسیم شدند. گروه شمالی تا سال هفتصد میلادی یکپارچه بودند و در این هنگام به دو خانواده‌ی زبانی یوق (منقرض شده در سال ۱۹۹۰ م.) و کت تقسیم شدند. از این گروه اخیر صد تا پانصد نفر باقی مانده‌اند (شمارشان در ۱۹۲۶ م. به ۱۲۲۵ نفر می‌رسید، اما در سال ۱۹۸۹ م. تنها ۵۳۷ نفر باقی مانده بودند). ادوارد واجدا^{۱۶۰} که در سال ۲۰۰۸ م. زبان این مردم را بررسی کرده، نشان داده که میان آن و خانواده‌ی زبانی نا-دن که بومیان آمریکایی بدان سخن می‌گویند خویشاوندی نزدیکی وجود دارد. بنابراین می‌توان پذیرفت که این مردم بقایای همان قبایلی هستند که پانزده هزار سال پیش از راه گذرگاه برینگ به قاره‌ی آمریکا رفتند و در آنجا به سرخپوستان تبدیل شدند.

شاخه‌ی جنوبی این مردم در سال ۱۲۰۰ م. به دو خانواده‌ی قومی-زبانی کوت و آسان تقسیم شدند که هردویشان در نیمه‌ی نخست قرن نوزدهم میلادی منقرض شدند. شاخه‌ی میانی بومیان ینی‌سئی آرین-پومپوکول^{۱۶۱} نام دارد. این شاخه در سال ۵۵۰ م. به دو گروه آرین و پومپوکول تقسیم شد و این هردو نیز در قرن هجدهم منقرض شدند. نظریه‌ی لیگتی هرچند تبارنامه‌ی مردم ینی‌سئی را به خوبی به دست می‌دهد، اما شواهدی قانع‌کننده در مورد ارتباط این مردم با شیونگ‌نوها به دست نمی‌دهد. شواهد جدید نشان می‌دهد که رگه‌هایی از زبان و فرهنگ این مردم در میان ینی‌سئی‌ها هم وجود داشته و به احتمال زیاد یک یا چند قبیله‌ی عضو این اتحادیه از مردم ینی‌سئی بوده‌اند. با این وجود بدنه‌ی این مردم نمی‌توانسته‌اند بومی این

¹⁵⁹ Vovin 2000

¹⁶⁰ Edward Vajda

¹⁶¹ Edward Vajda

منطقه بوده باشند. این را بر مبنای بقایای بازمانده از زبان و خط و دین و سبک زندگی شیونگ‌نوها می‌توان دریافت.

سومین نظریه در مورد تبار شیونگ‌نوها در نیمه‌ی دوم قرن بیستم شکل گرفت و امروز بیشترین نفوذ را در پژوهشهای مربوط به تاریخ چین دارد. بر مبنای این دیدگاه، این مردم آمیخته‌ای از سکا‌های ایرانی تبار و قبایل زردپوست ساکن در شمال و غرب چین بوده‌اند. یکی از نخستین کسانی که در این مورد نظر داد، زبان‌شناس نامداری به نام گرهارد دورفر^{۱۶۲} بود. این زبان‌شناس متخصص زبانهای ترکی بود و نشان داد که زبان شیونگ‌نوها ترکی نبوده است. از دید او زبان ایشان عناصری از زبان ترکی را در خود داشت، اما دستور زبان و بدنه‌ی آن زبانی مستقل و غیرآلتایی بوده است.

آنگاه ه.و. بیلی نشان داد که ساختار اجتماعی این قبایل همان سلسله مراتب و عناصر قبایل سکا را داشته و با شواهد اوستایی در مورد قبایل ایرانی باستانی همخوان است. بر اساس بازسازی او، شیونگ‌نوها از بیست و چهار قبیله‌ی بزرگ متحد تشکیل شده بودند که بیشترشان تباری ایرانی داشتند. یانوش هارماتا در ۱۹۹۹ م. نشان داد^{۱۶۳} که زبان این مردم با وجود وام‌واژه‌های ترکی و چینی، به زبانهای ایرانی تعلق داشته و شاخه‌ای از زبان سکایی محسوب می‌شده است. ۱۶۴ تازه‌ترین پژوهش در این مورد در سال ۲۰۰۶ م. توسط هنریک یانکووسکی انجام پذیرفت. او واژگان و اسامی بازمانده از زبان شیونگ‌نوها را تحلیل کرد و به این

¹⁶² Gerhard Doerfer

¹⁶³ Harmatta, 1999.

¹⁶⁴ Harmatta 1999: 488

نتیجه رسید که این واژگان ایرانی هستند.^{۱۶۵} به این ترتیب امروز تقریباً تردیدی وجود ندارد که شیونگ‌نوها شاخه‌ای از قبایل سکا بوده‌اند که در فاصله‌ی دوران هخامنشی تا ساسانی بخشهای غربی و شمالی قلمرو خاوری را در اختیار داشته‌اند. زبان، ساختار اجتماعی، دین و سبک زندگی ایشان با خویشاوندان سکایشان در ایران شرقی و جنوب روسیه یکی بوده و نزدیک به فضایی بوده که قبایل اوستایی دیرینه در آن می‌زیسته‌اند.

شیونگ‌نوها با وجود تبار ایرانی‌شان، به تدریج در جمعیت زردپوست پیرامون‌شان حل شدند و به تدریج به قومیتی تازه بدل شدند. عناصر زبانی بومیان بینی‌سئی و واژگان و نامهای تاتاری نیز به همین ترتیب به میانشان راه یافته است. از پیوند عناصر آریایی و ایرانی با بستری از نژاد زرد، قومیتی نو پدید آمد که همان قومیت ترکی است. شواهد ژنتیکی بازمانده از گورهای شیونگ‌نوها نشان می‌دهد که چنین ترکیبی از سال ۳۰۰ پ.م آغاز شده و به تدریج تا قرن پنجم تا هفتم میلادی به ظهور قومیتی نو منتهی شده است. بیشتر گورهای شیونگ‌نوها که به پیش از این تاریخ تعلق دارند، جسد‌هایی را در خود جای داده‌اند که آشکارا شکل و شمایل آریایی داشته‌اند. با این وجود از یک گور شیونگ‌نوی مربوط به سال ۳۰۰ پ.م در نزدیکی دریاچه‌ی خوارزم جسدی پیدا شده که ژن *Y-tat* را داراست و این ژنی است که از جهشی در کد نوکلئوتیدی T-C ناشی می‌شود و تنها در جمعیت‌های مغول و مردم فینو-اوگری دیده می‌شود. داده‌های برآمده از DNA میتوکندریایی جسد‌های بازمانده از قرون پنجم تا هفتم میلادی نشان می‌دهد که در این دوران ۱۱٪ از این مردم آریایی و ۸۹٪ زردپوست بوده‌اند. همزمان با غرقه شدن عنصر آریایی در زمینه‌ی مغولی-تاتاری، زبان

¹⁶⁵ Jankowski 2006: 27

شیونگ‌نوها هم دگرگون شد و با شکلی از زبان مغولی جایگزین شد که انباشته از واژگان سکایی و ایرانی بود، و این همان زبان ترکی است.

در حدود قرن هشتم میلادی و همزمان با چیرگی عباسیان بر ایران زمین، این دگردیسی کامل شد و قومیت ترک در گستره‌ی جغرافیایی بزرگ میان دولتهای ایرانی و چینی پدیدار آمد. قومیت ترکی اولیه را گوتورک می‌نامند و این همان است که در چینی به شکل توجوئه باقی مانده است. در قرن هفتم میلادی ترکها الفبای سغدی را برگرفتند و شکلی ساده شده و تغییر یافته از آن را در قبایل خود مورد استفاده قرار دادند. در قرن هشتم میلادی این خط در شرق با نام خط اورخون شهرت یافته که نام دره‌ای در مغولستان است. چینی‌ها این خط را ائرهون ونزی می‌نامند. در قرن نهم میلادی ساکنان دره‌ی تالاس در ترکستان شکلی از این خط را اقتباس کردند و این همان است که خط قرقیزی و مجاری بعدی را نتیجه داد. در مورد خاستگاه خطهای ترکان دو نظریه وجود دارد. گروهی مانند تامسن آن را از خط سغدی، پهلوی یا خروشتی مشتق می‌دانند و هم‌خانواده‌ی خطهای آرامی‌اش می‌دانند. در حالی که برخی دیگر آن را از خط چینی متأثر می‌دانند.

بیشتر پژوهشگران معاصر در این مورد که خطهای یاد شده از فرهنگ ایرانی و خطهای اقوام ایرانی زبان برگرفته شده‌اند، تردیدی ندارند. اما چنین می‌نماید که هر دو دیدگاه یاد شده تا حدودی درست باشد. خط اویغوری و قرقیزی از نظر ساختار دقیقاً تابعی از خط سغدی و خروشتی است و نواده‌ی خطهای مشتق از خط رسمی هخامنشیان در آسیای میانه، یعنی آرامی سلطنتی محسوب می‌شود. با این وجود نمادهای پرچم و علائم خانوادگی قبیله‌ای که از نشان داغ رمه در میان قبایل سکا مشتق شده و تمغا نامیده می‌شود، یکی از عناصر موثر در شکل این حروف است. همچنین این شاهد را داریم که در متون ترکی پیش از ظهور خط

اورخونی صد و پنجاه نشانه به کار گرفته می‌شده که شباهتی به علائم چینی دارند. ناگفته نماند که یک روایت چینی می‌گوید که در قرن دوم پ.م یک فراری چینی به نام جونگ‌هانگ‌یوئه به شیونگ‌نوها پناهنده شد و خط چینی را به شانویو آموزش داد و این مرد یکی از سران قبیله‌ی لوانتی بود که گفتیم در میان این اتحادیه دست بالا را داشتند.

اشاره به این نکته هم مفید است که کهنترین سند باز مانده از زبان ترکی کتیبه‌ایست که بر ستونی سنگی نقش شده و قدمتش به سال ۷۳۲-۷۳۵ م. باز می‌گردد. در این سند شاهی به نام بیلگه‌کاگان از برادرش کول‌تیگین نام می‌برد. از مردی به نام تون‌یوکوک هم سند دیگری به جا مانده که به سال ۷۲۰ م. مربوط می‌شود. بنابراین در اوایل قرن هشتم میلادی و همزمان با نابودی دولت اموی در ایران زمین، ترک‌ها هم صاحب خط شدند.

شیونگ‌نوها بعد از قرن‌ها کشمکش با چینی‌های هان، در نهایت از دور خارج شدند و بعد از دگردیسی به قبایل ترک، جای خود را به ایشان سپردند. یکی از بازماندگان ایشان، اویغورها هستند. چینی‌ها مردم اویغور را وئی‌وو‌ارِ زو (维吾尔族) می‌نامند. جمعیت این مردم بیش از هشت میلیون نفر است و به یکی از شاخه‌های زبان ترکی سخن می‌گویند. بیشترشان در ترکستان - استان سین‌کیانگ - ساکن هستند و در اصل ساکن کوه‌های آلتایی بودند. اولین ارجاع به این مردم در اسناد دولت وئی (۵۳۴-۳۸۶ م.) به چشم می‌خورد و چنین می‌نماید که در آن هنگام یکی از شاخه‌های تابع شیونگ‌نوها بوده باشند. چینی‌ها دو نام تیه‌له و توجوئه را نیز در مورد ایشان به کار می‌برند که به ترتیب چینی شده‌ی تورک‌لر و تورک است. این مردم در سالهای ۶۳۰-۶۸۴ م. برای نخستین بار دولتی در ترکستان شرقی تشکیل دادند و این احتمالاً پیامدی از

انقراض ساسانیان و گریختن بخشی از سپاهیان ایرانی به این منطقه بوده است. توجوئه‌ها در اصل همان بقایای قبایل آشینا هستند که با سغدیان پیوند نزدیکی داشتند و زبان و فرهنگشان سخت زیر تاثیر سغدی‌ها بود.

قوم دیگری که وصف حالشان را در شیان گفتم، هوئی‌ها در اصل هوئی‌هوئی (回回) نامیده می‌شدند، و در شمال غربی چین (استانهای گانسو، چینگ‌هایی، و شین‌جیانگ) سکونت داشتند. از نظر ظاهری به آن‌ها شبیه هستند، و کمی بلندقدتر و سپید پوست‌تر از سایر چینی‌ها هستند. تقریباً همه‌شان مسلمان هستند و به خاطر آشپزی ویژه‌شان و لباس سنتی‌شان از بقیه متمایز هستند. زنان‌شان روسری بر سر می‌کنند و مردانشان کلاه‌های سپید شبیه به پاکستانی‌های امروزمین دارند. هوئی‌ها موسس سبکی مشهور از هنرهای رزمی هستند که شالوده‌ی سبکهای هنر رزمی شمالی چین محسوب می‌شود. نامهایشان ایرانی است، اما در گوش ما طینی غیرعادی دارد. مثلاً مو یا مو یعنی محمد، جنگ یعنی شمس، ها یعنی حسن، شا یعنی شاه، کوآی یعنی کمال‌الدین، هو یعنی حسین و چواه یعنی عثمان!

قوم دیگری که از نظر تبار با ایرانیان نسبت دارد، بقایای قبایل شیونگ‌نو هستند که گفتیم آمیخته‌ای از سکاهای باستانی و مردم ترک بودند. چینی‌ها این مردم را جیه می‌نامند که یعنی گوسفند نر اخته. این مردم آریایی‌های سپیدپوستی هستند که ریش و موهای بور دارند. در سالهای ۳۲۵-۳۵۰ م. نسل‌کشی بزرگی در چین رخ داد و سرداری به نام ران‌مین از سوی امپراتور چین مامور شد تا این مردم را ریشه‌کن کند. او شمار زیادی از ایشان را کشت، اما بخشی از ایشان باقی ماندند و چون مردمی دلیر و زورمند بودند بعدها سرداران نامداری از میانشان ظهور کردند. امروز بقایای ایشان را تاجیک - به چینی تاجیکه‌زو (塔吉克族) - می‌نامند. چهل هزار نفرشان در مرزهای ترکستان و سغد باستان و به ویژه شهر کاشغر زندگی می‌کنند و زبانشان هنوز

فارسی است. ناگفته نماند که بخش عمده‌ی اقوام ساکن ترکستان و مغولستان خارجی با خط فارسی متون خود را می‌نویسند و زبانشان نوعی ترکی است که وام‌واژگان فارسی زیادی دارد. به همین دلیل هم روی اسکناسهای چینی به چهار خط متفاوت اعداد و کلمات نوشته شده که یکی از آنها چینی نوی امروز و دیگری خط فارسی است.

هان‌ها با وجود شدت عملی که برای غلبه بر سایر اقوام و پاکسازی اندرون قلمروی خود به خرج دادند، در بخش مهمی از تاریخ دیرپای چین بر این سرزمین حاکم نبوده‌اند. گذشته از چیرگی باستانی و قدیمی سکاها بر چین غربی، و هجوم خونبار مغولها، واپسین سلسله‌ای که بر این سرزمین فرمان می‌رانده نیز هان نبوده است. این سلسله را مردمی از قوم مانچو (满族) تاسیس کردند که امروز هم سومین گروه بزرگ قومی در چین محسوب می‌شود. این مردم نزدیک به یازده میلیون نفر جمعیت دارند و همان کسانی هستند که دودمان چینگ را تاسیس کردند و طبقه‌ی اشرافی آخرین سلسله‌ی امپراتوران چینی بودند. از نظر اندازه، قوم هوئی (回族) با نزدیک به ده میلیون نفر رقیب ایشان محسوب می‌شوند.

مانچوها از نظر تبار و نژاد و زبان مغول بودند، اما به خاطر ارتباط زیاد با چینی‌ها بخش مهمی از فرهنگ ایشان را پذیرفته بودند. ایشان به طور عمده در منطقه‌ی شمال شرقی چین سکونت داشتند که به اسم خودشان منچوری نامیده می‌شد. مانچوها به رسم ایرانی‌ها خرقه‌های بلند و کمربندهای پهن و چکمه‌های سوزن‌دوزی شده می‌پوشیدند و زنان‌شان روی پیراهن بلندشان جلیقه‌ای تنگ و کوتاه بر تن می‌کردند. سنت مردان مانچو چنین بود که جلوی پیشانی‌شان را می‌تراشیدند و موهایشان را بلند نگه می‌داشتند و آن را بر

سرشان جمع می‌کردند و می‌بستند. زبان ایشان شاخه‌ای از زبانهای آلتایی رایج در جنوب سیبری بود که امروز تقریباً از بین رفته است و تنها ده هزار تن پیرمرد و پیرزن در مناطق روستایی منچوری با آن آشنایی دارند.

نخستین اشاره به مانچوها به اواخر هزاره‌ی دوم و ابتدای هزاره‌ی نخست پ.م باز می‌گردد. در این هنگام از قومی به نام شوین خبر داریم که به عنوان خراج کمانهایی چوبی را برای حاکمان چینی می‌فرستادند. ایشان در ابتدای کار تابع شاهان بویئو در کره‌ی شمالی بودند و در تاریخ این سرزمین نیز ردپای نمایانی از خود بر جا گذاشتند. در قرن دهم میلادی بدنه‌ی قبایل مانچو با هم متحد شدند و با قبایل ختایی ترکیب شدند و جوشن نام گرفتند. ایشان تا قرن دوازدهم میلادی به نیرویی سیاسی تبدیل شده بودند و به خصوص در پیوند با مغولها مناصبی به دست آوردند و با فرهنگ خاص خود شناخته می‌شدند. در زمانی که مانچوها چین را فتح کردند، تنها به اندازه‌ی دو درصد کل چین جمعیت داشتند. با این وجود به خاطر انضباط درونی شدیدی که بر قبایلشان حاکم بود و گشودگی و پذیرشی که نسبت به حفظ دیوانسالاری مینگها داشتند، توانستند کشور را حفظ کنند و جانشین امپراتوران مینگ شوند. انقلاب کمونیستی به تعبیری بازگشت مجدد هانها به مسند قدرت بود و بلافاصله با حمله به تبت و گسترش جغرافیایی قلمرو هانها دنبال شد. هرچند حالا این توسعه‌طلبی با شعارهایی سوسیالیستی و ابزارهای سرکوب و چیرگی مدرنی درآمیخته بود.

ما سراسر روز را با هم گپ زدیم و چشم‌انداز گذرنده‌ی اقلیمها و اقوام چینی را از پنجره‌ی اتاقکمان تماشا کردیم. شب هنگام به نان‌جینگ رسیدیم، در حالی که طولانی‌ترین قطارسواری عمرمان را پشت سر گذاشته بودیم. حدود سی ساعت در قطار بودیم و حالا که در ایستگاه نان‌جینگ پیاده می‌شدیم، ساعت ده شب بود. با وجود غروب خورشید، هوای نان‌جینگ گرم و مرطوب بود.

نان‌جینگ (南京) شهری بزرگ است با جمعیت هشت میلیون نفره که مرکز استان جیانگ‌سو محسوب می‌شود. این شهر در کرانه‌ی رود یانگ‌تسه قرار دارد. تاریخ تاسیس آن را ۴۹۵ پ.م می‌دانند، و بارها در تاریخ دیرپای چین به عنوان پایتخت این کشور مرکزیت یافته است. ناگفته نماند که تاریخ تاسیس این شهر را نباید جدی گرفت، چون آن را از منابع اساطیری برگرفته‌اند و شاهی باستان‌شناختی برای تایید آن وجود ندارد. بر مبنای تاریخ اساطیری چین، شاهی به نام فو‌چای که فرمانروای دولت وو بود، در ۴۹۵ پ.م دژی به نام یه‌چنگ (冶城) را در مکان کنونی نان‌جینگ بنیان نهاد. تاریخ این شهر پس از آن تنها به تکرار همین اسطوره منحصر می‌شود، یعنی دولتهای افسانه‌ای گوناگون آنجا را فتح کردند و هریک دژی را به نامی متفاوت در آنجا تاسیس کردند. در واقع چنین می‌نماید که نخستین داده‌های تاریخی واقعی درباره‌ی نان‌جینگ به دوران سه پادشاهی و دهه‌ی ۲۲۰ م. مربوط باشد و این زمانی است که این شهر پایتخت یکی از سه پادشاهی قرار گرفت.

آن شب که از قطار پیاده شدیم، فرصتی برای دیدن شهر نداشتیم. فوری بلیطی برای مرحله‌ی بعد سفر خریدیم و به سرعت راه افتادیم و رفتیم تا اتاقی برای بیتوته‌ی شب‌مان کرایه کنیم. یک هتل شگفت‌انگیز پیدا کردیم که قیمت ارزان و ساختاری غریب داشت و انگار از روی آثار نویسندگان رئالیسم جادویی ساخته شده بود. مردی چینی که در ایستگاه برای مسافرخانه‌ها تبلیغ می‌کرد ما را به آنجا راهنمایی کرد. ورودی‌اش هیچ ارتباطی به هتل نداشت و در واقع راهرویی پهن و مخروطی بود که یک صندلی و میزی گوشه‌اش گذاشته بودند. تنها چیز مهم درون این راهرو، یک آسانسور بود. وقتی سوار می‌شدی، شگفتی دوم در انتظارت بود. آسانسور در کل چهار کلید داشت. یکی صفر را نشان می‌داد و همان همکف بود، دیگری با فاصله‌ای در بالایش قرار گرفته بود و عدد پنج را نشان می‌داد. این بدان معنی بود که به ساختمانی وارد شده بودیم که

چهار طبقه‌ی دسترسی ناپذیر داشت! جالب این که پایین این دو کلید، دو شاسی دیگر بود که به راست و چپ اشاره می‌کرد. انگار که این آسانسور به طور افقی هم حرکت کند! البته ما عقل به خرج دادیم و امتحانش نکردیم. چون ممکن بود از ساختمانهای بغلی سر در بیاوریم.

وقتی در طبقه‌ی پنجم پیاده شدیم، راهرویی باریک را دیدیم که درهای اتاقهای منظم و مرتبی به آن باز می‌شد. از چیزهای عجیب و غریب دیگر که بگذریم (مثلا این که سطح موکت پوش راهرو، برجستگی‌هایی مثل سرعت‌گیر خیابانهای داشت!) اتاق خوبی بود و کرایه‌اش کردیم. همه خسته بودیم و فوری به خواب رفتیم.



دوشنبه ۲۹ تیرماه ۱۳۸۸ - ۲۰ جولای ۲۰۰۹ - نانجینگ

صبح بیدار شدیم و حمامی رفتیم و ساعت ۹ صبح کوله‌هایمان را به ایستگاه قطار بردیم و به امانت‌داری سپردیم. بلیت مقصد بعدی‌مان را همان دیشب خریداری کرده بودیم و قرار بود شبانگاه به سوی شهر سوچو حرکت کنیم. آن روز را برای گردش در نانچینگ گذاشته بودیم. نانجینگ شهر قدیمی و مهمی بود و موزه‌های خوبی داشت. از این رو تصمیم گرفتیم در این بخش از سفرمان به جای دیدار از بوستانها و معبدها سراغ گنجینه‌ها و موزه‌ها برویم. اولین جایی که رفتیم، موزه‌ی شورش تای‌پینگ بود.

این موزه ساختمانی بزرگ و نوساز بود در میانه‌ی شهر، که باغی مرتب و سنگفرش شده دورادورش بود و سردیسی از رهبر قیام تای‌پینگ را در آستانه‌اش نهاده بودند. موزه با معیارهای جهانی در واقع موزه نبود. چون اشیای تاریخیِ درونش از اشیای تاریخی توی خانه‌ی ما کمتر بود. در واقع یک زنجیره از تالارهای به هم پیوسته بود که در هر کدامشان یکی دو چیز ۱۰۰-۲۰۰ ساله را در ویتروینی گذاشته بودند. بخش عمده‌ی محتوای موزه، تابلوها و پوسترهایی بود که به دیوار چسبانده بودند. این پوسترها عکس اشیای تاریخی یا

اسنادی بود که به شورش تای‌پینگ مربوط می‌شد. یعنی کل موزه در واقع یک بایگانی از کپی اسناد مربوط به این رخداد تاریخی بود، که بر در و دیوار ساختمانی آویخته شده بود.

اما ماجرای شورش تای‌پینگ که پیشتر هم اشاره‌ای بدان کردم، ارزش بازگو شدن دارد. قضیه از این قرار بود که بعد از انقراض دولت مینگ و روی کار آمدن مانچوها، دگرگونی اجتماعی شتابزده‌ای دامنگیر جامعه‌ی چین شد. انفجار جمعیت و هجوم روستاییان به شهرها تحول اجتماعی عمیقی را به دنبال آورد که به ظهور گرایشهای ضد مانچو و سنت‌گرایانه در چین دامن زد. یعنی هان‌ها که ذکر خیرشان گذشت، برنامه‌هایی را چیدند تا بار دیگر قدرت را به دست بگیرند و قوم مانچو را از حکومت کنار بزنند. در سال ۱۸۱۳ م. خواجه‌های درباری با فرقه‌ها و انجمنهای مخفی ضد مانچو دست به یکی کردند و کوشیدند تا امپراتور وقت -جیاجینگ (۱۷۹۶-۱۸۲۰ م.)- را ترور کنند. امپراتور مردی زورمند و دلیر بود و از این سوءقصد جان به در برد و تمام دشمنانش را کشتار کرد. اما دو انجمن مخفی مثلث (تریاد) و فرقه‌ی نیلوفر سپید همچنان بر جای ماند و تا یک قرن بعد کانون مقاومت در برابر مانچوها شد. این انجمنها در اصل خصلتی دینی داشت و به خصوص فرقه‌ی نیلوفر سپید ترکیبی از آیین مانوی و بودایی را تبلیغ می‌کرد و برخی از اعضایش رزمی‌کارهای زورمندی بودند. تریادها هم از این نظر اهمیت دارد که بعدها هسته‌ی مرکزی مافیای مخوف چینی را پدید آورد.

در سال ۱۸۵۰ م. مردی به نام «هونگ‌شیوچوان» (洪秀全) در خواب دید که به او وحی شده و فرزند مسیح است. این مرد در سال ۱۸۱۴ م. زاده شده بود و در زمان دیدن این رویا سی و پنج سال داشت. او در خانواده‌ای کشاورز در استان گوانگ‌دونگ زاده شد. کودکی بسیار باهوش بود و در هفت سالگی در

جایی به نام «حجره‌ی کتاب» (書房閣) سواد خواندن و نوشتن یاد گرفت. وقتی به پانزده سالگی رسید، معلم کودکان روستایش شد و در تمام آزمونهای بوروکراسی چین نفر اول می‌شد. اما بعد به سال ۱۸۳۶ م. در کنکور کاخ امپراتوری شرکت کرد و این دشوارترین آزمون برای دیوانسالاران بود که تنها یک درصد کل شرکت کنندگان در آن پذیرفته می‌شدند. هونگ شیو چوان در این امتحان رفوزه شد و آنقدر از نظام سلسله مراتبی چینی بیزار شد که بذر شورش در دلش ریشه دواند. او چهار بار در این آزمون شرکت کرد و هر بار مردود شد، و بعدها ادعا کرد که دلیلش آن بوده که پولی برای رشوه دادن به برگزار کنندگان امتحان نداشته است. به هر صورت، او در مقام مسئول کتابخانه و معلم بچه‌ها در دیوانسالاری امپراتور تثبیت شد.

در سال ۱۸۳۶ م. او به گوانگ‌جو سفر کرد و آنجا یک مبلغ مسیحی را دید که درباره‌ی دین عیسوی سخنرانی می‌کرد. او توانست یک ترجمه‌ی چینی از انجیل را پیدا کند و سخت زیر تاثیر آن قرار گرفت. این انجیل را یک چینی مسیحی شده به نام «لیانگ‌فا» (梁發) ترجمه کرده بود که خودش عقایدی انقلابی داشت و زندگی‌اش را وقف گسترش دین مسیح کرده بود. لیانگ‌فا در سال ۱۷۸۹ م. زاده شد و در ۱۸۵۵ م. درگذشت. کشیشی که او را غسل تعمید داد، روبرت موریسون^{۱۶۶} بود که نخستین مبلغ پروتستان در چین محسوب می‌شد.

هونگ بعد از مسیحی شدن احساس کرد درهای سرنوشت به رویش گشوده شده و عیسی مسیح پشتیبانش است. برای همین هم باز سال بعد در کنکور دربار شرکت کرد. اما این بار هم مردود شد و به جای آن که به تاثیر و کارآیی این خدای تازه شک کند، دستخوش بحران روانی شد و دیوانه شد. یک سال طول

¹⁶⁶ Robert Morrison

کشید تا دوباره حالش جا بیاید و سلامت عقل خود را به دست بیاورد و به این ترتیب سال ۱۸۳۷ م. فرا رسید.

او در زمانی که داشت از مرض روانی‌اش خلاص می‌شد، چند رویای صادقه دید. مثلاً دید که دارند کنفوسیوس را در جهنم عذاب می‌دهند، چون به عیسی مسیح ایمان نیاورده است. احتمالاً کنفوسیوس بیچاره در حین عذابهای دوزخی می‌گفته که بابا این مسیح پانصد سال بعد از من به دنیا آمده بود و کف دستم را بو نکرده بودم که بدانم ظهور خواهد کرد. اما خوب، عملی جهنم خیلی منتقم و جبار هستند و هیچ به این اعتراضها توجه نمی‌کردند. رویای دیگرش این بود که پیرمردی - احتمالاً عیسی مسیح - نزد هونگ رفت و نزد او درد دل کرد که مردم به جای او، دیوها را می‌پرستند. این نشان می‌دهد که احتمالاً هونگ نمی‌دانسته که عیسی مسیح را در سی و سه سالگی و دوران جوانی مصلوب کردند، یا شاید هم این پیرمرد پدر مسیح بوده باشد، الله اعلم!

به هر صورت این رویاها و آن پریشانی روانی کار خود را کرد و بعد از آن هونگ شیوچوان عزم خود را جزم کرد که بی‌دینی و بی‌عدالتی را در جهان از میان بردارد. پیروان و اعضای خانواده‌اش اعتقاد داشتند خدای مسیحیان در زمان این بیماری به او وحی می‌کرده و این رویاها پیام خداوند بوده است. ایشان همچنین اعتقاد داشتند بعد از گذر این دوران و بهبود هونگ، او شخصیتی مقتدر و مستبد پیدا کرده و قدش هم بلندتر شده است!

هونگ هفت سال دیگر صبر کرد و اوضاع را سنجید و بعد از آن شروع کرد به تبلیغ آیین جدیدی که خود بنیان نهاده بود. خودش معتقد بود این همان مسیحیت راستین است، اما در واقع کیش او نوعی

یکتاپرستی بت‌شکنا و برابری جویانه بود که بیشتر چینی بود تا عبرانی یا اروپایی. موقعیت او به عنوان معلم دهکده برای این کار تبلیغی کارگشا بود. نخستین گروندگان به او جوانانی بودند که مانند خودش به اقلیت قومی هاکا تعلق داشتند و آنها هم در کنکور رد شده بودند. ایشان تندیسهای بودایی را در محله‌شان نابود می‌کردند و متون کنفوسیوسی را می‌سوزاندند و به این ترتیب در واقع نوعی جریان ضدفرهنگی محسوب می‌شدند. دو تن از پیروان صادق او فنگ‌یون‌شان و هونگ‌رنگ‌آن نام داشتند و مانند خودش کنکور ردی و هاکا بودند. من مرور سرگذشت این شخصیت را به خصوص به طراحان سوالهای کنکور و مدرسان کلاسهای رنگارنگ کنکور توصیه می‌کنم تا دریابند که رد شدن در کنکور می‌تواند چه عواقب وخیمی به بار بیاورد.

به هر صورت، پیروان هونگ گذشته از تعلق خاطرشان به قومیت هاکا، به نوعی انجمن کنکور ردی‌های مقیم مرکز هم شباهت داشتند. آنان به قدری در ویران کردن معبدها و سوزاندن کتابها غیرت به خرج دادند که به زودی فعالیت ایشان توجه پیروان کنفوسیوس را جلب کرد و اعتراض ایشان را برانگیخت و باعث شد آنها را از مقام معلمی عزل کنند. هونگ شیوچوان بعد از این ماجرا به همراه یارانش از روستای خود گریختند و حدود پانصد کیلومتر راه را پیمودند تا به استان گوانگ‌شی برسند که مرکز تجمع قوم هاکا بود. این مردم کیش او را پذیرفتند و از اینجا به بعد کار او بالا گرفت. او یک بار بر فراز کوه گویی‌پینگ برای کارگران معدن زغال‌سنگ که بیشترشان هاکا بودند موعظه کرد و همه‌ی آنها به او پیوستند. دو پیرو وفادار او که رویاهایش را خیلی جدی می‌گرفتند، بعد از یک کشف و شهود دیگر تصمیم گرفتند محتوای آن را عملی کنند و بنابراین دستور دادند آهنگران سلاح‌هایی برای نابودی دیوها بسازند و اینها عبارت بودند از دو شمشیر

غول‌آسا، هریک به درازای یک متر و به وزن ۵/۵ کیلوگرم، که آنها را «شمشیرهای دیوکش» (斬妖劍) می‌نامیدند.

مضمونهای اصلی کیش هونگ عبارت بود از برابری جنسیتی، که البته در قالبی مسیحی با نكوهش بدن زنان و گناه‌آلود بودن ارتباط جنسی هم همراه بود، و تا حدودی کمونیسیم اقتصادی. چون پیروان صادق او تمام اموالشان را به اشتراک می‌گذاشتند. تا پایان دهه‌ی ۱۸۴۰ م پیروان او به جمعیتی بزرگ تبدیل شده بودند که همچنان منشی صلح‌جویانه داشتند و دستگاه امپراتوری هم با وجود مخالفت با این جنبش، بگير و ببند خاصی را در موردش اعمال نکرده بود.^{۱۶۷} هونگ شیوچوان در این مدت همچنان به مطالعه و گفتگو با مبلغان مسیحی ادامه می‌داد و حجم زیادی مطلب نوشت و آرای دینی خود را در آن شرح داد. او در همین مدت با یک مبلغ باپتیست آمریکایی به نام ایساکار جیکاکس رابرتز^{۱۶۸} دیدار کرد و طی دو ماه گفتگو با وی، چیزهای زیادی در مورد مسیحیت غربی فرا گرفت. با این وجود کیش مورد نظر او به قدری با مسیحیت غربی متفاوت بود که رابرتز آخرش حاضر نشد او را غسل تعمید دهد و باپتیست‌ها از جنبش او حمایت نکردند.^{۱۶۹}

وقتی هونگ بعد از این سالها به گوانگشی بازگشت، دریافت که شاگردش فنگ‌یون‌شان دو هزار تن از مردم منطقه را به کیش او گروانده است. در این دوران استان یاد شده منطقه‌ی خطرناکی بود که راهزنان

¹⁶⁷ De Bary and Lufrano, 2000: 213–215.

¹⁶⁸ Issachar Jacox Roberts

¹⁶⁹ Spence, 1996.

در کوهها و دزدان دریایی در رودخانه‌های فراوان بودند. بسیاری از ایشان بعد از آن که از قوای دولتی شکست می‌خوردند، به قلمرو زیر نفوذ هونگ می‌گریختند و به آیین او می‌گرویدند. نیروی نظامی ایشان و رویکرد رادیکال‌شان نسبت به سلطه‌ی دولتی یکی از دلایلی بود که در نهایت هونگ را به شورش ترغیب کرد. به این شکل او رهبری شورشی بزرگ را بر عهده گرفت که به انقلاب تای‌پینگ شهرت یافته است.

ماجرا چنین بود که در اواخر سال ۱۸۵۰ م به دربار چین خبر رسید که شمار پیروان هونگ به سی هزار تن (یا به روایتی ده هزار نفر) رسیده‌اند. امپراتور فرمان داد پیروان او پراکنده شوند و خودش هم از تبلیغ بیشتر دینش خودداری کند. هواداران او زیر بار نرفتند. سپاهی برای تبعید کردنشان به گوانگ‌شی گسیل شد که از نوکیشان شکست خورد و سردارش به قتل رسید. امپراتور در ابتدای سال ۱۸۵۱ م یک ارتش کامل را برای سرکوب ایشان گسیل کرد. آماج اصلی این عملیات نظامی شهر جین‌تیان بود که پایگاه اصلی هونگ شیوچوان محسوب می‌شد. این سپاه هم شکست خورد و هواداران هونگ سر سردار مانچو را بریدند و بر سر نیزه کردند. به این شکل هونگ در روز اول دی ۱۸۵۱ م تاسیس «پادشاهی آسمانی تای‌پینگ» (تای‌پینگ تیان گوئو: 太平天国) را اعلام کرد و به طور رسمی سر به شورش برداشت. با این وجود هنوز شرایطشان خطرناک بود و ارتش سبزدرفش چین در منطقه ده برابر بیش از ایشان جمعیت داشت و با پشتگرمی دزدان دریایی مستقر در رودخانه آنان را محاصره کرده بود. سپاه تای‌پینگ تا پایان تابستان همان سال این محاصره را شکستند و چند منطقه‌ی همسایه را فتح کردند و پایگاه خود را در دهی به نام یون‌گان قرار دادند. ارتش امپراتور به یون‌گان حمله کرد و پیروان هونگ که باروتشان ته کشیده بود، شمشیرزنان از حلقه‌ی محاصره گریختند و به سوی گویی‌لین رفتند. ایشان شهر گویی‌لین را محاصره کردند، اما به خاطر برج و باروی استوار شهر نتوانستند بدان رخنه کنند. پس به هونان رفتند و در آنجا با سرداری رویارو شدند که سپاه سوارکار و

نخبه‌اش به طور تخصصی برای سرکوب شورشی‌های دهقانی تجهیز شده بود. دو طرف در خردادماه ۱۸۵۲ م. با هم در آویختند و ارتش تاپینگ شکست خورد و عقب نشست، در حالی که یک پنجم نفراتش را از دست داده بود. هونگ با این وجود به تاخت و تاز ادامه داد و در اسفندماه همان سال (که می‌شود مارس ۱۸۵۳ م.) شهر نان‌جینگ را گرفت و آنجا را پایتخت خود قرار داد.

هونگ شیوچوان در نان‌جینگ یک دولت دین‌سالار عجیب و غریب را بنیان نهاد. این شورشیان به خاطر گرایش مسیحی‌شان در جریان آشوبهایی که برخاست شهرها را غارت می‌کردند و معابد بودایی و تائویی را ویران می‌کردند. پیروانش بستن مو به سبک مانچوها و بستن پای دختران و کشیدن تریاک را گناه می‌دانستند. گرفتن چند زن برای مردان ممنوع شد، هرچند خودِ هونگ و سرداران مهمش چندین صیغه داشتند. هونگ دستور داد که در کل فضای زندگی زنان و مردان از هم تفکیک شود که کسی در این میان به گناه نیفتد. او با این فرمان به شائبه‌ای دامن زد که انگار برخی از دولتمردان معاصر ایرانی از پیروان صادق او باشند، چون آنها هم با موی بلند مردان مخالف هستند، چندین زن صیغه‌ای می‌گیرند و بر تفکیک جنسیتی پافشاری دارند.

کم کم بیماری هونگ به پیروان نزدیکش هم سرایت کرد. برجسته‌ترین سردار او که یانگ‌شیوچینگ نامیده می‌شد، سپاهیان پرشماری را مسلح کرد و پیروزمندانه به اطراف تاخت و بعد مدعی شد که خداوند از زبان او سخن می‌گوید و در رویاهایش پیام خدا را می‌شنود. او شبکه‌ای از جاسوس‌ها را در اطراف گماشته بود و با مخالفانش بی‌رحمانه برخورد می‌کرد. آخر کار، هونگ شیوچوان که انگار گفتگو با خدا را در انحصار

خود می‌دید و شاید به سردار کامیابش رشک می‌ورزید، در ۱۸۵۶ م. دستور داد او را به همراه کل خانواده‌اش به قتل برسانند.

در ۱۸۶۰ م. قدرت تای‌پینگ به قدری زیاد شده بود که به شانگهای حمله کرد. اما عقب نشست و فشاری که بر این بندر بین‌المللی آورد، باعث شد امپراتور چین و قدرتهای غربی برای نابود کردنش دست به یکی کنند. در اواخر اردیبهشت ۱۸۶۴ م. قوای دولتی شکست خرد کننده‌ای بر ارتش تای‌پینگ وارد کردند و به دنبال آن هونگ شیوچوان ناگهان درگذشت. برخی می‌گویند که با خوردن زهر خودکشی کرد و بعضی از منابع از بیماری‌اش سخن می‌گویند. به هر صورت پسرعمو و شاگردش هونگ‌رنگ آن جانشین او شد و نبرد را با مانچوها ادامه داد و به اسم پسر خردسالش -هونگ‌تیان‌گویی‌فو- فرمان راند. بالاخره یکی از سرداران امپراتور به نام لی‌چن‌دیان موفق شد نان‌جینگ را پس بگیرد و با شگفتی جسد هونگ را در کاخ خودش یافت، در حالی که هیچ کس بعد از مرگ به او دست نزده بود و به همین دلیل جسدش به شدت گندیده بود. بالاخره قوای مانچو بعد از چهارده سال (در اواخر ۱۸۶۴ م.) با همکاری سپاهیان انگلیسی و فرانسوی توانستند بر شورش تای‌پینگ غلبه کنند. تلفات کل چین در جریان شورش تای‌پینگ را بیست میلیون تن تخمین می‌زنند. شواهدی هست که نشان می‌دهد شورش تای‌پینگ در واقع هرگز به طور کامل سرکوب نشد و شورش دهقانی‌ای که مائو به راه انداخت و دقیقا در قلمرو تای‌پینگ‌ها پشتیبانانی برای خود یافت، تا حدودی دنباله‌ی این جریان محسوب می‌شود.

موزه‌ای که در نان‌جینگ برای ثبت تاریخی این شورش بر پا کرده بودند، آشکارا خصلتی هوادارانه داشت و این نظریه را تایید می‌کرد که کمونیست‌ها قیام خود را دنباله‌ی جریان تای‌پینگ می‌دانند. با این وجود

در خود شهر نان‌جینگ تقریباً هیچ اثر عینی و ملموسی از این تاریخ پرتلاطم و تاثیرگذار باقی نمانده بود. حتی در موزه هم چنین بود. یکی دو سلاح در گوشه‌ای دیده می‌شد و عکسهایی از فرمانهای امپراتور درباره‌ی شورشیان و یکی دو مهر و سند که از دولت تاپینگ باقی مانده بود.

بعد از دیدن موزه‌ی تاپینگ، رفتیم تا موزه‌ی دولتی شهر نان‌جینگ را ببینیم. این اولین موزه‌ی درست و حسابی بود که در چین دیدیم. یعنی برای نخستین بار دیدیم که اشیای واقعی و نه فقط عکس و ادعاهای گزاف را جلوی چشم بازدید کنندگان قرار داده‌اند. اسم این موزه به چینی «نان‌جینگ بو وویوان» (南京博物院) است و با قدمت هشتاد ساله‌اش قدیمی‌ترین موزه‌ی مدرن چین محسوب می‌شود. ساختمان بسیار بزرگی است با زیربنای هفتاد هزار متر مربع، که دو طبقه و دوازده تالار را در بر می‌گیرد. داخل بنا بازسازی شده و کاملاً مدرن می‌نماید. نکته‌ی جالب آن بود که چراغهای موزه هم هوشمند بودند و تنها وقتی کسی روبروی ویتروینی می‌ایستاد، چراغهایش روشن می‌شد. این هوشمند بودن خدمات عمومی قاعده‌ای فراگیر در چین بود. یعنی همه‌ی شهرهایی که ما دیدیم به سیستم قطع و وصل خودکار برق و آب مجهز بودند و روشنایی ساختمانها و آب دستشویی‌ها با حضور کسی در نزدیکی‌شان فعال می‌شد. بماند که تعمیر این ترتیب در مورد موزه کمی خسیسانه به نظر می‌رسید.

ما دیدار از تالارها را بر مبنای ترتیبی زمانی شروع کردیم. به این ترتیب که ابتدا آثار دوران پیشاتاریخی را دیدیم. تمدنهای دوران نوسنگی چین در واقع از هزاره‌ی هفتم پیش از میلاد شروع می‌شوند و این حدود چهار هزار سال پس از آثار مشابهی است که در ایران زمین و سوریه و جنوب آناتولی یافت شده است. کهنترین آثار تمدن نوسنگی چینی در میانه‌ی رود یانگ تسه (تمدن پنگ‌توشان) و جنوب خاوری چین (تمدن

آوند نواری^{۱۷۰}) یافت شده و به ۷۰۰۰-۷۵۰۰ پ.م مربوط می‌شود. هرچند بقایایی از سفال در این تمدنهای یافت شده و توسط باستان‌شناسان سنت‌گرای چینی در بوق و کرنا شده، اما تمام آنها را باید اشکالی از حرارت دیدگی ظروف گلی دانست و نه سفال واقعی پخته شده در کوره. اولین سفال واقعی چینی در هزاره‌ی ششم پ.م در میانه‌ی رود زرد (تمدن پی‌لی کانگ؛ ۶۵۰۰-۵۰۰۰ پ.م) یافت شده است. آثاری مشابه و همزمان در شمال غربی چین (تمدن وای‌دوان؛ ۵۸۰۰-۵۴۰۰ پ.م) یافت شده که برخی آن را نشانه‌ی انتقال این فن‌آوری از آسیای میانه و ایران زمین دانسته‌اند. اما این حدسی بیش نیست و فن‌آوری سفال آنقدر ساده است که معمولاً در کانونهای مستقل محلی ابداع می‌شود.

نخستین یشم‌های تراشیده شده به شکل اژدها به همین هزاره‌ی ششم (۵۴۰۰-۶۲۰۰ پ.م) و تمدن شینگلونگ‌وا در شمال شرقی چین تعلق دارند. در تمدن داشی (۳۰۰۰-۵۰۰۰ پ.م) در میانه‌ی رود یانگ تسه نخستین آثار از کشت برنج کشف شده است و نخستین طبل‌های موسوم به تمساح در تمدن داونکو (۴۳۰۰-۲۶۰۰ پ.م) یافت شده است. تمدن نوسنگی چینی تا سال ۱۵۰۰ پ.م و دوران سلسله‌ی نیمه‌اساطیری شیا ادامه یافت، و این نسبت به آنچه که در ایران زمین می‌بینیم بسیار متاخر است. در واقع چینی‌ها هنوز تا دورانی که حمورابی در بابل پادشاهی بزرگی برای خود ساخته بود، شهر درست و حسابی و خط و دولت به معنای دقیق کلمه نداشتند، و دستاوردهای تمدنی‌ای که در ایران شرقی از اواخر هزاره‌ی چهارم پ.م در جیرفت و شهر سوخته سابقه داشته است، تا سه هزار سال بعد از چین کسب نشد.

Corded ware¹⁷⁰

در مرور آثار نوسنگی چینی، دریافتم که جامعه‌ای در برابرم قرار دارد که پیوستگی تاریخی خود را به شکلی بی‌نظیر حفظ کرده و پیشینه‌ی سنت هنری و فکری‌اش به طور مستقیم تا دوران نوسنگی کشیده می‌شود. شیفتگی چشمگیر چینیان به سنگ و تلاش و پشتکارشان برای کار با سنگ، برای ایرانیان دوستدار فلزکاری و غربیان پلاستیک‌مدار کاملاً بیگانه است. این که مردمی را ببینی که زر و زیوری بر دست و تن ندارند، اما تقریباً همه‌شان با نخی عادی تکه سنگی نیمه قیمتی را از گردن آویخته‌اند، نشانگر تداوم سنتی بسیار دیرینه است که در ایران زمین و غرب نظیر ندارد. در ایران زمین، ظهور بسیار دیرینه‌ی سفال و ابداع برق‌آسای فن‌آوری فلز و دگردیسی عمیق و همه‌جانبه‌ی ناشی از برخورد این دو موج بهره‌گیری از ماده‌ی خام، به تمدنی انجامید که در واقع بند ناف خود را با تمدنهای دوران سنگ قطع کرد و ناگهان به درون عصر فلز پرتاب گشت. از این روست که در ایران زمین سنگ تنها در قالب جواهرسازی و هنرهای درباری باقی ماند و سنگ معمولی و غیرقیمتی - که در ایران زمین تنوع و منابعی سرشار دارد، در کل نادیده انگاشته شد. برای توده‌ی مردم هم فلز قیمتی جایگزین سنگ شد و این عاملی است که رواج چشمگیر و ریشه‌دار زیورآلات فلزی در میان توده‌ی مردم ایران را توضیح می‌دهد.

چینی‌ها اما، شیفتگی عصر سنگ نسبت به این ماده‌ی خام را همچنان حفظ کردند. در حدی که طیفی وسیع از مواد معدنی را با نام یشم می‌شناسند و آن را قیمتی محسوب می‌کنند. در حالی که ایرانی‌ها تنها نوعی خالص و گرانبها از این سنگ را شایسته‌ی کار دانسته‌اند و استفاده از آن نیز در نهایت تیول جواهرسازان شد. اگر ایران را کشور لاجورد بدانیم و نمادش را آبی آسمانی پررنگ بدانیم، چین بی‌تردید سرزمین یشم و رنگ زرد است.

تداوم تمدن عصر سنگ در چین را همه جا می‌توان بازجست. کوههایی کوچک یا بزرگ که پله‌های در دل آن تا نوک قله تراشیده شده، گوی‌های سنگی بزرگی از جنس مرمر که زینت‌بخش تمام شهرهاست، و تندیسهای اژدها و شیر و سگ و سایر جانوران که در درگاه‌های ساختمانهای بزرگ نهاده‌اند و ابهت و زیبایی بسیاری بدان می‌بخشد. من که خود شیفته و دوستدار سنگ بودم، از دیدن این نمودها لذت می‌بردم و در فکر بودم که اگر در ایران زمین فشار زورآور صنعت فلز چنین سریع و همه‌جانبه چیره نمی‌شد، اگر سنت هنری تراشیدن تندیسهای نگهبان سنگی در برابر دروازه‌ها - که در شیردال‌های تخت جمشید نمودش را می‌بینیم - ادامه می‌یافت، و اگر با گسسته‌های فرهنگی و هنری پیاپی روبرو نمی‌شدیم، چه منظره‌ها که با الهام از اساطیر ایرانی و مستقر بر سنگهای ایرانی می‌توانست آراینده‌ی مناظر شهری‌مان باشد. و چه بسا که به زودی چنین بشود...

موزه‌ی نان‌جینگ همان قدر که در مورد فهم سنت سنگ در تمدن چینی روشنگر بود، درباره‌ی برخی از تاریخ‌گذاری‌ها ناامید کننده می‌نمود. با وجود آن که تاریخ‌گذاری اشیای سنگی و فلزی و سفالی درست بود و سیر تدریجی و گام به گام گذار از دوران نوسنگی تا دوران تاریخی را در تمدن چینی نشان می‌داد، لا به لای این داده‌های درست اشاره‌های گراف و نادرستی به چشم می‌خورد که آشکارا تلاش برای تاریخ‌سازی بود. تا اینجای کار بارها و بارها تاکید کردم که تاریخ‌نویسایی در چین حدود سه هزار سال را در بر می‌گیرد و کهنترین دولت چینی در ۲۳۰ پ.م تاسیس شده است. با این وجود خود مورخان چینی، تاریخ خود را از نخستین سال تاج‌گذاری شاهان اساطیری دودمان شیا محاسبه می‌کنند و بنابراین به اعدادی مانند ۴۶۴۷ یا ۴۸۶۲ سال دست می‌یابند. این دو عدد از این رو با هم تفاوت دارند که برخی تاریخ این نخستین شاه را در ۲۶۳۷ پ.م و برخی دیگر آن را در ۲۸۵۲ پ.م قرار می‌دهند. این تاریخ‌گذاری البته مورد پذیرش مورخان

غربی نیست. چون چینی‌ها بر اساس روایت‌های متاخرتر دوران این پادشاهان را محاسبه کرده‌اند و شواهدی باستان‌شناختی مبنی بر قدمت دولت و دودمانی در تاریخ‌های یاد شده در دست نیست. این تقریباً مثل آن است که مورخان یهودی تاریخ رسمی و دانشگاهی خود را با تکیه بر زمان زندگی حضرت آدم که از تورات استخراج می‌شود، از ۲۶۰۰ پ.م آغاز کنند، یا ما ایرانی‌ها زمان حکومت جمشید یا زاده شدن کیومرث را آغازگاه تاریخ بدانیم یا تاریخ رسمی مان را تا نبرد نخستین اهورامزدا و اهریمن در دوازده هزار سال پیش عقب بکشیم.

به هر صورت حتا در موزه‌ی نان‌جینگ که باید قاعدتاً زیر نظر اندیشمندان دانشگاهی اداره شود هم نشانه‌هایی از این لاف و گزاف‌ها به چشم می‌خورد. بی‌توجه به این که نخستین نشانه‌ها از انقلاب کشاورزی در چین به تمدن‌های یانگ‌شائو، لونگ‌شان و یانگ‌جو مربوط می‌شود که گاه قدمتش از تاریخ‌های ادعا شده برای دولت شیبا و دودمان شانگ کمتر است!

تمدن یانگ‌شائو را مردمی بنا نهادند که سفال‌های ضخیم خود را با نقاشی‌های فراوان می‌پوشاندند و در گورهایشان آثاری از سلسله مراتب اجتماعی و تمایز میان فقیران و ثروتمندان دیده می‌شود. نکته‌ی جالب در مورد این تمدن آن است که تمام گورهای دارای ودایع تدفینی فراوان و گرانبها در آنها به زنان تعلق داشته است. تمدن لونگ‌شان با سفال‌های نازک سیاهش شناخته می‌شود که نقاشی‌های اندکی دارد. این تمدن به تدریج بسط یافت و تمدن یانگ‌شائو را در خود هضم کرد.

تمدن یانگ‌جو در نزدیکی شهر شانگهایِ امروزی پدید آمد و به ظهور نخستین نشانه‌های خط انجامید. این خط را چینی‌ها جیان‌گوون (甲骨文) می‌نامند که به متون استخوانهای پیشگویی^{۱۷۱} ترجمه شده است. شکل آغازین این خط را بر لاک لاک‌پشتهایی می‌توان یافت که توسط پیشگویان در آتش نهاده می‌شدند و ترک می‌خوردند. کاهنان بر مبنای خطوطی که از ترک خوردن لاک ایجاد می‌شد، آینده را پیشگویی می‌کردند و با خطوطی مشابه مقصود و تفسیرشان را در کنار ترکهای اصلی می‌نوشتند. این شیوه از پیشگویی همان است که آتش‌بینی^{۱۷۲} خوانده می‌شود. این مراسم در بافت آیین پرستش نیاکان انجام می‌شده است، که از رواجش در دوران شیا خبر داریم. با این وجود خط یاد شده در ابتدای کار تنها در قصرها و در میان کاهنان رواجی محدود داشته است و حتی همین شکل از خط نیز بسیار متاخر است. نخستین نشانه‌های مشکوک از آن را در قرون چهاردهم تا یازدهم پ.م می‌بینیم و نخستین آثاری که بدون ابهام به خط و نویسایی مربوط می‌شوند، به سالهای ۱۰۵۰-۱۲۰۰ پ.م و عصر شانگ تعلق دارند^{۱۷۳}. این بدان معناست که خط در چین تقریباً همزمان با عصر آهن در ایران زمین تکامل یافت. در آن هنگام که آریایی‌ها از شمال به درون ایران زمین مهاجرت می‌کردند و با ایلامی‌ها و هوری‌ها و آشوری‌ها در می‌آمیختند، و در آن دوران که شخصیت‌هایی مانند زرتشت، احتمالاً موسی و رامسس دوم زندگی می‌کردند، تازه خط در چین پا گرفته بود و این حدود دو هزار سال پس از تثبیت خط در ایلام و سومر و مصر است.

Oracle bone scripts¹⁷¹

pyrmancy¹⁷²

¹⁷³ Boltz, 1986: 420–436.

هرچند خط در چین دیر ظاهر شد، اما بعد از پدید آمدن با سرسختی باقی ماند و از تغییر و دگرگونی سر باز زد. خطی که امروز چینی‌ها بدان می‌نویسند در واقع شکلی تکامل یافته از همان خط باستانی‌شان است. یعنی در تمدن چینی با یک سیر پیوسته از کاربرد خط روبرو هستیم که حدود سه هزار سال به طول انجامیده است^{۱۷۴} و این عددی چشمگیر است. به خصوص در مقایسه با ایرانیانی که به طور متوسط هر هزار سال خطشان را عوض می‌کرده‌اند.

با این زمینه‌ی نظری، وقتی دیدم در کنار برخی از ظرفها برجسی زده‌اند و آن را به «دودمانِ شیا» یا «دولتِ شانگ» مربوط دانسته‌اند، درباره‌ی اصالت سایر داده‌های ارائه شده در موزه هم کمی شک کردم. به هر صورت در آن موزه شمار زیادی از اشیای تاریخی مشهور و باستانی را دیدم که پیشتر تنها در کتابها عکسشان را دیده یا شرحشان را خوانده بودم. بگذریم که برخی از اصل نمونه‌های قدیمی که به نمایش گذاشته بودند، از نمونه‌های بازسازی شده‌ی تازه‌شان بهتر و سالمتر به نظر می‌رسیدند!

موزه تالار دیدنی‌ای هم داشت که به تاریخ هنر چین اختصاص یافته بود. در آنجا نمونه‌های چشمگیری از نقاشی و خطاطی چینی را می‌شد دید. جالب این بود که در میان خطاطی‌هایشان نمونه‌های فراوانی به خط سغدی دیده می‌شد و معلوم بود چینی‌ها این زبان ایرانی و بازرگانان مهاجرش را بخشی از میراث فرهنگی و تاریخی خود می‌دانند. یک تالار بزرگ هم به نمایش ظرفهای چینی اختصاص یافته بود که بسیار دیدنی بود. آثار مفرغی به ویژه بسیار دیدنی بود. تقریباً تمام ظرفهای مهمی که من در کتابهای تاریخ

¹⁷⁴ Keightley, 1996: 68–95.

هنر و باستان‌شناسی چین پیشتر دیده بودم، در آنجا وجود داشت و می‌شد همه را کنار هم دید و این ضیافتی برای چشمان مان محسوب می‌شد.

جالب اینجا بود که هنر اواخر دوران چین، که با ورود مدرنیته به چین از دورانهای پیشین متمایز بود، شباهتی چشمگیر به حال و هوای هنر قاجار خودمان داشت. سبک و محتوا البته متفاوت بود، اما ردپای زیبایی‌شناسی اروپایی و تسلط ابزارهای مدرن را به خوبی می‌شد در ظرفها و اورنگ‌ها و لباسهای این دوره تشخیص داد. ما با همین دید نقادانه سراسر موزه را زیر و رو کردیم و تمام اشیا را با دقت دیدیم و بالاخره بعد از ساعتهایی طولانی، متقاعد شدیم که تالاری را از قلم نینداخته‌ایم.

بعد از خروج از موزه به زحمت رستورانی در همان نزدیکی پیدا کردیم و با زحمتی بیشتر موفق شدیم دو جور غذا سفارش بدهیم. وقتی غذا را آوردند، معلوم شد که هردوی آنها در اصل یک غذا بوده است! اما زیاد ناراحت نشدیم چون این اولین ناهار از زنجیره‌ی نامتناهی ناهارهایی بود که قرار بود آن روز بخوریم. بعد از خوردن ناهار اول به بوستانی در نزدیکی موزه رفتیم که می‌گفتند بقایایی از دوران مینگ در آنجا باقی مانده. باغ بزرگی با درختان بلند چنار را دیدیم و بقایای کاخی از دوران مینگ را که سخت بازسازی شده بود و با این وجود تنها پایه‌ی ستونهایش باقی مانده بود.

در خیابانها که قدم می‌زدیم، یاد فاجعه‌ی کشتار نان‌جینگ افتادم که همین هفتاد سال پیش رخ داده بود و بعد از قیم‌تای پینگ، دومین دلیل شهرت این شهر نزد اهل تاریخ بود. با دیدن خیابانهای تمیز و مردم شاد و خندان شهر نمی‌شد حدس زد که پدربزرگها و مادربزرگهای همین مردم در جریان این فاجعه کشتار شده بودند. قضیه از این قرار بود که در سال ۱۹۳۷ م، این شهر پایتخت جمهوری دموکراتیک چین بود که

دکتر سونیات سن بنیادش نهاده بود و در آن هنگام چاینگ کای شک رهبرش بود. در این سال ناگهان ژاپنی‌ها به چین حمله کردند و یکی از آماج‌های اصلی‌شان هم نان‌جینگ بود. آنان در سیزدهم دسامبر ۱۹۳۷ م (آذرماه ۱۳۱۶ خورشیدی) شهر را گرفتند و یکی از وحشیانه‌ترین نسل‌کشی‌های کل جنگ جهانی دوم را مرتکب شدند. در شش هفته‌ای که ژاپنی‌ها این شهر را در دست داشتند، چند صد هزار نفر را به قتل رساندند و سربازان ژاپنی به بیست تا هشتاد هزار زن، مرد و کودک چینی تجاوز جنسی کردند.^{۱۷۵} تلفات کشتار نان‌جینگ را متفاوت ذکر کرده‌اند. دولت چین بعد از جنگ شمار کشتگان را سیصد هزار تن اعلام کرد. تریبون بین‌المللی جرایم جنگی بعد از جنگ شمار کشتگان را بیش از دویست هزار تن دانست، و مورخان امروزین این عده را بین ۲۰۰ تا ۴۰۰ هزار تن برآورد می‌کنند.

البته چند نویسنده‌ی ملی‌گرای ژاپنی هم هستند که می‌کوشند تاریخ را تحریف کنند و این اعداد را اغراق شده^{۱۷۶} یا نادرست می‌دانند.^{۱۷۷} این حرف با توجه به شواهد بسیار باقی مانده از این فاجعه، دروغی آشکار است.^{۱۷۸} تنها یک نمونه‌اش آن که در جریان پیشروی سپاه شانزدهم ژاپن به سوی نان‌جینگ، و پیش از فتح این شهر، دو تا از افسران ژاپنی با هم درباره‌ی گردن زدن صد نفر چینی مسابقه گذاشته بودند و نتیجه هم با افتخار در روزنامه‌ای ژاپنی منعکس می‌شد. کسانی که با شمشیر این افسران کشته می‌شدند، شهروندان بی‌دفاع و غیرنظامی چینی بودند که به اسارت گرفته شده بودند.

¹⁷⁵ Chang, 1998: 6.

¹⁷⁶ Fogel, 2000: 46-48.

¹⁷⁷ Totten, 2008: 298-289.

¹⁷⁸ Levene and Roberts, 1999: 223-224.

چینی‌ها البته کوشیدند در برابر سیل بنیان‌کن ژاپنی‌ها مقاومت کنند. اما سیصد هزار تن از سربازان چینی که درست تعلیم ندیده و از نظر سلاح و انضباط وضع نامناسبی داشتند، هنگام عقب‌نشینی از شهر نان‌جینگ توسط ارتش ژاپن محاصره شدند. شاهزاده آساکا که رهبری ژاپنی‌ها را بر عهده داشت، با ایشان وارد مذاکره شد و چینی‌ها طبق قواعد معمول جنگی پذیرفتند که تسلیم شوند. آساکا بعد از تسلیم سربازان چینی دستور داد همه‌ی ایشان را به قتل برسانند. و به این ترتیب بخش عمده‌ی ایشان طی چهار روز کشتار بی‌وقفه به قتل رسیدند.

بعد از آن ژاپنی‌ها خود شهر نان‌جینگ را گرفتند. در این هنگام تقریباً همه‌ی جمعیت باقی مانده‌ی غیرنظامی (۲۵۰-۲۰۰ هزار نفر) به منطقه‌ی کوچکی به مساحت ۳/۶ کیلومتر مربع پناه برده بودند که ژاپنی‌ها قرار بود آن را به عنوان منطقه‌ی امن به رسمیت بشناسند. اما سربازان ژاپنی با این بهانه که برخی از سربازان لباسهای نظامی خود را از تن کنده و همراه مردم عادی در این منطقه پنهان شده‌اند، به آنجا حمله کردند و تا شش هفته بعد به کشتار و دزدی و تجاوز و شکنجه‌ی شهروندان بی‌دفاع مشغول بودند. رسوایی این حرکتشان به قدری بود که علاوه بر نمایندگان خارجی و خبرنگاران غیرچینی حاضر در محل، و بازماندگان چینی حادثه، بسیاری از خود ژاپنی‌ها هم بعدها به این کارشان اعتراف کردند. سربازان ژاپنی در مدت اشغال نان‌جینگ به قدری وحشیگری به خرج دادند که مشابه آن در کل رخدادهای جنگ جهانی دوم بی‌نظیر است. تا به حال در گورهای دسته‌جمعی کشف شده در این شهر ۱۵۵ هزار اسکلت پیدا شده، و این جدای از سربازانی است که بعد از اسارت قتل عام شدند و شمارشان بیش از صد هزار تن بوده است. ژاپنی‌ها جسد این سربازان را برای آن که گواهی از این رخداد باقی نماند، سوزانده بودند.

فاجعه‌ی نان‌جینگ که از آن به تجاوز نان‌جینگ هم یاد می‌شود، عنصری مهم و محوری در بازتعریف هویت ملی مدرن در چین است. یعنی همه‌ی مردم چین این رخداد دردناک را به عنوان یکی از دردی‌های مشترک خود در نظر می‌گیرند و درباره‌اش تبلیغات دولتی فراوانی وجود دارد. جالب آن که این ماجرا برای ژاپنی‌ها هم چنین موقعیتی دارد. در ۱۹۹۵ م. نخست‌وزیر و امپراتور ژاپن از مردم چین به خاطر این جنایت پوزش خواستند، و با این وجود در ۲۰۰۷ م. صد تن از حقوقدانان عضو حزب لیبرال دموکرات ژاپن که ملی‌گرای افراطی محسوب می‌شوند، کل این واقعه را محصول تبلیغات دشمنان ژاپن و متفقین دانستند!

به هر صورت امروز گذشته از یادمانهایی باشکوه و کتیبه‌هایی که در برخی گذرگاه‌ها برپا شده و این واقعه را گوشزد می‌کند، نشانی از فاجعه در نان‌جینگ دیده نمی‌شود. شهر آرام و شاد و سرزنده است و باور کردنش دشوار است که تنها هفتاد سال پیش، دقیقاً در همین خیابانها و همین خانه‌ها چنین جنایتی در حق مردم این شهر روا شده باشد. در آن ظهرگاهی که در شهر می‌گشتیم و این یادمانها را می‌دیدیم، برخی از عناصر این تاریخ را با دوستانم مرور کردیم و از صمیم قلب شاد شدیم وقتی دیدیم نوادگان مردم ستم‌دیده‌ی نان‌جینگ امروز از زندگی مرفه و آرامی برخوردارند.

تصمیم داشتیم برای عصرگاه به دیدن قلعه‌ی کوهی جنگلی برویم که می‌گفتند تله‌سیژ مشهوری دارد. اتوبوس شماره‌ی 3 که به آن سو می‌رفت، ایستگاهی داشت که عده‌ی زیادی در آن منتظر ایستاده بودند. ما هم به ایشان پیوستیم و حدود یک ساعت طول کشید تا اتوبوس سر برسد. در این مدت کلی با مردم معاشرت کردیم. مردی خوش سر و زبان پیشمان آمد و بلیت تله‌سیژ را به قیمت بالایی به ما فروخت. من در خریدن‌اش تردید داشتم، اما مرد اصرار داشت که وقتی به آنجا برسیم ممکن است بلیت تمام شده باشد و قیمتش هم در

آنجا همین است. به هر صورت بلیتها را خریدیم و معلوم شد راست می‌گفته و اگر نخریده بودیم از تله‌سیژ جا می‌ماندیم. در این گیر و دار که در ورطه‌ی تردید برای خرید بلیت دست و پا می‌زدیم، دختر زیبارویی پیش آمد و با انگلیسی روانی پرسید که کمکی از دستش بر می‌آید یا نه. او بود که خاطر جمع‌مان کرد که بهتر است بلیتها را بخریم. بعد هم پرسید می‌تواند برای تمرین زبان با ما گپی بزند، و خوب، ما هم که از خدا خواسته بودیم. کمی با دختر گپ زدیم و معلوم شد با وجود ظاهر بچه‌سالی که داشت، لیسانس‌اش را به تازگی گرفته و مشغول خواندن کارشناسی ارشد مدیریت است!

در همان حین که به گپ و گفت با او مشغول بودیم و کم مانده بود از او خواستگاری کنیم، دیدیم برای دقایقی رفت و با مرد جوان و ورزشکاری پیشمان برگشت، و کاشف به عمل آمد که طرف پدرش است. پدرش مرد بسیار خونگرم و مهربانی بود و هیچ به نظر نمی‌رسید دختر به این بزرگی داشته باشد. در واقع جوان‌نمایی در خانواده‌شان خصلتی ژنتیکی بود. او هم انگلیسی را به روانی صحبت می‌کرد و آدم تحصیل کرده و خوبی بود. کلی درباره‌ی ادامه‌ی سفر و نقاط دیدنی آن اطراف برایمان توضیح داد. وقتی اتوبوس آمد، رشته‌ی گفتگویمان گسسته شد و این یک ساعت بسیار خوب و مفید سپری شد.

با اتوبوس شماره ۳ به پای کوهی سرسبز و جنگلی رفتیم و از آنجا سوار تله‌سیژی شدیم که به یکی از خاطره‌انگیزترین بخشهای سفر برایم تبدیل شد. در راه رفت، من و امیر در یک نیمکت نشستیم و راهی بسیار طولانی را طی کردیم که از دو ایستگاه در دو قله‌ی پیاپی عبور می‌کرد و پیمودنش حدود یک ساعت زمان می‌برد. بالای قله‌ی کوه کمی نشستیم و منظره‌ی نان‌جینگ را از بالا تماشا کردیم. اما دیر راه افتاده بودیم و می‌بایست برای بازگشت با تله‌سیژ از این منظره‌ی زیبا دل می‌کنندیم. آخرین نفرهایی بودیم که سوار خط

بازگشت شدیم. این بار من آخر همه به تنهایی بر صندلی‌ای نشستم و کل راه را تا پایین برای خودم کیف کردم. منظره‌ی جنگل سرسبز و درختان کهنسالی که گاه خط انتقال از میانشان عبور می‌کرد، به راستی زیبا و دل‌نواز بود.

وقتی پیاده شدیم، از راهی سرسبز پایین آمدیم و به کنار باروی قدیمی شهر رسیدیم. جاده‌ی پردرخت و زیبایی را در پیش گرفتیم و تا غروب خورشید آن را پیمودیم. در حالی که من هنوز در حال و هوای حرکت طولانی‌مان بر بالای کوه بودم و سرمستی‌اش از سرم نپریده بود. بالاخره تنگ غروب به منطقه‌ای متمدن رسیدیم و با اتوبوسی به نان‌جینگ بازگشتیم. شامی در یک رستوران مک دونالد خوردیم و من که در کل با رستورانهای زنجیره‌ای آمریکایی میانه‌ای نداشتم، یک سوپ رشته و سبزی چینی سفارش دادم و خوردم. امیرحسین و پویان همبرگر را ترجیح دادند و هردو طرف هم کلی بابت انتخابهای درستان به هم تفاخر کردیم.

بعد کوله‌هایمان را برداشتیم و رفتیم به ایستگاه. قطاری که ما را به سوی مقصد بعدی‌مان برد، به رده‌ای موسوم به دی-۴ تعلق داشت. چیزی بود بین هواپیما و اتوبوس‌های سیر و سفر. یعنی درونش دو ردیف از صندلی‌های شیک برای نشستن مسافران نهاده شده بود. صندلی‌ها شماره داشت و جمعیت هم به اندازه‌ی صندلی‌ها بودند. یعنی نشانی از شورشهای دهقانی و مبارزات رزمی برای دستیابی به صندلی خالی دیده نمی‌شد. با سرعت زیادی به سوی شهر سوچو پیش رفتیم و شبانگاه به آنجا رسیدیم.

وقتی در ایستگاه پیاده شدیم، دوستی به نام عباس دنبلمان آمد. این عباس که به تدریج بیشتر با او آشنا شدیم، خویشاوند یکی از دوستان‌مان بود به نام رضا. این رضا هم برای خودش ماجرای دارد که به

گفتنش می‌ارزد. رضا در اصل دوست دوران کودکی پویان بود و همکلاس دبیرستانش محسوب می‌شد. من پیش از این که ببینم‌اش، بارها در مورد او از پویان چیزهایی شنیده بودم. نکته‌ی جالب آن بود که پویان همواره از او به عنوان آدمی همه فن حریف یاد می‌کرد. بار اولی که همدیگر را دیدیم، برای کوهنوردی با گروه خورشید به ما پیوسته بود. جوانی بود تنومند و خوش‌رفتار و تا حدودی کم‌حرف. دو سه باری که از او درباره‌ی شغلش پرسیدم، هر بار پاسخهای متفاوتی دریافت کردم. یک بار گفت در صنایع لبنیات کار می‌کند، بار دوم گفت به تولید قطعات صنعتی و خط تولید کارخانه مشغول است، و بار سوم اشاره کرد که کارش خرید و فروش سنگ است. من به فکرم هم نمی‌رسید که همه‌ی این کارها را در واقع انجام دهد. بعدتر بیشتر با این رضا آشنا شدم، چون همسرش به نوعی همسایه‌ی ما بود و گاهی موقع سر زدن به خانواده‌ی خانمش، او را می‌دیدم. خیلی زود معلوم شد که رضا به راستی آدم همه فن حریفی است که چندین کارخانه‌ی ماست و پنیر در شهرهای مختلف ایران و چین تاسیس کرده، و در ضمن در طیف وسیعی از کارها سرمایه‌گذاری کرده یا دستی دارد. صفت عجیب دیگرش این بود که تقریباً در همه جای دنیا دوست و آشنا و خویشاوندانی داشت. وقتی سال پیش به تاجیکستان سفر کرده بودیم، یکی از کارداران سفارت ایران در دوشنبه ما را رهین منت خود کرد و او قوم و خویش رضا بود. در سوگو هم عباس را دیدم که او هم خویشاوند رضا محسوب می‌شد.

عباس جوانی بود بلند قد، خندان، و بسیار با استعداد که آن شب مهربانانه دنبلمان آمد و دعوتمان کرد تا دو روز اقامتمان در سوگو را مهمان او باشیم. ما قرار بود خورگرفت مهم آن سال را در این شهر ببینیم، و از این رو با سپاس فراوان دعوتش را پذیرفتیم و به خانه‌ی زیبا و جمع و جورش رفتیم. عباس سخاوتمندانه

اتاقهای خانه‌اش را در اختیارمان گذاشت و همان ساعت اول با هم رفیق شدیم. آن شب دور هم شام سبکی خوردیم و در خانه‌ی میزبان مهربانمان به سرعت به خواب رفتیم.



سلاحهای شورشیان تای پینگ



تجدید بیعت من و امیرحسین با هونگ شیوچوان!



افسر ژاپنی در حال مسابقه‌ی کشتن اسیران چینی



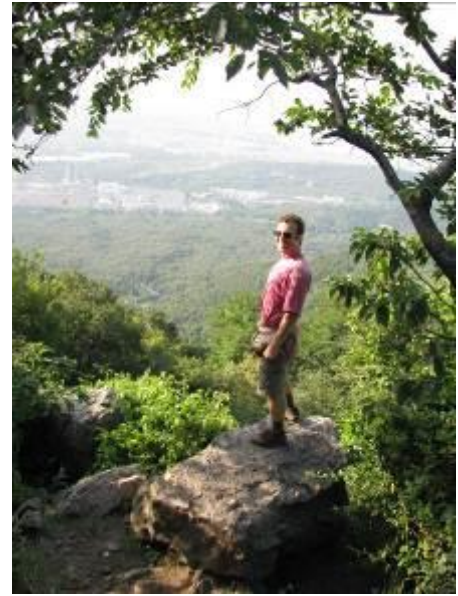
کوزه‌هایی از تمدن لونگ‌شان

تندیس ونگ‌چانگ از عصر مینگ





منظره‌ی نان‌جینگ از قله‌ی کوه



بر فراز کوه



غروب خورشید بر فراز درختان جنگل



در جنگلهای اطراف نان‌جینگ



سه شنبه ۳۰ تیرماه ۱۳۸۸ - ۲۱ جولای ۲۰۰۹ - سوچو

سپیده‌دم بیدار شدیم و با عباس به گردش در شهر پرداختیم. عباس جوانی بسیار خوشرو و مهربان بود و در مدت یک سالی که در چین زیسته بود، به نسبت خوب چینی را یاد گرفته بود و به راحتی با مردم صحبت می‌کرد. صبحگاهمان صرف انجام برخی کارهای اداری مثل تبدیل ارز شد، و صد البته خرید باتری برای تلفن همراه امیرحسین، که ضامن بقا و دوام خانواده‌ی نوپایش بود.

بعد از حل بحران ارتباطی امیرحسین و نامزدش، گردش در شهر کردیم. مهمترین چشم‌انداز شهر سوچو، رود بزرگ یانگ‌تسه است که از میانه‌ی آن می‌گذرد. بی‌شک تمدن‌سازترین رودخانه‌ی قلمرو خاوری که نقشی همتای نیل را برای چینی‌ها ایفا می‌کند، همین رود است. یانگ‌تسه بعد از رود آمازون و نیل سومین رود بزرگ جهان است و خود چینی‌ها آن را چانگ‌جیانگ می‌نامند که انگار از ریشه‌ای مون-خمیری گرفته شده است. این رود از منطقه‌ی چینگ‌های در تبت سرچشمه می‌گیرد و در شانگهای به اقیانوس می‌ریزد. بزرگترین سد هیدروالکتریکی دنیا بر این رود بسته شده و چانگ‌جیانگ سان شیا دابا نام دارد که یعنی سد سه‌گدازه بر رود یانگ‌تسه! ساخت این سد به تخریب هزار و سیصد جایگاه باستانی و بی‌خانمان شدن یک

میلیون و دویست هزار نفر انجامید و یکی از گونه‌های نادر دلفین دنیا که در این رود زندگی می‌کرد به خاطر ساخت آن و صنعتی شدن رودخانه در سال ۲۰۰۶م. منقرض شد. طرح ساخت این سد احتمالا طولانی‌ترین پروژه‌ی مهندسی قرن بیستم است. چون طرحش به سال ۱۹۱۹ م. و دوران سونیات‌سن بر می‌گردد. کلنگ احداثش را چیانگ‌کای‌شک در ۱۹۳۲ م. بر زمین زد. این سد سی و دو ژنراتور دارد و بیست و دو و نیم میلیون ولت برق تولید می‌کند و بالاخره در سال ۲۰۰۶ م. کامل شد.

یکی از هدایایی که رود یانگ‌تسه به تمدن چینی اهدا کرده، شهر سوجو (苏州) است. بندری بزرگ و مهم که در نزدیکی شانگهای و در کرانه‌ی پایین دست رود یانگ‌تسه، کنار دریاچه‌ی تای‌هو قرار دارد. شاخه‌های یانگ‌تسه تا درونش ادامه دارد و شمار زیاد قایقهای درونش باعث شده تا جهانگردان آنجا را ونیز چین بنامند. زمانی که ما وارد این شهر شدیم، هشت میلیون نفر جمعیت داشت که شمارشان اگر با ساکنان حومه‌اش جمع بسته شود، به ده میلیون تن بالغ می‌گردد.

این شهر نام خود را از کوه مشرف بر آن (گوسو) گرفته است. به شکلی که «سو» نام آن کوه است و «جو» پسوند چینی به معنی محل اقامت است و کمابیش با پسوند «-ستان» یا «-آباد» پارسی همانند است. کهنترین نشانه‌های استقرار در این شهر به قرن ششم پ.م. باز می‌گردد. سوجو در آن هنگام گهواره‌ی تمدن وو محسوب می‌شده است. در ۵۱۴ پ.م، شاه دولت وو که هلو نام داشت، پایتخت خود را در این منطقه تاسیس کرد و آنجا را «شهر هلو» (闔閭城) نامید که در نزد ما پارسیان یادآور خاطره‌ی میوه‌ای لذیذ و پیش‌اروپاییان نامی خوشامدگویانه محسوب می‌شود! چند قرن بعدتر که کانال بزرگ چین ساخته شد، سوجو از نظر تجاری و نظامی اهمیت چشمگیری یافت و به یکی از قطب‌های جمعیتی منطقه تبدیل شد. در سال ۱۰۳۵

م. یک شاعر و ادیب به نام فان جونگیان معبدی کنفوسیوسی را در این شهر بنیان نهاد و این همان جایی بود که بعدها آزمون دیوانسالاری دولت را در آن برگزار می‌کردند.

شاید به خاطر مرکزیت این شهر در فرآیند کنکور چینی‌ها بوده که بیشتر دولتمردان چینی و به خصوص شورشیان کینه‌ی سختی از آن در دل داشته‌اند و کوشیده‌اند دلی خود را با ویران کردن آن برطرف کنند. نمونه‌اش این که در زمستان ۱۱۳۰ سربازان دودمان جین این شهر را با خاک یکسان کردند و کمی بعد در سال ۱۲۷۵ م. بخشهایی از آن که بازسازی شده بود با هجوم مغولها از میان رفت. در ۱۳۵۶ م. وقتی سرخ‌دستاران در برابر سلطه‌ی مغولها قیام کردند، رهبرشان جانگ‌شی‌جنگ این شهر را به عنوان پایتخت خود برگزید. در ۱۳۶۷ م.، رقیب او که جویوان‌جانگ نام داشت و پایگاهش در نان‌جینگ بود، به این شهر حمله کرد و بعد از ده ماه محاصره آنجا را گرفت. جو که کمی بعدتر به عنوان نخستین امپراتور دودمان مینگ تاج‌گذاری کرد، چنان از مقاومت سرسختانه‌ی مردم سوجو خشمگین شده بود که ارگ شهر و کاخ سرخ‌دستاران را با خاک یکسان کرد و مالیاتی خرد کننده را به خانواده‌های قدیمی و بانفوذ شهر تحمیل کرد.^{۱۷۹}

از عجایب این که شهر سوجو با وجود تمام این تلاشها ویران نشد و هر بار مثل ققنوسی کنکوری از خاکستر بازمانده از شاگرد تنبلهای قدیمی سر بر کشید. این قضیه هم مدیون موقعیت استراتژیک شهر بود که باعث می‌شد بازرگانان در آنجا کامیاب شوند و به سرعت شاهد ثروت و رونق را در آغوش بکشند. تا حدی که در ۱۴۸۸ م.، وقتی یک کشتی کره‌ای در نزدیکی ساحل چین در هم شکست و سرداری به نام چوئه بو ناچار شد از راه زمین به کشورش بازگردد، سوجو را در میان تمام شهرهایی که دیده بود از همه ثروتمندتر

¹⁷⁹ Johnson, 1993: 26-27.

و زیباتر دانست.^{۱۸۰} در ۱۸۶۰ م. باز شورشیان تای‌پینگ که گفتیم ایدئولوژی ضدکنکوری عمیقی داشتند، سوجو را ویران کردند. سه سال بعد که چارلز گوردون با همراهی سپاه دولتی چین سوجو را بازپس گرفت، باز صدمه‌هایی فراوان به این شهر وارد آورد. در ۱۹۳۷ م. وقتی ژاپنی‌ها به چین حمله کردند، این شهر را نیز گرفتند و حتا بوستانهایش را هم ویران کردند. از اینجا معلوم می‌شود که اهالی ژاپن در آن هنگام به تدریج با مفهوم کنکور آشنا شده بودند و نگران صادرات فرهنگی این شهر به سرزمین خودشان بوده‌اند.

با این وجود، به نظر مهمترین دوران تاریخی که ردپایش در سوجو باقی مانده بود، به همان عصر پرتلاطم حمله‌ی مغولها و شورش سرخ‌دستاران و تاسیس دولت مینگ مربوط می‌شود. اگر بخواهیم ریشه‌ی حوادث این دوران را دریابیم، باید کمی عقب برویم و به آغازگاه هجوم مغولان به چین بنگریم. در سال ۱۲۱۵ م. چنگیزخان با ارتش بزرگی از مغولان از دیوار چین گذشت و پکن را فتح کرد. به این ترتیب دولتی تازه در چین تاسیس شد که آن را سلسله‌ی یوان می‌نامند. بی‌تردید بزرگترین شاه این دودمان قوبیلای قاآن (سلطنت از ۱۳۷۹-۱۲۹۴ م.) است، و یک دلیل شهرتش هم این است که مارکوپولو به دربارش سفر کرد و درباره‌اش گزارشی رنگین برای اروپاییان نوشت. قوبیلای در سال ۱۲۱۵ م. زاده شد و اسم راستینش شی‌زو بود. اما بعد از این بر تخت نشست نام مغولی قوبیلای و لقب قاآن (همان خاقان) را برای خود انتخاب کرد. او از کودکی هوش و ذکاوت زیادی از خود نشان می‌داد و به ویژه با تلاشهای مادرش سورقاگتانی بکی - که مسیحی نستوری بود- از آموزش و پرورش نمونه برخوردار شد. پدرش تولئی پسر چنگیز بود که بعد از تاخت و تازهای مغولان حاکم چین شده بود.

¹⁸⁰ Brook, 1998: 45.

قوییلای چند برادر داشت که یکی از آنها -مونگکه خان- در سال ۱۲۵۹ م درگذشت. دیگری آریق بوکه نام داشت که سخت به سنن زندگی کوچگردانه وفادار بود و از سبک زندگی کشاورزانه بیزاری می جست. او بر این باور بود که مغولان باید مدام به شهرها حمله کنند و ساکنانش را غارت کنند و در حد امکان با کشتار جمعیت کشاورز، کشتزارها را به مرتع تبدیل نمایند. قوییلای که بالاخره برای خودش آدم تحصیل کرده‌ای بود، با این برداشت برادرش مخالف بود و این قدر عقلش می رسید که بداند با ریشه کن شدن کشاورزان چینی مسیرهای تولید ثروت مسدود خواهد شد. دو برادر در نهایت در ۱۲۶۰ م با هم رویارو شدند و قوییلای پیروز از معرکه بیرون آمد و دلش هم احتمالاً دعا‌های خالصانه‌ی چند ده میلیون چینی بود که معلوم نبود اگر آریق بوکه فاتح می شد، چه سرنوشتی پیدا می کردند.

قوییلای قآن در ۱۲۷۱ م امپراتور چین شد و پایتخت خود را به پکن منتقل کرد و آنجا را دادو نامید. او دیوانسالاری و سنن فرهنگی چینی را حفظ کرد و برای همه آزادی دینی را به رسمیت شناخت. او در سال ۱۲۵۳ م که شر و شور جوانی اش اجازه می داد، یک بار به جنگ سونگ‌ها رفته بود و یونان را هم فتح کرده بود. انگیزه اش هم این بود که مغولها هنگام فتح چین به خاطر نامناسب بودن زمین و جنگلی بودن منطقه، از پیشروی در چین جنوبی باز مانده بودند و به این ترتیب دودمان سونگ جنوبی تا حدودی از خطرشان رسته بود. تا آن که بالاخره در ۱۲۷۹ م قوییلای موفق شد قلمرو سونگ‌ها را هم بگیرد.

قوییلای شاهی بزرگ و خردمند بود. به سرزمینهای دوردست سفیر فرستاد و سفیران زیادی را از کشورهای دیگر به حضور پذیرفت که مارکوپولو و عمویش در زمره‌ی ایشان بودند. او اتباعش را به چهار بخش تقسیم کرد که هریک حقوقی متمایز داشتند. شهروندان درجه اول مغولان بودند، بعد از ایشان

غیرچینی‌هایی مانند ایرانی‌ها یا ترک‌های مبلغ مانویت و اسلام و بودایی‌گری قرار می‌گرفتند، و همچنین بازرگانانی که تقریباً همه‌شان ایرانی بودند. بعد از ایشان چینی‌های تابع دولت یوان جای داشتند که بیشترشان ساکن چین شمالی بودند. در نهایت فروپایه‌ترین رتبه نصیب چینی‌های قلمروهای تازه فتح شده یا فتح نشده‌ی جنوبی می‌شد که در عمل برده محسوب می‌شدند.

قویلای به تمام ادیان توجه نشان می‌داد. در سازماندهی دیوانسالاری‌اش اصول کنفوسیوسی را رعایت کرد، اما در ضمن یکی از بزرگترین مسجدسازان تاریخ چین هم بود. از آیین بودا و تائو حمایت می‌کرد و برای رونق معابدشان هزینه می‌پرداخت و با این وجود گرایش به مسیحیت نستوری از خود نشان می‌داد و سراسقف این شاخه‌ی ایرانی از آیین ترسا مقیم دربار وی بود. در اواخر عمرش بود که آیین لامایی در تبت پدید آمد. این دین از ترکیب شمنیسم کهن تبتی‌ها و دین بودایی ساخته شده بود. از آنجا که دین سنتی مغولهای کوچگرد همین آیین شمنی بود، آیین لاما برای طبقه‌ی تازه متمدن شده‌ی مغول جذاب می‌نمود. قویلای برادرزاده‌ی موسس آیین لاما -راهبی به نام فاگ‌سایا- را در دربار خود مهمان کرد و سوگلی حرمسرایش -زنی به نام چابی- به او گروید. دربار او متخصصانی از سرزمینهای دیگر را هم به خود جذب می‌کرد. چنان که در همان سال ورودش به پکن، در ۱۲۷۱ م، یک معمار نپالی به نام آرنیگر داگوبای سپید را در این شهر ساخت که بزرگترین بنای بازمانده از دوران مغولان در این شهر است.

در دربار قویلای افراد جالبی یافت می‌شدند. یکی‌شان همان چابی بود که زنی بسیار زیبا بود و زنِ سوگلی خاقان محسوب می‌شد. او مروج صلح و رواداری دینی بود و به خصوص تلاش زیادی می‌کرد تا با زنان اسیر بدرفتاری نشود. او شاهزاده خانمهای دربار سونگ که اسیر شده بودند را نزد خود جای داد و زیر

سایه‌ی خود گرفت و از آزار دیدن‌شان جلوگیری کرد. این زن گذشته از این فعالیت‌های فمینیستی‌اش یک طراح لباس نمونه هم بود. او پیراهن‌هایی آستین بلند را برای سربازان طراحی کرد و استفاده از کلاه لبه‌داری را باب کرد که بعد از آن زیاد در نگاره‌های چینی دیده می‌شود.

قوبیلای قآن بعد از آن که پا به سن گذاشت به پیرمردی چاق و بیمار تبدیل شد. او به خاطر رماتیسم نمی‌توانست زیاد حرکت کند و یک دلیل چاقی چشمگیرش هم این عارضه بود. در سال ۱۲۸۵ م. پسر و ولیعهدش جن‌جین درگذشت و بعد از آن به افسردگی مهلکی هم دچار شد. بعد هم برای این که از افسردگی بیرون بیاید به ژاپن و ویتنام و آنام حمله کرد. اما در ژاپن نیروی دریایی‌اش با توفان مهیبی در هم شکست و از حمله به ویتنام هم چیز دندان‌گیری نصیبش نشد. ژاپنی‌ها بعد از آن توفان حمایتگرشان را کامیکازه نامیدند و سنت مربوط به آن را تا جنگ جهانی دوم و پیدایش رسته‌ی کامیکازه در نیروی هوایی این کشور ادامه دادند. قوبیلای قآن در هنگام حمله به این کشورها به قدری چاق شده بود که تخت حاوی او را بر دوش چهار پیل سوار کرده بودند. در سال ۱۲۸۷ م. مغولها که از چاقی و افسردگی شاهشان سرخورده شده بودند، دور یک مدعی سلطنت جمع شدند که یکی از سران قبایل مغول بود. قوبیلای قآن این بار از آزمون تاریخ سربلند بیرون آمد و مخالفان را سرکوب کرد و به این ترتیب بقیه هم ماستها را کیسه کردند.

بعد از قوبیلای قآن مجموعه‌های از شاهان مغول بر تخت چین تکیه زدند که بسیاری‌شان تیمور نام داشتند: تمور اولجایتو (۱۳۰۷-۱۲۹۴ م.)، یسون‌تمور (۱۳۲۸-۱۳۲۳ م.)، توقات‌تمور (۱۳۳۲-۱۳۲۸ م.)، و در نهایت توقون‌تمور (۱۳۶۸-۱۳۳۳ م.). لا به لای این تیمورهای رنگارنگ، چندتایی شاه دیگر هم بودند که

روی هم رفته عرضه و جریزه‌ی خاصی نداشتند و دوران حکومتشان هم معمولاً از پنج شش سال تجاوز نمی‌کرد.

سلطنت مغولها در چین درست مانند دوره‌ی ایلخانی در ایران با خشونت و بربریت و چابیدن مردم همراه بود. در چین هم مانند ایران، مغولها بیش از یک قرن دوام نیاوردند و به سرعت زیر فشار نیروهای مردمی از میان رفتند. کسی که در چین این مهم را به انجام رساند، مردی بود به نام جویوان‌جانگ (۱۳۲۸-۱۳۹۸ م.) که در خانواده‌ی دهقانی فقیر در منطقه‌ی هوآجائو زاده شد. فقر تنها بدبختی دوران کودکی او نبود، چون در سال ۱۳۴۴ م. که تازه شانزده ساله شده بود، رود زرد طغیان کرد و کل خانواده‌ی جویوان‌جانگ در اثر سیل کشته شدند. بعد از آن، او در کسوت راهبان دوره‌گرد و گدایان در آمد و کمی دیرتر به معبدی مانوی یا بودایی پیوست و به این ترتیب فرصتی یافت تا خواندن و نوشتن بیاموزد. این مرد در بیست و چهار سالگی به راهبی باسواد و با نفوذ در معبدش تبدیل شده بود، که باز با بحرانی روبرو شد. مغولها به معبد محل زندگی‌اش حمله بردند و بسیاری را کشتند و آن محل را آتش زدند. به این ترتیب بود که جویوان‌جانگ در سال ۱۳۵۲ م. به دسته‌های راهزنی پیوست که با حاکمیت مغولان مخالفت داشتند. او به زودی رهبر ایشان شد و به خاطر آن که غارت خانه‌های روستایی را ممنوع کرده بود، سخت در میان مردم محبوب شد. او باورهای تندروانه و انقلابی را طرد کرد و تمام تلاش خود را بر راندن مغولان متمرکز کرد. چهار سال بعد (۱۳۵۶ م.) سپاهیان او به نان‌جینگ حمله کردند و این شهر را گرفتند و آن را پایتخت خود قرار دادند. اقبال مردم به نظم عمومی‌ای که او بنیان نهاد، فراوان بود. طوری که جمعیت این شهر در طی ده سال آینده ده برابر شد. به این ترتیب یکی از پرتکاپوترین و پیچیده‌ترین دورانهای تاریخ چین آغاز شد، که طی آن همزمان مغولها از چین رانده شدند، تحولی دینی در میان چینیان رخ نمود، و در ضمن کشور کره هم تاسیس شد.

دلیل اصلی موفقیت جو یوان جینگ نفوذ معنوی و پرهیزگاری چشمگیرش بود. این مرد در واقع یکی از رهبران جنبشی دینی بود که فرقه‌ی نیلوفر سپید (بای‌لیای‌جیائو) نامیده می‌شد. این فرقه در واقع شاخه‌ای از دین مانوی بود که با عقاید بودایی برخاسته از سغد و بخشهای شرقی ایران زمین در آمیخته بود و برخی از اصولش با آیین مزدکی شباهتی داشت. یکی از اصول عقاید این گروه تقدس مادر و زن بود و حتی خدای مهمشان نوعی مادر مقدس محسوب می‌شد، به همین دلیل هم زنان بسیار هوادارش بودند. رهبران این دین ظهور یک ناجی آخرالزمانی و فرا رسیدن پایان هزاره را تبلیغ می‌کردند، که روایتی بودایی شده از همان اسطوره‌ی سوشیانس زرتشتی بود. در محافل بودایی این ناجی آخر هزاره را بودا میتریه می‌نامیدند و معتقد بودند که او همان آجیته بودیستوه است. مغولها وقتی متوجه شدند این دین ماهیتی شورشگرانه دارد و به ویژه به عدالت اجتماعی توجه می‌کند، آن را ممنوع کردند. به این ترتیب این جنبش زیرزمینی شد و به طور علنی به دشمنی با حاکمان تابع یوانها پرداخت. شورشیانی که زیر درفش این فرقه گرد آمده بودند، شورش را آغاز کردند که قیام سرخ دستاران (هونگ‌جی‌چی‌یی) (紅巾起義) نامیده می‌شد. نخستین کسی که با این نماد قیام کرد، راهبی به نام فانگ‌گوئوزن بود که در منطقه‌ی ساحلی جه‌جیانگ سر به شورش برداشت و با چند تن از یاران چینی‌اش چند افسر مغول را به قتل رساند و برای نشان دادن این که از مرگ هراسی ندارد، دستاری سرخ بر سر بست. به این ترتیب می‌توان جنبش او را با قیام سربداران در سبزوار مشابه دانست.

دار و دسته‌ی او به زودی با رئیس یکی از شاخه‌های فرقه‌ی نیلوفر سپید (白蓮教) که هان‌شان‌تونگ (韓山童) نام داشت متحد شدند. نیروهای او در واقع دو شاخه‌ی انقلابی از پیروان دین بودا و مانی بودند

که به ترتیب فرقه‌ی نیلوفر سپید و سرخ دستاران نامیده می‌شدند. گروه دوم آشکارا خود را مانوی (摩尼) می‌نامیدند. این فرقه قصد داشتند در ۱۳۵۱ م. شورش کنند و مغولان را کشتار نمایند. اما لو رفتند و هان‌شان‌تونگ به دست مغولان کشته شد. بعد از او رهبری فرقه بر عهده‌ی لیوفوتونگ (劉福通) قرار گرفت که پسر رهبر فقید یعنی هان‌لی‌ار (韓林兒) را جانشین پدرش می‌دانست و به اسم او رهبری جنبش را بر عهده گرفته بود.

اما ماجرای تاسیس دولت کره آن بود که این دو فرقه‌ی انقلابی پایگاه خود را در شمال رود زرد قرار دادند و از آنجا به دولت گوریئو حمله بردند که در سرزمین کره‌ی امروزمین قرار داشت و تابع مغولها بود. دو تن از سرداران کره‌ای به یاری سپاه یوان‌ها به مقابله با ایشان شتافتند و در سی نبرد پیاپی ایشان را شکست دادند. با این وجود پایداری آنان و حرکت نظامی کره‌ای‌ها باعث شد تا این سرزمین از چین مستقل شود و دولتی نو در آنجا بر سر کار بیاید. یکی از این دو سردار کره‌ای چوئه‌یئونگ (۱۳۱۶-۱۳۸۸ م.) نام داشت.

در سال ۱۳۵۲ م. جوئیوان‌جانگ به طور رسمی رهبری دستار سرخها را بر عهده گرفت. در همین سال یک شورش کره‌ای به نام جو ایل شین زیر تاثیر قیام ایشان به حرکت در آمد و دولت گوریئو را تهدید کرد و حتی تا نزدیکی کاخ شاه پیشروی کرد. اما از همان چوئه‌یئونگ شکست خورد. شاه کره در این هنگام گونگ‌مین نام داشت و عملاً با این شورشها از امپراتوران یوان قطع امید کرد و به صورت واحد سیاسی مستقلی در آمد. چوئه‌یئونگ در ۱۳۶۳ م. بر یک سپاه ده هزار نفره که از طرف امپراتور چین گسیل شده بود غلبه کرد و به این ترتیب استقلال کره را به کرسی نشاند. با این وجود راهبری بودایی به نام شین‌دون توانست زیر آتش را بزند. در نتیجه شش سال او را به تبعید فرستادند.

در دوران غیبت او، دزدان دریایی ژاپنی به دست‌اندازی در جنوب چین و کره روی آوردند. این دزدان دریایی خودشان را واکو می‌نامیدند و با کشتی‌هایی کوچک و سلاحهایی که با باروت کار می‌کرد، به سواحل کره و چین دستبرد می‌زدند و مردان را زجرکش می‌کردند و زنان را می‌دزدیدند. یک دار و دسته از این دزدان در سال ۱۳۷۶ م. شهر گونگ‌جو را گرفتند و در آنجا فجایع زیادی به بار آوردند. تا آن که چوئه‌یئونگ بار دیگر در مقام سپهسالار ابقا شد و به سروقتشان رفت و همه را از میان برد.

دومین سردار بزرگ کره‌ای در این هنگام، یی سئونگ‌گیه (۱۴۰۸-۱۳۳۵ م.) نام داشت. پدرش یک کارمند جزء دورگه‌ی کره‌ای- مغولی بود به نام یی‌جاچون. خودش در دولت گوریئو به سرداری محترم و بانفوذ تبدیل شد و به ویژه در دهه‌ی ۱۳۷۰ م. بسیار مقتدر شد. او و چئوئئونگ در ابتدای کار همکار بودند و در جریان دفع حمله‌ی سرخ‌دستاران با هم متحد شده بودند. اما بعدتر که همین شورشیان دودمان مینگ را در چین تاسیس کردند، میان این دو دوست اختلاف افتاد. یی سئونگ‌گیه که رهبری جناح ضد سرخ‌دستاران را برعهده داشت، شاه را واداشت تا سپاهی را برای حمله به دولت نوپای مینگ گسیل کند. وقتی این فرمان را به دست چوئه‌یئونگ رساندند، از اجرای آن سر پیچید و به پایتخت رفت و کودتا کرد. اما شکست خورد و کشته شد. در دم مرگ اعلام کرد که وجدانی پاک و آسوده دارد و زمین را بر بیگناهی‌اش گواه گرفت و گفت که بر گورش هیچ علفی نخواهد رویید. امروز هم مقبره‌اش در کره زیارتگاه است و بر آن علف نمی‌رویید.

از سوی دیگر رقیبش یی سئونگ‌گیه هم سرنوشت چندان دلپذیری پیدا نکرد. او هم به همراه پسرش چانگ به جرم توطئه‌دستگیر و اعدام شدند. اما کشمکش این دو سردار بزرگ تاثیر خود را به جا گذاشت و

در نهایت در سال ۱۳۹۲ م. دودمان گوریوئه بر باد رفت و سلسله‌ی جوسئون بر جایش نشست که تا شش قرن بعد مهمترین واحد سیاسی کره محسوب می‌شد.

در زمانی که کره‌ای‌ها سعی می‌کردند کره‌ی زمین را به سبک خودشان فتح کنند، جویوان‌جانگ هم با شورشیان در چین پیشروی می‌کرد و دنیا به کامش بود. در این دوران مغولها با اختلاف درونی و پراکندگی روزگار دست به گریبان بودند. سرخ‌دستاران تا ۱۳۵۸ م. کل چین مرکزی و جنوبی را گرفتند. در سال ۱۳۵۶ م. انشعابی در این جنبش روی داد و جناح اقلیت سرخ‌دستاران به جویوان‌جانگ پیوست. این مرد در ابتدای کار پیرو گوئوزی‌شینگ بود و با دختر او ازدواج کرده بود، اما بعد از مرگ پدرزنش خودمختار شد و برای خودش دار و دسته‌ای درست کرد. جویوان‌جانگ تا سال ۱۳۶۷ م. با رقیبانش درگیر بود. او با رهبران سرخ‌دستاران که به او نپیوسته بودند، جنگید و یکی یکی‌شان را شکست داد. بعد هم قلمرو فرقه‌ی نیلوفر سپید را مورد حمله قرار داد و هان‌لی‌ار را در آب خفه کرد.

در سال ۱۳۶۸ م. جویوان‌جانگ اعلام کرد که امپراتور مینگ است و به این ترتیب به طور رسمی اعلام کرد که برنامه‌اش راندن مغولهاست. چند تن از هوشمندترین رهبران سیاسی جنبش به او پیوستند و به این ترتیب پیروزی نهایی‌اش را تضمین نمودند. یکی از ایشان جوشینگ نام داشت که مشاور و رایزن او بود. دیگری جیائویو نام داشت و نخستین کسی بود که اسلحه‌ی آتشین را با باروت اختراع کرد. دیگری لیوجی نام داشت و یکی از نامدارترین سرداران و استراتژیست‌های چینی بود که بعدها کتاب مهم «هوئولونگ‌جینگ» را در فن نبرد نوشت.

جویوان‌جانگ پس از اعلام تاسیس دولت مینگ (大明)، نام رسمی خود را به هونگ‌وو تغییر داد و دیگر خود به جنگ نرفت. سردارانش با سرعتی برق‌آسا به اطراف تاختند و چین را برایش فتح کردند. یکی از ایشان دولت ووی غربی را فتح کرد و بر جانگ‌شی‌چنگ گه شاه آنجا بود چیره شد. پس از آن تمام حاکمهای محلی حاشیه‌ی یانگ تسه مطیع او شدند. جناح اکثریت سرخ‌دستاران که از جایگاههای قدرت طرد شده بودند، با رهبری چنیوئولیانگ با ارتشی بسیار بزرگ در برابر او صف آراستند، اما سپاهیان مینگ در سال ۱۳۶۳م در نبرد دریایی دریاچه‌ی پویانگ ایشان را شکست دادند و بعد از یک ماه خود چن هم به قتل رسید. این نبرد سه روز به طول انجامید و یکی از بزرگترین جنگهای دریایی تاریخ جهان است.

هونگ‌وو یا همان جویوان‌جانگ خودمان در دی ماه سال ۱۳۶۸ میلادی رسماً به عنوان امپراتور چین تاج‌گذاری کرد و تا شهریور دو سال بعد پکن را هم گرفت. مغولها تقریباً بدون مقاومت تسلیم شدند و بیشترشان با اهل و عیال و قوم و قبیله به مغولستان بازگشتند. امپراتور مینگ به جنوب هم پیشروی کرد و یوننان را نیز گرفت و به این ترتیب بار دیگر چین را یکپارچه کرد. در این میان شهر سوجو از این نظر اهمیت داشت که واپسین جایی بود که در جریان یکی شدن مجدد سرخ‌دستاران و تبدیل‌شان به امپراتوری جدید چین، نقش ایفا کرد.

آن روزی که ما در این شهر گردش می‌کردیم، از این تاریخ پرماجرا و جنگاورانه اثر زیادی در شهر باقی نمانده بود. ما آن روز صبح را به پرسه زدن در جاهای دیدنی شهر گذرانیدیم. یک بوستان بسیار زیبا دیدیم که شاخه‌ای از رودخانه‌ی یانگ تسه به درونش ادامه می‌یافت و در واقع آبگیر شاه‌نشین بوستان را تشکیل می‌داد. موزه‌ای هم دیدیم که آثار چوبی بسیار زیبا و قدیمی‌ای را درونش نهاده بودند. یکی دو تایشان

دقیقا سیمرغ و ازدهای ایرانی بود که در نگارگری‌های عصر ایلخانی به بعد فراوان دیده می‌شود. در همین جا پیرمردی را هم دیدیم که نشسته بود و داشت برای خودش دوتار چینی می‌زد و انگار از درون فیلمهای هنگ‌کنگی بیرون پریده بود.

نخستین جایی که آن روز برای دیدن انتخاب کرده بودیم، محله‌ای بود به نام دونگ‌لی که در حومه‌ی سوچو قرار داشت. بعد از گردش به نسبت مفصلی در آنجا، به موزه‌ای رسیدیم که نام عجیب «نمایشگاه مشهور سکس سوچو» را بر خود داشت. لوح سردر موزه ادعا می‌کرد که بزرگترین مجموعه از آثار باستانی مربوط به جنسیت را در خود جای داده است. ما هم به صورت چهار جوان معصوم و چشم و گوش بسته رفتیم تا ببینیم این صور قبیحه‌ی چینی چه جور چیزی هستند. در همان ابتدای کار، در وسط حیاط چشمان به دیدار مجسمه‌ی بزرگی از یک آدم کاریکاتوری روشن شد که شبیه به هومونکولوس حرکتی بر قشر پیشانی مخ ساخته شده بود، و زنجیری دورادور بدنش پیچیده بودند. آلت نرینه‌ی برافراشته و عظیمی از این بدن بیرون زده بود و زیر تندیس نوشته بودند هیچ چیز نمی‌تواند میل جنسی را مقید کند! احتمالا سازندگان این مجسمه انتظار داشته‌اند بازدید کنندگان در اولین قدم و هنگام ورود به موزه شوکه شوند و بقیه‌ی چیزها به نظرشان جالبتر برسد. اما ما برای این که اثبات کنیم با بچه‌ی تهرون نباید شوخی کرد، کلی درباره‌ی مجسمه‌ی بدبخت جوک گفتیم و آخرش هم ایستادیم و با او عکسی انداختیم!

موزه در ساختمانی بزرگ و باغی مرتب و زیبا بر پا شده بود و مثل بیشتر موزه‌های دیگر چینی، ساختمانش از اشیای درونش زیباتر و ارزشمندتر بود. تقریبا تمام اشیای موجود در موزه را طی بیست سی سال پیش ساخته بودند و چه بسا که بیشترشان به سفارش همین موزه ساخته شده باشند. در باغ مجموعه‌ی

بزرگی از تندیسها را گذاشته بودند که چیزی مربوط به جنسیت را نشان می‌داد. از تندیس سگهای نگهبان و جانوران اساطیری با نره‌های اغراق‌آمیز و برافراشته گرفته تا بانوانی که فرزندانشان را شیر می‌دادند و به نظرم خیلی ارتباطی با خود آمیزش جنسی نداشتند، هرچند بالاخره به پیامدهای فیزیولوژیک و تکاملی‌اش ارتباط پیدا می‌کردند.

اشیایی که در موزه به نمایش گذاشته شده بود، بیشتر اهمیت جامعه‌شناختی داشت تا تاریخی. یعنی بیشتر درباره‌ی سیاست بازتعریف هویت چینی‌ها، راهبردهایشان برای جلب توریست، و چگونگی رمزگذاری هویت‌شان اطلاعاتی به دست می‌داد. در این موزه چیزهای بسیار متنوع و گاه بی‌ربطی بدون نظم و ترتیب کنار هم در ویتترینها نهاده شده بود. از حکاکی‌ها و کنده‌کاری‌هایی که شبیه به تندیسهای معبد شیوالینگام در هند بودند و آمیزش زنان و مردان را نشان می‌دادند، تا اشیای تزئینی و زیورآلات و نقاشی‌هایی که مضمونی جنسی یا بدنی برهنه را نمایش می‌دادند. بسیاری از آنها تازه ساخته شده بودند و چند نمونه هم بود که در حد یکی دو قرن قدمت داشت. اشیای قدیمی هم البته وجود داشت، اما بسیار نادر بود و ارتباطش با جنسیت هم جای بحث داشت. مثلاً کوزه‌ی بزرگی را به نمایش گذاشته بودند، که به شکل یک سگ درست شده بود و دو برجستگی روی سینه‌اش بود که انگار مدیران موزه آن را با سینه‌های زنان شبیه انگاشته بودند، اما به نظر من به سادگی دستان کوتاه همان سگ را نشان می‌داد. چندین تندیس سنگی هم بود که ظاهری قدیمی داشت، اما توضیح‌هایی که درباره‌اش نوشته بودند به وضوح نادرست و دروغین بود. مثلاً تندیس مردی با نره‌ی بزرگ که شاید چند قرن قدمت داشت را به ۳۰۰۰ پ.م منسوب کرده بودند. در کل نوشته‌ها و تاریخ‌گذاری‌های اشیا نادرست و دروغین بود و بی‌توجهی عمیق مدیران آنجا به مفهوم تاریخ و بی‌حسی ناظران دولتی و مسئولان امور فرهنگی به تبلیغات لگام گسیخته برای شکار جهانگرد را نشان می‌داد. به احتمال زیاد بیشتر

جهانگردانی که از آنجا بازدید می‌کردند، که اتفاقاً تعدادشان هم زیاد بود، با داستانهایی اغراق‌آمیز و نادرست به کشور خود بر می‌گردند و تعریف می‌کنند که تمدن سرفراز چینی به اختراع نره‌های مصنوعی در ۳۲۰۰ پ.م نایل آمده است و از این نظر محصولات شهر کاشان تالی آن محسوب می‌شوند!

چیز دیگری که به نظرم توهین مستقیم به شعور مخاطب محسوب می‌شد، استخوانهای کتف تر و تمیز گوسفند بود که رویش با خط چینی چاپی ریز چیزهایی نوشته بودند و آن را به نمایش گذاشته بودند و گفته بودند نمونه‌هایی از خط چینی است که به ۱۵۰۰ پ.م مربوط می‌شود. کسی هم نبود که بگوید عزیز من، خط در دوران شانگ (حدود ۱۲۰۰-۱۰۰۰ پ.م) ظهور کرد و آن هم برای اولین بار بر لاک‌پشته‌های پیشگویی و به شکلی بسیار ابتدایی، و خط استانده‌ی چینی تازه در قرن دوم و سوم پ.م بود که شکل گرفت و این خط چینی تر و تمیز و بی‌خدشه که اصلاً به چینی سنتی - و نه چینی باستان - نوشته شده بود، علایمی دارد که تازه در قرون میانه شکل گرفته بودند.

به خصوص دیدن این استخوانها برای من بسیار معنادار بود و باعث شد در کل نسبت به تاریخ‌گذاری‌ها و توضیح‌هایی که در موزه‌های چین درباره‌ی اشیای به نمایش گذاشته شده داده می‌شد، بدبین شوم. ناگفته نماند که در همان موزه چیزهای دیدنی هم کم نبود. مثلاً ظرفهای چینی‌ای با صحنه‌های جنسی وجود داشت که انگار در روسپی‌خانه‌ها کاربرد داشته است. مجموعه‌ی جالبی از بالش‌ها هم آنجا بود که ارتباطش با آمیزش جنسی برایم نامعلوم بود. البته شاید ارتباطش این بود که بالشها از جنس سفال و چینی و در ابعادی نامعقول ساخته شده بودند و کسی که شبها سرش را روی آن می‌گذاشت و می‌خوابید احتمالاً به

نوعی مازوخیسم مبتلا بوده است، یا شاید چون روی آن بالشهای زمخت خوابش نمی‌برده فکرهای بازیگوشانه به سرش می‌زده است!

در ضمن آنجا برای اولین بار کفشهای کوچک مربوط به پاهای بسته شده‌ی زنان را هم دیدم. سنت بستن پای زنان را چینی‌ها «چانزو» (纏足) می‌نامند. این سنت احتمالاً برای نخستین بار در میان رقاصان درباری در دوران سونگ ابداع شد، و به تدریج فراگیر شد و در دوران مانچو به رسم غالب در میان همه‌ی زنان بدل گشت. چانزو عبارت است از نواریچ کردن و خماندن و کج کردن پای دختر بچه‌ها، به شکلی که پایشان از رشد باز بماند و به زایده‌ای کج و کوله و کوچک تبدیل شود. ظاهراً در سنت چینی پای کوچک و نوک تیز زنان بسیار زیبا و از نظر جنسی جذاب تلقی می‌شده و به همین دلیل هم این رسم کم‌کم از دربارها بیرون آمده و تمام زنان طبقه‌ی بالا را درگیر ساخته است. شاعران چینی‌ها راه رفتن تلوتلوخوران و نامتعادل این زنان را به خرامیدن درنا تشبیه کرده‌اند و رمزپردازی پیچیده‌ای در اطراف آن پدید آورده‌اند. طوری که مثلاً پای به درازای حدود هفت سانتی‌متر را بهینه می‌دانستند و آن را نیلوفر زرین می‌نامیدند!^{۱۸۱}

چنین می‌نماید که برای نخستین بار در میانه‌ی قرن دهم میلادی رقاصندگان دربار تانگ جنوبی بودند که این رسم را بنیان نهادند. این رقاصان به خاطر پاهای کوچک زیبایشان و کفشهای نوک‌تیز بلندشان شهرت داشته‌اند. چیزی که مشخص است، این رسم ابتدا در مناطق ثروتمند چین و میان خانواده‌های نخبه رواج یافته و از آنجا به طبقات زیرین سرایت کرده است. در جامعه‌ی سنتی چین، زنانی که به این ترتیب پاهای ناقص

¹⁸¹ Ko, 2008.

و معیوب داشتند، از بخت ازدواج با مردان بانفوذ و ثروتمند برخوردار می‌شدند و به همین دلیل هم نیاز چندانی به راه رفتن و انجام کارهای خانه نداشتند.^{۱۸۲} با این وجود بر خلاف باور مرسوم، زنانی که پاهایشان به این ترتیب ناقص می‌شد همچنان توانایی راه رفتن را داشته‌اند و زمینگیر نمی‌شده‌اند. تا قرن نوزدهم میلادی، حدود نیمی از کل زنان چینی پاهایی بسته داشتند و این نسبت در میان زنان اشرافی به ۱۰۰٪ می‌رسید.^{۱۸۳} در کل، تخمین زده می‌شود که یک میلیارد زن چینی در کل تاریخ پاهایشان به این شکل از ریخت افتاده باشد. این سنت با توجه به دوامش از میانه‌ی قرن دهم تا وسط قرن بیستم میلادی، یکی از دیرپاترین و پایدارترین سنتهای آراستن تن محسوب می‌شود. شیوع این سنت تا حدودی مرزبندی قومی هم داشته است. چنان که مثلاً در استان گانسو همه‌ی مسلمانان هوئی که از شمال به آنجا کوچیده بودند، این رسم را رعایت می‌کردند، اما قوم هاکا زیر بار آن نرفتند. در عین حال در کتاب جیمز لگه درباره‌ی دین در چین قرن نوزدهم می‌خوانیم که بر سردر مسجدی در چین نوشته شده بود که بستن پا گناه است، چون خلقت خداوند را تغییر می‌دهد.^{۱۸۴} جالب آن که این رسم در دوران مانچو بیشترین رواج را در چین یافت، اما خود زنان مانچو طبق فرمان امپراتور (۱۶۴۴ م) از بستن پای دخترانشان منع شده بودند.^{۱۸۵}

بعد از بازدید از موزه رفتیم و بعد از کلی بحث و استدلال فلسفی برای بانویی که رستورانی را اداره می‌کرد، خوراک خوبی سفارش دادیم که از پلو و میگو و گوشت و قارچ تشکیل شده بود. بانوی میزبان برای

¹⁸² Ko, 2005.

¹⁸³ Rossi, 1993.

¹⁸⁴ Legge, 1880: 111.

¹⁸⁵ Elliott, 2001: 247.

این که دقیقاً بفهمد چه می خواهیم، کار جالبی کرد و یک مشت کلم و بادمجان و سیر و خیار چنبر برایمان آورد تا بگوییم کدامش را در غذایمان بریزد. آخرش هم چشممان به غذایی افتاد که چند توریست اروپایی در سر میز کناری سفارش داده بودند و چون از مزه اش تعریف کردند و همان ها را سفارش دادیم. همین جا به این کشف مردم شناسانه‌ی مهم هم اشاره کنم که در چین گوجه فرنگی را نوعی میوه به حساب می آورند و در مقابل خیار را نوعی سبزی می دانند. این بحران معنایی احتمالاً بدان دلیل است که چیزی به نام صیفی جات در زبان شان تعریف نشده است. نتیجه‌ی دردناکش هم آن است که از خوردن سالاد شیرازی محروم هستند و خیار را مثل کدو در سوپ و خوراک هایشان پخته می خورند، و طبیعتاً خیارشور و ترشی خیار هم ندارند.

بعد از خوردن نهار به سوگو برگشتیم. قصد داشتیم شانگهای را هم همان روز ببینیم، اما دیدیم موزه زود بسته می شود و به سفرش نمی ارزد. پس در سوگو گشتی زدیم و چیزهای جالبی دیدیم. یکی گروهی هفت هشت نفره از مردم که لباسهایشان هم به عزادان نمی ماند، گویا جسد خویشاوندشان را به آتشگاهی عمومی در کنار خیابانی نهاده بودند و در حالی که می سوخت، کرنش می کردند و دعا می خواندند. نفهمیدیم خود جسد را دارند می سوزانند، یا به احترام کسی عود و پیشکشهای دیگری را بر آتش نهاده اند.

ناگفته نماند که مراسم تدفین چینی ها گاه می تواند بسیار عجیب باشد. مثلاً مانچوها معتقد بودند بدن مرده را نباید از در خانه خارج کرد. برای همین هم وقتی کسی در خانه ای می مرد، جسدش را از پنجره بیرون می بردند و دفن می کردند. نمونه‌ی دیگرِ باورهای عجیب در مورد مردگان، همان بود که در موزه‌ی نانجینگ هم نمودی از آن را دیدیم. در سنت سنگ شناسی چینی یشم تقدس و اهمیت زیادی دارد و نماد جاودانگی محسوب می شود. همین هم باعث شده که ساخت تابوتهایی از جنس یشم نیز رواج یابد. مثلاً از قرن دوم

پ.م گوری در استان هبئی کشف شده که به مردی به نام لیوشنگ تعلق داشته است. جسد او را در تابوتی یافتند که به جعبه‌ای شبیه بود و از ۲۱۵۶ قطعه سنگ یشم پوشیده شده بود. این تابوت را در خانه‌ای زیرزمینی نهاده بودند که اصطبل و حمام هم داشت و دو هزار و هشتصد تکه اسباب و اثاثیه‌ی خانه در اطرافش چیده شده بود. ما این تابوت عجیب که به زرهی سنگی شبیه بود را در موزه‌ی نان‌جینگ دیده بودیم.

یک سنت جالب دیگر که به تدفین مربوط می‌شود و به ایران هم ارتباطی می‌یابد، به منطقه‌ی گونگ‌شیان در هنان مربوط می‌شود. در اینجا گورستان امپراتوران دودمان سونگ شمالی (حدود ۱۱۰۰ م.) قرار دارد که با تندیسهای سنگی بزرگش شناخته می‌شود. در کل هزار مجسمه‌ی سنگی از این منطقه کشف شده که برخی از نگهبانان تنومند آن چهار و نیم متر قد دارند. در این گورها تندیس سفیران خارجی نیز با دقت و واقع‌نمایی بسیار ساخته شده و تندیس سفیری ایرانی که به غلط در برگه‌های موزه عرب دانسته شده، با ریش تراشیده و سبیل بلند و دستارش مشخص می‌شود.

آن روز قرار بود بزرگترین خورگرفت قرن رخ دهد، و ما که به خاطر دیدن این منظره زمان سفر خود را تغییر داده بودیم، با کمال حیرت دریافتیم که بخشی از آسمان که منطقه‌ی جنوب شرقی چین را می‌پوشاند، در لحظه‌ی وقوع خورگرفت ابری خواهد بود. با این وجود تصمیم گرفتیم به جایی در کنار دریاچه‌ی تای‌هو برویم و این منظره را در همان ابر ببینیم. چیزی که هیچ انتظارش را نداشتیم، این بود که این خورگرفت به یکی از شگفت‌انگیزترین تجربه‌های سفرمان تبدیل شود.

وقتی به کرانه‌ی آب رسیدیم، باران ریزی می‌بارید و مردم که از خیس شدن خوششان نمی‌آمد، بوستان اطراف را ترک کرده بودند. من برای خودم گوشه‌ی دنجی را بر دیواری مشرف به دریا پیدا کردم و

آنجا نشستیم. کم کم بارش باران شدیدتر شد و دوستانم که متوجه شده بودند میل به خلوت دارم، کم کم به بخشهای دیگر دماغه رفتند. نمی توانم توصیف دقیقی و نوشتنی ای از آنچه که آنجا گذشت به دست دهم. پس به توصیف فیلمی بسنده می کنم که پویان از صحنه ی کسوف گرفته بود. هرچند خورشید پشت ابرهای سنگینی پنهان بود، اما پنهان شدنش پشت ماه کاملا نمایان بود. وقتی خورگرفت کامل شد، تاریکی کاملی بر همه جا حاکم شد و جانوران و پرندگان که صدای زمزمه شان تا پیش از آن به گوش می رسید، ناگهان سکوت کردند. چراغهای شهر که انگار به طور خودکار با تاریکی هوا روشن می شدند، ناگهان روشن شدند و هشت دقیقه ای که گرفتن خورشید طول کشید و تاریکی بر زمین حاکم بود، همچون صحنه ی بازشد روی خورشید و روشن شدن مجدد هوا، مهیب و باشکوه بود.

دقایقی بعد از این که روی خورشید دوباره رخ نمود و باز هوا روشن شد، به خود آمدم و به دوستانم پیوستم. بدنم بسیار داغ شده بود، پس رفتم و در استخر زیبای کاشی کاری شده ای که به دریاچه راه داشت، نشستم. امیرحسین و عباس و بعد پویان هم به ما پیوستند و هر چهار تن آنجا نشستیم، در حالی که تا سینه مان در آب قرار داشت. دستان هم را گرفتیم و سرودی خواندیم و برخاستیم، در حالی که جمعیتی از چینی ها دورمان حلقه زده بودند و تشویقمان می کردند. فکر کنم منظره ی ما آن روز برای چینی ها به قدر دیدن خورگرفتی از پشت ابرها دیدنی بود!

آن عصرگاه را برای مدت درازی در بوستانهای شهر قدم زدیم، در حالی که سراپا خیس بودیم و از خلوتی نامنتظره ی خیابانها و بوستانها لذت می بردیم. بعد به خانه ی عباس بازگشتیم. در راه امیرحسین برای این که نشان بدهد رفتارهای ما کاملا غیرقابل پیش بینی است، وارد یک سلمانی شد و موهایش را کوتاه کرد.

پویان هم نزدیک بود ریشش را به باد بدهد که من و عباس موفق شدیم جلویش را بگیریم. در صورتی که دوستان ریشش را می‌زد به بخش مهمی از هویت گروهی ما لطمه‌ی جبران‌ناپذیری وارد می‌شد، که کمترینش آن بود که دیگر از حالت سه برادر افسانه‌ای در می‌آمدیم. وقتی از سلمانی بیرون آمدیم، عباس را دیدیم که در امتداد رفتارهای پیش‌بینی‌ناپذیرمان، با یک هندوانه در دست منتظرمان ایستاده بود. در راه بازگشت مقداری شیرینی تر درشت و خوش‌منظره خریدیم و به خانه‌ی عباس بازگشتیم. به این ترتیب گردش آن روز با سورئال‌ترین حالت ممکن پایان یافت. در حالی که تغییرهای مهم‌مان از صبح تا آن موقع عبارت بود از روشن‌شدگی عرفانی من در جریان خورگرفت، کوتاه شدن موی سر امیرحسین، شیرینی‌دار شدن پویان و هندوانه‌مند شدن عباس!

در خانه‌ی عباس مدتی دراز را به گفت و گو گذراندیم و دوست تازه‌مان را از اخبار ایران مطلع کردیم. شیرینی‌ای خوردیم و لباسی عوض کردیم و باز برای گردش از خانه خارج شدیم. این بار به جایی به نام بوستان «جنگل شیرها» رفتیم. بر خلاف سایر بوستانهای چینی، تخت و مسطح نبود و ساختاری پرفراز و نشیب داشت. اما با این وجود مانند بقیه از بناهایی چوبی تشکیل یافته بود که با باغی زیبا از هم جدا می‌شدند. بناها گرداگرد یک استخر بزرگ و زیبا ساخته شده بود که از ماهی قرمز و برگهای سبز نیلوفر انباشته بود.

هنوز بقایای وحشی‌گری‌های دیروزمان در خونمان جریان داشت. به همین دلیل هم از در و دیوار بوستان بالا رفتیم. این بوستان جای بسیار زیبایی بود که با صخره‌هایی مصنوعی راههای تو در تو در آن ساخته بودند، که من آنها را به شکل رو در رو طی می‌کردم. یعنی به جای این که از راه مرسوم همگانی بروم، صخره‌ها را گرفتم و از روی کوه مصنوعی زیبا بالا رفتم. پویان و امیرحسین بارانی‌های بلندی شبیه پانچوی

سرخ پوستها خریده بودند و تنشان کردند. اما من که از بارش باران بر تنم خوشنود بودم، بارانی نپوشیدم. امیرحسین و پویان هم به خاطر زیبایی محیط و باران ملایمی که می بارید به وجد آمده بودند و مدتی را به مسابقه‌ی شکلک در آوردن گذراندند، در حالی که گردشگران چینی با شگفتی دورشان حلقه زده بودند و نگاهشان می کردند.

در این میان پویان که کفش تابستانی روبازی در پا داشت و ادامه‌ی بارانی اش مثل ردای رومی ها تا روی زانوش می رسید، بالای سنگی رفت و خرناسی بلند کشید و ادعا کرد که سزار روم است. من البته این نظریه را رد کردم و با توجه به ریش بلندش که با سنن مسیحیت ارتدوکس سازگاری کامل داشت، اثبات کردم که بیشتر تزار است تا سزار. جالب این بود که دوست تازه مان عباس هم کاملا رفتارهایی شبیه به خودمان داشت و طی همین یکی دو روز به قدری با او رفیق و نزدیک شدیم که انگار از ابتدای سفر با او بوده ایم.

به هر صورت، پیش از آن که تلفاتی جدی به جمعیت گردشگر چین وارد شود بوستان را ترک کردیم و رفتیم به رستورانی که عباس سراغ داشت و از غذایش تعریف کرده بود. این رستوران آشپزهایی چینی داشت، اما به سبک ژاپنی غذا می پخت. کیفیت غذایش واقعا فوق العاده بود و خوبی اش این بود که یک بار پول می دادی و بعد هرچه را می خواستی به هر مقدار که میل ات می کشیدی می خوردی. هر میز یک آشپز و یک پیشخدمت داشت. پیشخدمت سفارش را دریافت می کرد و آشپز که پسر نوجوانی بیش نبود، با بیشترین مهارت قابل تصور روی سطح داغ پيشاروی میزمان غذا را برایمان آماده می کرد و خرد خرد تحویلمان می داد.

این رستوران بعد از آن برایمان به مکانی مقدسی بدل شد. ویژگی‌اش این بود که برخلاف بوفه‌های مشابه در ایران که حالت سلف سرویس دارند و هرکس برای خودش از غذاهای چیده شده در گوشه و کنار بر می‌دارد، در این رستوران به ازای هر مشتری یک آشپز اختصاصی وجود داشت و یک پیشخدمت خاص. پیشخدمت سفارش را می‌گرفت و دستور می‌داد تا مواد اولیه‌ی لازم را برای آشپز بیاورند و او هم جلوی چشم سفارش دهنده غذای مورد نظرش را حاضر می‌کرد و به او تحویل می‌داد. به این ترتیب میزهای این رستوران در اطراف فضایی چیده شده بود که آشپزها در وسطش ایستاده بودند و هنرنمایی می‌کردند.

این رستوران با وجود خدمات عالی و بی‌نظیری که ارائه می‌داد، چندان هم گران نبود. به پول ما هرکس با بیست و خرده‌ای هزار تومان می‌توانست به مرحله‌ی خودمختاری کامل و خوردن بی‌مهابا برسد. هرچند می‌شد پولی کمتر داد و طیفی محدودتر از غذاها را هم انتخاب کرد، یا این که کلا غذای خاصی را سفارش داد و تنها پول آن را پرداخت. روی هم رفته رستورانی بسیار تمیز و شیک بود و کارکنانش هم کاملا حرفه‌ای و خوب برخورد می‌کردند. به خصوص آشپزهایش حرف نداشتند، چون نه تنها واقعا با مهارتی چشمگیر و سرعتی خیره کننده غذا درست می‌کردند، که در این حین حرکاتی نمایشی هم برای نشان دادن مهارتشان انجام می‌دادند و این چیزی بود که قبلا در چند فیلم چینی دیده بودیم.

ما که در این روزهای اخیر به خوردن غذاهای چینی عادت کرده بودیم و در تهران هم بارها و بارها به همراه دوستان کانون خورشید برای شام دسته جمعی در بوفه‌هایی از این دست جمع شده بودیم، با اعتماد به نفس کامل و با قصد بلعیدن تمام خوراکیهای خلق چین وارد رستوران شدیم. فکر کنم اولین خارجی‌هایی بودیم که پایمان به آنجا می‌رسید، چون همه خیلی با تعجب و شگفتی نگاهمان می‌کردند و یکی دو نفر که

در میزهای کنارمان نشسته بودند با دقت خیره شده بودند که ببینند چطور با چوبهای چینی غذا می‌خوریم و گنجایش معده‌مان چقدر است.

خوشبختانه تیم ما از گروه حمله‌ی اعضای خورشید تشکیل شده بود. امیرحسین جوانی تنومند و ورزشکار بود که تا به حال الفاظ شنیعی مثل «نمی‌خورم» و «میل ندارم» از او نشنیده بودم. پویان هم برای خودش در این زمینه در سطح جهانی ادعا داشت و در سفرهای قبلی دیده بودم که چه چیزهایی را با چه سرعتی می‌خورد. بهتر است در مورد خودم هم چیزی نگویم، فقط در این حد بدانید که گروه سه نفره‌ی ما در آن روز یک تیم غذاخوار صاحب سبک محسوب می‌شد و تا به حال سه چهار رستوران نامدار از این دست را در تهران به تعطیلی کشانده بود.

وقتی پشت میزها نشستیم، دیدیم تیم‌های رقیب از گروهی چینی خوشحال و خندان و ریزجثه تشکیل شده که گاهی زن و بچه‌های یک خانواده را هم در بر می‌گرفت، و بدیهی بود که ایشان را عددی حساب نکنیم. اما وقتی سور و سات آغاز شد، به وضوح کم آوردیم و دیدیم هر یکی از این چینی‌ها به اندازه‌ی کل جمعیت خورشیدیان گنجایش معدی دارد!

ما شروع کردیم به سفارش دادن و بی‌شک یکی از بهترین غذاهای عمرمان را همان جا دور هم خوردیم. هم کیفیت غذاها و هم شیوه‌ی ارائه‌ی خدمات‌شان به راستی نمونه بود. با ترتیب و زمان‌بندی دقیق و درستی غذاها را می‌آوردند و هر وقت می‌دیدند نوشیدنی‌مان تمام شده یا بی‌کار مانده‌ایم، غذاها را می‌آوردند که نیاز به آماده شدن نداشت. جالب آن بود که آب در فهرست نوشیدنی‌هایشان نبود و این حرکتی

رندانه بود، چون نوشیدنی‌های قندداری مثل نوشابه و آبمیوه زودتر آدم را سیر می‌کند، که البته روی ما کمترین تأثیری نداشت.

تنها لکه‌ی ننگی که بر ما باقی ماند، این بود که در مسابقه‌ی پرخوری به طور رسمی شکست خوردیم و از میدان به در شدیم. اعضای خانواده‌ی بغل دستی‌مان به آسانی دو سه برابر ما غذا خوردند و حتا پسر و دختری که احتمالاً برای مکالمه‌ی صمیمانه به آنجا آمده بودند هم چنین کردند! خلاصه آن شب حجم چشمگیری از ماهیهای سوشی، صدف، هشت‌پای کباب شده و استیک‌های مختلف را به خندق بلا سرازیر کردیم. وقتی از رستوران خارج می‌شدیم احتمال شیوع نفرس در جهان به شکل معناداری افزایش یافته بود. همان جا به این نتیجه رسیدیم که کیفیت هر جنس چینی که تقلبی و پایین باشد، کارآیی و اقتدار لوله‌گوارش‌شان از ما بیشتر است!



بعد از خورگرفت به همراه عباس



پیرمردی نوازنده در بوستانی چینی



پای از ریخت افتاده‌ی دختران چینی که طبق سنت بسته شده‌اند و تصویر استخوانهایشان



عکس یادگاری با آشپزی که غذاهایش گوشت شد به تنمان!



آگوستوس اورلیوس امیروس ماحوزیوس!



چهارشنبه ۳۱ تیرماه ۱۳۸۸ - ۲۲ جولای ۲۰۰۹ - شانگهای

صبح بلند شدیم و شادان و سرحال برای دیدن شانگهای حرکت کردیم. شانگهای (上海) شهری است بندری که در نزدیکی سوجو واقع شده و در واقع به دنبال رونق اقتصادی و مرکزیت سیاسی سوجو بود که در قرن بیستم اهمیت یافت. شانگهای به فاصله‌ی یک ساعتی سوجو قرار دارد و ما توانستیم با یک اتوبوس به سرعت به آنجا برسیم. این شهر با بیست و سه میلیون نفر جمعیت، پرجمعیت‌ترین شهر دنیا محسوب می‌شود و در ضمن شلوغ‌ترین و فعال‌ترین بندر دنیا هم هست.

اسم شانگهای از دو بخش «شانگ» (上) یعنی بالا و «های» (海) یعنی دریا ساخته شده و به بندرگاه بودنش اشاره می‌کند. این اسم را در دوران سونگ روی این منطقه گذاشتند. اسم این شهر برای نخستین بار در قرن یازدهم میلادی و عصر سونگ در متون مورد اشاره واقع شده است. شانگهای تا اوایل قرن بیستم شهر بزرگی محسوب نمی‌شد. این منطقه تازه در سال ۱۲۹۷ م. به شهر تبدیل شد و در ۱۵۵۴ م. به خاطر دفاع از آن در برابر دزدان دریایی ژاپنی دوردورش را دیواری کشیدند که ده متر بلندا و پنج کیلومتر درازا داشت. نخستین

معبد این شهر در سال ۱۶۰۲ م ساخته شد. این معبد امروز هم باقی است و هسته‌ی مرکزی محله‌ی مشهوری به نام چنگ‌هوانگ‌میائو را می‌سازد که تفریح‌گاه مردم شهر است. این شهر بعد از معاهده‌ی نان‌کینگ در سال ۱۸۴۲ م به صورت گرانیکه تجارت غربیان با چین در آمد و توسعه یافت و بازرگانی در آن رونق یافت. به طوری که در ۲۰۰۵ م به عنوان بزرگترین بندر دنیا نامش در کتاب رکوردهای گینس ثبت شد. در همین سال صاحب شلوغ‌ترین فرودگاه دنیا هم بود. اولین کارخانه‌های این شهر را ژاپنی‌ها در دوران جنگ جهانی دوم در آنجا تاسیس کردند. تا اواسط قرن نوزدهم در این منطقه تنها روستایی کم جمعیت وجود داشت. تا آن که اروپایی‌ها در ۱۸۴۲ م موفق شدند در عهدنامه‌ی نان‌جینگ تاسیس یک بندرگاه آزاد و تقریباً خودمختار در این منطقه را به دولت چین تحمیل کنند. در نتیجه این منطقه کم کم اهمیت یافت و تا دهه‌ی ۱۹۳۰ م به بزرگترین گرانیکه تجارت در شرق آسیا بدل شد. در میانه‌ی قرن بیستم با به قدرت رسیدن کمونیست‌ها از اهمیت این شهر کاسته شد، اما در دهه‌ی ۱۹۹۰ م با اصلاحات اقتصادی دنگ‌شیائوپینگ بار دیگر رونق به این بندرگاه بازگشت.

شانگهای در دهه‌ی ۱۹۳۰ م یکی از قطب‌های تبهکاری چین هم محسوب می‌شد. در این دوران رهبر مافیای چین تویوئه‌سن نام داشت و گروه خود را انجمن سبز می‌نامید. او برادر همخون چیانگ‌کای‌شک بود و با همین رابطه توانسته بود انحصار تجارت تریاک را در چین به دست آورد. او همچنین رهبر صنف دزدان و گداها بود و ایشان را به عنوان جاسوس و خبرچین در سیاست داخل کرده بود. انحصار سودآور و عجیب دیگری که او در اختیار داشت، به حق اختصاصی‌اش برای ترابری مردگان مربوط می‌شد. این حق به سنتی چینی باز می‌گشت که طبق آن هر چینی در هر جای دنیا که بمیرد، باید در زادگاه خودش به خاک سپرده شود. در نتیجه یک مافیای بزرگ شکل گرفته بود که با دریافت پولی کلان جسد‌ها را از سراسر دنیا به

چین وارد می‌کرد. حق انحصاری دیگری که در اختیار این مرد بود، به گردآوری مدفوع انسانی از خیابانهای شهر و تبدیلهش به کود کشاورزی مربوط می‌شد. به این ترتیب توپوئه‌سن با تریاک، مدفوع و جسد یک امپراتوری مالی بزرگ برای خودش تاسیس کرد. نمی‌دانم عقیده‌ی خودش چه بوده، ولی پولی که در می‌آورده به معنای واقعی کلمه چرک کف دست بوده است!

آن صبحگاه که ما به شانگهای رفتیم، هدف اصلی‌مان بازدید از موزه‌ی هنر و تاریخ این شهر بود که درباره‌اش بسیار خوانده بودیم. این موزه را در سال ۱۹۵۲ م. تاسیس کردند و در ۱۹۹۶ م. آن را به بنایی تازه منتقل کردند و ما از همین ساختمان دیدار کردیم. ساختمان موزه بسیار بزرگ و زیباست و با الهام از شکل ظرفی باستانی موسوم به دینگ ساخته شده است. طبقه‌ی پایین آن چهارگوش و طبقه‌ی بالایش دایره‌ایست و ۳۹۲۰۰ متر مربع زیربنا دارد. بخش گشوده بر مراجعان چهار طبقه را در بر می‌گیرد که هرکدامشان تالارهای بزرگ تو در تویی دارند.

این موزه بیش از ۱۲۰ هزار قطعه اثر باستانی و هنری را در خود جای داده است، هرچند بازدید کنندگان تنها بخش کوچکی از آن را می‌توانند ببینند. بعد از موزه‌ی نان‌جینگ، این دومین موزه‌ی واقعی‌ای بود که در چین دیدم. تاریخ‌گذاری‌ها بسیار دقیقتر و درست‌تر بود، هرچند هنوز در مورد برخی از تعمیم‌ها و استنتاج‌ها که بر آگهی‌ها و بروشورها دیده می‌شد، اغراق مشخصی به چشم می‌خورد. یک مجموعه‌ی بسیار عالی از ظروف مفرغی از دوران شانگ تا هان، و یک تالار پر از تندیسهای چوبی و سفالی از دوران یوان تا چینگ به نظرم گل سر سبد آن گنجینه محسوب می‌شد. در این میان تاریخ‌گذاری برخی از اشیا به روشنی جای بحث داشت. مثلاً کوزه‌ها و خمره‌های سفالین چرخ‌ساز بزرگی را گذاشته بودند و تاریخش را ۶۰۰۰-

۶۲۰۰ پ.م دانسته بودند، که به نظرم بی شک نادرست بود. در مورد برخی از اشیای مفرغی هم چنین اغراقی دیده می‌شد و تاریخهایی مربوط به هزاره‌ی سوم و چهارم پ.م را به آنها نسبت داده بودند.

چیده شدن اشیا در موزه به شکلی درست و علمی انجام شده بود و مرور کل تاریخ چین را برای بازدید کنندگان ممکن می‌ساخت. تاریخ دیرپا و پیچیده‌ی چین از دیرباز موضوع بحث و کشمکش مورخان و نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی تاریخی بوده است. مشهورترین نویسنده‌ی متقدمی که الگوی تحول تاریخ چین را ویژه و مستقل از سایر بخشهای دنیا در نظر گرفت، ویتفوگل بود. او معتقد بود که دیوانسالاری چین بر اساس سازماندهی آبیاری شکل گرفته، و بعدتر برای کارکردهایی فرعی‌تر مانند دفع حملات بیگانگان و اجرای مراسم و گردآوری مالیات تخصص یافته است. این در واقع نسخه‌ای دیگر از همان نگرش شیوه‌ی تولید آسیایی است که بر مارکس تاثیر فراوان گذاشت.

خاص بودن تاریخ چین موضوعی است که امروز مورد توافق بیشتر مورخان است. در میان نظریه‌پردازان امروزی این موضوع، می‌توان به نویسندگان رادیکالی مانند نایتوتورو جیرو اشاره کرد که معتقد است چین در میانه‌ی عصر امپراتوری و چند قرن پیشتر از اروپا به مرحله‌ی مدرنیته وارد شده است. او معتقد است که اموری مانند شایسته‌سالاری در بوروکراسی دولتی و تعیین منزلت و نقشها توسط آزمونهای اداری، همان الگویی است که در زمان ظهور مدرنیته در غرب نیز تجربه شد و به زوال اشرافیت خانوادگی انجامید. در میان مورخان غربی، جانت اولوکود تا حدودی با دیدگاه جیرو موافق است، اما دوران مورد نظر وی را طلیعه‌دار ظهور سرمایه‌داری می‌داند، و نه مدرنیته. چرا که در این دوران انقلاب صنعتی به وقوع نپیوست و شیوه‌ی تولید همچنان بر زمین و محصول کشاورزی متمرکز باقی ماند. او این دوران را با عصر زمامداری

فیزیوکرات‌ها در اروپا همسان می‌انگارد. از سوی دیگر هوشیده و رای هوانگ معتقدند که شباهت سیر تاریخی چین و اروپا نوعی همگرایی تکاملی است و به ادغام و پیوند هر دو در یک سیستم جهانی جوامع انسانی دلالت می‌کند.

امروز در میان مورخان چینی گرایشی به تجدید نظر طلبی دیده می‌شود. بر این مبنا برخی از مهمترین باستان‌شناسان و مورخان چینی از دیدگاه رسمی حزب کمونیست فاصله گرفته‌اند. در نیمه‌ی دوم قرن بیستم چارچوب حاکم بر تفکر مورخان چینی آن بود که تاریخ تمدن و برخی از نوآوری‌های فرهنگی را در چین تا زمانی اغراق‌آمیز عقب ببرند، و تا حدودی در امتداد پیش‌داشتهای سنتی چینی، اقوام و سرزمینهای غرب چین را بربر و عقب مانده بدانند. امروزه نفوذ فرهنگ سکاها و اقوام ایرانی ساکن در آسیای میانه توجه بیشتری را به خود جلب کرده و بسیاری از نویسندگان به خرده‌روایتی‌هایی که به تاریخ‌های محلی و قومی خاص مربوط می‌شود پرداخته‌اند.

یکی از دیدنی‌های نامنتظره و شگفت‌انگیز موزه‌ی شانگهای، مجموعه‌ی بسیار کامل و بزرگ سکه‌های ایرانی این موزه بود. این کلکسیون را یک آمریکایی به موزه‌ی شانگهای هدیه کرده بود و در آن بیش از پانصد سکه‌ی ایرانی از تمام دورانهای تاریخی وجود داشت. به ویژه مجموعه‌ی سکه‌های دوران پیش از اسلامش واقعا دیدنی بود. در اینجا من برای نخستین بار سکه‌های گندفرنه، فرهاد اول، ارشک، شاهان کوشانی، پوران‌دخت، یزدگرد سوم، و بسیاری از سکه‌های کمیاب دیگر ایرانی را دیدم. مجموعه را بسیار خوب نگهداری کرده بودند و اسمشان تالارش را «سکه‌های پادشاهی پارس» گذاشته بودند که درست بود. هرچند با روحیه‌ای

که از چینی‌ها می‌شناختم نگران بودم بعد از ده بیست سال ادعا کنند چون این سکه‌ها به موزه‌شان اهدا شده، این شاهان در گذشته‌های دور خراج‌گذار امپراتوران چینی بوده‌اند!

بعد از بازدید از موزه‌ی شانگهای، به راه افتادیم و خودِ شهر را خوب گشتیم. یکی دو تا از برجهای بزرگ تجاری را نشان کردیم و درونش را خوب دیدیم. هریک از برجهای بیست سی طبقه داشتند و انبوهی از فروشگاه‌ها را در خود جای می‌دادند. در این میان یک اسباب‌بازی فروشی بسیار توجه‌مان را جلب کرد و من یک ساعتی را گذاشتم و با دقت انواع اسباب‌بازیها را بررسی کردم. بازیهای فکری به شکل مشخصی ترویج می‌شد و به خصوص بازیهایی که مانند آجر لگو با ساختن چیزها سر و کار داشتند زیاد بودند. یک جور اسباب بازی جالب بود که از لوله‌هایی خم شدنی از آهنربا و گوی‌هایی آهنی تشکیل شده بود و می‌شد با آن حجمهای هندسی متفاوتی را ساخت. عروسک و اشیای تزئینی وجود داشت، اما در اقلیت بود، و جالب این بود که اسباب‌بازی‌های غربی مثل عروسک باربی و موجودات تخیلی فیلم‌های هالیوودی هم به فراوانی دیده می‌شد. همتای چینی این عروسک‌ها، آدم‌آهنی‌های زیبا و قشنگی بودند که تکه تکه فروخته می‌شدند و خود بچه‌ها می‌بایست سر همشان می‌کردند.

چند برج دیگر را هم بازدید کردیم و در طبقه‌ی هفتم یکی از آنها یک ورزشگاه کامل دیدیم که انگار استفاده از آن برای همه آزاد بود. با این سر ظهر بود شمار زیادی از مردم آنجا بودند و زن و مرد و پیر و جوان بر روی تردمیل می‌دویدند و با دستگاه‌های بدنسازی ورزش می‌کردند.

در این میان یک کافی‌نت پیدا کردیم و تصمیم گرفتیم برویم و پست الکترونیک‌مان را چک کنیم. یک ماهی می‌شد که از اخبار ایران بی‌خبر بودیم و تنها گاهی تلفنی با خانواده در حد خبر دادن سلامت‌مان

صحبتی کوتاه داشتیم. ناگفته نماند که گفتگوهای امیرحسین و نامزدش به ما اثبات کرد مسئله‌ی خبررسانی درباره‌ی سلامت برای زوجهای تازه ازدواج کرده امری بسیار پیچیده و زمان‌گیر محسوب می‌شود. اما به طور کلی از وقتی ایران را ترک کرده بودیم از همه‌ی اخبار دور افتاده بودیم. در این موقعیت این امکان فراهم آمد که ای‌میل‌هایمان را چک کنیم و ببینیم در کشورمان چه خبر است. آنچه که در همان نگاه اول جالب می‌نمود، فیلترینگ شدید و سرسختانه‌ی بیشتر سایتها بود. فیس‌بوک کاملاً بسته بود و بسیاری از سایت‌های خبری را نمی‌شد بازدید کرد. خوشبختانه قضیه به ای‌میل یا هو تعمیم نیافته بود. اما نتیجه همچنان ناراحت کننده بود. خبرهایی ناخوشایند از اوضاع متشنج تهران و شهرستانها را خواندیم و فیلم کوتاهی را با دوستانم دیدیم که در آن کسانی را دست و پا بسته از طبقه‌ی دوم ساختمانی به پایین پرت می‌کردند. نتیجه، شکسته شدن استخوانها و به احتمال زیاد قطع نخاع شدنشان بود. فیلم مستند بود و ادعا شده بود که نیروهای شبه‌نظامی دولتی چنین کرده‌اند. خوشبختانه بعدتر خبردار شدیم که این فیلم به نیروهای بعثی صدام مربوط می‌شده که برای شکنجه‌ی مخالفان‌شان چنین می‌کرده‌اند. اما اصل قضیه تفاوت چندانی نمی‌کرد و قساوت و حماقت مردمی را نشان می‌داد که با هم‌نوع‌شان رفتاری ناشایست داشتند.

بعد از آن که بزرگترین بندر دنیا را در حد گردشی یک روزه زیر و رو کردیم، از شانگهای با قطار تندرویی که سرعتش به بالای سیصد کیلومتر می‌رسید، به پکن رفتیم. عصرگاه بود که به آنجا رسیدیم و یک راست رفتیم پیش سونا که همچنان پذیرفته بود تا میزبان مهربان ما باشد. سونا همان طور که گفتم، در رادیوی چین در بخش زبان فارسی کار می‌کرد و بیشتر برای ما در مورد یکی از همکارانش به نام مجتبا صحبت کرده بود. ما مشتاق شده بودیم او را ببینیم و در این مدت برای او هم چیزهایی گفته بود و به این ترتیب در این روز فرصتی دست داد تا دور هم جمع شویم. سونا در این هنگام مثل همیشه مانند میزبانی سخاوتمند عمل

کرد و ما دور هم قورمه سبزی لذیذی خوردیم و گفتیم و خندیدیم. مجتبا، که میل داشت پویا نامیده شود و من هم این نام را بیشتر شایسته‌اش دیدم، جوان خوشرو و آرامی بود که دو سالی می‌شد به چین آمده بود و در پکن ماندگار شده بود. تباری آذری داشت و مشتاق بود تا از خبرهای روز ایران آگاه شود. آن شب تا دیرگاه گفتیم و خاطره تعریف کردیم و خندیدیم و با او نیز مانند عباس به سرعت صمیمی شدیم.



بیکره‌ی سفالین اسبهای آسمانی



بازنمایی بودا و مقدسان بودایی در هنر چینی و مقایسه‌ی آن با شکل اولیه‌ی ایرانی‌اش (نمونه‌ی دست راستی از افغانستان)



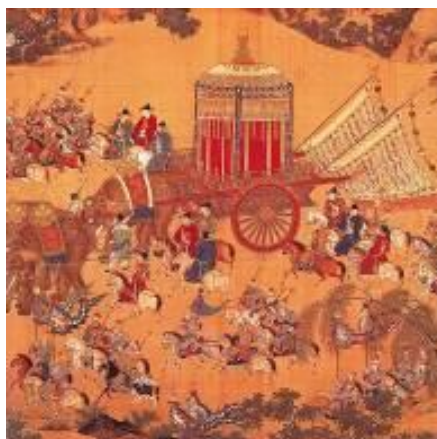
طرح ابریشم چینی از قرن چهارم پ.م



بودیستوهی چوبی از دوره‌ی سونگ شمالی



کتیبه‌ی مفرغی از عصر چین



کاروان امپراتور از دوره‌ی شوانده



نقاشی از چن هونگ شو



پنج‌شنبه ۱ مردادماه ۱۳۸۸ - ۲۳ جولای ۲۰۰۹ - پکن

فردای آن روز را باز به گردش در شهر پرداختیم. صبح را قرار شد هرکس برای خودش در شهر گردش کند. این بدان معنا بود که من به بازار سنگ پانجایوان بروم و پویان و امیرحسین و سونا به گردش در تیان‌آنمن و اطراف تئاتر بزرگ پکن بپردازند. قرارمان حدود ظهر در یکی از ایستگاه‌های متروی پکن بود. من که تا همان لحظه بیش از سی کیلو سنگ خریده بودم و نگران رد کردنش در فرودگاه و هزینه‌ی اضافه بار بودم، سعی کردم دست نکه دارم و زیاد خرید نکنم. اما زیاد فایده نکرد و وقتی به نزد دوستانم می‌رفتم، کوله‌ام شش هفت کیلویی سنگ را در خود داشتم. این بار به لایه‌های جالبتری از بازار سنگ پکن دست یافتم و جاهایی را پیدا کردم که دستگاہهای تراش سنگ یا سنگهای خام را خرید و فروش می‌کردند. این بخش در واقع به تولید کننده‌های آثار و سنگتراشان هنرمند تعلق داشت.

حدود ظهر بود که به دوستانم پیوستم. برای خوردن ناهار به رستوران مشهوری رفتیم که می‌گفتند بیش از یک قرن است برپاست و خوراک اردک چینی‌اش شهرتی جهانی دارد. رفتیم و اردکی سفارش دادیم و پیشخدمتی مرتب و منظم آمد و برشهایی کوچک از مرغابی بریان را جلوی رویمان برید و برایمان در

بشقابی ریخت. دیدیم دارد بقیه‌ی مرغابی را می‌برد. پس به زبان چینی سلیس گفتیم «داداش، مرغابیو رد کن بیادا!». او هم متوجه شد و مرغابی را رد کرد. بخش عمده‌ی گوشت هنوز بر مرغابی باقی مانده بود. این شد که به سبک وحشیانه‌ی خودمان مرغابی را به نیش کشیدیم و کل چند میلیون چینی باکلاسی که در آن رستوران گرد آمده بودند را شگفت‌زده کردیم. فکر می‌کنم از زمان تاسیس آن رستوران در قرن گذشته تا آن روز چنین صحنه‌ای در آنجا مشاهده نشده بود.

بعد از آن فکر کردیم بخش هنری سفرمان را تقویت کنیم. سونا گفته بود که محله‌ای هست که در دهه‌ی نود میلادی و در حدود زمانی ماجرای میدان تیان‌آنمن، به صورت پایگاه دانشجویان در آمده بود و به خصوص جنبشهای هنری اعتراضی زیادی در آنجا شکوفا شده بود. این محله همچنان باقی مانده بود و به پایگاهی از هنر پیشرو در پکن تبدیل شده بود. آن روز صبح ما به اتفاق سونا برای دیدن این محله رفتیم. محله‌ی مورد نظر، در واقع یک کارخانه‌ی متروک در حومه‌ی شهر بود که درونش را منظم کرده و به آتلیه‌های هنری پرشماری تبدیل کرده بودند. گروههای زیادی از نقاشان و مجسمه‌سازان و گرافیست‌ها در آنجا فعال بودند و آثارشان را به جهانگردان می‌فروختند.

تمام آن بعد از ظهر را در این محله گردش کردیم. همان جا در زیر درختی بلند که تمام تنه‌اش با نخ قرقره‌ی سرخی طناب‌پیچ شده بود، نشستیم و ناهاری خوردیم و کلی درباره‌ی هنر ایرانی و راهبردهای شکوفا کردنش بحث کردیم. راستش را بخواهید، هنر مدرن چینی که بهترین نمونه‌هایش را در همین محله دیده بودیم، چندان چنگی به دلم نزد و بیشتر نوعی امر تبلیغاتی و فن‌آورانه بود تا هنر جوشان و امر زیبایی‌شناسانه‌ی اصیل باشد. در مورد چین هم، تا حدودی مثل ایران، به نظرم رسید هنر مدرن به آن جوش

و خروش و سرزندگی‌ای که در اروپا تکامل یافته، وارد نشده و آنچه که می‌بینیم انعکاسهایی معمولاً سطحی و شتابزده از رخداد‌های آنسوی آب است، نه آفرینشی درونزاد و منسجم که به هنرمند بازگردد، یا فرآیندی که در دل سنتی هنری و جریان‌های فکری قرار گیرد. ماجرای هنر سنتی چین، اما، یکسره متفاوت بود. هیچ ابایی ندارم که صریحاً اعلام کنم هنر مدرنی که در چین دیدم نسبت به هنر سنتی پیچیده و دیرینه‌شان به هیچ عنوان ارزش زیبایی‌شناسانه ندارد. البته نوآوری‌های زیادی در اندرون بافت هنرهای سنتی چینی انجام شده بود که آنها هم بسیار دیدنی و چشم‌نواز بود. اما آنچه به تقلید از هنر اروپایی در آن محله به نمایش گذاشته شده بود واقعاً چنگی به دل نمی‌زد. این در حالی بود که مجسمه‌ها و نقاشیها و خطاطی‌هایی که در دل بافت سنتی هنر چینی آفریده شده‌اند، به راستی تکان دهنده و زیبا هستند و بیهوده نبوده که نیاکان ما در شعرهایشان این همه چینی‌ها را به هنرمندی ستوده‌اند.

شبانگاه راه افتادیم و رفتیم تا بازارهای پکن را ببینیم. یکی از این مراکز خرید، بازار راه ابریشم نام داشت و ساختمان بزرگی بود با طبقه‌های پرشمار و وسیع که در هر یک شمار زیادی از فروشگاه‌ها را می‌شد دید. بار اولی که به آنجا رفتیم، از دیدن این که فروشندگانش همگی دختران جوانی هستند و بیشترشان هم کمی فارسی بلد هستند، جا خوردیم. این نشان می‌داد که روابط حسنه‌ی ایرانیان با کشور دوست و برادر چین بر موضوع خاصی متمرکز است و آن هم خرید مسافران ایرانی از فروشگاه‌های بزرگ پکن است!

در جریان این دید و بازدید اتفاق جالبی افتاد، و آن هم این که یکی از این دخترهای فروشنده به تعبیری از مسائل دنیوی و سوداگرانه درگذشت و به شکلی استعلایی و معنوی از بنده خواستگاری کرد! قضیه این بود که در مغازه‌ی این دختر خانم چشمم به کاپشن زیبایی افتاد و قصد کردم آن را بخرم. طبق معمول

وارد چانه‌زنی شدم، اما دیدم فروشنده زیاد اهل چانه زدن نیست و بیشتر کنجکاو است بداند کجایی هستم و اسمم چیست و از این حرفها. خلاصه صحبت‌مان از اینجا شروع شد که وقتی فهمید ایرانی هستم تعجب کرد و چند نفر را به من نشان داد و گفت ایرانی‌ها همگی این شکلی هستند و تو قاعدتا نباید ایرانی باشی. منظورش از «این شکلی» خیلی مساعد و خوش‌بینانه نبود، و خوشبختانه من به واقع آن شکلی نبودم!

آنهایی که نشان داده بود، ایرانی بودند، اما متأسفانه به رونوشت‌هایی همسان از تصویری رنگ و رو رفته و کج و کوله از سریالهای پاکیزه و بررسی شده‌ی تلویزیونی شباهت داشتند. به خاطر لباسهای چروک و نوع راه رفتن نامنظم‌شان حتا از تک و توک عربهای تپل و اخموی حاضر در فروشگاه هم بدنامتر بودند. خلاصه آن که اینها هم ایرانی‌هایی بودند لنگه‌ی من و شما که انگار ناگزیر بودند استانداردهای خاصی را در زمینه‌ی بدلباسی و بدریختی رعایت کنند و به همین دلیل نه مایه‌ی سرافرازی هم‌وطنانشان بودند و نه نماینده‌ی خوبی برای هویت ایرانیان محسوب می‌شدند.

از اینجا برآیم جالب شد که انگاره‌ی این فروشندگان درباره‌ی ایرانی‌ها چیست، و دریافتم که در کل ایرانی‌ها را یک مشت آدم بدلباس، بی‌ریخت، خسیس، و در ضمن پولدار و اهل داد و ستد می‌دانند. برایش توضیح دادم که تنها رده‌ای خاص از ساکنان ایران را دیده که خوشبختانه در حال انقراض هستند. به عنوان گواه هم پویان و امیرحسین را نشان دادم که همان حوالی می‌گشتند و آنها را به عنوان نمونه‌های اصلی ایرانی معرفی کردم. در این بین ناگهان اوضاع پیچیده شد و معلوم شد آن دختر خانم مکالمه‌ی ما را بیشتر گپی صمیمانه و دوستانه برای آشنایی با هم قلمداد کرده، تا پژوهشی میدانی در زمینه‌ی انگاره‌ی ایرانی‌ها در چین.

از بخت بد من، دقیقا در لحظه‌ای شروع کرد به ابراز علاقه و گوشزد کردن محاسن تشکیل خانواده، که امیرحسین و پویان سر رسیده بودند. دیگر خودتان حساب کنید چقدر به من خندیدند و چه ها که درباره‌ی لزوم ازدواج در چین گفتند و شنیدند. با شوخی و خنده سر و ته قضیه را با آن دختر هم آوردیم و عکسی انداختیم و او هم کاپشن را به قیمت باورنکردنی صد و پنجاه یوان به من فروخت، که واقعا نسبت به کیفیت جنس ارزان بود. آن شب مجرای خواستگاری دختر چینی از من همچنان نقل محفل بود. گپ و گفته‌هایم با سایر مردمی که در راه دیده بودیم ناگهان به هم وصل شد و با هنر روایتگری دوستان به صورت گشوده شدن فصل جدیدی از ارتباط ژنتیکی اهالی ایران زمین و چین تفسیر شد.



جمعه ۲ مردادماه ۱۳۸۸ - ۲۴ جولای ۲۰۰۹ - پکن

این روز را گذاشته بودیم تا برویم و شهر ممنوع را ببینیم. صبح راه افتادیم و رفتیم میدان تیان آنمن را گشتیم و در یکی از اغذیه‌فروشی‌های کارگری‌اش سوپ ارزن بدمزه‌ای خوردیم با پیراشکی گوشتی‌ای که بیشترش خمیر بود. این اولین سوپ بدمزه‌ای بود که در چین خورده بودیم و خوشبختانه آخرینش هم شد. شهر ممنوع را بار اولی که پایمان به پکن رسید، دیدیم، اما چون بلیطش گران بود و می‌خواستیم وقت کافی برای گردش در آن داشته باشیم، گذاشتیم در راه برگشت بازدیدش کنیم. این کار را هم کردیم و یک روز راه افتادیم و رفتیم برای دیدن شهر ممنوعه. چیزی که پیش از رسیدن به آنجا برایمان جالب بود، میدان تیان آنمن بود که بر دروازه‌های اصلی شهر ممنوعه مشرف است.

این میدان را به چینی تیان آنمن وانگ چانگ می‌نامند! اما کوتاه شده‌اش یا همان تیان آنمن یعنی دروازه‌ی صلح آسمانی. اسم قدیمی‌اش چنگ تیان من بوده که دروازه‌ی فرمان آسمانی معنا می‌داده است. تیان آنمن بزرگترین میدان دنیاست و بیش از چهل هکتار مساحت دارد. یعنی اگر یک طرفش بایستید، به سختی

آن طرفش را می بینید. دست کم ما که به سختی دیدیم، البته آلودگی هوای پکن هم به این ماجرا کمی کمک کرد.

تا همین پنجاه سال پیش، میدان تیان آنمن محوطه‌ای پر جنب و جوش بود که بازار بزرگی با خیابانهای باریک شطرنجی در آن وجود داشت. در اواخر دهه‌ی پنجاه میلادی، این پرسش برای مائو پیش آمد که واقعا می شود از این طرف میدان آن طرفش را دید یا نه. بنابراین زدند و کل بازار را خراب کردند و آن چهل هکتار را به روش صدام حسین صافکاری کردند. انگار آن وقتها هنوز می شده از این طرف آن طرف میدان را دید، چون بعدش صنایع خودروسازی چین پیشرفت کرد و امروز به یمن دودی بودن هوای شهر دیگر نمی توان این کار را کرد. به هر صورت چون مائو نگران بود با تخریب بناهای کمونیستی به دشمنی با خلق متهم شود، از بین تمام بناهای موجود در این میدان تنها دو تا را نگه داشت. یکی به قهرمانان جنگی سال ۱۹۵۸ م. مربوط می شد و دیگری هم یادبودی برای خود مائو بود.

در اطراف این میدان موزه‌ی ملی چین و تالار بزرگ مردم قرار دارد. خیلی برای دیدن موزه مشتاق بودم، اما خبر رسید که دارند عملیات موزه گردانی را انجام می دهند و موزه برای مدتی تعطیل است. این مدتی هم بالغ می شد به دو یا سه سال. چون قرار بود در ۲۰۱۲ آن را بازگشایی کنند. حالا خودتان حساب کنید توی این موزه چقدر باید چیزهای جالب باشد که گرداندنشان به این همه وقت نیاز دارد.

تئاتر بزرگ ملی چین هم در نزدیکی شهر ممنوعه قرار داشت. اما ما وقت نکردیم برای دیدنش برویم. معماری به نام پل آندرو بین سالهای ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۷ م. آن را ساخت و بدنه‌ی اصلی اش را از شیشه و تیتانیوم درست کرد. او تئاتر را به شکل تخم مرغ بزرگی در وسط یک دریاچه‌ی مصنوعی ساخت و راه

ورودی‌اش را هم از زیر همین دریاچه تعبیه کرده است. مساحتش دوازده هزار متر مربع است و روی هم رفته ۵۴۵۲ صندلی دارد. ابعاد سالن اصلی‌اش ۱۴۴ در ۲۱۲ در ۴۶ متر است. سه سالن در آن وجود دارد. یک اپرا با ۲۴۰۰ صندلی، یک تالار موسیقی با دو هزار صندلی و یک تئاتر کوچک که فقط هزار صندلی دارد! ساخته شدنش سه میلیارد و دویست میلیون یوان خرج برداشته است که عملاً برگشت ناپذیر است. چون اینطور که خوانده بودم، ۶۰-۸۰ درصد پولی که از فروش بلیط در آن به دست می‌آید صرف نگهداری‌اش می‌شود. شاید به همین دلیل است که از سال ۲۰۰۷ م. قرار شد پول کمی -حدود ده بیست یوان- از ملت بگیرند و عوضش بگذارند آنها وارد شوند و در سالنها به صورت ایستاده نمایشها را ببینند.

میدان تیان آنمن احتمالاً برای ایرانیان هم آشناست، چون در سال ۱۹۸۹ م. بعد از فروپاشی شوروی دانشجویان چینی هم خودی نشان دادند و بعد از مرگ هو یائو بانگ که سیاستمداری دموکرات و محبوب بود، در این میدان جمع شدند و تظاهرات کردند و به بهانه‌ی عزاداری مرتب بر تعدادشان افزون شد. به تدریج ترکیب جمعیت در این ناحیه زیاد شد و تظاهراتشان هم ادامه یافت. تا آن که بعد از هفت هفته شمارشان به صد هزار نفر رسیده بود. دانشجویان در این هنگام با کارگران و بقیه‌ی مردم ترکیب شده بودند و خواهان دموکراسی و اصلاحات بودند. کمونیستها که نگران بودند نکند کشورشان به تباهی دموکراسی غربی آلوده شود، و لابد خاطره‌ی مبهمی هم از مراسم عاشورای ایران در زمان انقلاب سال ۵۷ در ذهن داشتند، یک دفعه زدند به سیم آخر و در روز چهارم ژوئن - یعنی نزدیک به دو ماه بعد از شروع اعتراضها- ارتش سرخ به جمعیت حمله کرد. بعد کشتار وحشتناکی شروع شد که تخمینهای متعادل شمار قربانیانش را دو تا سه هزار نفر تخمین می‌زنند. هرچند آمار رسمی چینی‌ها در حد عدد خنده‌دار دویست تا سیصد نفر محدود مانده است.

به هر حال، حادثه‌ی میدان تیان آنمن از آن به بعد به یکی از حماسه‌های انقلابی و تراژدی‌های سیاسی جهان تبدیل شد و به خصوص فیلمهایی که از رفتن یک نفر زیر تانک گرفته شده بود، دنیا را برای مدتی تکان داد. ما در آن لحظه‌ای به این میدان رسیده بودیم که میدانی بزرگتر از همین جنس را سراغ داشتیم و خاطره‌ی کوتاه مدت‌مان نمی‌گذاشت زیاد تحت تاثیر خاطره‌ی شهدای چینی قرار بگیریم. به خصوص که این بار هم گویا باز تجهیزات ارتش سرخ چین بود که بر ضد دانشجویان به کار افتاده بود!

میدان تیان آنمن علاوه بر حوادث سیاسی دهه‌های اخیر، از این نظر هم اهمیت دارد که به سال ۱۴۲۰ م. دروازه‌ی شهر ممنوعه را در ضلع شمالی‌اش ساخته‌اند. اگر راستش را بخواهید، اصولاً به خاطر همین دروازه و کاخ پشتش بوده که این میدان این قدر مشهور شده و قد کشیده است. در همین سال که دروازه را می‌ساختند، در نان‌جینگ هم میدان و دروازه‌ی مشابهی ساخته شد. اما انگار خدایان با ساخته شدن این دروازه موافق نبودند. چون در ۱۴۵۷ م. آذرخشی به این بنا برخورد کرد و آن را سوزاند. اما چینی‌های از خدا بی‌خبر که از همان موقع هم رگه‌هایی از کمونیسم و مارکسیسم در عقایدشان وجود داشت، دوباره دروازه را بازسازی کردند. امپراتوری که این کار کفرآمیز را انجام داد، چنگ هوا نام داشت و جانشینش زی زی گولو (نه، ببخشید، زی گوئی) آن را در ۱۴۶۵ م. به شکل امروزش بازسازی کرد.

در ۱۶۴۴ م. وقتی سرداری به نام لی زی چنگ کودتا کرد و در شهر ممنوعه آتش سوزاند، دروازه هم تخریب شد. اما شش سال بعد امپراتوران مانچو آن را بازسازی کردند. امروز این دروازه که با سرسختی از تمام این بالا جان به در برده و امروزه هم در برابر چشم جهانگردان قد علم کرده را دروازه‌ی نیمروز یا وومن می‌نامند. وومن در واقع حصارِ غول‌آسا با درهای چوبی است که پنج ساختمان و دروازه در آن

ساخته‌اند. می‌گفتند تنها امپراتور و زن رسمی‌اش در روز عروسی و همچنین سه تن از بزرگترین دانشمندان چین می‌توانسته‌اند از درِ میانی وارد شوند، و چهار تا درِ کناری برای مردم و دیوانسالاران بوده است. در برابرش شیرهایی سنگی را می‌توان دید که با زیبایی تراشیده شده‌اند و دو ستون سنگی بلند با حکاکی‌های زیبا هم در کنارشان نهاده‌اند. این دروازه همان جایی بوده که امپراتوران چین از سپاهیان‌شان پیش از گسیل شدن به جنگ سان می‌دیده‌اند و ارتشهای پیروزمند را هم به حضور می‌پذیرفته‌اند و اسیران را همچون پیشکشی دریافت می‌کرده‌اند. می‌گویند در جلوی همین دروازه دشمنان امپراتور را به تیرهای چوبی می‌بسته‌اند و شکنجه می‌داده یا اعدام می‌کرده‌اند. اما فکر نکنم این حرف صحت تاریخی داشته باشد. به هر صورت، چنین کارکرد رماتیکی خیلی برازنده‌ی دروازه‌ی کاخ شاه نیست.

کسانی که امروز می‌خواهند وارد شهر ممنوعه شوند، این دروازه را به صورت یک بلوک خشتی و چوبی می‌بینند که ۶۶ متر درازا، ۳۷ متر پهنا و ۳۲ متر بلندا دارد. دروازه را کاملاً مائوئیزه کرده‌اند. یعنی عکس بزرگ مائو را روی دروازه‌ی وسطی زده‌اند و سمت چپش به چینی نوشته‌اند زنده باد جمهوری خلق چین و دست راستش نوشته‌اند زنده باد انقلاب کارگری جهانی. به گمانم روح امپراتوران چینی به خصوص سازنده‌ی دروازه — اسمش زی زی گولو بود؟— در قبر دچار رعشه است از این ماجرا.

و اما خودِ شهر ممنوعه، در واقع کاخ امپراتوران چین بوده و همین طور در طول قرن‌ها به ابعادش افزوده شده تا به مقیاس غول‌آسای امروزش دست یافته است. هسته‌ی مرکزی‌اش بین سالهای ۱۴۰۶ تا ۱۴۲۰ میلادی ساخته شده، یعنی تقریباً همان دورانی که الغ بیک رصدخانه‌اش را در سمرقند می‌ساخت. سازنده‌اش یکی از امپراتوران مینگ بود به نام یونگ به که یک میلیون کارگر را به بیگاری گرفت تا این

ساخت و ساز را انجام دهد. وقتی دودمان مینگ منقرض می‌شد و مانچوها پکن را فتح می‌کردند، آخرین امپراتور این سلسله که لی زی چنگ نام داشت، شهر ممنوعه را آتش زد تا داغش را به دل فاتحان بگذارد، اما مانچوها نه تنها آن را بازسازی کردند، که عناصری از دین شمنی خود را در معماری‌اش وارد کردند. با این وجود در نهایت آه لی زی چنگ گرفت‌شان و وقتی در ۱۸۶۰م جنگ تریاک با پیروزی دولتهای قاجاقچی غربی پایان یافت، آقایان مستعمره‌چی در این شهر لنگر انداختند و مانچوها را از آنجا بیرون کردند.

با وجود تمام این بلاهایی که سر این منطقه آمده بود، شهر ممنوعه همچنان تا به امروز بزرگترین قصر جهان است، و ۷۵۳ متر پهنا و ۹۶۱ متر دراز دارد. به عبارت دیگر، مساحتش حدود ۷۲ هکتار است. در آن ۹۸۰ ساختمان وجود دارد که روی هم رفته ۸۷۰۷ اتاق را در بر می‌گیرد. گرداگردش را دیواری گرفته که حدود هشت متر بلندا و ۶/۶ تا ۶/۸ متر پهنا دارد. روی این دیوار چند بنای کلاه فرنگی ساخته‌اند که مشهورترینش در جهت شمال غربی قرار دارد و تنگ وانگ گه نامیده می‌شود، که یعنی کلاه فرنگی ملکه تنگ. آن را از روی بنای مشابهی ساخته‌اند که در نان چانگ قرار دارد و تاریخ ساخته شدنش به ۶۵۳ م. باز می‌گردد. برج مشهور دیگرش هوانگ هه لو نام دارد که یعنی برج درنای زرد. آن را به افتخار یکی از جاویدان‌های اساطیری چینی ساخته‌اند که وانگ زی آن نام دارد و معمولاً سوار بر درنایی زرد نموده می‌شود. آن کسانی که با شعر چینی آشنایی دارند می‌دانند که در قرن هشتم میلادی یک شاعر مهمی به اسم کوئی هائو زندگی می‌کرد که سرود دلکشی برای این جاویدان ساخت و اسمش را در تاریخ ماندگار کرد.

خود چینی‌ها شهر ممنوعه را گوگنگ می‌نامند ولی اسم رسمی‌اش زی جین چنگ است که یعنی «شهر محصور ممنوع ارغوانی». ناگفته نماند که این کلمه‌ی ارغوانی (زی) در ضمن ستاره‌ی قطبی هم معنی می‌دهد

و دلیل این نامگذاری آن است که از دید چینی‌ها امپراتور همچون ستاره‌ای قطبی است که در مرکز سپهر اطراف محور آسمان (زی وئی) قرار گرفته است. به همین دلیل هم نام دیگر این شهر زی وئی یوان است و به حضور ستاره‌ی قطبی (امپراتور) و خانواده‌اش (بقیه‌ی ستارگان) در محیطی مقدس دلالت می‌کند. با این تعبیر قاعدتا چینی‌ها وزیران و دیوانسالاران چینی را سیاره و قمرها و ماههایشان قلمداد می‌کرده‌اند و دربان‌ها و فراش‌های کاخ هم لابد خرده سیاره و شهابسنگ بوده‌اند.

دیوار دور شهر ممنوعه در هریک از جهت‌های اصلی یک دروازه‌ی اصلی دارد. دروازه‌ی مهم کاخ همان است که در جهت جنوبی و میدان تیان آنمن واقع شده، اما در جهت شمالی هم دروازه‌ی مهم دیگری هست به اسم شن‌وو من (神武門)، یعنی دروازه‌ی قدرت آسمانی. این دروازه به پارک جینگ شان مشرف است که در بیرون شهر ممنوعه و کنار محله‌ی شی چنگ قرار دارد. هسته‌ی مرکزی این بوستان تپه‌ای مصنوعی است با ارتفاع ۷/۴۵ متر که دویست و سی هزار متر مربع وسعت دارد. پنج قلعه‌ی بلند در آن احداث شده و بر هریک کلاه فرنگی زیبایی ساخته‌اند. بوستان و تپه با خندقی از شهر ممنوعه جدا می‌شود و امپراتور یونگ به با همان یک میلیون کارگر بخت برگشته‌اش آن را ساخت. دلیلش هم این بود که در فلسفه‌ی فنگ شویی وجود یک تپه در جهت شمال خوب و خوش یمن تلقی می‌شود. این امپراتور شیرین عقل هم به جای این که کاخش را پایین دست تپه‌ای حاضر و آماده بسازد، اول شهر ممنوعه را ساخت و بعد یک روز صبح از خواب بیدار شد و به جهت شمال نگریست و گفت: ای داد بیداد، تپه‌اش کو؟ بنابراین کارگران بیچاره را دوباره بسیج کرد و یک تپه به این بزرگی در بالایش ساخت. این ماجرا تا حدودی دلیل احترام عمیق چینی‌ها به حزب کارگری‌شان را توجیه می‌کند و از طرف دیگر هشدار می‌دهد که هواداران فلسفه‌ی فنگ شویی در ایران. دلیلی تکمیلی برای اثبات بی‌اعتباری سعد و نحس‌های فنگ شویی آن که آخرین امپراتور دودمان مینگ،

دست بر قضا موقع سقوط پکن (۱۶۶۴م) به همین تپه گریخت و در همان جایی که همه می گفتند خوش یمن است ناچار شد خودکشی کند.

ویژگی خوب و برازنده‌ی شهر ممنوعه آن است که مقدمه‌چینی خوبی دارد. یعنی وقتی از میدان تیان آنمن رد می‌شوید و از این دروازه‌های افسانه‌ای می‌گذرید، خود را در فضایی گسترده و بزرگ می‌بینید که دیوار بزرگ شهر ممنوعه و شاه‌نشین چشمگیری بر آن مشرف هستند. خود همین محوطه به قدری زیبا و بزرگ بود که ما تا مدتی فکر می‌کردیم بی خرید بلیط وارد حریم قصر شده‌ایم. البته به زودی صفی طولانی از جهانگردان که پشت دروازه‌های دیگری ایستاده بودند ما را از توهم بیرون آوردند. در همین محوطه‌ی پشت دیوار کاخ شمار زیادی از دستفروشها و ولگردان دیده می‌شدند. به خصوص عده‌ای که کاغذهای بریده شده می‌فروختند جلب نظر می‌کردند. این هنر بریدن نقوشی در کاغذهای بزرگ و درست کردن چیزهای ظریفی مانند تابلو در چین بسیار رایج بود و برخی از کارهایشان در این زمینه به راستی هنرمندانه بود.

در نهایت بلیط گرفتیم و وارد شهر ممنوعه شدیم. فضای داخلی‌اش دلگشا و زیبا بود و به خصوص معماری کاخها چشم‌نواز و دیدنی بود. هرچند شمار زیاد جهانگردانی که از سر و کول هم بالا می‌رفتند، باعث شده بود آرامش و سکوتی که زمانی در این فضا حاکم بوده رخت بریندد. به هر صورت، ما هم قاطی همین جهانگردان به درون دروازه‌های عظیم این شهر راه یافته بودیم و بنابراین جای زیادی برای شکایت باقی نمی‌ماند.

با وجود عظمت و بزرگی شهر ممنوعه و الهام‌بخش بودن رخدادهای تاریخی مهمی که در آن واقع شده، در کل از آنچه انتظارش را داشتیم فروپایه‌تر از آب در آمد. کاخها که از بیرون معماری چشمگیر و

دلنوازی داشتند، وقتی واردشان می‌شدی در عمل لخت و خالی بودند. فضای داخلی کاخها را طوری سازماندهی کرده بودند که جهانگردان از یک حاشیه‌اش وارد شوند و از گوشه‌ی دیگر خارج شوند. درها را گشوده بودند تا بتوان اتاقها و فضاهای درونی را دید، اما ورود به آن بخشها ممنوع بود. داخل قصرها جز چند چهارپایه و گاهی اورنگِ امپراتور چیز دیگری وجود نداشت. در حیاط تندیسهای سنگی زیادی از شیرها و اژدهاهای نگهبان وجود داشت که دیدنش برای کسی که مثل من دوستدار سنگ باشد، چشم‌نواز بود. اما گذشته از این تندیسها و معماری کاخها، چیز زیادی برای دیدن وجود نداشت.

فقیرانه بودنِ قصرهای شهر ممنوعه را ابتدا به غارت شدنش حمل کردیم، اما بعدتر معلوم شد که خودِ چینی‌ها همه‌ی اشیای درونش را گردآورده‌اند تا موزه‌ای را راه‌اندازی کنند. خبر داشتم که در ۱۹۲۵ م، وقتی ملی‌گراها در چین به قدرت رسیدند، تمام گنجینه‌های شهر ممنوعه را به صورت موزه‌ای در آوردند و در آن هنگام این موزه یک میلیون و هفتصد هزار قطعه چیز گرانبها داشت. من بیشتر به شوق دیدن این موزه بود که به شهر ممنوعه آمده بودم و طبیعی است که وقتی دیدم جا تر است و بچه نیست، توی ذوقم خورد. ناگفته نماند که آن بچه‌ی شیطانی که بارِ تقصیرِ تر کردن این جایگاه فرازین را بر دوش می‌کشید، کسی جز دولت ژاپن نبود. ژاپنی‌ها وقتی در ابتدای جنگ جهانی دوم به چین حمله کردند، آنقدر خشونت و غارتگری از خود نشان دادند که دولت چین تصمیم گرفت تمام گنجینه‌ی شهر ممنوعه را از دسترسشان دور کند. برای همین هم تمام این اشیا را در ۱۳۴۲۷ جعبه بسته‌بندی کردند و نیمی از آن را به تایپه و نیم دیگر را به نان‌کینگ بردند. در این مجموعه ۳۲۰ هزار قطعه چینی، ۵۰ هزار پرده‌ی نقاشی و ده هزار تندیس برنزی وجود داشت.

احتمالا خالی بودن شهر ممنوعه از این اشیای گرانبها مهمترین دلیلی بود که باعث شد بازدید از آنجا زیاد به ما نچسبد. ناگفته نماند که ما در آخر سفرمان آنجا را می دیدیم و آنقدر چیزهای جالب و شگفت در این مدت دیده بودیم که حتما می بایست جایی باشکوه غیرعادی حساسیت مان را تحریک کند. به هر صورت طنزآمیز بود که غیرجذابترین جاهای چین که دیدیم، دیوار چین بود و شهر ممنوعه!

شهر ممنوعه البته از خیلی جنبه‌ها جذابیت خاص خودش را داشت. ضمن گذر از قصرهای مختلفش می توانستیم جاهایی را ببینیم که فیلم آخرین امپراتور را در آن ساخته بودند. همچنین تصور این که امپراتوران دودمان مینگ و مانچو بر این سنگفرشها رفت و آمد می کرده‌اند برایمان دلپذیر بود. رنگ‌بندی بناها هم جالب بود. چینی‌ها رنگ‌بندی کاملا متفاوتی برای عناصر دارند و نیروهای طبیعی را با رنگهایی متفاوت با قلمرو میانی -نیمه‌ی شرقی اوراسیا و شمال آفریقا- رمزگذاری می کنند. مثلا رنگ زرد را علامت قدرت امپراتور و دولت می دانند و به همین دلیل هم به سقف‌های کاخ رنگ زرد زده بودند. تنها استثنا در این مورد به کاخ شاهزادگان مربوط می شد که سقفش سبز بود. این بدان دلیل بود که این رنگ در چین علامت عنصر چوب است و با رشد و زندگی پیوند دارد و بنابراین معتقد بودند برای قد کشیدن و بزرگ شدن شاهزادگان زیر این سقفهای سبز سودمند است. استثنای دیگر به کتابخانه‌ی شهر ممنوعه مربوط می شود. چینی‌ها در کمال تعجب، آب را با ظلمت همسان می دانند و رنگ سیاه را به آن منسوب می کنند. به همین دلیل هم سقف کتابخانه‌شان را سیاه کرده بودند تا یک وقت آتش نگیرد!

روی یال سقف‌ها چندین تندیس از انسانی که به ققنس شبیه بود نهاده بودند. تعداد این تندیسها نشان دهنده‌ی اهمیت ساختمان بود. چنان که بیشتر بناها سه تا پنج تندیس از این آدمهای بالدار را بر خود داشتند، اما برخی

از تالارها ده تا از آنها را بر دوش خود حمل می‌کردند و اینها مهمترین کاخها بودند. آنها را به چینی هانگ شی می‌نامیدند، که یعنی «رتبه‌ی ده»!

بعد از دیدن خودِ شهر ممنوعه به بوستانی زیبا وارد شدیم که آن را باغ امپراتور می‌نامیدند. جالب این بود که بخشهای انتهایی‌اش را داشتند تازه می‌ساختند. یعنی به نظرم کل بنا تازه‌ساز بود و هرگز امپراتوری در آن قدم نزده بود. به هر صورت بنای زیبایی بود و چند موزه‌ی کوچک هم داشت که اشیای مفرغی و نقاشی‌هایی قدیمی را در آن به نمایش گذاشته بودند.

بعد از بازدید از شهر ممنوعه، همه متفق القول بودیم که این یکی از غیرجذاب‌ترین و بی‌ربط‌ترین بخشهای سفرمان بوده است. برای جبران مافات رفتیم به رستورانی سنتی که غذا را به صورت خام به مشتری تحویل می‌داد. چیزی شبیه سماوری گول‌آسا در میانه‌ی میز قرار داشت که لبه‌هایی گشوده داشت و درونش پر از آب جوش بود. مشتری می‌بایست تکه‌های سبزی و گوشت را خودش درون آب جوش بریزند و هر وقت خواست با چوب آنها را بیرون بیاورد و بخورد. در کل فعالیت مفرح و عجیبی بود و ترکیبی بود از ناهار خوردن که با آشپزی و ماهیگیری و کشیدن قلیان ترکیب شده بود!

آن روز عصر را هم در بوستانها و باغهای پکن گردش کردم. امیرحسین می‌خواست برای خرید چیزهایی به فروشگاه‌های پکن برود و پویان و سونا هم تمایل داشتند او را همراهی کنند. این بود که از آنها جدا شدم و رفتم تا از یکی از معبد‌های مهم پکن دیدار کنم. در پکن چندین معبد تائویی بزرگ وجود دارد که من تنها توانستم یکی از آنها یعنی معبد آسمان را ببینم. چهارتا از این پرستشگاه‌ها مهمتر از بقیه هستند و همه‌شان در دوران امپراتور جیا جینگ ساخته شده‌اند که گرایش تائویی داشت و به همین خاطر هم به راهبان

تائو بال و پر می داد. یکی از آنها ری تان یا معبد خورشید نام دارد که در سال ۱۵۳۰ م ساخته شده و در شرق پکن، در محله‌ی سفارتخانه‌های خارجی قرار دارد. در سال ۲۰۰۸ که باز اوضاع چین قمر در عقرب شد و مردم بر ضد دولت تظاهرات کردند، این معبد یکی از سه محل تجمع مردم بود. دیگری یویی تان نام دارد که طبعاً یعنی معبد ماه، و در جایی دیگر از شهر - در محله‌ی فو چنگ من - قرار گرفته است. معبد سوم دی تان نامیده می‌شود که یعنی معبد زمین. این یکی در شمال شهر ساخته شده و دلیلش هم این است که از دید چینی‌ها جهت شمال با زمین مترادف است. این معبد ۷/۴۲ هکتار مساحت دارد و بعد از معبد آسمان بزرگترین پرستشگاه پکن است. جایش در محله‌ی آن دینگ من است.

امپراتور چین در مراسمی سالانه به هنگام اوج مدار خورشید در تابستان به این معبد می‌رفت و برای خدایان قدیمی چینی قربانی می‌کرد. مراسم مشابهی در زمستان هم انجام می‌شد که زمانش کمابیش با شب چله‌ی خودمان در ایران برابر است. این معبد با وجود وسعت زیادش ساختمان کوچکی دارد و بوستان اطرافش پاتوق ورزشکارانی است که برای اجرای تای چی به آنجا می‌روند. در کل طرح باغ و بناها به شکل مربع ساخته شده و قربانگاه مرکز آن هم به همین شکل ساخته شده و این نشانه‌ی زمین در فرهنگ چینی است.

ناگفته نماند که به فاصله‌ی چند صد متری این معبد، پرستشگاه دیگری به نام یونگ هه وجود دارد که توسط راهبی بودایی به نام گلوک بنیان نهاده شده است و به مکتب لامایی تبت تعلق دارد. هرچند ما نتوانستیم معبد زمین را ببینیم، اما به معبد لامایی سری زدیم و در آن گردش کردیم. این همان جایی بود که

عصر روز نخست اقامت‌مان در چین به آن سری زده بودیم. ولی من خیلی چیزی از آنجا دستگیرم نشد چون در آن هنگام داشتم با انقلابیون لوله‌ی گوارشم مقابله می‌کردم و به اصطلاح علما چشم فتنه را در می‌آوردم. در میان این چهار معبد مهم تائویی، بزرگتر از همه تیان تان است که یعنی معبد آسمان. این مکان در واقع بخشی بزرگ و بوستانی دلگشا است که به شکل دایره‌ای محصور در درون مربعی ساخته شده است که یعنی اتحاد میان زمین و آسمان. جایش در جنوب شرقی پکن است، در محله‌ای که شوان وو نام دارد. اینجا را امپراتور یونگ له در فاصله‌ی ۱۴۰۶ تا ۴۲۰ م ساخت و از آن به بعد رسم شد که امپراتوران چین برای دروی محصول خوب در آنجا قربانی به خدایان تائویی پیشکش کنند. این رسم آنقدر جا افتاده بود که وقتی در ۱۹۱۴ م چین جمهوری شد، یوان شیه کای که رئیس جمهور بود به آنجا رفت و این مراسم را انجام داد و بعدش هم مردم پیچ پیچ کردند که در بحبوحه‌ی مشروطیت طرف می‌خواهد ادعای امپراطوریت کند.

معبد آسمان در واقع بوستانی است با مساحت ۷/۲ هکتار که در آن سه گروه ساختمان وجود دارد. یکی تالار دروی خوب نام دارد که همان مکان قربانی کردن است. بنایی است چوبی و سه طبقه که سی و دو متر ارتفاع دارد و در سراسرش هیچ میخی به کار نرفته است. در درونش به علامت دوازده ساعت روز دوازده ستون ساخته‌اند و بیرونش هم دوازده‌تای دیگر به نشانه‌ی دوازده ماه ساخته‌اند. در جنوب آن گنبد سلطنتی آسمان قرار دارد که ساختمانی یک طبقه و گرد است و کوچکتر از ساختمان پیشین است. دورادورش را دیواری کشیده‌اند، طوری که صدا در داخلش منعکس می‌شود. در جنوب آن، ساختمان دیگری است که کمی دیرتر، در ۱۵۳۰ م ساخته شده و قربانگاه گرد تپه‌ای نامیده می‌شود، اگر اسم تالارها و ساختمانها را تا اینجا مرور کرده باشید متوجه شده‌اید که در این زمان -یعنی در اواسط قرن شانزدهم میلادی- چینی‌ها برای

بناهایشان اسم کم آورده بودند و اسم این بنا نمادی از این بحران معنوی است. این ساختمان مسطح و خالی و برهنه است و رسم بوده که امپراتور در آن برای هوای خوب دعا بخواند، لابد درونش را هم خالی کرده بودند تا هوا در آن جریان داشته باشد و امپراتور بتواند اثرات دعایش را به صورت on line بررسی کند.

من در زمانی به دیدار این معبد رفتم که دوست عزیزم امیرحسین -ملقب به صدرالمتهلین- وفاداری اش را به خانواده اثبات کرد و با یادِ نامزدش با لشکری جرار به فروشگاه‌های بزرگ پکن هجوم برد. از آنجا که پویان هم در این عملیات جنگی امیرحسین را دست تنها نمی گذاشت، تنها خائنِ معرکه من از آب در آمدم. پس برای این که گناهانم بخشوده شود و شرمِ تنها گذاشتنِ یار غارم را در این معرکه از لوح اعمالم پاک کنم، به معبد آسمان رفتم تا برای خدایان تائویی فاتحه‌ای بخوانم.

بوستانِ اطراف معبد چنان که گفتم جایی زیبا و چشم‌نواز بود که عده‌ی خیلی زیادی از مردم در آن رفت و آمد می‌کردند. معلوم بود این معبد هنوز مکانی محبوب و مشهور محسوب می‌شود و اهالی پکن به عنوان مرکز تفریح به آن نگاه می‌کنند. چیزی که در آنجا خیلی جلب نظر می‌کرد، سرزندگی و زیباییِ همزیستی آدمها با هم بود. از بلندگوهایی که در گوشه و کنار کار گذاشته بودند داشتند آهنگی چینی پخش می‌کردند که آهنگین و زیبا می‌نمود، اما بعید نبود محتوایش همان سخنان صدر مائو بوده باشد. مردمی که در باغ معبد گرد آمده بودند شادمان و سرحال بودند و از این که ادا در نمی‌آوردند و هرکدام به حال خودشان بودند خیلی خوشم آمد. در ابتدای دروازه‌ی معبد، مردی به نسبت سالخورده را دیدم که به تنهایی داشت راه می‌رفت و هر چند قدم یکبار با همان آهنگ قری می‌داد و در واقع می‌رقصید و راه می‌رفت، و هیچ کس حتی نیم نگاهی هم به او نمی‌انداخت.

در میانه‌ی بوستان، راهروی سرپوشیده‌ی بزرگی درست کرده بودند که دو طرفش برای نشستن سکوهایی چوبی داشت و بناهای معبد را به هم متصل می‌کرد. زیر این بخش سقف‌دار غوغایی بود. یک دسته‌ی کامل از خوانندگان و نوازندگان دور هم جمع شده بودند و داشتند خیلی حرفه‌ای موزیکی زیبا را می‌نواختند. کمی جلوتر مردی معرکه گرفته بود و عده‌ی زیادی دوره‌اش کرده بودند. نقش‌اش به سادگی این بود که به مردم نوبت می‌داد تا آواز بخوانند. وقتی بینشان ایستادم تا ببینم چه کار می‌کنند، با خنده و مهربانی مرا بین خود پذیرفتند. اما نزدیک بود مرا هم مجبور کنند آواز بخوانم، که به زحمت توانستم منصرفشان کنم و به این ترتیب از یک فاجعه‌ی زیست محیطی پیشگیری کردم. کمی بعد بانوی زیبارویی به جمع کسانی که دور مرد جمع شده بودند پیوست و با صدای بلند و شش دانگی که داشت همه را به ستایش و تشویق وا داشت. گمان کنم خواننده‌ای حرفه‌ای بوده باشد، چون صدایش به مشاهیر اپرا شباهتی داشت.

جلوتر که رفتم پیرمردانی را دیدم که کنار هم نشسته بودند و گو بازی می‌کردند. چند جور بازی تخته‌ای دیگر هم بود که نمی‌شناختم‌شان. جالب آن بود که سه نفر در گوشه‌ای معرکه گرفته بودند و با نقابها و لباسهای مجللی داشتند برای مردم تئاتر بازی می‌کردند. یکی‌شان عمامه‌ای بر سر گذاشته بود و شلوار گشادی پوشیده بود و سیلی کلفت و مصنوعی گذاشته بود و معلوم بود که دارد نقش یک هندی یا ایرانی را ایفا می‌کند. در هیچ‌جا نشانی از گدایی دیده نمی‌شد و روشن بود که هرکس در آنجا هرکار می‌خواهد می‌کند، و هرکس از هر بخشی که دوست دارد بهره‌مند می‌شود. حتی در کنجی دو بانوی خندان را دیدم که کلوچه‌های کوچکی در دیگی پربخار می‌پختند و به مردم می‌دادند. به من هم دادند و پول هم نگرفتند. این تنها موردی بود که در چین با چیزی شبیه به خیراتی یا نذری روبرو شدم.

در فضای سرسبز بوستان هم همین ماجرا با تحرک بیشتری جریان داشت. دسته‌هایی با توپِ پرداز فوتبال چینی بازی می‌کردند و یکی دو نفر هم داشتند با نرمی حرکات تای چی را اجرا می‌کردند. در کل معبد آسمان به حیاط مهدکودکی بزرگ شبیه بود که شاگردانش به گروههای سنی متفاوت تعلق داشته باشند و در زنگ تفریحی دیرپا برای خودشان خوش بگذرانند.

بعد از دیدار از معبد، طبق قرار حوالی عصر به دوستانم پیوستم. مجتبا پویا هم به ما پیوست و در حالی که باران ملایمی می‌بارید، در یکی از بوستانهای سرسبز و زیبای شهر قدم زدیم و با هم صحبت کردیم. دریافتیم با وجود رگه‌هایی از باورهای پان‌ترکیستی که گاهی در سخنش شنیده می‌شد، در واقع جوان با مطالعه و مهربانی است که مثل خیلی‌های دیگر از اوضاع ایران دلزده شده و به دنبال هویتی جایگزین برای خودش می‌گردد. با هم در مورد امکان بازتعریف هویت ایرانی صحبت کردیم، و بخشهایی از کاری که در خورشید انجام می‌دهیم را برایش گفتم و شادمان شدم وقتی دیدم نور امیدی در چشمانش درخشید.

پویا برایم تعریف کرد که مردم ترکستان از هویت تحمیلی چینی‌ها دل خوشی ندارند و به خصوص نظام کمونیستی که توسعه‌ای نامتوازن را با تمرکز بر شرق چین ایجاد کرده، مورد اعتراضشان است. همان روزهایی که در چین بودیم، شورشی در ترکستان رخ داده بود. پویا گفت که مردم ترکستان می‌توانند رادیوی ترکیه را بگیرند و در قنطلی اطلاعات واقعی از جهان خارج، ترکیه و تبلیغات پان‌ترکی رسانه‌های این کشور را حجت می‌پندارند.

آن شب، مهمان پویا بودیم. او با سخاوت فراوان ما را به رستورانی گران قیمت برد و شام عالی و خوبی خوردیم.



شنبه ۳ مردادماه ۱۳۸۸ - ۲۵ جولای ۲۰۰۹ - پکن

صبح آن روز برای گشت و گذار در اطراف دریاچه‌ی هوهائی برنامه ریخته بودیم. سونا هم با ما آمد. دوستانم که از دوچرخه‌سواری لذت می‌بردند، دوچرخه‌هایی را کرایه کردند و خیابانهای منتهی به دریاچه را سوار بر دوچرخه گشتند. در این میان پویان که شلوارک گل‌گلی‌ای بر پا داشت، با آن ریش بلند بور و کلاه لبه‌دار پهنی که بر سر گذاشته بود شباهت عجیبی به دوران بازنشستگی داستایوسکی پیدا کرده بود. من چون با دوچرخه میانه‌ای نداشتم و از پیاده‌روی بیشتر لذت می‌بردم و می‌خواستم در خانه‌های مردم سر و گوش آب بدهم، پیاده مسیر را طی کردم.

دورادور دریاچه‌ی بی‌های هنوز محله‌های قدیمی چینی که هوتونگ نامیده می‌شوند، وجود داشتند. این هوتونگ‌ها محله‌هایی بسته با خانه‌های درهم تنیده بودند که بیشترشان به یک خاندان تعلق داشتند. کوچه‌های میانشان باریک بود و هر هوتونگ یا محله با دروازه‌ای اسم و رسم‌دار از بقیه جدا می‌شد. مردمش همچنان به همان شیوه‌ی سنتی زندگی می‌کردند و معلوم بود از مردم مرکز شهر فقیرتر هستند. مهربان بودند

و وقتی کنجکاوی ام را می دیدند، به داخل خانه هایشان راهم می دادند. خانه ها چندان مجلل نبود و نمی دانم چرا بیشتر دیوارهایشان طبله کرده بود و رنگهایش پوسته پوسته شده بود. همه جا پر از بچه بود و به نظر می رسید قانون یک بچه برای هر خانواده در این محله ها اجرا نشود، یا خانواده هایی که من دیدم بچه های خویشاوندانشان را هم نزد خود می پروردند. بعد از دیدن هوتونگ ها به کنار دریاچه رفتم و در هوایی بارانی و عالی پیاده روی خوبی کردم. دوستانم هم کم کم به من پیوستند و دوچرخه هایشان را تحویل دادند.

حدود ظهر به رستورانی سنتی و قدیمی در همین محله ها رسیدیم. در قفسی زنجره هایی را نگه می داشتند که برای مردم با آن صدای عجیبش آواز می خواند. در کوچه ی مشرف به رستوران آگهی بزرگی زده بودند و نوشته بودند که این مکان به «اتحادیه ی احیای هله هوله های چینی» تعلق دارد. ما که کنجکاو شده بودیم، وارد شدیم و دیدیم واقعا تنوع عجیبی از هله هوله ها را در آنجا می فروشند. تصمیم گرفتیم دل به دریا بزنیم و هرچه دارند و ندارند بخوریم. این بود که به همراه غذای اصلی مان ستاره ی دریایی، اسب دریایی، زنجره، و عقرب خوردیم. در میان شان ستاره ی دریایی بوی زهم تندی می داد و زیاد به دلم نچسبید. اما عقرب کباب شده که مزه ی شوری داشت و به خصوص اسب دریایی ظریف و کوچک کباب شده به راستی خوشمزه بود. در زمان خوردن این خرت و پرتها سونا با وحشت و نگرانی نگاهمان می کرد و ما سه نفر هم مثل هله هوله خورهای حرفه ای از همه ی این خوراکیها خوردیم. بعد هم یک دسر مفصل سفارش دادیم که همان مایع تنش زدایی خودمان بود، با ساختاری سفت تر و میوه ای تر و شیک تر!

برای ثبت در تاریخ به این نکته هم اشاره کنم که دسر چینی خوراکی است شیرین و معمولا ساخته شده از نشاسته که بعد از غذا به همراه چای خورده می شود. مشهورترین دسر، کلوچه ایست به نام بینگ که

با مخلوط آرد و چربی خوک درست می‌شود. یک نوع از آن سو نام دارد و به کیکی پف کرده و دانه‌دار شبیه است. البته زیربنای تمام دسرهای چینی نشاسته نیست. خوراکی به نام تَنگ که به آب نبات خودمان شباهتی دارد. آن را با نیشکر یا عسلِ آمیخته با میوه یا خشکبار درست می‌کنند. یک نوعش تانگ‌هولو است که از شیرینی‌های سنتی شمال شرقی چین است و میوه‌ایست که به سیخ کشیده شده و با لایه‌ی ضخیمی از شیره و شکر پوشیده شده باشد. برای چشایی ایرانی بیش از حد شیرین است و زننده، اما خودِ چینی‌ها با رغبت آن را می‌خورند.

یک شیرینی دیگرشان گائو نام دارد که با برنج کوبیده شده درست می‌شود. چیزی شبیه ژله است و انواع متفاوتی دارد که می‌تواند سفت، ژلاتینی، پف کرده یا خمیر مانند باشد. چینی‌ها با امکاناتی بسیار ابتدایی ژله هم درست می‌کنند. به طور سنتی آن را از عصاره‌ی آگار درست می‌کنند و آن دقیقاً همان است که ما در آزمایشگاه‌هایمان روش باکتری کشت می‌دهیم. یک نوع دیگرش ژله‌ی علف نامیده می‌شود و از عصاره‌ی جوشانده‌ی برگ‌ها و ساقه‌ی تقریباً فاسد شده و لیچ انداخته‌ی گیاه مسونا ساخته می‌شود. مزه‌اش تلخ و ناخوشایند است و بیشتر به عنوان دارویی برای افزایش نیروی بین (تقریباً معادل سردی در طب سنتی خودمان) خورده می‌شود. یک جور سوپ داغ شیرین به نام تیان‌تانگ هم دارند که اصل و نسبی کانتونی دارد و در این زبان تونگ‌سوئی نامیده می‌شود.

عصر آن روز قرار بود به ورزشگاه مرکزی پکن برویم و با یک ایرانی دیگر بازدید کنیم. این شخص، پسرخاله‌ی امیرحسین بود که شهاب نام داشت. ما پرسیان پرسیان ورزشگاه بزرگ پکن را یافتیم و وقتی خواستیم به بخش‌های داخلی‌اش وارد شویم، با ممانعت نگهبانان روبرو شدیم. نام و نشان شهاب را دادیم و

منتظر ماندیم تا بیاید. در این مدت با ناکامی سعی کردیم گفتگو و خنده‌مان را موقوف کنیم تا به یک عده مسافر خارجی محترم و مهم شبیه شویم. در این هنگام اتفاق بامزه‌ای افتاد که تعریف سابقه‌اش لازم است. قضیه چنین بود که طی سفر، امیرحسین برایمان ماجرای مجلس ختم یکی از خویشاوندانش را تعریف کرده بود که در آن یک واعظ خودشیفته‌ی بامزه که انگار استاد دانشگاه هم بوده، سخنانی بسیار جالب بر زبان آورده بود. یکی از این سخنان نغز، آن بود که وقتی از عذابهای جهنم تعریف‌هایی علمی-تخیلی به دست می‌داده، امیرحسین و دوستانش خندیده بودند و او خطاب به آنها با لحنی پرطمطراق گفته بود: «می‌خندی؟ روشنفکر؟». این اصطلاح «می‌خندی روشنفکر؟» در جریان سفر به تدریج به یکی از تکیه کلامهای ما تبدیل شده بود و به هر بهانه‌ای این عبارت را به کار می‌بردیم. حالا این زمینه را داشته باشید، و در نظر بگیرید که ما همان طور در وضعیت نیمه عصا قورت داده منتظر بودیم شهاب بیاید و یک جوری ما را وارد ورزشگاه کند. در همین محیط رسمی و اداری، یک دفعه دیدیم از راه پله‌ای که به طبقات زیرین ورزشگاه راه داشت، صدایی آمد که دقیقاً با همان لحن امیرحسین گفت: «می‌خندی؟ روشنفکر؟»

بعد هم شهاب را دیدیم که پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌آید تا خود را به ما برساند. شهاب جوانی ورزشکار و دوست داشتنی بود که در دوران نوجوانی در تیم ملی ووشوی ایران مقام آورده بود، اما طبق معمول هنگام انتخاب تیم برای المپیک او انگار به خاطر سازگار نبودن ظاهرش با قالب مقبول، کنارش گذاشته بودند. او هم به آمریکا مهاجرت کرده بود و در همان مسابقات المپیک شرکت کرده و مدال طلای جهان را آورده بود. استاد فرم شمشیر باریک بود و از نظر خوش‌صحبتی و منش اخلاقی به یک نسخه‌ی بدل از امیرحسین شباهت داشت. طبق قاعده‌ای که در چین کشفش کرده بودیم، همه‌ی ایرانی‌های حاضر در چین که ما می‌دیدیم آدمهای باحالی بودند، و شهاب هم مثل سونا و عباس مصداق کامل این قضیه از آب درآمد.

شهاب در آن هنگام به عنوان مربی و سرپرست در پکن حضورداشت و دوستانش همه یا مربی بودند و یا داور مسابقات ووشو. جوانی بسیار خونگرم و مهربان و باسواد بود. داشت در آمریکا کارگردانی می خواند و کمی بعد از بازگشت مان خبردار شدم که استاد پایان نامه اش پیتز جکسون (سازنده ی ارباب حلقه ها) است. در همان لحظه که دیدمش با او صمیمی شدیم. ما را به بخشهای درونی ورزشگاه برد و فرصتی منحصر به فرد برایمان فراهم آورد که طی آن با پشت صحنه ی رزمی کاران چینی آشنا شدیم. باشگاهی که به آن وارد شده بودیم، مرکز تمرین و پرورش رزمی کارانی بود که در سطح جهانی بهترین های سبک خود محسوب می شدند. دوستان شهاب در آنجا عبارت بودند از یک جوان چینی به نام وودی که اجرای فنون شمشیرش بسیار زیبا و خوب بود، و یک جوان تنومند که معلوم شد اسپارتی است و در آفریقای جنوبی مغازه ی اسباب بازی فروشی دارد و در ضمن داور مسابقه های جهانی شمشیرزنی هم هست! در میان گروه ورزشکارانی که دیدیم، گذشته از خود شهاب که مثل عضوی از خانواده مان محسوب می شد، این دو نفر از همه بیشتر توجه مرا به خود جلب کردند. وودی علاوه بر این که قهرمان اجرای فرم شمشیر باریک بود، هنرپیشه هم محسوب می شد و می گفتند به زودی جای جت لی را خواهد گرفت. سن و سال زیادی نداشت و بیست و چند ساله بود. وقتی از باشگاه بیرون آمدیم با تعجب دیدم سیگار بوگندوی وحشتناکی دود می کند و وقتی گفتم برای سلامت و ورزش اش زیان دارد، خندید و گفت فعالیت حرفه ای ورزشی اش چند سال محدود دارد و می خواهد از زندگی اش لذت ببرد!

ورزشگاه پکن به راستی مرکزی بین المللی بود. در همان سالنی که ما در آن نشسته بودیم و تمرین شهاب و چند نفر دیگر را تماشا می کردیم، دو جوان از ازبکستان هم حضور داشتند. چند کودک و پسر نوجوان چینی هم در آنجا بودند و معلوم بود از سنین پایین روی ورزش شان سرمایه گذاری شده است. بعد

از ساعتی با این دوستان تازه راه افتادیم و رفتیم تا خوابگاه‌هایشان را ببینیم. شهاب ما را به اتاق خود برد و در آنجا با دو سه جوان فرانسوی آشنا شدیم که هم‌اتاقش بودند و برای آموختن هنرهای رزمی به چین آمده بودند. این ورزشگاه به خوبی با جلب این هنرآموزان خارجی درآمدی سرشار را عاید خود کرده بود.

آن شبی شام را مهمان شهاب بودیم. ما را به یکی از همان رستورانهای ژاپنی مردافکن برد که غذا خوردن تا حد مرگ در آن روا بود. این بار خوراکیها بیشتر از جنس سوشی و غذاهای دریایی بود. چند نفر دیگر هم به ما پیوستند. مردی میانسال به نام کریستوفر لی که خبرنگاری آمریکایی بود، دو جوان تنومند چینی که شبیه شخصیت منفی‌های فیلمهای رزمی بودند و زود هم رفتند، و وودی که با دوست دخترش آمده بود. این دختر در جمع مردانه‌ی ما خیلی راحت نبود، به خصوص که بیشتر حرفها به فارسی رد و بدل می‌شد و چیزی از آن سر در نمی‌آورد. بعدتر معلوم شد یک مدل و خواننده‌ی مشهور است. آن شب کلی با دوست جدید اسپارتنی مان گفتیم و خندیدیم. شخصیت جالبی داشت و از کسانی بود که در دوران کودکی در به در شده و به همراه خانواده‌اش به آفریقای جنوبی کوچ کرده بود. حالا در ژوهانسبورگ خانواده‌ای و پسری داشت و یک مغازه‌ی اسباب‌بازی فروشی را می‌گرداند. برایمان درباره‌ی ناامنی شهرش تعریف کرد و فساد پلیس، و باعث شد احساس کنیم وضع ایران خیلی خوب و متمدنانه است.

بعد هم پویان با دوربینش چرخی زد و هرکس که دور میز بود پیامی برای مردم ایران فرستاد. وودی برای این که این ماجرا را جشن بگیرد، شعری را خواند که نشان می‌داد شهاب به راستی در ترویج فرهنگ ایرانی کوشا بوده است. او با لهجه‌ی چینی بامزه‌اش شروع کرد به خواندن شعر «امشو شوشه، یارم بُراز جونه!».

ما همه دست زدیم و تشویقش کردیم، در حالی که دوست دخترش انگار از این خودبختگی فرهنگی دلخور

شده بود. کریستوفر هم از نفوذ فرهنگی ایران در امان نمانده بود و پیامش برای مردم ایران این جمله‌ی فارسی بود که از شهاب یاد گرفته بود: «بوس بده جونم!» جالبترین پیام به نظرم به همان رفیق اسپارتی‌مان مربوط می‌شد که از شهاب به خاطر آشتی دادن پارسها و اسپارتها تشکر کرد و به طور رسمی اعلام کرد که بالاخره بعد از بیست و پنج قرن صلح و آشتی بین دو قوم برقرار شده است.



یکشنبه ۴ مردادماه ۱۳۸۸ - ۲۶ جولای ۲۰۰۹ - چین دائو

آن روز می‌خواستیم به کنار دریا برویم و اقیانوس را ببینیم. صبح اول وقت بلند شدیم و همراه با سونا سوار قطاری شدیم که به ساحل چین دائو می‌رفت. خانه‌ها و بافت جمعیتی این شهر ساحلی سخت از روسها متأثر بود. چون معماری خانه‌ها سبکی روسی داشت و بسیاری از ساکنانش هم روس بودند. مدتی را در ساحل گردش کردیم. پویان و امیرحسین تنی به آب زدند و من که یکی از لذت‌های بزرگ زندگی‌ام پیاده‌روی در ساحل و جمع کردن صدف بود، برای مدتی طولانی چنین کردم و کلی صدفهای عالی جمع کردم و کلی هم از دستفروشها به قیمت‌های باورنکردنی خریدم.

بعد از آب‌تنی، راه افتادیم و شروع کردیم به گردش در خیابانهای زیبای ساحلی شهر. در این جا بود که با علمی‌ترین بخش از سفرمان - از زاویه‌ی جانورشناسانه - روبرو شدیم. احتمالاً تا اینجای کار متوجه شده‌اید که من به عنوان یک جانورشناس از این سفر بهره‌ای فراوان برده بودم. یعنی علاوه بر دیدن جانداران متنوع اقلیم چین، با شمار زیادی از جانوران مشهور از جمله پاندا و طاووس و میمون چینی از نزدیک روبرو

شده بودم. همچنین بعد از خوردن ستاره‌ی دریایی و لاک‌پشت و عقرب و زنجره و اسب دریایی، در مورد این موجودات هم درکی بسیار عمیق پیدا کرده بودم.

اما اوج جانورشناسانه‌ی سفر به نوعی فسیل زنده به نام خرچنگ نعل اسبی مربوط می‌شود. اسم علمی این جانور *Limulus polyphemus* است و من موقعی که در دانشگاه تهران جانورشناسی می‌خواندم، خیلی درباره‌اش کنجکاو شده بودم. این موجود در واقع بندپای درشتی بود که درازای بدنش گاه به پنجاه سانتی‌متر می‌رسید. این جانور ۴۵۰ میلیون سال بود که تغییری نکرده بود. از نظر رده‌بندی، در واقع نوعی عقرب ابتدایی بود و از کهنترین موجوداتی بود که از آب دریاها خارج شده و وارد خشکی شده بود. هرچند فعالیتش در خشکی به تخم‌گذاری در کنار ساحل‌ها محدود می‌شد. از این موجود تنها چهار گونه باقی مانده بود و تنها در ساحل جایی در چین و جایی در برزیل یافت می‌شد. من در زمانی که جانورشناسی می‌خواندم، سخت شیفته‌ی دستگاه عصبی ابتدایی و اندامهای زیبای این موجود شده بودم، که با شکل هیدرودینامیک بدنش سازگاری داشت. آن روزها یکی از آرزوهایم این بود که یک نمونه از این موجودات را گیر بیاورم و تشریح کنم. اما در کل موزه‌ی دانشگاه تهران دو نمونه از آن یافت می‌شد که آن هم در الکل بود و هر کدامش هفت هشت سانتی‌متر قد داشت.

این آرزوی دوران نوجوانی همچنان باقی ماند، تا آن که روزی در ساحل دریا داشتیم قدم می‌زدیم و باران ملایمی که می‌بارید، تازه متوقف شده بود. پویان و امیرحسین همان بارانی‌های شنل‌مانند کذایی را به نشان کرده بودند و داشتند یکی از فرازهای نمایشنامه‌ی ژولیوس سزار شکسپیر را به روایت خودشان اجرا می‌کردند و همدیگر را با نامهایی رومی صدا می‌کردند. در این میان، داشتیم از میدانگاهی رد می‌شدیم که

چهار طرفش رستورانهایی قرار داشت و به رسم چینی‌ها جلوی هریک آکواریوم بزرگی گذاشته بودند و درونش جانوران دریایی زنده شنا می‌کردند و منتظر بودند مشتری‌ای بیاید و یکی‌شان را سفارش دهد تا خورده شوند. من همچنان در حال خودم بودم و جلو جلو راه می‌رفتم که ناگهان به نظرم رسید جانوری در یکی از این آکواریومها غیرعادی می‌نماید. با یک نگاه دریافتم که دو خرچنگ نعل اسبی بسیار بزرگ دارند در یکی از آکواریومها شنا می‌کنند. با هیجان به دوستانم گفتم: لیمولوس پولی فموس، لیمولوس پولی فموس! امیرحسین و پویان هم خوشحال از این که به بازی‌شان پیوسته بودم، با هم گفتند: بله، ای کلودیوس مارکوس، لیمولوس.

خلاصه مدتی طول کشید تا قانع‌شان کنم این اسم یک سردار رومی نیست و عقربی باستانی است که دارد در آن طرف خیابان در آستانه‌ی در رستورانی شنا می‌کند!

به سوی رستوران هجوم بردیم و با شادی دیدم که یک جفت لیمولوسِ غول‌آسا و بزرگ در آکواریوم دارند برای خودشان می‌چرخند. بدن سیاهشان به راستی باشکوه و زیبا بود. از صاحب رستوران درباره‌ی قیمتش پرسیدم و دیدم یک دانه‌اش را دویست یوان می‌فروشد که چیزی معادل سی هزار تومان می‌شد. امیرحسین و پویان که شور و شوق مرا دیده بودند قبول کردند که شریکی آن را بخریم. صاحب رستوران می‌گفت آن جانور نوعی غذای شاهانه‌ی کمیاب است و حاضر است آن را برایمان بپزد و بخوریمش. من هم که به خواب نمی‌دیدم این جانور را بعد از تشریح بخورم، قبول کردم. اما قبلش شرط کردیم که آن را تشریح کنیم و بعد بخوریم.

پویان دوربینش را راه انداخت و از آشپز رستوران خواستم تا ابزاری برای تشریح جانور و بیهوش کردنش به من بدهد. می‌خواست حیوان را زنده زنده در آب جوش بیندازد و می‌گفت این روش عادی پختن‌شان است، که جلویش را گرفتم و از این رفتار وحشیانه بسیار ناراحت شدم. بالاخره بعد از رایزنی فراوان خودم به آشپزخانه‌شان رفتم و یک ساطور و یکی دو جور چاقو و چند چوب‌نوک تیز و بلند همتای چنگال چینی‌ها را یافتم و با آن پیش دوستانم برگشتم. در این مدت پیشخدمت رستوران که حدس می‌زد می‌خواهیم کاری بکنیم، دوستان و خویشاوندانش را جمع کرده بود و یک دسته تماشاچی چینی هم این واقعه‌ی علمی را مشاهده می‌کردند. دختر خانمی که تا حدودی انگلیسی بلد بود و بخشی از معامله را به کمک او جوش داده بودیم هم به ما پیوست و همراهمان بود.

جانوری که خریده بودیم، یک خرچنگ نعل اسبی ماده‌ی درشت بود که قطر کاسه‌اش به سی سانتی‌متر می‌رسید. عضلات بدنش بسیار زورمند بود، طوری که وقتی خود را خم می‌کرد به سختی بدنش را راست می‌کردم. او را روی میزی در هوای آزاد گذاشتم و اندامهای بیرونی‌اش را نشان حاضران دادم و پویان هم از آن و توضیح‌هایم فیلم گرفت. در حالی که همان دختر خانم داشت حرفهایم را ترجمه می‌کرد. وقتی گفتم بدنش را نخواهم شکافت، چون باید گره‌های عصبی جانور را برای جلوگیری از درد کشیدنش خراب کرد، صدای مهمهمی تاییدآمیزی از جمع برخاست. انگار فکر کرده بودند یک راهب بودایی هستم که بر طب سوزنی فسیل‌های زنده تبحر دارم. اما در لحظه‌ی سرنوشت‌سازی ناگهان شک کردم که بتوانم به سرعت دستگاه عصبی جانور را از کار بیندازم و می‌ترسیدم حسی در او باقی بماند و موقع تشریح شدن زجر بکشد. این بود که از خیر زنده تشریح کردنش گذشتم و به همان توصیف ریخت‌شناسانه‌ی بیرونی بسنده کردم. آشپز گفته بود کل اندامهای درونی را با هم می‌پزد و قاعدتا می‌توانستیم آن را در هنگام خوردن بررسی کنیم. بعد

از دیدن بدن حیوان، آن را به آشپز سپردم تا برای خوردن آماده‌اش کند. او هم با روشی که به نظرم وحشیانه می‌رسید، بدنش را با قیچی از کاسه‌ی پشتش جدا کرد. خوشبختانه جانور زود مرد، و من بابت این که وسواس به خرج داده و زودتر دستگاه عصبی‌اش را نابود نکرده بودم پشیمان شدم.

به هر صورت بدن پخته‌ی جانور را چند دقیقه بعد در بشقابی برایمان آوردند. ادامه‌ی کار با ابزار تشریح ابتدایی و خنده‌داری انجام شد که عبارت بود از یک چاقو و چند چوب‌غذاخوری چینی. لوله‌ی گوارش بلند و معده‌ی عضلانی‌اش بسیار جالب بود و به خصوص آبشش‌های کتابی‌اش که مقدمه‌ی شش عقربها محسوب می‌شد بسیار جالب بود. دستگاه عصبی‌اش به نسبت کوچک بود.

بعد از پایان تشریح، شروع کردیم به خوردن فسیل زنده و به این ترتیب ما دانش‌مان درباره‌ی این جانور را به طور عمیقی در سطح گوارشی نیز تجربه کردیم. گوشت بدنش بسیار ترد و خوشمزه بود و به میگو شباهتی داشت. کاسه‌ی او را بعد از پایان غذایمان به آشپزخانه بردم و در آب داغ جوشاندم و با چاقو خوب تمیزش کردم. بعد هم در کیسه‌ای نهادمش و آن را در کوله‌ام گذاشتم. چین برای خارج کردن بقایای موجودات زنده و حفظ خزانه‌ی ژنتیکی جانداران سرزمینش پافشاری و اصرار عجیبی داشت و جریمه‌های زیادی برای کسانی که می‌خواستند حشره یا جانوری را از مرز خارج کنند، در نظر گرفته بود. با این وجود حدس می‌زدم اسکلت این موجود به خاطر خالی شدنش از اندامهای درونی در دروازه‌های امنیتی فرودگاه انعکاس خاصی نداشته باشد، و به هر صورت هیچ نمی‌شد آن را همراه خودم نیاورم. یک تجربه‌ی خانوادگی مشابه هم داشتیم که در شرایطی مشابه انجام شده بود و آن هم برایم الهام بخش بود، چون همین چند وقت پیش -حدود دو هزار سال پیش- یکی از پدربزرگ‌هایم در هیات مغی اخترشناس به همین سرزمین آمد و

چندین کرم ابریشم را در عصای توخالی‌اش جا داد و به ایران آورد و از همان‌ها صنعت ابریشم ایران در کرمان و گیلان بنیان نهاده شد. ما هم گفتیم دنیا را چه دیدی، وقتی کرم ابریشم به آن کوچکی و پرخوری صنعتی چنین سودآور را ایجاد کرده، شاید فسیل زنده‌ای با این عظمت هم بتواند گره‌ای از کار ملت ما بگشاید!

آن روز را همچنان گشتیم و آرام آرام راه بازگشت به پکن را طی کردیم. شب به قدری دیر رسیدیم که رستورانهای همه بسته بودند. پویا هم همراهمان بود و تقریباً به زور یک رستوران که هنوز درش را نبسته بود را نشان کردیم و وارد شدیم و آنقدر خنگ‌بازی در آوردیم و خودمان را به نفهمیدن زدیم که دلشان سوخت و برایمان غذایی آماده کردند و آوردند. فردا صبح، برخاستیم و وسایل مان را جمع کردیم. ناهار را باز با سونا و پویا خوردیم و با بهترین آرزوها از آنها جدا شدیم و به فرودگاه رفتیم. تازه آنجا فرمی را به دستمان دادند که رویش نوشته بود که هر مسافر خارجی (به یاد دارید که خارجی‌ها را می‌گفتند بیگانه‌ی فضایی یا alien) باید حتماً در هر هتلی که اقامت می‌کند از آنجا نامه داشته باشد و اگر کسی هفتاد و دو ساعت در جای مشخصی اقامت نداشت و نتوانست نامه‌ای فراهم کند، باید فوراً خودش را به پلیس معرفی نماید. خوب، ما تنها حدود سی روز این قانون را زیر پا گذاشته بودیم و حتا جاهایی هم که هتل گرفته بودیم نامه‌ای دریافت نکرده بودیم. این بود که این فرم را ول کردیم و صدایش را در نیاوردیم و دولت چین هم که نگران بود مبادا با اختلال در مسیر رفتن مان باز برگردیم و در کشورشان بمانیم، در این مورد سکوت کرد و حتا اضافه بار بیست کیلویی سنگهای من و عقرب باستانی درون کیفم را هم نادیده انگاشتند.

وقتی در هواپیما نشستیم و راه طولانیِ بازگشت به ایران را آغاز کردیم، هر سه نفرمان تردیدی نداشتیم که این بهترین سفری بوده که در عمرمان تجربه‌اش کرده‌ایم.

تاریخ چین به زعم مورخان چینی تا دورانی دوردست و اساطیری ادامه می‌یابد. این دوران با حکومت سه فرمانروا (سان هوانگ وودی: 三皇五帝) آغاز می‌شود که نخستین ایشان فوشی (伏羲) نام دارد که گویا نماینده‌ی دوران گردآوری و شکار در جوامع بدوی بوده باشد. چون مبتکر تله‌گذاری برای شکار حیوانات و مخترع ابزار ماهیگیری دانسته می‌شود. می‌گویند ۱۹۷ سال عمر کرد و بین سالهای ۲۸۵۲ تا ۲۷۳۷ پ.م (یا به روایتی دیگر در ۲۹۵۲-۲۸۳۶ پ.م) بر چین حکومت می‌کرده است. او را نویسنده‌ی «یی‌چینگ» (易經) هم دانسته‌اند و این یکی تا روزگار ما باقی مانده و به فارسی هم ترجمه شده و کتاب فالگیری بامزه‌ایست که خواندنش را به علاقمندان به فلسفه و اساطیر چینی و همچنین رمال‌ها و فال‌گیران توصیه می‌کنم. آنان که یی‌چینگ را خوانده‌اند می‌دانند که ساختارش بر مفهوم شش خطی‌ها استوار است و بنابراین فوشی را مبتکر این علایم هم می‌دانند.

بر اساس روایت‌های چینی، زمانی که سیل بزرگی در رود زرد جاری شد و تمام مردمان را از بین برد، تنها او و زنش و خواهرش نووا (女媧) جان به در بردند و از این رو شباهتی به نوح خودمان داشته است. با این تفاوت که از خواهر نوح اطلاعات زیادی در دست نداریم. در مورد نووا اما، به قدر کافی می‌دانیم. مثلاً

می‌دانیم تنی همچون مار داشته و سرش شبیه انسان بوده است. او پس از برادرش به قدرت رسید و همان کسی بود که انسان را از سفال آفرید.^{۱۸۶}

پس از نووا، سومین فرمانروا بر تخت نشست که شن‌نونگ (神農) نام داشت. او در واقع نوعی خدای کشاورزی است. نامش به معنای «کشاورز آسمانی» است و پیدایش کشت و زرع را به او منسوب می‌کنند. می‌گویند در حدود ۳۰۰۰ پ.م می‌زیسته است و جد مشترک چینی‌ها و مردم ویتنام محسوب می‌شود. او بذرافشانی را به مردمان آموخت و کشتن جانوران سودمند و اهلی را منع کرد و برای آن که خواص گیاهان دارویی را دریابد، صد هزار گیاه را چشید. با این روش تجربی چشمگیر بود که توانست چای را کشف کند و نوشیدنش را رایج سازد. او همچنین یکی از آفرینندگان سوزن‌پزشکی نیز پنداشته می‌شود. به طور سنتی، نگارش نخستین کتاب داروسازی چینی را به وی منسوب می‌کنند. این کتاب که «شن‌نونگ بن کائوجینگ» (神農本草經) نام دارد، فرهنگنامه‌ایست که خواص ۳۶۵ گیاه دارویی را شرح می‌دهد و در واقع در دوران حکومت هان غربی نوشته شده است. با این وجود برخی از مورخان سنتی چینی تاریخ نگارش این کتاب را ۲۷۳۷ پ.م می‌دانند و دو شاهد محکم و معتبر می‌آورند. اول این که اسم شن‌نونگ در عنوان این کتاب آمده، و دوم این که طبق روایت‌های باستان این شخصیت باستانی در همین تاریخ موفق شد چای را هم کشف کند. ۱۸۷ طبعاً از دید ایشان این که خط چینی تازه در ۱۱۰۰ پ.م پدید آمد و در زمان یاد شده وجود نداشته، ربطی به موضوع ندارد.

¹⁸⁶ Wu, 1982.

¹⁸⁷ Reynolds et al., 1994: 44.

چینیان پس از سه فرمانروا به پنج امپراتور افسانه‌ای اعتقاد دارند که شالوده‌های تمدن چینی را در هزاره‌ی سوم پیش از میلاد بنا نهادند. نخستین ایشان، هوانگ‌دی (黃帝) نام دارد که نیای مشترک قوم هان انگاشته می‌شود و این قومیتی است که نود درصد چینی‌های امروزی بدن تعلق دارند. بسیاری از مورخان رسمی چینی در غیاب هر نوع شاهد باستان‌شناسانه و در تعارض با سیر تحول جوامع دوران نوسنگی در چین، معتقدند که به راستی امپراتوری با این نام وجود داشته و در فاصله‌ی ۲۴۹۷ تا ۲۳۹۸ پ.م (یا به روایتی دیگر بین ۲۶۹۶ تا ۲۵۹۸ پ.م!) بر این کشور حکومت کرده است.^{۱۸۸} روایت معقول‌تر مورخان بقیه‌ی جاهای دنیا آن است که این هوانگ‌دی موجودی اساطیری است و شکلی تشخیص یافته از قبیله‌ی هان در ابتدای پیدایش‌اش را نشان می‌دهد. یک چیزی شبیه به کیومرث خودمان در روایت‌های زرتشتی، یا جمشید در اساطیر آریایی قدیمی. باستان‌شناسی چینی به نام یانگ کوان نشان داده که تا دوران استانه‌های جنگاور امپراتور زرد را به عنوان بنیانگذار تمدن چینی نمی‌شناخته‌اند، و از این رو اعتقاد دارد او شکلی زمینی شده از خدای آسمانی کهن چینیان -شانگ‌دی- است که در این دوران به صورت چهره‌ای تاریخی بازتعریف شده است.^{۱۸۹}

به هر صورت اکثریت چینی‌ها از بند وسواس و سختگیری در مورد موضوعی فرعی مثل شواهد باستان‌شناسانه بری هستند و برایشان کافی است که در یکی از منابع قدیمی‌شان به رخدادی در زمانی دوردست اشاره شده باشد و همین را از نظر اعتبار با شواهد باستان‌شناختی هم‌تا فرض می‌کنند. مثلاً برخی از ایشان به راستی فکر می‌کنند زن نخستین امپراتور -لی‌زو- کاشف کرم ابریشم و صنعت نساجی بوده است. همچنین

¹⁸⁸ Veith, 2002: 5.

¹⁸⁹ Allan, 1991: 64.

مشاور و وزیر او -کانگ‌جیه - را هم مخترع خط چینی می‌دانند و دیگر این نکته را نادیده می‌گیرند که در همین منابع قدیمی آمده که کانگ‌جیه چهار چشم و هشت مردمک داشته و بعد از دیدن رد پای موجودی افسانه‌ای به نام پی‌شیو - که از چنگ ققنوسی رها شده و از آسمان به زمین افتاده بود- این خط را ابداع کرد. هوانگ‌دی در واقع نوعی قهرمان فرهنگی است که آغازگر تمدن چینی محسوب می‌شود.^{۱۹۰} می‌گویند او پزشکی زبده هم بوده و بنیانگذار طب چینی هم هست.^{۱۹۱} هوانگ‌دی را با همین اعتماد به منابع باستانی، موسس گاهشماری و موسیقی و هنرهای رزمی چینی هم می‌دانند. همچنین ابداع ساز گوجین (تقریباً همان سه تار خودمان) را هم به وی منسوب می‌کنند.^{۱۹۲} این سیاهه ادامه دارد و چیزهایی مثل لباس و قایق و گاری را هم در بر می‌گیرد.^{۱۹۳} این امپراتور بیست و پنج فرزند داشت که چهارده تایشان پسر بودند و همه‌ی خاندان‌های سلطنتی بعدی چین خودشان را نواده‌ی یکی از آنها می‌دانند.

هوانگ‌دی همان کسی بود که به کوه دونگ‌وانگ رفت و بر غولی به نام بای‌زه (白泽): یعنی ساحل سپید) غلبه کرد که توسط ۱۱۵۲۰ هیولا پشتیبانی می‌شد. او پس از این پیروزی شرحی در مورد تک تک این هیولاها نوشت و این کتابی شد به نام «بای‌زه‌تو»^{۱۹۴} که متأسفانه گم شده است،^{۱۹۵} و گرنه می‌شد یک داستان

¹⁹⁰ Chang, 1983: 2.

¹⁹¹ Ebrey, 1996: 10.

¹⁹² Wang, 2005: 13.

¹⁹³ Dai and Gong, 2003 (vol. 1): 33.

¹⁹⁴ Christie, 1968.

¹⁹⁵ Harper, 1985: 491-492.

علمی - تخیلی خوب از رویش نوشت. این مرد ماجراجو بعد از این جریان صد سال سوار بر اژدها در آسمان گردش کرد و در نهایت به جاویدان‌ها پیوست. اما پیش از این ماجرا، ماموریت‌هایی زمینی را نیز به انجام رساند. او بر پهلوانی به نام یان‌دی که رهبر قبیله‌ی شن‌نونگ بود پیروز شد. یان‌دی امپراتور نبود، اما به ابرناسانی زورمند شبیه بود. می‌گویند شکست او در سال ۴۰۰۰ پ.م رخ داد و در این هنگام هشت تا از قبایل چینی با رهبری هان‌ها با هم متحد شدند و کشور چین را تاسیس کردند. تفسیر مورخان معاصر آن است که این داستان به رخدادی تاریخی اشاره می‌کند و اتحاد دو قبیله‌ی هان و شن‌نونگ را نشان می‌دهد. از محتوای این تاریخ اساطیری بر می‌آید که هان‌ها توت‌م خرس و شن‌نونگ‌ها توت‌م گاو داشته‌اند.

ردپای دیگری که از این افسانه باز مانده، به ماجرای نبرد هوانگ‌دی و غولی به نام چی‌یو (蚩尤) مربوط می‌شود. چی‌یو نیای اساطیری قبیله‌ی هُمونگ است و در افسانه‌های خود این مردم با نام تُشیویاوگ شناخته می‌شود. او غولی بوده با سر آهنین و چهار چشم و چهار دست که با هرکدامشان اسلحه‌ای را حمل می‌کرده است. بدنش ترکیبی از اعضای بدن گاو و انسان بود. بنابراین چیزی بوده است بین ترمیناتور آمریکایی و مینوتور یونانی، اما انگار در چین باستان نوعی خدای باران محسوب می‌شده است.^{۱۹۶} این موجود هشتاد و یک برادر داشت و با پشتیبانی ایشان با هوانگ‌دی جنگید. او مهی تیره پدید آورد و بعد با توفان و باد به جنگ حریف شتافت. اما هوانگ‌دی که از حکمتی بی‌مانند برخوردار بود، گردونه‌ای جادویی به نام چی‌نان‌چه

¹⁹⁶ Dai and Gong, 2003: 32.

ساخت که در واقع نوعی قطب‌نما بود و جهت درست پیشروی را به وی نشان می‌داد. در نتیجه چی‌یو شکست خورد.^{۱۹۷}

هوانگ‌دی بعد از عروج به آسمان حکومت چین را به پسر یا برادرزاده‌اش شائو‌هائو (少昊) سپرد که دومین امپراتور بود. وی نیز موجودی اساطیری بود و از نظر رده‌بندی بیشتر در خانواده‌ی پرندگان می‌گنجید. چون در مشرق سرزمینی آفرید که ساکنانش همگی پرنده بودند و آنجا را به پسرش چونگ سپرد. خود این شائو‌هائو انگار نیای اساطیری قبیله‌ی یی بوده باشد که توت‌م باستانی‌شان کرکس بوده است. چون این امپراتور را به صورت کرکسی مجسم کرده‌اند که در شهر چوفو - زادگاه کنفوسیوس - پایتخت خود را بنا نهاد. همه‌ی درباریان‌ش هم بال و پر داشتند. چنان که نخست وزیرش ققنوس، وزیر آموزش و پرورش‌اش کبوتر، و وزیر قانون‌گذاری‌اش عقاب بود. شائو‌هائو با این کابینه‌ی بالدار مدتی حکومت کرد و در نهایت اورنگ امپراتوری را برای برادرزاده‌اش جوان‌شو باقی گذاشت. این یکی نیای اساطیری قبیله‌ی شی بود و در بیست سالگی به تاج و تخت دست یافت. او گاه‌شماری و نجوم چینی را بنیان نهاد و دین رسمی پرستش نیاکان را از شمنیسم سنتی جدا ساخت. او ازدواج خویشاوندان را منع کرد و رهبری کوچ قبیله‌ی شی به سوی شرق را بر عهده گرفت. در آنجا بود که پیروان او با اعضای قبیله‌ی دونگ‌یی ادغام شدند و اینها احتمالاً همان بقایای پیروان چی‌یو بوده‌اند.

چون می‌دانم برایتان خیلی مهم است، و احتمالاً برایتان پرسش ایجاد شده، به این نکته هم اشاره کنم که در کتابهای شانگ‌شوشو و دی‌وانگ‌شی‌دی چنین آمده که هوانگ‌دی همان شائو‌هائو بوده و بنابراین وی

¹⁹⁷ Wang, 2005: 11–13.

را نیز در زمره‌ی پنج امپراتور نخستین به شمار آورده‌اند. در حالی که کتاب شی جی به شواهد و اشاره‌ای نکرده و بلافاصله پس از هوانگ‌دی از جوان‌شو (顓頊) نام برده است. از این رو باید این شخص را دومین امپراتور محسوب کرد. بنابراین باید در این مورد دقت کافی را مبذول داشت! به هر صورت بعدش «کو» به قدرت رسید که از دید مورخان سنت‌گرای چینی بین سالهای ۲۴۳۶ تا ۲۳۶۶ پ.م حکومت می‌کرد و اولین شاهی بود که چند زن گرفت. پس از او پسرش «جی» به قدرت رسید که طبق این تاریخ‌گذاری‌های افسانه‌ای از ۲۳۶۶ تا ۲۳۵۸ پ.م بر چین حاکم بود. پس از او برادرش یائو به قدرت رسید که تائوتانگ‌شی هم نامیده می‌شود. او همان کسی بود که بازی گو (وئی چی 圍棋) را برای پسرش - دان‌جو - اختراع کرد. یائو تا سال ۲۲۵۸ پ.م حاکم بود و بعد جایش را به دامادش شون داد که دونگ‌یی و همچنین یائو‌چونگ‌هوا هم خوانده می‌شد. او در پنجاه و سه سالگی به تاج و تخت دست یافت و در صد سالگی درگذشت. مادرش وودنگ در زمان تولد او درگذشت و او را با یک نامادری و برادر ناتنی شکنجه‌گر تنها گذاشت. اما او عاقبت به خیر شد و بعد از رسیدن به تاج و تخت پایتختی در پوبان - در استان شانگسی - ساخت و در آنجا 9 ساز موسیقی چینی را ابداع کرد.

منابع کلاسیک تاریخ چین نام پنج امپراتور را به اشکال گوناگون ثبت کرده‌اند. شی جی فهرست ایشان را به این ترتیب آورده است: هوانگ‌دی، جوان‌شو، کو، یائو، و شون. کتابهای شانگ‌شوشو و دی‌وانگ‌شی‌دی هم چنان که گفتیم، همین ترتیب را رعایت کرده‌اند، با این تفاوت که به جای هوانگ‌دی از شائوهائو نام برده‌اند. در کتاب سرودهای چو می‌خوانیم که پنج امپراتور در واقع به جهت‌های جغرافیایی اشاره می‌کنند. بدین شکل که هوانگ‌دی یا امپراتور زرد معادل مرکز است، و شائوهائو (خاور)، شن‌نونگ (باختر)، جوان‌شو

(شمال) و فوشی (جنوب) در اطراف وی قرار می‌گیرند. در کتاب مراسم (لی جی) نام این پنج تن به صورت یوچائو-شی، سویی-رن-شی، فوشی-شی، نووا-شی و شن-نونگ-شی آمده است و با توجه به پسوندها روشن است که این کتاب این پنج تن را موسسان خاندانهای سلطنتی مهم بعدی می‌داند.

به احتمال زیاد تا اینجای کار خواننده‌ی معصوم و کنجکاو از مرور این توالی‌های خلاقانه و متنوع از اسمهای گیج‌کننده‌ی چینی به قدر کافی لذت برده است. بنابراین فرض می‌کنیم هدف این بخش از کتاب برآورده شده و معلوم شده باشد که چینی‌ها آغازگاه تاریخ خود را با اسطوره در آمیخته‌اند و تمایزی که سایر تمدنها میان این دو حوزه قایل هستند را به هیچ می‌گیرند. در میان مورخان چینی آنهایی که کمی -البته فقط کمی- شکاکتر هستند و به شواهد تاریخی بهای بیشتری می‌دهند، می‌پذیرند که دوران سه فرماندار و پنج امپراتوری در اساطیر ریشه دارند و رخدادهایی تاریخی را نشان نمی‌دهند. گرایش غالب در میان این افراد آن است که تاریخ چین را از دوران شیا آغاز کنند. دوران شیا (夏朝) از دید مورخان غیرچینی همچنان مرحله‌ای پیشاتاریخی را نشان می‌دهد، چون خط هنوز در این دوران پدید نیامده و بنابراین داده‌های مربوط به نام شاهان و جنگهای میانشان همچنان به دایره‌ی اساطیر مربوط می‌شود و توسط شواهد باستان‌شناختی تایید نمی‌گردد. این دوران از ۲۰۷۰ پ.م شروع می‌شود و تا ۱۶۰۰ پ.م ادامه می‌یابد. از نظر تاریخی با دوران میان دودمان اور سومر تا عصر حمورابی در تاریخ ایران زمین برابر است،

حقیقت آن است که در سراسر این دوره هنوز تاریخ به معنای شهرنشینی نویسا هنوز در چین آغاز نشده است. یعنی شواهد باستان‌شناسی وجود یک دولت متمرکز را در این دوره نشان نمی‌دهد. زمان منسوب به دودمان شیا (۲۱۰۰-۱۷۰۰ پ.م) در واقع دوران مفرغ آغازین تمدن چینی است که در آن تازه کشاورزی

پدید آمد و اولین نشانه‌ها از شهرها ظاهر شدند. در این دوران احتمالاً حاکم‌هایی محلی و چیزهایی ابتدایی مانند دولت‌شهرهای ایلامی و سومری وجود داشته‌اند، هرچند حدود دو هزار سال طول کشید تا این واحدهای جمعیتی نامنظم به دولتی متمرکز تبدیل شوند. ارجاع چینی‌ها البته به منابعی نوشتاری است که توصیفی از دوران شکوهمند امپراتوران شیا را به دست می‌دهد. اما مشکل آن است که همه‌ی این متون قرن‌ها بعد نوشته شده‌اند. مفصل‌ترین شرح در این مورد را در سالنامه‌ی خیزران^{۱۹۸} می‌خوانیم که خودش به روایتی در زمان وی نوشته شده و یک بار گم شده و به هر صورت نسخه‌ی امروزی ما سال ۲۸۱ میلادی مربوط می‌شود. یعنی از سراسر دوران شیا، چیزی شبیه به الواح سومری یا فتح‌نامه‌های ایلامی و اکدی ما که در همان دوران نوشته شده، پیدا نشده است.

ناگفته نماند که زوچیومینگ هم در سالنامه‌ی زو اشاره‌ای به این دوره کرده اما در آن از داستان‌هایی که شرح گذشت خبری نیست و همه چیز به سادگی برگزار شده است. این متن بیشتر رخدادهای سالهای ۷۲۲-۴۸۸ پ.م را شرح می‌دهد که با دوران جنگ‌های ایلام و آشور و نیمه‌ی اول عصر هخامنشی همزمان می‌شود و بنابراین به تاریخی بسیار متاخر از دوران شیا توجه دارد. به هر صورت خود چینی‌ها تاریخ‌شان را از دوران شیا شروع می‌کنند و تازه در دهه‌ی بیست میلادی بود که دانشمندان چینی صحت این روایت‌های سنتی و افسانه‌ای را زیر سوال بردند. رهبر این جنبش نقد تاریخ سنتی گو جیگانگ^{۱۹۹} بود.

¹⁹⁸ چون می‌دانم یادتان رفته، یادآوری کنم که این همان کتاب چوشوجی‌نیان است!

¹⁹⁹ Gu Jiegang

به هر صورت، مرور داستانهای مربوط به دوره‌ی شیما مایه‌ی عبرت و انبساط خاطر تواند بود. مشهورترین روایت این که طبق اساطیر چینی، یکی از کارگزاران امپراتور زرد (هوانگ‌دی) مردی بود به نام گون که به امر اربابش بر روی رودی سد زد. اما این سد شکست و شمار زیاد از مردم کشته شدند. امپراتور گون را مقصر دانست و او را اعدام کرد و منصب وی را به پسرش یو داد. یو برای جبران اشتباه پدرش سی سال کار کرد و با بیست هزار تن کارگر کانال بزرگ را کند و چندان در این کار اراده به خرج داد که در این سالها تنها سه بار برای دیدن خانواده و پسرش به خانه رفت. آنگاه بعد از پایان این کار بزرگ به لقب دایو (یوی بزرگ) مفتخر شد²⁰⁰ و در ۲۰۵۹ پ.م به عنوان جانشین امپراتور زرد بر تخت نشست و دودمان شیما را تاسیس کرد. او شهر یانگ را پایتخت خود قرار داد و روشهای کنترل سیل را به مردم آموخت.

چیزهایی که درباره‌ی دایو در سالنامه‌های چینی نوشته شده، این حدس را تقویت می‌کند که به واقع در دوران پیشاتاریخی رهبری با این مشخصات وجود داشته است. مثلاً می‌گویند در سال پنجم حکومتش همه‌ی استاندارانش را در شهر توشان جمع کرد و سه سال بعد هم گردهمایی مشابهی در شهر کوای‌جی تشکیل داد و به عنوان استقبال از مهمانانش داد یکی از فرمانروایان سرزمینهای شمالی که فانگ فانگ نام داشت را فی‌المجلس اعدام کردند. بر اساس این داده‌ها می‌توان او را یکی از کهنترین حاکمان محلی چینی

²⁰⁰ باید مراقب بود که چینی‌ها فارسی یاد نگیرند. چون کمی خلق و خوی پان‌ترکها را دارند و مرتب چیزهای مختلف مربوط به تمدنهای دیگر را به خودشان می‌بندند. البته تفاوتشان با دوستان و برادران پان‌ترک ما در این است که یک چیزی دارند که چیزهای دیگر را به آن بندند. به هر صورت اگر چینی‌ها فارسی یاد بگیرند لابد می‌گویند ما ایرانی‌ها پیشوند دا (که در چینی یعنی بزرگ) را از آنها گرفته‌ایم. آن وقت می‌گویند عارف مشهورمان صدرالدین دایه لابد چینی و فامیل همین دایو بوده و دایه و داداش هم یه‌ی بزرگ و داش بزرگ معنی می‌دهند، که این آخری باید همان برادر بزرگتر، مرحوم اتحاد جماهیر شوروی باشد!

دانست که در موردشان اطلاعاتی در دست است. با این وجود این تصور که در زمان او کشور متحد چین وجود داشته و او هم امپراتورش بوده باشد، بسیار نامحتمل است. هرچند به هر موزه‌ی چینی که بروید، اشیایی را می‌بینید که زیر عنوان سلسله‌ی شیا رده‌بندی شده‌اند و خود چینی‌ها خیلی جدی به این امر باور دارند که در زمان این بابا واقعا علی‌آباد هم دهی بوده و دولتی متمرکز و دم و دستگاهی وجود داشته است.

طبق روایت‌های چینی، دایو پس از سالها حکومت درگذشت و تاج و تخت را پسرش چی واگذار کرد. اسم این پسر به چینی یعنی «پنج» و دلیل این نامگذاری این است که پدرش پس از زاده شدنش تنها پنج بار او را دید چون همواره درگیر ساختن سد و زدن کانال و انجام فعالیت‌های سازندگی و عمرانی و جهادگرانه بود. این پسر با وجود این که سایه‌ی پدر بالای سرش نبود اما آدم خوش ذوقی از آب در آمد، نشان به آن نشانی که در سال دهم حکومتش رقصِ نُه شائو را ابداع کرد، اما چندان زندگی شادی نداشت. چون زمانی که پدرش بالاخره از کار مهندسی دست کشید و سر خانه و زندگی‌اش برگشت، همچنان نخست وزیرش بویی را محرم اسرار خود ساخته بود و گویا می‌خواست وی را به عنوان جانشین خود منصوب کند و به روایت سالنامه‌ی خیزران مدت کوتاهی هم چنین شد، اما این نخست وزیر به دست چی کشته شد. روایت سایر منابع آن است که چی به طور عادی و شرافتمندانه به جانشینی پدرش برگزیده شد و بویی هم تا شش سال در خدمت وی بود تا این که پیر شد و درگذشت و چی برایش معبدی هم ساخت. با این وجود بعید نیست همان روایت سالنامه‌ی خیزران درست باشد، چون می‌گویند چی در سال یازدهم حکومتش پسرش - ووگوان- را به شهری به نام شی‌ه تبعید کرد که از اسمش پیداست نباید چندان جای خوش آب و هوایی بوده باشد. شاید به همین دلیل بود که این پسر چهار سال بعد شورش کرد و بسیاری از مخالفانش را از دم

تیغ گذراند. در واقع چی شانس آورد که کل ماجراهای دودمان شیای اصلت تاریخی ندارد. چون اگر تمام این حرفها قصه و افسانه نبود، با این همه آدمکشی شخصیت رذلی از آب در می‌آمد.

دودمان شیای به این ترتیب در متون چینی ادامه پیدا کرد که چی اورنگ را به پسرش تایکانگ سپرد که آدم بی‌جرزه و ولگردی بود که عاشق شکار بود و آخرش هم موقع شکار در دریاچه‌ای غرق شد. با این وجود نوزده سال حکومت کرد و شهر جنگ‌شون را به عنوان پایتختش برگزید. بعد از او برادرش جونگ‌کانگ شاه شد. او از سرنوشت برادرش پند گرفت و به جای این که به عیش و نوش روی بیاورد، در سرزمینهای همسایه دنبال شاهی گشت که عیاش و بی‌عرضه باشد. به زودی نامزد مناسبی را در سرزمین یی‌هه پیدا کرد و سرداری به نام زنگ را فرستاد و او هم آنجا را گرفت. بعد از او پسرش شیانگ شاه شد که پایتخت را به شانگ چيو تغییر داد. او بر بربرهای سرزمین هوای و فئی پیروز شد. اما در همین گیر و دار رقیبی برایش پیدا شد و شخصی به نام هان‌جو بر جنگ‌سالاری به نام هوئی غلبه کرد و شهر گه را فتح کرد. پسر این شخص که هان‌جیائو نام داشت، فتوحات پدرش را پی گرفت و با سرداری به نام هان‌یی به توسعه‌طلبی روی آورد. این دو خاک قلمرو شیای را به توبره کشیدند و شیانگ را در جنگ به قتل رساندند. از درباریان شیای تنها زن برادرش که جی نامیده می‌شد توانست فرار کند. این زن با حمایت وزیر شیانگ که او هم زنده مانده بود، به میان قبایل شمالی گریخت و در آنجا پسری به دنیا آورد که شائوکانگ نام گرفت و به زودی برای بازپس‌گیری تاج و تخت پدرش پا به میدان نهاد. او زمانی که شانزده سال داشت، با پشتیبانی همان قبایلی که به وی پناه داده بودند، به دشمنانش پاتک زد و هان‌جیائو و رفقاییش را شکست داد و از سرزمین خود راند و باز شاه شیای شد. او پنج سال بعد باز با هان‌جیائو جنگید و این بار او را کشت و به این ترتیب مثل فیلم‌های هنگ‌کنگی بالاخره انتقام پدرش را گرفت.

از همین جا بر می‌آید که تاریخ این دوره در واقع به درگیری های محلی امیرانی مربوط می‌شده که هر کدامشان بر قبیله یا شهری فرمانروایی داشته‌اند. به هر صورت داستان این طوری ادامه پیدا می‌کند که این جوان جنگاور قلمروش را میان سرداران دست نشانده‌اش تقسیم کرد و بعد از او یکی از ایشان که جو نام داشت، به حکومت رسید. این جو هفده سال بر سریر قدرت باقی بود و پایتخت را که در این هنگام در یوان قرار داشت به شهر لائوچو منتقل کرد که اهمیتش برای خوانندگان ایرانی کاملاً مبرهن است. پس از او شخصی به نام فن مدت چهل و چهار سال حکومت کرد که مدتی طولانی است. این شاه مرتب با درگیری و جنگ داخلی روبرو بود، با این وجود آن قدر برای خودش اوقات فراغت داشت که بتواند در سال سی و ششم حکومتش آهنگ و شعر سبک هوان‌تو را ابداع کند.

بعد از او هم زنجیره‌ای از شخصیتها به قدرت رسیدند که نامهایی مانند مانگ، شیبه، بوجیانگ، جیونگ، جین، و حتی کونگ‌جیا (!) داشتند. این آخری شاهی مست و عاشق پیشه و اهل حال از آب در آمد که مرتب در حال گوش دادن به رمال‌ها و پیشگوها بود و در زمان اداری وقتش را صرف تصنیف سرود و مطربی می‌کرد. به هر صورت می‌گویند «آهنگ شرقی» از ساخته‌های اوست که بدک هم نیست. بعد از این شاه قدرت دودمان شیا رو به زوال رفت و بالاخره با گذر از دو نفر به نامهای گائو و فا، در زمان شاهی ستمگر به نام جیه، شیرازه‌ی امور از هم گسسته شد. این شاه به قدری ستمگر بود که باعث تغییرات اقلیمی شد و بعد از چند یخبندان شدید باعث شد رود لی و لو خشک شوند. به عبارت دیگر خیلی ستمگر بود! زنش هم با وجود این که موشی نام داشت (!)، به همین ترتیب آدم خشن و فاسدی بود. می‌گویند دستور داده بود دریاچه‌ای پر از شراب درست کنند و یکی از تفریحاتش این بود که بندگان خدا را می‌گرفت و در آن دریاچه به راههای متنوع غرق‌شان می‌کرد. خواجه‌ی شیراز احتمالاً با الهام از این دلبر موشی است که فرموده:

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی که گفته‌اند نیکویی کن و در آب انداز

اگر از این زاویه به موضوع نگاه کنیم شاید این موشی چندان هم ملکه‌ی بدی نبوده باشد.

بعد از انقراض دودمان شیا بود که نخستین دوره‌ی تاریخی واقعی چین آغاز شد. ستم و بیدادگری آخرین شاه شیا چندان بود که مردم بر ضد او شورش کردند و در این بین دولتی نو در دره‌ی هِنان و دره‌ی رود زرد پدید آمد. این دولت را چینی‌ها شانگ (商朝) یا یین (殷代) می‌نامند. این نخستین دولتی است که شواهدی باستان‌شناسی هم برایش در دست داریم. یعنی بقایایی از شهرهای دوران شانگ یافته شده که در آنها عناصری تمدنی مانند اشیای مفرغ، نشانه‌های فلزکاری، مراکز حکومتی و نخستین اشکال از خط چینی یافت شده است.

دوران شانگ اولین عصر تاریخی درست و حسابی چینی است که از نظر سطح پیچیدگی تمدن با تمدن سومر و ایلام اولیه در ابتدای هزاره‌ی سوم پ.م شباهت دارد. هنوز دولت متمرکزی در کار نیست و چیزهایی مانند دیوانسالاری و نویسایی واقعی رواج نیافته‌اند. اما به هر صورت بذرهایی از این عناصر در گوشه و کنار دیده می‌شود. درازای دوران شانگ در منابع گوناگون به اشکال متفاوتی قید شده است. سالنامه‌ی خیزران این دوره را بین ۱۵۵۶ تا ۱۰۶۶ پ.م دانسته و لیوشین آن را میان سالهای ۱۷۶۶ تا ۱۱۲۲ پ.م گنجانده. مورخان امروزی این دوران را از حدود ۱۶۰۰ پ.م آغاز می‌کنند و پایانش را در ۱۰۶۶ پ.م قرار می‌دهند. روی هم رفته می‌توان با دقت زیادی دوران آن را چهارصد پانصد سال دانست!

شانگ هم مانند شیا در واقع نام دورانی است، و نه دودمانی، هرچند در مورد تبارنامه‌ی سلسله‌ای با این نام هم اطلاعاتی در دست داریم، که نباید دچار خطا شویم و ایشان را بر کل چین حاکم بدانیم. دودمان شانگ در واقع یکی از سلسله‌های امیران محلی هستند که در کنار دولت‌شهرهای رقیب در این بازه‌ی زمانی قدرتی محدود را در دست داشته‌اند. در منابع آمده که شاهان شانگ شش بار پایتخت‌شان را تغییر دادند و این کار در چنان دایره‌ی وسیعی انجام شده که باید پذیرفت در اصل شش دودمان متفاوت وجود داشته‌اند که پس از گذر قرن‌ها، مورخان همه‌شان را زیر یک نام رده‌بندی کرده‌اند. مرکز نهایی این دولت، شهر آن‌یانگ در استان هنان است. این شهر را در گذشته بین‌شو می‌نامیدند که یعنی ویرانه‌ی بین. در همین شهر است که نخستین نشانه‌های خط چینی را در قالب نقش‌های حک شده بر استخوان‌های مراسم پیشگویی پیدا کرده‌اند. بنابراین آنچه ما به نام تمدن شانگ و فلزکاری و خطش می‌شناسیم، بیشتر به چند قرنِ آخرِ این داوران و شهر آن‌یانگ مربوط می‌شود. این شهر در زمان خودش مرکز جمعیتی بزرگی بوده و سی کیلومتر مربع مساحت داشته است که بزرگترین میدان حفاری چین باستان محسوب می‌شود. به احتمال زیاد دودمان شیا هم یکی از خاندان‌هایی حاکمی بوده که همزمان با حاکمان آن‌یانگ و در سرزمینی همسایه مستقر بوده‌اند و این را شاید بتوان در مورد دودمان‌های باستانی دیگر هم فرض کرد.

به هر صورت، این را می‌دانیم که تاریخ شانگ با جنگ‌هایی آغاز می‌شود که با شیا داشتند. موسس این دودمان مردی به نام چنگ‌تانگ بود که در هفده سالگی رهبری قبیله‌اش را بر عهده گرفت. او قاعدتا در فضایی قبیله‌ای رشد کرده و بالیده است، چرا که در نهایت هم ستون فقرات هواداران او را 9 قبیله دانسته‌اند که در میان‌شان قبایل وی و آپیانگ از بقیه مهمتر بودند. او یازده بار با شاهان شیا جنگید تا آن در نهایت ایشان را شکست داد و قلمروی برای خود به دست آورد. موازی بودن دوران وی با شیا را می‌توان از اینجا دریافت

که برای یادبود شاهان شیا کاخی به نام شیاشه ساخت. ناگفته نماند که خاندان شیا بعدتر در دوران شانگ همچنان باقی بودند و سیمایان نوشته که جیه - همان آخرین شاه ستمکار شیا و شوهر موشی! - پسری به نام چونوئی داشت که نیای بزرگ قبایل شیونگ نو است. این شیونگ‌نوها هم چنان که به زودی خواهیم دید، در اصل قبایلی ایرانی و سکا بودند که از شرق و قلمرو ترکستان به چین می‌تاختند و در تاریخ این سرزمین نقشی بزرگ ایفا کردند. بنابراین چینی‌ها در تاریخ سنتی خود، بر نوعی خویشاوندی با سکاها و قبایل ایرانی مقیم ترکستان پافشاری داشته‌اند که با توجه به در هم تنیدگی تاریخ جمعیت‌هایشان طبیعی هم هست.

القصة، در منابع باستانی درباره‌ی چنگ‌تانگ، موسس سلسله‌ی شانگ، داستانهای زیادی باقی مانده است. دوران زمامداری اش احتمالاً به ۱۶۷۵ تا ۱۶۴۶ پ.م مربوط می‌شود. او را همچون شاهی خردمند و نیکوکار تصویر کرده‌اند که مالیات دهقانان را کاهش داد و رسم سربازگیری از پسران رعیت را محدود کرد و وقتی خشکسالی در کشورش بیداد کرد، طلاهای خزانه‌اش را به مردم داد تا از فروختن فرزندانشان به بردگی خودداری کنند. در دوران شانگ برای نخستین بار برخی نظامهای سیاسی به تدریج پدیدار شد. یک نمونه‌اش این که شاهان شانگ هم مانند ایلامی‌های باستان به جای برادرشان بر تخت می‌نشستند. یعنی پس از مرگ شاه بزرگترین برادر و بعد از مرگ وی سایر برادرانش به ترتیب بر تخت می‌نشستند. تا آن که آخرین برادر بمیرد. آن وقت بزرگترین پسر شاه اولی تاج و تخت را به دست می‌آورد.

پس از چنگ‌تانگ پسرش تای دینگ به قدرت رسید و گویا نتوانست افتخارات پدرش را حفظ کند. چون سیمایان گفته که لقب پادشاه پس از دوران طولانی زمامداری‌اش به او داده شد. هرچند برخی از استخوانهای پیشگویی او را با لقب امپراتور نواخته‌اند. بعد برادرش بویینگ شاه شد. بعد از او برادر دیگرش

چونگِرنِ قدرت یافت که زی‌یونگ هم نامیده می‌شد. بعد از اینها، نوبت به حکومتِ پسرِ تائی‌دینگ رسید که تائی‌جیا نام داشت و شاهی مقتدر اما ستمگر از آب در آمد. او پایتختش را در شهر بو قرار داد و نخست وزیر پیر و لایقِ پدرش بی‌یین را در سمت خود ابقا کرد. این مرد از قبیله‌ی «هوا» برخاسته بود و از همان ابتدا در دولت شانگ جایگاهی داشت و وزیر چنگ‌تانگ هم بود و او را در پیروزی بر شیا یاری داده بود. در تمام دورانی که شرحش گذشت او وزیر اصلی دربار بود و بنابراین ستون اصلی سلطنت شانگ محسوب می‌شد. در مورد سرنوشت او روایتهای متفاوتی در دست است. تاریخ رسمی سیمایان می‌گوید که تائی‌جیا در ابتدای کار از قدرت کنار گذاشته شده بود و در سومین سال پس از مرگ پدرش بود که به سن بلوغ رسید و بی‌یین تاج و تخت را به او تحویل داد. اما او این وزیر لایق را به قصرِ تونگ در گورتانگ تبعید کرد که قاعدتا باید جای پرتی بوده باشد. سالنامه‌های خیزران می‌گویند که او در هفتمین سال از حکومت تائی‌جیا برای سرنگونی او توطئه کرد، اما رسوا شد و به قتل رسید. با این وجود همه در این مورد توافق دارند که شاهان بعدی شانگ برای او اعتبار و احترام زیادی قایل بودند و همچون ایزدی پرستش‌اش می‌کردند.

بعد از تائی‌جیا زنجیره‌ای از شاهان بی‌اهمیت بر تخت نشستند که فقط محض سرگرمی و همدردی با مورخان چینی اسمهایشان را می‌آورم. ابتدا وودینگ، بعد از او برادرش تائی‌کنگ، بعد پسرش شیائوجیا، بعد برادرش یونگ‌جی، بعد برادرش تائی‌وو، بعد پسرش جونگ‌دینگ، بعد برادرش وای‌رن، بعد پسرش هِدان‌جیا و بعد پسرش زویی، بعد پسرش زوشین، بعد برادرش ووجیا و بعد برادرزاده‌اش رودینگ، بعد پسرعمویش نان‌گنگ، بعد پسرعمویش یانگ‌جیا، بعد برادرش پان‌گنگ، بعد برادرش شیائوشین، بعد برادرش شیائویی، و بعد پسرش وودینگ بر تخت نشستند.

تا اینجای کار شخصیت‌هایی که نامشان گذشت چیزی بیش از همان امیران محلی نبودند که بر خلاف اسامی شاهان شیاء، ردپاهایی تاریخی هم از خود باقی گذاشته بودند. این وودینگ اما، شاهی مهم است، چون در موردش اطلاعاتی بیشتر داریم و دست یافته‌های باستان‌شناسانه‌ی هیجان‌انگیزی هم از دورانش به دست آمده است. وودینگ به روایتی پنجاه و نه سال حکومت کرد و بنابراین یکی از دیرپاترین شاهان چینی است. وقتی نوجوانی بیش نبود، به دستور پدرش به شهر هه رفت تا نزد دانشمندی به نام گان‌پان تحصیل کند. این استاد به قدری بر او نفوذ یافت که بعد از تاج‌گذاری به مقام وزیر اعظم برکشیده شد. او در سومین سال حکومت شاگردش دستخوش مکاشفه‌ای شد و دستورهایی در مورد سلطنت بهینه به او داد.

وودینگ یا اجرای این رهنمودها شاهی خوشنام از آب در آمد و قوانین قبلی را اصلاح کرد و دستور بامزه‌ای داد مبنی بر این که همه باید از پیرمردان و پیرزنان مراقبت کنند! با وجود این رقت قلب، همچنان در کار حکومت سختگیر بود و وقتی پسرش زوجی علایم سرکشی نشان داد، او را تبعید کرد و انگار در همان تبعیدگاه سر به نیستش کردند. سیاست وودینگ این بود که با دختران رهبران قبایل همسایه ازدواج می‌کرد و به این ترتیب ایشان را زیر سلطه‌ی دولت خود در می‌آورد. با این وجود در میان این زنان گاه کسانی پیدا می‌شدند که به سیاستش پاتک می‌زدند. مشهورترین زن او، که در ضمن مشهورترین زن تاریخی دوران شانگ هم هست، فوهائو نام داشت و دختر یکی از قبایل مهم ساکن در قلمرو شانگ بود. او به اصطلاح صاحب السیف والقلم بود. یعنی از طرفی کاهنه‌ی اعظم یکی از خدایان مهم چینی بود، و از طرف دیگر سرداری دلاور بود و یک بار رهبری سیزده هزار سرباز را بر عهده گرفت و رفت دمار از روزگار قبیله‌ای به نام توفانگ در آورد. او همچنین بر قبایل با، یی، و چینگ نیز چیره شد و در هنگام حمله به مردم «با»، نخستین شیبخون ثبت شده در تاریخ چین را هم انجام داد. در آن دوران البته ناغافل و شبانه حمله کردن به دشمن نامردی

محسوب می‌شد. اما این خانم چون ادعای مردی هم نداشت، چندان در قید این وسواس‌های اخلاقی نبود. در مورد این زن نکته‌ی شگفتی وجود دارد و آن هم این که گورش در سال ۱۹۷۶ م. کشف شد و معلوم شد که در مراسم تدفین او شمار زیادی از اسبها و بردگان و کنیزان را قربانی کرده بودند و این کار تنها در مورد مراسم خاکسپاری پادشاهان مرسوم بوده است.

پس از وودینگ و شیرزنی که دلدارش بود، باز زنجیره‌ای از شخصیت‌های نه چندان برجسته به قدرت رسیدند. ابتدا پسرشان زوگنگ، بعد زوجیا، بعد لین‌شین، بعد کانگ‌دینگ، و بعد وویی (۱۱۱۲-۱۱۴۷ پ.م) به قدرت رسیدند. این آخری از این نظر جالب است که گرایشهای کفرانه‌ی تندی داشت. از یک طرف بتی بزرگ از خدای آسمان تراشید و به همه امر کرد آن را بپرستند. اما از طرف دیگر کمی بعد تصمیم گرفت با این خدای بزرگ شترنج بازی کند. البته هنوز در این تاریخ شترنج از ایران به چین نرفته و چینیزه نشده بود. اما نوعی بازی روی تخته در چین رواج داشت که به شترنج شباهتی داشت. چون خود خدای آسمان نمی‌توانست بازی کند، قرار شد کاهن اعظم این خدا به عنوان نماینده‌اش مهره‌ها را حرکت دهد. اما اعتقاد این کاهن به خدای یاد شده انگار بیش از توجهش به امور سیاسی بوده باشد. چون او شاه را سه بار پیایی در بازی برد و باعث شد وویی خشمگین شود. شاه خشمگین زد و بت خدای آسمان را شکست و پرستش او را ممنوع کرد. در مورد مرگش هم گفته‌اند وقتی به شکار رفته بود در اثر برخورد آذرخش کشته شد. اگر ماجرا به انتقام خدای آسمان مربوط نبوده باشد، به تمایل مردم برای باور به چنین مداخله‌ای مربوط می‌شود. بعد از وویی، ون‌دینگ و بعد دی‌بی و بعد پسرش دی‌شین به قدرت رسیدند. این دی‌شین ترکیب عجیبی از قدرتهای شاهانه و نقطه ضعفهای انسانی بود. از طرفی می‌گفتند خیلی زورمند و باهوش است.

طوری که با دست خالی جانوران وحشی را از پا در می‌آورد و بدون اسلحه به شکار می‌رفت و در بحث و مشاعره بر همه چیره می‌شد. از طرف دیگر شاهی تندخو و خشن بود و دو برادر ناتنی‌اش را به قتل رساند و قلب یکی از عموهایش را از سینه بیرون آورد و برای عمومی دیگرش تحفه فرستاد و باعث شد بیچاره پیرمرد دیوانه شود. شاید هم عمومی دومی عقل کرده و خود را به دیوانگی زده باشد تا از سرنوشتی مشابه برهد. در چین قدیم هم مثل زمانه‌ی ما، این ادعا که مغزی در کاسه‌ی سر فرد وجود ندارد، تضمینی مناسب بوده برای این که قلبش همچنان به تپیدن ادامه دهد.

دی‌شین همچنین وزیر لایقش می‌بو را اعدام کرد و به کشورهای همسایه حمله کرد و دودمان جو را منقرض کرد. بعد هم به تدریج به شاهی فاسد و خوشگذران تبدیل شد. می‌گویند در این تباهی زنش داجی هم نقشی مهم ایفا کرده بود. این زن دختر یوسو، حاکم سرزمین سو بود. او آنقدر در میان مردم چین منفور بود که بعدها در اساطیرشان همچون روح پلیدی که در قالب روباهی با نه دم ظاهر می‌شود، نمایش‌اش دادند. دی‌شین و زنش طبق سنت مرسوم شاهان نالایق چینی، دستور دادند برکه‌ای از شراب برایشان درست کنند، اما انگار به جای این که خلایق را در آن خفه کنند، خودشان در آن شنا می‌کرده‌اند که البته خطرش برای مردم کمتر است، اما از نظر بهداشتی هیچ درست نیست. در نهایت اینقدر این شاه و ملکه‌اش در برکه‌ی شراب شنا کردند که قبایل همسایه برآشفته شدند. در نتیجه قبیله‌ی جو به سرزمین شانگ تاخت و دی‌شین و تمام دربارانش را از میان برد. این شاه عجیب قبل از این که در قصرش محاصره شود و خودکشی کند، دستور داد تمام گنجها و نفایسی که گرد آورده بود را در کاخش جمع کنند و همه را آتش زد.

با مرگ او در سال ۱۰۴۶ پ.م دوران شانگ به پایان رسید و دوران جدیدی شروع شد که با نام سلسله‌ی جوی غربی شهرت یافته است. به این ترتیب دوره‌ی شانگ برای حدود هفت قرن دوام آورد و از همین جا روشن می‌شود که ما با یک دودمان و دولت یگانه سر و کار نداریم، بلکه با اسمی عمومی روبرو هستیم که به مجموعه‌ای از دولت‌ها و دودمان‌ها داده شده تا عصر مفرغ چین را رده‌بندی کند.

اما مردم سرزمین جو که دوران شانگ را به پایان رساندند، برای خود داستانی دیگر دارند. هسته‌ی مرکزی این مردم در سرزمینی به نام جو زندگی می‌کردند و برای دیرزمانی زیر فرمان دودمانی از امیران محلی بودند که حاکم دست‌نشانده‌ی شانگ‌ها محسوب می‌شدند. یکی از امیران این سرزمین جی نام داشت که در خردمندی شهره بود و پسرش دوکون به تعبیری موسس دودمان جوی غربی محسوب می‌شود. دوکون (۱۰۹۹-۱۰۵۰ پ.م) در ابتدای کار دست‌نشانده‌ی شاهان شانگ بود. او با زنی به نام تای‌سی ازدواج کرد و صاحب پسری به نام جی‌فا شد که قرار بود نخستین شاه دودمان جو شود. او یک بار بر ضد سروران خود شورش کرد، اما اسیر و زندانی شد. بعد آزاد شد و توانست چند امیرنشین کوچک همسایه را مطیع خود سازد و بعد از دفع کردن حمله‌ی قبیله‌ای به نام می، ایشان را نیز فرمانبر خود سازد. دستاوردهای او که انگار با امر شاهان شانگ انجام شده بود، از سویی اعتبار او را نزد ایشان افزایش داد و از سوی دیگر به ایجاد یک قدرت محلی متمرکز منتهی شد. بعد از چند سال وقتی چند قبیله‌ی مهاجم (چونگ، جه، ار و بعد از یک سال کون) به قلمرو شانگ حمله کردند، این دوکون بود که ایشان را شکست داد. چند سال بعد خشکسالی و قحطی بر قلمرو جو مستولی شد و این بار نوبت دوکون بود که به همراه امیران فرمانبر به قلمرو قبیله‌ی کون حمله کند. در این جنگ او پسرش جی‌فا را هم به همراه برده بود.

این پسر در چهل و یک سالگی پس از مرگ پدرش به قدرت رسید و نامش را به دوک وو یا شاه وو (周武王) تغییر داد. او بعد از فتح چند شهر همسایه به مصاف سرورانش رفت. در این هنگام شاهان شانگ در مرزهای غربی خود درگیر جنگ با قبایل مهاجم بودند و نمی‌توانستند از خود دفاع کنند. با این وجود شاه شانگ توانست پنجاه و سه هزار نفر را بسیج کند و این کمی از نیروهای پنجاه هزار نفره‌ی جی‌فا بیشتر بود که از نیروی واسال‌های یونگ، شو، چیانگ، مائو، وئی، لو، پنگ و پو تشکیل شده بودند. در سال ۱۰۶۶ پ.م نبرد سرنوشت‌سازی در جایی به نام مویه درگرفت و او توانست تومار قدرت شانگ را کاملاً در هم بیچید. بعد از آن دودمان جو (۱۰۴۵-۲۵۶ پ.م) را تاسیس کرد که اسمش را در چینی این طور می‌نویسند:

周朝 و می‌خوانند جوچائو!

این دودمان هم مانند شیا و شانگ بیش از آن که یک سلسله‌ی تاریخی واقعی باشد، دوره‌ای تاریخی است که طی آن دولتهای کوچک همسایه با هم درگیری داشتند و روایت‌هایی در مورد برخی از آنها به دست ما رسیده و در ترکیب با هم به نام سلسله‌ی جو شهرت یافته است. این گوشزد را باز باید تکرار کرد، چون برخی از منابع چینی این تصویر اشتباه‌آمیز را به ذهن متبادر می‌کنند که گویی در این دوران هشتصد ساله به راستی یک دودمان یگانه بر دولت متحد چین حکومت می‌کرده است و جمعیتش هم طبق آنچه که ویکی‌پدیا نوشته - سی تا سی و هشت میلیون نفر بوده است!

دوران جو در واقع همان عصر آهن چین است که با داستان‌هایی در مورد پهلوانان و امیران گوناگون آراسته شده است و از سوی مورخان چینی همچون تاریخ پذیرفته شده است. ناگفته نماند که منابع مارکسیستی و بخش عمده‌ی ادبیات تاریخی رایج در چین کمونیست دوران جو را با عصر فئودالی کلاسیک یکسان فرض

می‌کنند که کاملاً نادرست است و در این دوران هیچ بافت اجتماعی و ساختار سیاسی‌ای که شبیه به دوران فئودالیسم اروپایی در قرون میانه باشد، دیده نمی‌شود. تنها شباهت در این میان آن است که در این دوره برای نخستین بار با شهرهای دارای حصار در چین روبرو می‌شویم. این شهرها و دژهای بزرگ را به چینی فینگ‌جیان (封建) می‌نامند. اما همان‌قدر که فیل با فنجان و فنجان با فینگ‌جیان شباهت دارد، این شهرها هم همتای بورگ‌های قرون وسطایی خان‌های اروپایی بوده‌اند!

به هر صورت داستان دوک وو پس از مستقر شدنش بر سریر قدرت با رنگ‌آمیزی فراوان ادامه یافت. او پیرمرد خردمندی را که به ماهیگیری اشتغال داشت به عنوان نخست‌وزیر خود برگزید و با دخترش یی‌جیانگ ازدواج کرد. این پیرمرد نخستین رزم‌آرای^{۲۱} تاریخ چین است و کسی است که در جریان نبردهایش با قوای شانگ از روشهایی مانند کوفتن بر طبل و حملات دروغین برای گمراه کردن دشمن و پیروزی بر وی استفاده کرد. او همچنین برای نخستین بار مهر سلطنتی امپراتور را ابداع کرد و دیوانسالاری‌ای عادلانه پدید آورد. نوه‌اش که از ازدواج دخترش با دوک وو زاده شده بود، چنگ نام گرفت و در فاصله‌ی ۱۰۴۲ تا ۱۰۲۱ پ.م شاه بعدی جو شد. بعد از او پسرش کانگ به قدرت رسید که مردی لایق بود و شکوفایی اقتصادی شهرهایش را مدیریت کرد. بعد پسرش جائو شاه شد که جانورشناس و طبیعی‌دان قابل‌بود اما به دلیل خوشگذرانی و مشغولیت‌های علمی‌اش شاه خوبی از آب در نیامد. او چون شنید در استان چو جانوران و گیاهان ناشناخته‌ای وجود دارد به این سرزمین رفت و موفق شد پرنده‌ای کمیاب را در آنجا شکار کند. ماهیت خانخانی فضای سیاسی چین از اینجا معلوم می‌شود که در این هنگام حاکم چو به او تاخت و شاه جو در

201 strategist

جریان فرار از چنگ او در رود هان غرق شد و مردمش توسط سپاهیان چو چاپیده شدند. بعد از او مو (۹۷۷-
۹۲۲ پ.م) به قدرت رسید که به چندین معنا مردی بلندپرواز بود و سفرهای دور و درازی کرد و یک بار هم
با سپاهیان پرشمار به سمت افق غرب تاخت و به روایتی نود هزار کیلومتر در این راستا پیشروی کرد. اما با
مقاومت قبایل جونگ روبرو شد و ناچار شد دست خالی برگردد. در اینجا باید رسماً از قبیله‌ی جونگ تشکر
کنم چون این بابا اگر همین طور به پیشروی‌اش احتمال می‌داد احتمالاً از بلخ و سمرقند سر در می‌آورد و
شاگردان زرتشت را که تازه صد سالی از مرگ استادشان گذشته بود را منقرض می‌کرد.

به هر صورت این مو - با وجود این نقطه ضعف مهلک که اسمش را این طور می‌نوشتند: 周穆王

- تا صد و پنج سالگی زندگی کرد. هرچند این گزارش خیلی هم قابل اعتماد نیست. چون کیفیت مرگش را
چنین نوشته‌اند که به خاطر رویایی که دیده بود، تصمیم گرفت به آسمان برود و از میوه‌ی درخت هلوی
جاودانگی بخورد. پس با گردونه‌ای هشت اسبه و راننده‌ای به نام زائوفو به آسمان تاخت و در آنجا به صورت
فلکی گردونه‌ران^{۲۰۲} تبدیل شد. اگر وقت کردید می‌توانید ارباب‌ران‌اش را هم به صورت ستاره‌ی زتا - سفئوس
در کنار دست اربابش ببینید.

ایرادی که به این روایت می‌توان گرفت این است که سن و سالِ مو برای چنین سفری هیچ مناسب
نبوده است و بقیه‌ی بر و بچه‌هایی که مسیر مشابهی را طی کردند - از کیکاووس بگیرد تا نمرود - همگی
جوان و قیراق بودند. البته این نقد هم وارد است که این روایت را البته منبعی نه چندان راستگو نقل کرده
است. کتاب لیه‌زی که به قرن سوم پ.م مربوط می‌شود. در کنار این ماجرا شرح داده که مهندسی به نام

²⁰² Cepheus

یان‌شی در دربار مو زندگی می‌کرد که موفق شد یک آدم مصنوعی بسازد که درست شبیه آدم بود و راه می‌رفت و آواز هم می‌خواند. اما مو به خاطر این که یان‌شی روباتش را شبیه به یکی از زنان حرم ساخته بود خشمگین شد و دستور داد اعدامش کنند. به این ترتیب تا سه هزار سال راه بر اختراع فرانکشتاین و ترمیناتور مسدود شد.

نوادگان این مو تا هشت نسل دیگر بر تخت سلطنت باقی بودند. تا این که در زمان پادشاهی به نام یو (۷۷۱-۷۸۱ پ.م) کشور دستخوش بلاهای مختلفی شد که از میانشان زلزله و حضور ملکه‌ای که هرگز نمی‌خندید و ولیعهدی بی‌عرضه که در جنگها شکست می‌خورد، به شمار بود. در همین دوران بود که قبایل غربی چونگ که گفتیم راه را بر موی آسمان‌نورد بسته بودند، به حرکت در آمدند و در همان دوره‌ای که آشوری‌ها دیگر داشتند شورش را در می‌آوردند و مرتب به ایران غربی حمله می‌کردند، به سال ۷۷۱ م، پایتخت دولت جو - جایی به نام هائو یا زونگ‌جو- را فتح کردند. با توجه به کاوشهایی که در ویرانه‌ی این شهر انجام شده، می‌دانیم که به راستی در این تاریخ چنین هجومی انجام شده و به این ترتیب این رخداد یکی از کهنترین وقایع تاریخی چین است که خارج از اساطیر و افسانه‌ها، عینیتی علمی هم دارد. دولت جو بعد از این ضربه‌ی سهمگین همچنان به بقای خود ادامه داد و پایتخت جدیدی را در شهر لویانگ تاسیس کرد. با این وجود بخشهای غربی قلمرو خود را از دست داد. مورخان به همین دلیل دوران جو را به دو دوره‌ی شی‌جو (جوی غربی) و دونگ‌جو (جوی شرقی) تقسیم می‌کنند.

پس از نابودی شهر هائو دیگر اعتبار و اقتدار شاهان جو در میان سایر حاکمان خریداری نداشت و با وجود زنجیره‌ی بی‌سر و تهی از دینگ‌ها و کوانگ‌ها و چینگ‌ها که یکی پس از دیگری بر تخت نشستند،

این دودمان دیگر شکوه و عظمتی را به خود ندید. با این وجود دوران جو تا اواسط دوران هخامنشی ما و سال ۴۸۱ پ.م همچنان ادامه یافت و این زمانی بود که آخرین بقایای اقتدار جو نیز فروپاشید و دورانی از جنگ داخلی میان ایالت‌های رقیب آغاز شد که دوران بهار و پاییز خوانده می‌شود.

دوران بهار و پاییز را به چینی چون چیوشی‌دای (春秋時代) می‌گویند. این عصر یک دوره‌ی گذار است که در فاصله‌ی انقراض جوی غربی تا انقراض جوی شرقی (یعنی بین ۷۲۲ تا ۴۸۱ پ.م) قرار گرفته است و کمابیش با دوران زمامداری مادها و شاهان اولیه‌ی هخامنشی در ایران زمین همزمان می‌شود. اسم این عصر از سالنامه‌ی بهار و پاییز گرفته شده که در دولت لو نوشته شد. در این دوران سرزمین چین بین حدود دوازده امیرنشین تقسیم شده بود که می‌گویند به طور صوری تابع شاه جو در لو یانگ بوده‌اند. حتی می‌گویند این امیران همگی شاهزادگان خویشاوندی از تبار شاهان جو بودند و به همین دلیل هم جو هو (诸侯/諸侯) نامیده می‌شدند. برای همین هم به آنها می‌گویند دوازده واسال جو، که به چینی می‌شود شو-ار جو هو و صدا البته که اینطوری نوشته می‌شود: 十二諸侯. در این تمرکز قدرت - حتی به شکل صوری‌اش - بنده شک دارم. چون چنان که خواهم گفت تردیدی وجود ندارد که اولین شکل از دولت یکپارچه‌ی چین قرن‌ها بعد در دوران دودمان چین پدیدار شده و تازه آن هم ساختاری شکننده و نیم‌بند بود و با یک فوت فرو ریخت.

کافی است فهرست این دوازده ایالت را مرور کنیم تا دریابیم که نه تنها دولت متحدی در این قلمرو بزرگ حاکم نبوده، که حتی قوم و قبیله و زبان مردم این قلمرو هم متفاوت بوده است. مثلاً یکی از بزرگترین ایالت‌های این دوران کای نامیده می‌شده که می‌گویند در ابتدای کار تیول یکی از سرداران دولت جو بوده است.

طبق این روایت، امپراتور وو در سال ۱۰۴۳ پ.م این قلمرو را به سرداری به نام جی دو بخشید. با این وجود اولین خبر تاریخی‌ای که از این قلمرو داریم به پانصد سال بعد مربوط می‌شود. چون می‌دانیم که پایتخت این قلمرو در سال ۵۳۱ پ.م از جای قبلی‌اش (شانگ‌کای در هنان) به جای بعدی‌اش (شین‌کای که همان فنگ‌تائی امروزی است) منتقل شده است. خوب، مگر می‌شود پانصد سال آنگار این منطقه دولتی داشته باشد که تازه تیول یک جای دیگر هم باشد؟ آن هم در شرایطی که طولانی‌ترین دودمانهای تاریخ جهان همین چهار پنج قرن طول کشیده‌اند؟ تازه این را هم داشته باشید که اصلاً مردم ساکن در این منطقه قومیتی چینی هم نداشته‌اند. اینها قبیله‌ای بودند که در سال ۸۷۵ م. در جریان انقلاب هوانگ‌چائو به فوجیان و گوانگ‌دونگ سرازیر شدند و دو هزار سال بعدتر هم در قرن هفدهم میلادی همچنان قومیتی متمایز بودند. چندان که کوشین‌گا که همه‌کاره‌ی دولت مینگ در آن زمان بود دستور داد هرکس در ارتش فامیلی‌اش کای است، تبعید شود و برود ویتنام غاز بچراند. به این ترتیب بخش مهمی از مردم ویتنام همین امروز هم از قوم کای هستند.

در مورد باقی دولتها هم ماجرا همین است. ایالت کوچک چن که در شرق هنان قرار داشت، بنیانگذاری داشت که در ابتدای کار کوزه‌گری می‌کرد. ایالت هوا که آن هم در هنان امروزی بود، قومی داشت که انگار با تورانی‌های بعدی خویشاوندی‌ای داشتند. چون وقتی در سال ۶۲۷ پ.م ایالت چین به آنجا حمله برد و همه را کشتار کرد، مردمش به غرب گریختند و با شیونگ‌نوها - که سکا بودند- متحد شدند و بعد هم به تدریج به ایران زمین کوچ کردند. قضیه در مورد ایالت‌های دیگر هم همین جور است. لو، شو، یوئه، چی، چِی (!)، وئی، چو، جین، و جونگ‌شان هم مناطق کوچکی بودند که احتمالاً دولتهای محلی‌ای در حد دولتشهرهای ایلامی و سومری باستان داشته‌اند و در کل این دوران درگیر زد و خورد با هم بودند.

البته در دوران بهار و پاییز گهگاهی چند تا از این امیرنشین‌ها با هم متحد می‌شدند و برای سرکوب قبایل همسایه به اطراف لشکرکشی می‌کردند. این عملیات نظامی با رهبری یکی از امیرها انجام می‌شد. اولین رهبر نظامی از این رده کسی بود به اسم جوانگ (۷۰۱-۷۵۷ پ.م) که امیر سرزمین جنگ بود. اسم واقعی این بابا ووشنگ بود که آن را به جوانگ تغییر داده بود و حق هم داشت چون ووشنگ در چینی یعنی «تولد دشوار» یا «مصیبت‌زایمان»، و معلوم است این جناب به سختی به جهان قدم رنجه فرموده و مادرش را آنقدر عصبانی کرده که اسمی چنین بلیغ برایش انتخاب کند. در بسیاری از کتابهای تاریخ چین نوشته‌اند که جوانگ سیاستمداری ماکیاولیست بود، هرچند احتمالاً نه خودش از این ماجرا اطلاعی داشت و نه ماکیاولی. او بعد از این که رهبر امیران دیگر شد، قبیله‌ی رونگ را شکست داد و چون دید همه از پیروزی خوشحال شده‌اند به برادر خودش گونگ‌شو-دوان حمله برد. این برادر، در غیاب خان داداش با مادرش دست به یکی کرده و در دولت جنگ شورش کرده بود. جوانگ بعد از سرکوب رونگ‌ها مثل برق بلا سر رسید و همه‌ی شورشیان را از دم تیغ گذراند و مادر گونگ‌شو-دوان هم که شاهد خودکشی پسر نگون‌بختش بود، زندانی شد. بعدتر گندش در آمد که کل این شورش توطئه‌ی خود جوانگ بوده تا از شر برادر مقتدر و جاه‌طلبش آسوده شود و برای همین پنهانی با واسطه‌هایی به ظاهر نیکخواه برادرش را به شورش وا داشته بود.

شخصیت مهم دیگر این دوره کسی بود به نام هوان که امیر دولت چی بود. او هم از نیرنگی برای غلبه بر مخالفانش استفاده کرد. به این ترتیب که وقتی دید برادرش جیو با پشتیبانی امیر دولت لو - کسی به نام جوانگ که با آن جوانگ قبلی فرق دارد- متحد شده، به جنگشان رفت. بعد هم با معلم جیو دسیسه کرد و قرار شد در میدان نبرد جیو با راهنمایی معلمش تیری به سوی هوان بیندازد. همه‌چیز طبق نقشه پیش رفت و هوان خود را بر زمین انداخت و وانمود کرد که مرده است. اما بعد با سرعت تمام به پایتخت بازگشت و

در غیاب برادرش که سرخوش از باده‌ی پیروزی به آرامی به آن سو باز می‌گشت، تاج‌گذاری کرد. بعد هم به جیانگِ اهل لو تاخت و او را شکست داد و وادارش کرد جیو را به قتل برساند و معلمش را به او تحویل

دهد.



او این معلم را – که انگار طراح نقشه‌ی مرگ دروغین هوان بود- با احترام تمام پذیرفت و او را وزیر خود ساخت. این معلم گوان‌جونگ نام داشت و بیشتر با لقبش یی‌وو شناخته می‌شود. این مرد نقش مهمی در سازماندهی اداری دولت چو ایفا کرد و ایالت‌های مختلف این سرزمین را به بخش‌هایی تقسیم کرد و مالیات‌گیری از آنها را سر و سامانی داد و به هر یک دستور داد تا به طور تخصصی محصول خاصی را تولید

کنند. او تجارت نمک و آهن را در انحصار دولت در آورد و دستور داد تا به طور مستقیم از روستاها سربازگیری کنند تا انحصار اشراف بر سیستم نظامی شکسته شود. در دوران همین هوان بود که شعار بسیار مهمی ابداع شد که عبارت بود از: "زون وانگ رانگ یی"، یعنی "به شاه احترام بگذار و با بربرها بجنگ". این جمله‌ی نغز که دلالت‌های عرفانی و فلسفی‌اش بر هیچ کس پوشیده نیست بعدتر به صورت شعار رسمی دولت چین در آمد و تا همین قرن بیستم در ژاپن عصر میجی نیز موقعیتی مشابه را اشغال می‌کرد.

هوان بنا بر گزارش‌های غیرعادی داشته است. در زمینه‌ی غذایی، می‌گویند یک بار به درباریان‌ش گفت که تا به حال همه چیز خورده مگر نوزاد انسان بخارپز! بعد هم خدمتکاری به نام پی‌یا که تازه بچه‌دار شده بود طفل معصوم را کشت و بخارپز کرد و برای حضرت خان آورد و آقا هم آن را خورد! با وجود این اشتباه‌های عجیب، شایستگی ژنتیکی هوان چندان تعریفی نداشت. چون چندین زن داشت و هیچ‌یک برایش فرزندی شایسته‌ی تاج و تخت نیاوردند. در میان کنیزانش اما چند تایی پسر زاییده شدند که بعد از مرگ هوان در سال ۶۴۳ پ.م میان‌شان جنگ در گرفت و این حدوداً همان زمانی بود که مادها به آشور تاختند و دمار از روزگار این دولت در آوردند.

از میان امیران دیگر این دوره باید از ون حاکم (۶۲۸-۶۹۷ پ.م) سرزمین جین هم یاد بکنیم که مردی خردمند و مدبر بود و نوزده سال در کشورش سفر می‌کرد و به اصلاح امور مشغول بود. او را به خاطر درستکاری و تیزهوشی بسیارش ستوده‌اند. او کسی بود که دولتهای همسایه را به تدریج در کشور خود منضم ساخت و در نهایت شاه جو -مردی به نام شیانگ- که توسط شاهزاده‌ای دیگر عزل شده بود را به تخت بازگرداند و او را همچون دست‌نشانده‌ای در مشقت خود داشت.

شخصیت جالب توجه دیگری هم در این دوره زندگی می‌کرد که مو نامیده می‌شد و امیر دولت چین بود. البته توجه دارید که این مو با موی قبلی که مثل کیکاووس و گاگارین به آسمان رفته بود تفاوت داشت، و هزار نکته‌ی باریکتر ز مو اینجاست! این مو پسر آن ون - شاه ایالت جین - را در جنگ شکست داد و به قتل رساند و دستور داد تا مردان کشورش با زنان کشور جین ازدواج کنند و در نتیجه‌ی این ازدواج به سبک دانشجویی دو دولت چین و جین در هم ادغام شدند. او در مقطعی از دوران طولانی زمامداری‌اش از دشمنانش شکست خورد و به در به دری و بدبختی افتاد. می‌گویند در این مدت تنها یک ملازم به نام جیه‌چی تویی همراهش مانده بود. یک روز مو آنقدر گرسنه شده بود که این رفیقِ صادقش یکی از پاهای خودش را برید و با آن برای سرورش سوپ درست کرد و امیر هم آن را خورد و کلی خوشنود شد. بعدتر که باز مو به قدرت بازگشت، از این جیه‌چی تویی خواست تا وزارت او را بپذیرد. اما این ملازم که حالا یک پا بیشتر نداشت، قبول نکرد و چون اصرار بیش از حد امیر مو را دید، همراه با مادرش از دربار گریخت و در غاری منزوی شد. احتمالاً به خاطر تجربه‌ی دوران خدمتکاری‌اش می‌ترسیده اگر در دربار نقشی مهم بر عهده بگیرد، ناگزیر شود کم کم بقیه‌ی دست و پاهایش را هم ببرد و برای اربابش حلیم و بیفاستروگائف درست کند.

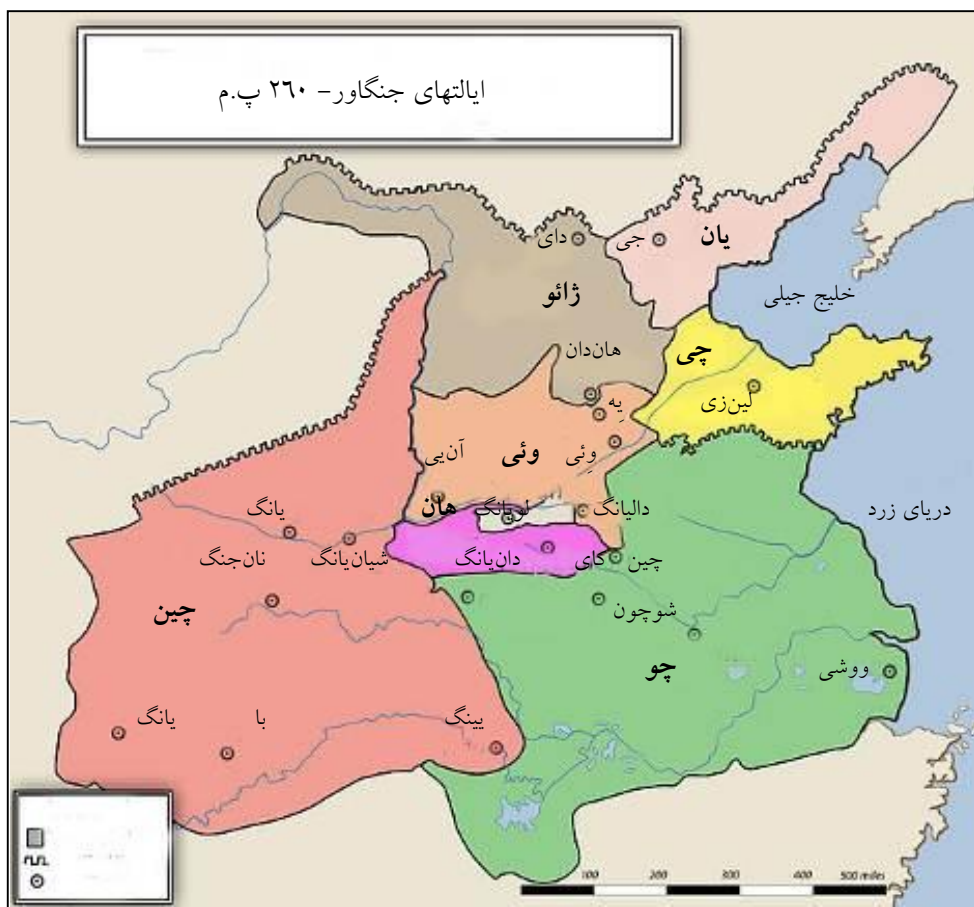
حالا به خاطر مزه‌ی سوپ پای این آدم، یا هر دلیل دیگری، مو واقعا اصرار داشت که این دوستش حتما وزیر شود. پس دستور داد یک لشکر به سراغ کوهی بروند که جیه‌چی تویی در آن اقامت گزیده بود. سربازان رفتند و او را فرا خواندند و چون دیدند کسی تحویل‌شان نگرفت، در دهنه‌ی غار آتش درست کردند تا وزیر فراری ناگزیر شود به خاطر دود از آنجا خارج شود. اما این بنده‌ی خدا با مادرش در غار ماندند و خفه شدند و به همین سادگی مردند. در واقع با خواندن این سرگذشت این حدس قوت می‌گیرد که شاید پای این رفیق در کام امیر مو مزه کرده بود و برای خوردن بقیه‌ی جیه‌چی تویی بوده که اصرار داشته به قصر

بازش گردانند. در هر حال دستور دود دادن غار با توجه به این که وزیر آینده یک پا بیشتر نداشته و نمی‌توانسته از آنجا بیرون بیاید، هیچ کار خردمندانه‌ای نبوده است. مو بعد از مرگ این دوست صمیمی، از کرده‌هایش پیشیمان شد و جشنی را به نام هان‌شی بنیان نهاد که در آن روشن کردن آتش به مدت سه روز ممنوع است و در اواخر اسفند ماه و چند روز مانده به نوروز قرار می‌گیرد. در این جشن مردم از روشن کردن آتش و پختن غذا خودداری می‌کنند و چند روز آخر سال خورشیدی را با غذای سرد سر می‌کنند تا خاطره‌ی او را گرامی بدارند. چون توجه دارید که این نخستین غذای چینی است که در ضمن تا حدودی وزیر هم محسوب می‌شده است.

بعد از دوران بهار و پاییز نوبه به دوران فصلهای افراطی‌تر فرا رسید و برای همین فاصله‌ی سالهای ۴۷۵ تا ۲۲۱ پ.م را **戰國時代** را جانگوئو شی‌دائی^{۲۰۳} می‌نامند که یعنی عصر ایالت‌های جنگاور. مورخان چینی این دوره را هم بخشی از سلسله‌ی جوی شرقی محسوب می‌کنند. چنان که چهل پنجاه بار تا اینجا گفته‌ام - و برای محکم‌کاری باز هم می‌گویم! - اصولاً شک دارم که سلسله‌ای به این بزرگی در این دوران وجود داشته باشد. اگر هم داشته باشد، باز این تاریخ‌گذاری نادرست است، چون دولت جوی شرقی که یکی از همین ایالت‌های کوچک درگیر جنگ بود، در سال ۲۵۶ پ.م منقرض شد. به هر صورت یک بابایی پانصد سال بعد در دوران هان آمد و تاریخی نوشت به نام سالنامه‌ی دولت‌های جنگاور و این نام کم‌کم مشهور شد و روی این مقطع زمانی باقی ماند. ناگفته نماند که برخی از مورخان چینی با استناد به همین سالنامه شروع این دوران را ۴۰۳ پ.م در نظر می‌گیرند.

²⁰³ Zhànguó Shìdài

دوره‌ی ایالت‌های جنگاور کمابیش با دوران هخامنشی متاخر و آشوب بعد از حمله‌ی اسکندر گجستک در تاریخ ما همزمان است. در این مقطع هفت دولت در چین وجود داشتند که عبارت بودند از: دولت چین در غرب، در کنار رود وئی، دولت چو در جنوب و نزدیک خم رود یانگ‌زه، دولت شرقی چی در منطقه‌ی شان‌دونگ، دولت یان در شمال شرقی نزدیک پکن امروزی، و سه دولت میانی که به ترتیب از جنوب به شمال عبارت بودند از هان، وئی و جائو. پیدایش این هفت دولت به سادگی ادامه‌ی روند تمرکزسیاسی در چین بود و این الگویی آشناست که در سایر تمدن‌ها هم نظیرش را می‌بینیم. در چین هم مرور مدارک نشان می‌دهد که در ابتدای کار در عصر مفرغ چند دولت‌شهر کوچک وجود داشته که کم‌کم در دوران بهار و پاییز به دوازده و در عصر ایالات جنگاور به هفت و در نهایت با تولد دولت چین به یک دولت متمرکز تکامل می‌یابند.



در این دوره‌ی سه قرنه مهمترین چیزی که در تاریخ چین می‌بینیم درگیری و جنگهای خونین میان این هفت دولت است. برای این که سرتان را با جزئیات و اسمهای عجیب و غریب درد نیاورم، به یاد کردن از چند آدم مهم که در این دوره می‌زیستند و در سپهر سیاسی موثر بودند بسنده می‌کنم. یکی‌شان کسی بود به نام ووچی که از سرداران وئی بود و به دولت چو پیوست و در آنجا دست به اصلاحات پردامنه‌ای زد. او مخارج دربار را کم کرد، شمار زیادی از خدمتکاران را اخراج کرد، و وقتی با مخالفت اشراف روبرو شد همه را به مرزهای کشور تبعید کرد تا هم گوش به زنگ مهاجمان بیرونی باشند و هم دستشان از توطئه کوتاه شود. بعد هم قوانینی وضع کرد تا سنن دینی مردم بربر از بین برود و برای این که کاهنان تائویی را به گوشه و کنار گسیل کرد، که در دوران خودشان انگار خیلی مترقی محسوب می‌شده‌اند. بعد هم کتابی نوشت به نام ووزی که یکی از هفت کتاب کلاسیک چینی درباره‌ی هنر جنگ است. ووچی در سال ۳۸۱ پ.م کشته شد.

یکی از کسانی که زیر تاثیر سیاست ووچی قرار گرفته بود، فیلسوفی بود به نام شانگ‌یانگ که به مکتب قانون‌گرایان تعلق داشت. او در ایالت وئی می‌زیست. خلاصه‌ی تعالیم او آن بود که مردم باید دولت را بر خانواده‌شان ترجیح دهند و وفاداری به شاه بیش از مهر و محبتشان به خویشاوندانشان باشد. او سخت نخبه‌گرا و هوادار تمرکز قدرت بود. او دو اصل وضع کرد. یکی‌شان را دینگ‌فا نامید که یعنی تثبیت استاندها، دیگری بی‌مین نام داشت که یعنی رفتار همسان و قانون‌مدارانه با همه‌ی مردم. بعد هم در ۳۵۶ پ.م، یعنی در همان حدودی که اسکندر تازه به دنیا آمده بود و داشت در قصر خان‌بابا فیلیپ مقدونی شیطنت می‌کرد، کتاب قانون را نوشت. در این کتاب چنین آمده که هرکس از جرمی یا جای مجرمی خبر داشته باشد و او را لو ندهد، خودش هم شریک جرم قلمداد می‌شود.

شانگیانگ جمعیت را به درون قلمرو وئی کوچاند، زمینها را بین سرداران و سربازان بر حسب شجاعتشان تقسیم کرد، کتابهای کنفوسیوس و سایر فیلسوفها را سوزاند، و خلاصه آنقدر از این نوع اصلاحات کرد که شاه وئی -یک آدمی به اسم هوئی-ون- دستور داد اعدامش کنند. وزیر تندرو زد به چاک و در مهمانخانه‌ای پنهان شد، اما صاحب مهمانخانه با استناد به کتاب قانونی که خودش نوشته بود، او را لو داد. شاه هم دستور داد تا دست و پایش را به چهار تا گردونه ببندند و آنها را در چهار جهت اصلی پیش برانند. در نتیجه در سال ۳۳۸ پ.م شانگیانگ بیچاره به چهار قسمت تقریباً مساوی تقسیم شد.

کشمکش میان شاهان و وزیران دانشمندشان همیشه هم به این شکل یکطرفه پایان نمی‌یافت. پسر همین هوئی-ون که بعد از او شاه وئی شد، مردی بود به نام وو که بین سالهای ۳۱۰ تا ۳۰۷ پ.م حکومت می‌کرد. این شاه جوان مرد غیور و مغروری بود. برای همین هم وقتی گول وزیرش -مگ شو- را خورد، در حالی که اگر به نگارش نامش در فارسی توجه می‌کرد از همان اول می‌فهمید که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. مگ شو به جک نیکولسون در فیلم «دیوانه از قفس پرید» شباهتی داشت، چون شاه را به مبارزه طلبید و قرار شد به نوبت یک چهارپایه‌ی سنگی را از روی زمین بلند کنند و تا مسافتی حملش کنند. این چهارپایه یک جسم عظیم و سنگین بود به شکل اژدها. اعلیحضرت وو که معلوم است از فتق و قولنج و سایر امراض سنتی چیز زیادی نمی‌دانست، برای کم کردن روی وزیرش اول نوبت گرفت و چهارپایه را بلند کرد، اما زمین خورد و زانویش شکست و با همین زخم بعد از چند روز درگذشت. البته پیش از مرگ فراموش نکرد که دستور بدهد آن وزیر بدبخت را اعدام کنند. این شاه زانوشکسته در زمان فوت تنها بیست و سه سال داشت و چون جانشینی نداشت، بحرانی سیاسی در کشورش پدید آمد.

در میان این دولتمردان عجیب و غریب، باید از وولینگ هم یادی بکنیم که بین سالهای ۳۲۵ تا ۲۹۹ پ.م حکومت می‌کرد. او در سال ۳۰۷ پ.م دست به نوآوری بزرگی زد و دستور داد تا چینی‌ها از پوشاک و رفتار بربرها تقلید کنند. در نتیجه چینی‌ها شروع کردند به پوشیدن شلوار، چکمه‌ی بلند، لباس پشمی، و کمربند، و زبانم لال انگار که تا پیش از این زمان هیچ یک از این لباسها را نداشته‌اند. دلیل رواج این پوشاک هم البته این بود که این شاه از بربرها مهارت سوارکاری را وام گرفته بود و چینی‌ها با لباسهای سنتی‌شان نمی‌توانستند سوار اسب شوند. از همین جا بر می‌آید که منظور چینی‌ها از بربرها همان پسرعموهای سکای خودمان بوده است که انگار تا آن وقتها پایشان به چین و ماچین هم رسیده بود. نشان به آن نشانی که اسم این بربرهای خوش‌لباس هم در تواریخ چینی ثبت شده که عبارتند از شیونگ‌نو، لیوفان و این‌هو که منظور از اولی همان سکاهاست.

دوران ایالات جنگاور با ظهور قدرتی پایان یافت که برای نخستین بار کشور متحد چین را پدید آورد و نام خود را به این سرزمین داد. خاستگاه این قدرت دولت چین بود که یکی از هفت ایالت جنگجو بود. در حدود سال ۲۵۰ پ.م، یعنی همان هنگامی که پارتها آخرین بقایای سلوکی‌ها را هم از ایران زمین بیرون می‌کردند، حاکم دولت چین - مردی به نام جائوشیانگ - که پنجاه سال سلطنت کرده بود، درگذشت. پسرش شیائوون نام داشت و احتمالاً با توجه به زمامداری دیرپای پدرش بسیار پیر بوده است. این شاه نوآمده یا در اثر پیری شخصاً ریغ رحمت را سرکشید، و یا آن که به دست بازرگان بسیار ثروتمند و بانفوذی به نام لوبوونئی مسموم شد و به قتل رسید. دولت شیائوون تنها سه ماه طول کشید و بعد از او ساختار قدرت در قلمرو چین دستخوش بحران شد. چون شاه درگذشته ولیعهدی داشت به نام سرور آن‌گو که لابد به خاطر پیری در ۲۶۷ پ.م مرده بود. او از هیچ یک از زنان رسمی‌اش پسری نداشت، و در مقابل از کنیزانش صاحب بیست پسر

شده بود که همه مدعی تاج و تخت بودند. در نهایت یکی از ایشان به نام یی‌رن بر تخت نشست و در این مسیر از پشتیبانی لوبوئی برخوردار شد. این فرد اخیر که گفتیم احتمالاً شاه قبلی را چیزخور کرده بود، آدم باهوش و عجیبی بود که در اصل از اهالی ایالت وئی محسوب می‌شد. یی‌رن وقتی نوجوان بود، مدتی را در سرزمین جائو به صورت گروگان زندگی کرد و همان جا این مرد را دید و به دوست و متحد او تبدیل شد. وقتی بعد از مرگ شاه سالخورده کشمکشی میان چین و جائو در گرفت، این بازرگان بود که شاهزاده را از خطر نجات داد و به همراهش به قلمرو چین گریخت. به این ترتیب یی‌رن با نام جوانگ شیانگ بر تخت نشست و بازرگان مرموز را به نخست‌وزیری برگزید.

این جوان وقتی بر تخت نشست با دختر رقا ص زیبایی به نام شیاجو ازدواج کرد و حاصل این وصلت پسری بود به نام یینگ جنگ. به چند دلیل، چنین می‌نماید که این پسر در واقع پسر همان لوبوئی بوده باشد. نخستین دلیل این که او در ۲۵۹ پ.م زاده شد و پدرش در این هنگام نوجوانی تبعیدی بیش نبود. دلیل دوم آن که خیلی زود معلوم شد شیاجو معشوقه‌ی نخست‌وزیر بازرگان است. در ضمن شیاجو و لوبوئی در امور سیاسی هم همدست و پشتیبان هم بودند و همین‌ها کافی است تا فرض کنیم این دو تن یینگ جنگ را به ناف شاه تازه بر تخت نشسته بسته بودند. به هر صورت سه سال بعد یی‌رن در شرایطی مشکوک درگذشت و همین پسر که تازه سیزده ساله شده بود، به جای او بر تخت نشست. برای این که مطمئن شوید مادرش آدم قابل‌اعتمادی نبوده، و در ضمن گزکی هم از نخست‌وزیر در دست داشته، همین قدر بگویم که این زن زیبایی افسانه‌ای و شهوترانی بی‌مهابا را با هم داشته است. به طوری که ماجراهای عشقی‌اش با اهل دربار و سرداران و خدمه داشت مایه‌ی آبروریزی می‌شد. لوبوئی که مرد واقع‌بینی بود و در ضمن به عنوان نخست‌وزیر خود را متعهد می‌دانست مسائل مملکتی را رتق و فتق کند، مردی به نام

لائوآی را پیدا کرد که از نظر قدرت مردانگی و -گلاب به رویتان- طول و کیفیت این قضایا با هنجار رایج در میان مردم چین تفاوتی چشمگیر داشت. به دستور نخست وزیر این مرد را به گناهی دروغین دستگیر کردند و محکوم شد که اخته‌اش کنند. اما این کار را نکردند و در مقابل ریشش را تراشیدند و در جامه‌ی خواجه‌های حرمسرا به حرم شیاجو گسیلش کردند. لائوآی که به سودای دانه آمده بود و بر شکر اوفتاده بود، دیگر از حرم پایش را بیرون نگذاشت و در نتیجه شیاجو هم در اندرونی به انزوایی پارسایانه فرو رفت. از این اعتکاف پرهیزگاران پرسی زاییده شد که انگار هم مردانگی پدر و هم هوسرانی مادرش را به ارث برده بود. چون در سال ۲۳۸ پ.م مدعی تاج و تخت شد و قیام کرد. در این هنگام پدرش به یکی از اشراف بزرگ تبدیل شده بود و به پشتیبانی‌اش آمد. اما بینگ جنگ که در این هنگام برای خودش مردی شده بود، او را شکست داد و دستور داد پسرک را به دو اسب ببندند و دو شقه‌اش کنند. بعد هم داد مادرش و خواجه‌ی حرمسرای دروغینش را بکشند و خویشاوندان و نوادگان آنها را هم تا سه نسل کشتار کرد.

بینگ جنگ که در این سالها به شاهی مقتدر تبدیل شده بود، همان نوجوان سیزده ساله‌ای بود که در ۲۴۶ پ.م بر تخت نشسته بود. در ابتدای کار نخست‌وزیرش، یا پدرخوانده‌اش، یا عمویش، یا پدرش - لوبوونئی - همه‌کاره‌ی شهر بود. او در جلب پشتیبانی اشراف کامیاب شده بود و با درایت زمام امور را در دست داشت. او پایتخت دولت چین را در شهر شیان یانگ قرار داد و از سه هزار فیلسوف دعوت کرد تا به این شهر بروند. ایشان هم رفتند و همگی نخستین فرهنگنامه‌ی بزرگ چینی را نوشتند. از اینجا معلوم می‌شود که کلمه‌ی فیلسوف در موردشان با گشاده‌دستی به کار گرفته شده و بیشتر طبقه‌ای از نخبگان فرهنگی بوده‌اند که خواندن و نوشتن می‌دانسته‌اند.

بینگ جنگ در طی ده سالی که نخست وزیرش همه‌کاره بود، خود را برای قبضه کردن قدرت آماده می‌کرد. به همین دلیل هم وقتی برادر ناتنی‌اش شورش کرد، خود به نبرد با او شتافت و در این هنگام بیست و سه ساله بود. او بعد از درهم شکستن شورش کانون قدرتی را که در اطراف مادرش شکل گرفته بود را با خشونت از میان برد و قدرت را به دست گرفت. او نامش را به چین شی هوانگ -یا شی هوانگ دی- تغییر داد و ادعا کرد که نخستین امپراتور چین است. از نظر سیاسی حرفش درست بود، چون او نخستین کسی بود که تمام هفت ایالت جنگاور را فتح کرد و به این ترتیب دولت متحد چین را برای نخستین بار تاسیس کرد. او در ۲۳۰ پ.م دولت هان را فتح کرد که در میان هفت ایالت از همه کوچکتر بود. بعد در ۲۲۹ پ.م سردارش جیان را سراغ ایالت جائو فرستاد و آنجا هم سقوط کرد. در ۲۲۵ پ.م سیلی در ایالت وئی آمد و منطقه‌ی دالیانگ را ویران کرد. چین شی هوانگ هم به جای این که مثل این روزها کمکهای بشردوستانه به دولت همسایه بفرستد، نامردی کرد و سردارش وانگ‌فن را با سپاهی به آنجا فرستاد و ایالت وئی را هم تسخیر کرد. در ۲۲۲ پ.م دولت یان سقوط کرد و در ۲۲۱ پ.م ایالت جائو با زلزله ویران شد و طبق معمول امپراتور فرصت طلب آنجا را هم فتح کرد. به این ترتیب چین شی هوانگ هسته‌ی مرکزی بخشهای متمدن چین را بعد از شانزده سال فتح کرد. کشوری که به این ترتیب پدید آمد، کمابیش با سرزمین چین خاص امروزی برابر است، اما مساحتی کمتر داشت و حاشیه‌ی این منطقه را شامل نمی‌شد. دودمانی که او تاسیس کرد را چین چائو (秦朝) می‌نامند که یعنی سلسله‌ی چین. این دودمان تنها برای پانزده سال بین سالهای ۲۲۱ تا ۲۰۶ پ.م بر پا بود و به این ترتیب یکی از کوتاه‌ترین سلسله‌های مهم -یا یکی از مهمترین سلسله‌های کوتاه- در تاریخ جهان محسوب می‌شود.

چین شی هوانگ به این ترتیب نخستین امپراتور چین محسوب می‌شود. او شاهی مقتدر و خونریز بود که کردار قاطع و زیرکانه‌اش به تدریج به افسانه‌های عامیانه‌ی چینی راه یافت. او یکاها را استانده کرد و برای نخستین بار از پول استفاده کرد. این پول را بانلیانگ می‌نامیدند که وزنش بین شش تا ده گرم نوسان می‌کرد. او ادعا کرد که دودمان جو به عنصر آتش مربوط بوده و بنابراین با رنگ سرخ پیوند دارد. بر این مبنا ادعا کرد که دودمانی که خودش تاسیس کرده با عنصر آب مربوط است و چون چینی‌ها رنگ آب را سیاه می‌دانستند، سربازانش سیاهپوش بودند و درفشهای مشکی داشتند. از همین جا معلوم می‌شود که این امپراتور تازه به دوران رسیده برای نظم سیاسی نوینی که بنیاد نهاده مشروعیتی دینی را می‌طلبیده و این را با رجوع به افسانه‌های گذشته در مورد پادشاهان جو و دوره‌های تاریخی وابسته به عناصر به دست آورده است.

مقایسه‌ی شخصیت این آدم با کوروش بزرگ که نقشی مشابه را در ایران زمین ایفا کرده، به نظرم برای سربلندی ایرانیان تا چند هزار سال بعد کفایت می‌کند. چین شی هوانگ نه تنها مردی خونریز و مستبد و ویرانگر بود، که در تاسیس نهادهای سیاسی پایداری برای چینیان نیز ناکام ماند. کوروش و جانشینانش نهادهای سیاسی چندان پایداری تاسیس کردند که با وجود فتح چندباره‌ی ایران زمین توسط مهاجمان بیگانه و دست کم سه نسل‌کشی جدی در کشورمان، همچنان هویت و تمامیت سیاسی کشور ایران را پایدار نگه داشته است. این کاری است که نخستین امپراتور چین در انجامش ناکام ماند.

پیش از این ماجرای مرگ این اولین امپراتور چینی را در جریان توصیف آرامگاه او شرح دادم. بنابراین از تکرار آن در می‌گذرم. خلاصه‌اش آن که این مرد خشن و خونریز هم در نهایت بعد از خوردن جیوه‌ی فراوان مسموم شد و درگذشت و جسدش را لا به لای ارابه‌هایی پر از ماهی گندیده به محل دفنش

بردند و آنجا در گورش نهادند. بعد از مرگ چین شی هوانگ چند نفر از درباریانش توطئه کردند و قدرت را غصب کردند. در زمان مرگ شاه، پسر بزرگش که در ضمن سردار نیرومندی هم بود، در مرزهای شمالی قلمرو پدرش به حالت تبعید می‌زیست. او جوانی بود به نام فوسو که بر خلاف سیاست ضدفرهنگی پدرش هوادار فلسفه‌ی کنفوسیوس بود و با گروهی از سرداران وفادار و صد هزار سرباز مرزهای کشور را در برابر هجوم بربرهایی که احتمالاً سکا بوده‌اند، حفظ می‌کرد. وقتی پدرش مرد، دولتمردی به نام لی‌سی با یک خواجه‌ی حرمسرا به نام جائوگائو دست به یکی کرد و با تحریف وصیتنامه‌ی خاقان ماضی دستور داد تا دو تا از مهمترین سرداران همراه او - منگ تیان و منگ یو - اعدام شوند. خود شاهزاده هم مجبور کردند خودکشی کند.

به این ترتیب راه برای بر تخت نشستن یک شاه پوشالی و دست نشانده هموار شد و او کسی نبود جز چین ار شی که در تاریخ بیشتر به نام هوهای شهرت دارد. این آدم از پسران شاه قبلی بود و به سال ۲۲۹ پ.م زاده شده بود و بنابراین در ۲۱۰ پ.م تازه نوزده ساله شده بود. او آدم دمدمی مزاج و مستبدی بود که تمام شاهزادگان و رقیبان احتمالی سلطنت را به قتل رساند. یک بار هم برای این که دامنه‌ی اقتدارش را دریابد، دستور داد آهوپی را به کاخ بیاورند و با دیدنش بانگ زد که این اسب است. بعد هم از همه در مورد ماهیت این جانور پرسش کرد و هرکس که می‌گفت اسب می‌بیند را اعدام کرد و به این ترتیب نظریه‌ی فوکو در مورد ارتباط قدرت و دانش را اثبات کرد. او علاوه بر این فعالیت‌های هرمنوتیک و جانورشناسانه‌ی عجیب، فقط یک دلخوشی داشت و آن هم این بود که از مردم مالیات زیادی بگیرد و آن را صرف ساختن کاخی در اپانگ کند. لی‌سی و دوست اخته‌اش هم که بر خر مراد سوار بودند چیزی به او نمی‌گفتند. یکی از سرداران مهمش فنگ جیه و نخست وزیرش فنگ چوچی هم که به این موضوع اعتراض کردند، بلافاصله اعدام شدند

و بقیه به این ترتیب حساب کارشان را کردند. هوهای با هیاهوی بسیار در فاصله‌ی ۲۱۰ پ.م تا ۲۰۷ پ.م سلطنت کرد و بالاخره آنقدر خل‌بازی درآورد که خود لی‌سی او را مسموم کرد و کشت. پس از او کسی به نام زی‌یینگ به قدرت رسید و پس از مدت کوتاهی شورشها و انقلابهای فراوانی که کشور را در خود غرقه کرده بود چندان قدرت گرفت که دودمان چین را بر باد داد.

به این ترتیب عملاً بعد از مرگ چین شی هوانگ کشور متحد چین فروپاشید و نابود شد. هم این نخستین امپراتور و هم فرزندان او افراد خل وضع و نامتعادلی بودند که نامی بد از خود در تاریخ به جا گذاشته‌اند و تلاش‌شان برای متحد کردن چین را باید تجربه‌ای ناکام و ناقص دانست. با مرور تاریخ دودمان زودگذر چین معلوم می‌شود که کسانی مانند کوروش بزرگ و ارشک پارتی و اردشیر ساسانی، که دودمانهایی با سه تا پنج قرن دوام را تاسیس کردند و نامشان به نیکی بر جا مانده، چه شخصیت‌های بزرگی بوده‌اند.

بعد از انقراض سلسله‌ی چین، تا ده پانزده سال آشوب همه جا را گرفته بود، تا آن که دودمان تازه‌ای به نام هان به قدرت رسید و اینها بودند که به معنای واقعی کلمه چین را به یک کشور یگانه تبدیل کردند. چینی‌های قدیم نامشان را به صورت 漢朝 (هان چائو) می‌نوشتند، که از ۲۰۶ پ.م تا ۲۲ م میلادی بر سر کار بود و به این ترتیب یکی از دیرپاترین سلسله‌های چین محسوب می‌شود.

موسس این دودمان مردی بود به نام لیوبانگ که گائوزو هم خوانده می‌شد و بعدتر وقتی به قدرت رسید اسم گائو را برای خود برگزید. این لیوبانگ فرزند یک دهقان فقیر (لیوجی جیا) و زنی به نام وانگ‌هان‌شی بود. خودش در سال ۲۴۷ یا ۲۵۶ پ.م زاده شده بود. او در ابتدای کار به عنوان سربازی ساده به سپاه چین پیوست. می‌گویند زمانی به او ماموریت داده بودند تا چند زندانی را به کوه لو در شان‌شی برساند. در راه

یکی از زندانی‌ها فرار کرد و لیوبانگ که می‌دانست به خاطر این کوتاهی اعدام خواهد شد، تصمیم گرفت شورش کند. پس به بقیه‌ی زندانی‌ها پیشنهاد کرد که در ازای پیوستن‌شان به وی، آزادشان کند. آنها پذیرفتند و این دهقان‌زاده‌ی جسور با همین پیروان کم‌شمار شورش کرد. افسانه‌ها می‌گویند او از ترس قوای چین به جنگلی گریخت و در آنجا مار کبرای عظیمی را - که به خاطر عظمتش به درختی شبیه بود- از پا در آورد. بعد هم در جریان یک دستبرد دختر یکی از دولتمردان به نام لوون را اسیر گرفت و با او ازدواج کرد. این دختر که بعدها اولین ملکه‌ی دودمان هان شد، لوجی نام داشت.

وقتی پدرش در ۱۹۷ پ.م گذشت، لیوبانگ به سرشناس‌ترین انقلابی‌چینی تبدیل شده بود. در این تاریخ لیوبانگ بر ارتش بزرگ صد هزار نفره‌ای فرمان می‌راند. او در دو کار مهارت داشت، نخست شکست خوردن در جنگها، و دوم جان سالم به در بردن. نمونه‌ی شاهکار در این زمینه، به سال ۲۰۴ پ.م بر می‌گردد که در نبرد لینگبی از قوای چین شکست خورد و چون دید پسر و دخترش دست و پا گیر هستند، آنها را از ارباب‌اش بیرون پرت کرد و خودش پا به فرار گذاشت. در این نبرد زنش و پدرش هم اسیر سربازان چین شدند. لیوبانگ آنقدر در جنگها شکست خورد و فرار کرد که همه را به تنگ آورد. در نهایت وقتی زی‌یینگ به قدرت رسید و دیدند جریزه‌ای ندارد، او را به لیوبانگ تسلیم کردند و او هم اعدامش کرد. به این ترتیب در سال ۲۰۲ پ.م بود که این مرد با لقب گائو و برچسب امپراتور (هوانگ‌دی) بر تخت نشست و تاسیس دودمان هان را اعلام کرد.

او با شیونگ‌نوه‌های ایرانی نژاد که در جریان شورش کمکش کرده بودند صلح کرد و مالیاتی چندان سنگین بر بازرگانان بست که عملاً تجارت را فلج کرد. بعد فعالیت کشاورزان را تشویق کرد و بر اساس مدلی

که در دولت چین تجربه شده بود، قدرت را متمرکز ساخت. ملکه‌اش همان لوجی مشهور بود که گفتیم یک بار هم در جنگها همراه پدر شوهرش اسیر شده بود. وقتی لیوبانگ در سال ۱۹۵ پ.م مرد، پسرش هویی که در سال ۲۱۰ پ.م زاده شده بود، بر تخت نشست. عملا مادرش لوجی تمام قدرت را در دست داشت و از این فرصت استفاده کرد تا در خلوت و جلوت، یعنی هم در بارگاه و هم در خوابگاه بر مردان مقتدر درباری فرمان براند.

او تمام موقعیتهای حساس سیاسی را به مردانی از قبیله‌ی خودش -طایفه‌ی لو- سپرد و قدرت را کاملا در مشت خود گرفت. پسرش هویی که در نوجوانی به قدرت رسیده بود، همان کسی بود که پدرش در میدان جنگ برای سبک شدن ارابه او را به بیرون پرت کرده بود، و معلوم بود که چنین کسی در بزرگسالی شخصیت چندان نیرومندی پیدا نمی‌کند. با این همه هویی تلاش خودش را کرد و بعدتر به جوان برازنده و اخلاق‌مداری تبدیل شد، اما شخصیتی ضعیف داشت و عملا همه کاره مادرش بود.

در رذالت مادرش همین یک نکته را بگوییم که او به یکی از صیغه‌های زیبای شوهر خدا بیامرزش حسد می‌برد. پس از آن که قدرت به دستش افتاد، دستور داد تا زن بیچاره را به کاشخ ببرند و برای مدتی طولانی شکنجه‌اش دادند. طوری که وقتی کارش با او تمام شد سینه‌ها، چشمها، گوشها، بینی، و زبانش را بریده بودند. بعد دست و پایش را هم از نیمه قطع کردند. او این زن بدبخت را در همین حالت برای مدتها در فاضلاب کاخ و بین نجاست‌ها نگه می‌داشت و او را خوک-آدم می‌نامید و مهمانانش را می‌برد تا تماشایش کنند. یک بار پسرش هویی هم این منظره را دید و چندان حالش دگرگون شد که پس از آن از سیاست کناره گرفت و از مادرش متنفر شد. این زن بیچاره که سرنوشتی چنین غم‌انگیز پیدا کرد، پسر دلاور و زیبارویی هم

داشت که لیویویی نام داشت و زمانی قرار بود ولیعهد لیوبانگ باشد. اما پیش از آن که مادرش به این روز بیفتد توسط لوجی مسموم و کشته شد.

پس از گائو، پسرش چیان شائو در سال ۱۸۸ پ.م به قدرت رسید. مادرش پیش از آن توسط مادر بزرگش -همان لوجی ملعون- و یکی دیگر از زنهای پدرش به قتل رسیده بود. این پسر وقتی به قدرت رسید دستور داد در مورد مرگ مادرش تحقیق کنند و چون حقیقت امر برملا شد، آن هووی قاتل مادرش را اعدام کرد، اما زورش به مادر بزرگش نرسید، تا آن که چهار سال بعد خودش درگذشت. لوجی هم مدت زیادی در جهان نپایید و می گفتند سگ سیاهی که روح لیوویی -همان شاهزاده‌ی مظلوم- در او حلول کرده بود، او را گاز گرفت و باعث شد تا به زخمی عفونی دچار شود و به این ترتیب جان به جان آفرین تسلیم کند، که صحت و سقمش علی عهده‌الراوی.

از این مرور کوتاه بر می آید که شاهان دودمان هان هم چندان آتش دهن سوزی نبودند و با این وجود بیشتر وقت‌شان صرف توطئه بر ضد همدیگر می شد و بنابراین به خلق‌الله کار زیادی نداشتند. نمونه‌ی این توطئه‌ها را در سرنوشت طایفه‌ی لو می توان دید که در ابتدای کار با پشتیبانی لوجی به قدرت رسیدند و کمی بعد در ۱۸۰ پ.م، وقتی ملکه‌ی مادر دچار سگ‌گرفتنی شد و درگذشت، توسط شاه بعدی -امپراتور ون- کشتار و تبعید شدند. این ون پدر یکی از بزرگترین امپراتورهای هان بود که جینگ نامیده می شد و به سال ۱۸۸ پ.م زاده شده بود. این جینگ با وجود اسم جینگولی که داشت، یکی از امپراتوران مهم دودمان هان است. او کسی بود که در سال ۱۵۴ پ.م از طرفی بخشهای دیوانسالاری را کوچک کرد تا قدرت را در دربار متمرکز کند، و از سوی دیگر از ۱۵۷ پ.م به حاکمان ایالتها آزادی عمل زیادی داده بود، به طوری که تقریباً

نوعی خودمختاری پیدا کردند. جینگ از عقاید سیاسی مادرش - ملکه دو (در گذشته‌ی ۱۳۵ پ.م) - متأثر بود. این ملکه‌ی مادر پسر کوچکترش - لیو وو - را بیشتر دوست داشت و با نفوذ او بود که وی را به حکومت لیانگ برگزیدند. اما مشکل در اینجا بود که پسرعموی او - لیو پی - که از قدیم با او دشمنی داشت، حاکم ایالت همسایه - همان دولت ووی قدیمی - بود.

سرزمین وو به خاطر معادن نمک و مسی که داشت، ایالت ثروتمند و مهمی بود و لیو پی مثل شاهی مستقل در آن فرمان می‌راند. یک دلیل دشمنی لیو پی با خانواده‌ی عمویش این بود که سالها پیش، در آن زمانی که جینگ هنوز ولیعهد بود، پسرش را برای کاری به پایتخت فرستاده بود. پسر او مرد جوانی بود به نام لیوشیان و تقریباً همسن و سال جینگ بود. این دو یک روز نشستند تا نوعی تخته نرد چینی بازی کنند که لیو بو نامیده می‌شود. در جریان بازی یکی‌شان جر زد و کارشان به دعوت و کتک‌کاری کشید و نتیجه این شد که جینگ تخته‌ی بازی را به سوی لیوشیان پرت کرد و این جوان در اثر برخورد تخته به سرش کشته شد. از اینجا در می‌یابیم که چینی‌ها بر صفحه‌های بسیار سنگین و نوک تیز و خطرناکی تخته بازی می‌کرده‌اند و از اینجا می‌توان به خردمندی ایرانی‌هایی پی برد که در همان دوران با تخته‌های چوبی عادی نرد بازی می‌کردند. خلاصه آن که لیو پی کینه‌ی خانواده‌ی جینگ را بر عهده گرفت و در اولین فرصت با ایالت چو دست به یکی کرد و به سرزمین لیانگ لشکر کشید تا لیو دو - همان برادر شاه که محبوب مادرش بود - را از میان بردارد. او در این نبرد شکست خورد و کشته شد. اما هفت استانی که سر به شورش برداشته بودند آرام نشدند، تا آن که لیو وو آنها را یکی یکی فتح کرد و مخالفان را سرکوب کرد.

خواست اصلی شورشیان آن بود که نخست وزیر -مردی به نام چائوکوئو- اعدام شود. دلیلش هم این بود که این مرد همان طراح تمرکز قدرت و مالیات‌گیری از شهرها بود و به خاطر هموار ساختن راه ظلم و ستم بر رعیت، بسیاری از او نفرت داشتند. او هم مثل بقیه‌ی وزیران بدنام چینی به مکتب قانون تعلق داشت، هرچند از پیروان کنفوسیوس نبود.

چائوکائو با وجود شهرت ناپسندش، مردی کارآمد و مدبر بود. او از شاگردان دانشمندانی به نام فوشنگ بود که از دانشمندان دوران زمامداری چین بود و کتابی به نام «تاریخ رسمی» را از تاراج سربازان نجات داده بود. او همان کسی بود که دستور داد تا چینی‌ها هم به سبک شیونگ‌نوها بر اسب سوار شوند. به این ترتیب چینی‌ها سواره‌نظام را از سکاها وام‌گیری کردند و سیاستهای دولتی در این زمان به سمت حمایت از بازرگانان چرخش کرد. دلیلش هم نفوذ فرهنگ شیونگ‌نوها بود که پسرعموهای خودمان بودند و به خاطر کوچگردی‌شان با تجارت میانه‌ی خوبی داشتند. پیامد این سیاست آن بود که کشاورزان فقیر و بازرگانان ثروتمند شدند. در همین هنگام جمعیتها در نزدیکی مرزهای دولت چین سازماندهی شد و کشاورزان به درون ارتش راه یافتند تا با دست‌اندازی همسایگان مقابله کنند. در همین دوره بود که اصولاً مفهوم مرز به ادبیات سیاسی چین وارد شد و از اینجا می‌توان دریافت که دودمانهای پیشینی که گاه ادعا می‌شود پانصد سال دوام داشته‌اند، تا چه پایه با مفهوم دقیق دولت یا دودمان سیاسی ناسازگار هستند. نخستین رساله در مورد مرز و مرزبانی در چین به سال ۱۶۹ پ.م نوشته شد و «پاسبانی از مرزها و نگهبانی از جبهه‌ها» نام داشت.

با وجود تمام این خدمات، در مقطعی امپراتور که دید شورشیان زورآور شده‌اند، نامردی کرد و دستور داد چائوکوئو را اعدام کنند. اما این کار رضایت عمومی را حاصل نیاورد و ناآرامی همچنان ادامه یافت.

در نتیجه شورشیان از شیونگ‌نوها کمک خواستند و آنها هم آمدند و با همدستی مردم چین دولتهای خودمختاری در جنوب این سرزمین تشکیل دادند که مهمترینش مین‌یوئه و دونگ‌های نام داشتند، و سابقه‌شان به میانه‌ی قرن چهارم پ.م می‌رسید.

امپراتور بعد از کشتن چائوکوئو تصمیم گرفت یک دولت نظامی سر کار بیاورد. برای همین هم سپهسالاری به نام جویافو پسر جوبو را برکشید و او را نخست وزیر کرد. او انضباط شدیدی در ارتش برقرار کرده بود، طوری که یک بار وقتی امپراتور سرزده از سپاهیان‌ش بازدید می‌کرد، سخت تحت تاثیر قرار گرفت و شیفته‌ی این سردار شد. جویافو به سرعت شورشیان را سرکوب کرد. با این وجود سرنوشتش چندان خوشایند از آب در نیامد. امپراتور در سال ۱۵۰ پ.م بر پسر بزرگش لیورونگ خشم گرفت و تصمیم گرفت او را از ولیعهدی برکنار کند. چنین هم کرد و چون با مخالفت درباریان مواجه شد، همه را گوشمالی داد. چنان که جویافو هم که با وفاداری به اربابش خدمت کرده بود، در ۱۴۷ پ.م عزل شد و به زندان افتاد، تا آن که در سال ۱۴۳ پ.م در همان جا آنقدر او را گرسنگی دادند که مرد. در همین سالها بود که خرید و فروش زره ممنوع شد و در انحصار دولت در آمد. امپراتور جینگ در این دوره به راستی بدخو شده بود، چون وقتی دید ملکه‌ی مادر از ولیعهد شدن یکی از پسرانش به نام لیووو هواداری می‌کند، خشمگین شد. لیووو که قلق او را بلد بود، سراپا برهنه شد و چاقویی به گردن آویخت و عذرخواهانه نزد او رفت و پیشنهاد کرد سرش را فدای شاه کند. روی جینگ کم شد و او را بخشید. اما کمی بعد به سال ۱۴۴ پ.م بهانه گرفت که چرا ملکه‌ی مادر جاده‌ای به منطقه‌ی شانگ‌آن کشیده، و این را حمل بر توطئه‌ای راهسازانه دانست و ملکه و لیووو را اعدام کرد و خیالش راحت شد.

یک دلیل خشمگین و خونریز بودن این شاه جینگ، آن بود که در حرمسرایش جنگی مشابه برقرار بود. جینگ ابتدا در سال ۱۵۵ پ.م با زنی به نام بو ازدواج کرد که کمی بعد به خاطر مرگ حامی اش در دربار، منزوی شد و در همین گیر و دار به سال ۱۴۷ پ.م سر به نیست شد. زن بعدی جینگ، لی نام داشت که مادر همان لیورونگ مشهور بود که در ۱۵۳ پ.م ولیعهد شد. میانه‌ی این زن با خواهر امپراتور -لیوپائو- شکرآب بود، چون دختری به نام چن جیائو داشت که می‌خواستند بدهندش به لیورونگ، اما ملکه لی مخالفت کرد. به این ترتیب دو طرف با هم دشمن شدند. چن جیائو که در این جریان احساس توهین می‌کرد، رفت و با یکی دیگر از پسران شاه دوست شد که لیوچه نام داشت و فرزند زنی صیغه‌ای بود به نام وانگ‌جی. اینها همه دست به یکی کردند تا لیورونگ در ۱۵۰ پ.م از ولیعهدی عزل شود و چنان که دیدیم برخی از شخصیت‌های مقتدر از جمله نخست وزیر همچنان هوادارش بودند. در همان سال، ملکه لی از غصه‌ی این که پسر دردانه‌اش را از ولیعهدی محروم کرده بودند، دق کرد و مرد و لیورونگ را هم در سال ۱۴۸ پ.م وادار به خودکشی کردند، به خاطر آن که کسی را چون بی‌اجازه به باغ پدربزرگش وارد شد، اعدام کرده بود. به این ترتیب میدان برای لیوچه خالی ماند.

لیوچه با وجود آن که نامش به آلوچه شباهتی دارد و با این زد و بندهای مسخره‌ی حرمسرای بی به قدرت رسیده بود، در نهایت شاهی کاردان و شایسته از آب در آمد. او در ۱۴۱ پ.م با نام رسمی وو بر تخت نشست و تا نزدیک ۸۷ پ.م حکومت کرد. یعنی پنجاه و سه سال بر اورنگ سلطنت جا خوش کرده بود. او جامعه‌ی چینی را بر اساس تعالیم کنفوسیوس سازماندهی کرد و این کشور را به بیشترین حد توسعه‌اش در جهان باستان رساند. در دوران او چینی‌ها بخش‌هایی از شمال کره، شمال ویتنام و حتی قرقیزستان را فتح کردند. یک دلیل این توسعه آن بود که لیوچه یا همان وو رسم امتحان گرفتن بر اساس متون مقدس

کنفوسیوسی را باب کرد و بر اساس این امتحان که پدر جد کنکور خودمان است، جوانان مستعد را به مشاغل دولتی بر می کشید.

در دوران زمامداری او و مادرش ملکه وانگ نفوذ و اقتدار زیادی به دست آورد. این زن پسر دیگری داشت به نام تیان فن که سپهسالار چین بود. امپراتور او در سال ۱۳۲ پ.م یکی از عموهایش را به خاطر توهینی که به این برادر ناتنی کرده بود، اعدام کرد. این تیان فن بعد از مرگ ملکه‌ی مادر دو، اقتداری به دست آورد و نخست وزیر شد. در کل دربار او هم مانند پدرانش انباشته از دسیسه‌های حرمسرای و چشم و هم چشمی زنان شاه بود. در میان این زنان باید به ملکه چن اشاره کرد که در ابتدای کار بر قلب او مسلط بود، اما چون فرزند پسر نزیاید کم کم طرد شد. بعد هم برای جلب توجه او مرتب دست به خودکشی می زد و معمولاً هم در این کار موفق نمی شد. برای همین هم درباریان از او متنفر بودند و حق هم داشتند، چون کسی که کاری ساده مانند مردن را درست انجام ندهد، احتمالاً کارهای دیگرش - مثل بچه دار شدن - را هم سرهم بندی می کند. محبوب ترین زن او کسی بود به نام وئی زیفو که در ۱۳۹ پ.م به حرمسرای امپراتور راه یافت و در ۱۲۲ پ.م ملکه شد. این زن در ابتدای کار رقاصه‌ای فروپایه بود، اما چون بسیار زیبارو و خوش اخلاق بود امپراتور عاشقش شد و بعد هم که نفوذی به دست آورد آنقدر خوش رفتاری و مهربانی و لیاقت از خودش نشان داد که نزد همه عزیز شد.

امپراتور در اواخر دوران طولانی زمامداری اش به تدریج دچار مالیخولیا شد و عقلش پاره سنگ بر می داشت. مثلاً اعتقاد داشت پیر شدن و ضعیف شدن (دقت دارید که، پس از پنجاه سال سلطنت) زیر سر جادوگران ملعون است. از این رو شمار زیادی از اشراف بیگناه را به جرم جادوگری اعدام کرد. در میان ایشان

سپهسالاری نامدار و محبوب به نام گونگ‌سون‌آئو هم وجود داشت که به همراه کل اعضای قبیله‌اش اعدام شد. در این هنگام رئیس نگهبانان کاخ که سوون نام داشت، با رئیس سیستم جاسوسی امپراتور -که جیانگ‌چونگ خوانده می‌شد- متحد شد و برای ولیعهد پاپوش درست کردند و وانمود کردند که هنگام جادوگری گیرش انداخته‌اند. این پسر و ولیعهد، جو نام داشت و کسی نبود جز فرزند مهتر همان وئی‌زیفوئی محبوب که به سال ۱۲۸ پ.م زاده شده بود. جو وقتی دید خواهرانش و پسرعمویش به این جرم مسخره اعدام شدند، تصمیم گرفت انتقام بگیرد. پس مسبب اصلی ماجرا یعنی جیانگ‌چونگ را در سال ۹۸ پ.م به قتل رساند و بعد خودش به همراه مادرش خودکشی کرد. وو به قدری از این کار خشمگین شد که کل خاندان او را بر باد داد و قبیله‌ی زن محبوب درگذشته‌اش را قتل‌عام کرد.

در دورانی که امپراتور وو به تدریج عقل خود را از دست می‌داد و اطرافیانش را به قتل می‌رساند، در دربارش سرداری شایسته و لایق پرورش می‌یافت. این مرد که وئی‌چینگ (衛青) نام داشت، از تباری پست برخاسته بود و به روایتی حرامزاده بود و دوران کودکی‌اش را همچون خدمتکاری در خانه‌ی نامادری‌اش گذراند. او در این دوران از برادران ناتنی و نامادری‌اش ستمهای بسیار دید و در نهایت از خانه گریخت و نزد مادرش رفت و به عنوان مهتر اسبان در کاخ حاکم محلی پینگ‌یانگ به کار مشغول شد. آنجا بود که با خواهرش وئی‌زیفو بیشتر نزدیک شد و این همان کسی بود که قرار بود به زودی قلب امپراتور وو را تسخیر کند. وقتی وئی‌زیفو به عنوان رامشگر به دربار وو رفت، برادرش را هم به همراه برد و شغل مهتری را برای فراهم کرد. بعد از افزون شدن بر نفوذ این زن، وئی‌چینگ هم مراتب ترقی را طی کرد. یک بار هم ملکه پیائو -مادر ملکه چن، هووی خواهرش- او را دزدید و قصد داشت به قتلش برساند، اما دوستانش به یاری‌اش

شتافتند و نجاتش دادند. امپراتور وو که از این کار اهل خلوت رنجیده بود، این جوان را به ریاست نگهبانان سلطنتی برکشید و به این ترتیب وقتی در سال ۱۳۹ پ.م قبایل شیونگ‌نو به چین تاختند، او رهبری ده هزار سرباز را بر عهده داشت و برای رویارویی با ایشان به حرکت در آمد. در نبردی که پس از آن رخ داد، برای نخستین بار چینی‌ها بر شیونگ‌نوها غلبه کردند و این پیروزی را مدیون یادگیری فنون سوارکاری از این طایفه‌ی ایرانی بودند. سکا‌های شیونگ‌نو که در نبرد هفتصد تن تلفات داده بودند، به شهر مقدس‌شان در چنگ‌لونگ عقب نشستند. اما وئی‌چینگ دنبالشان کرد و در آنجا هم شکست‌شان داد.

بعد از آن موجی جمعیتی از چینی‌های زردپوست به راه افتادند تا سرزمین‌هایی که توسط آریایی‌ها تسخیر شده بود را بازپس بگیرند. مرکز این کوچ‌نشینان چینی شهر شوئوفانگ در مغولستان داخلی بود که صد هزار مهاجر را در خود جای داد و به تدریج قبایل شیونگ‌نو را از منطقه بیرون راند. در سال ۱۳۹ پ.م امپراتور وو سفیری به نام جانگ‌چیان را به خوارزم و سغد گسیل کرد و در آنجا از قبیله‌ی ایرانی دیگری به نام تُخاری‌ها- که در چین به نام یوئه‌چی شهرت دارند- درخواست کرد تا از یاری به شیونگ‌نوها خودداری کنند. ایشان که خود زیر فشار دستبردهای این قبیله بودند، پذیرفتند و به این ترتیب قبایل شیونگ‌نو از حمایت قبایل پشت سرشان محروم شدند.

با این وجود در سال ۱۲۳ پ.م رهبر یکی از شاخه‌های شیونگ‌نو که اسمش به چینی یی‌جی‌شیه ثبت شده و احتمالاً چیزی شبیه به یزدشاه یا مشابه آن بوده، به چینی‌ها پاتک زد و با وجود شکست اولیه‌اش، در نهایت بر سردار چینی سوجیان چیره شد و سه هزار تن از سربازان او را کشتار کرد. امپراتور وو در دی ماه سال ۱۱۹ پ.م دو سردار را در راس ارتش بزرگی قرار داد و برای نخستین بار سیاستی تهاجمی را در برابر

شیونگ‌نوها در پیش گرفت. این دو سردار عبارت بودند از همان وئی‌چینگ مشهور و پسرعمویش هوئوچوبینگ. ارتش چین با مقیاسهای آن دوران خیلی بزرگ بود و مانند سیل بنیان‌کنی در صحرای گوبی به حرکت در آمد و قبایل ایرانی را در سر راه خود نابود کرد. سکاها به روش زمین سوخته روی آوردند. یعنی همان شیوه‌ای که خویشاوندانشان چهارصد سال پیش در اروپای مرکزی در برابر داریوش بزرگ اتخاذ کرده بودند و توانسته بودند او را به بازگشت وادار کنند. آنها از برابر چینی‌ها عقب نشستند و منابع آب را با افکندن لاشه‌ی اسب در آن آلوده کردند. بعد هم به نبرد چریکی روی آوردند و تلفات زیادی به چینی‌ها وارد آوردند. با این وجود دو سردار چینی پیشروی‌شان را قطع نکردند. در نبرد موبوئی که پس از آن درگرفت، هوئوچوبینگ نقشی مهم ایفا کرد و بر جناح چپ شیونگ‌نوها چیره شد. او سکاها را کشتار کرد و به روایتی هفتاد هزار و چهارصد و چهل و سه تن از سربازان ایشان را کشت. به این ترتیب یک شاخه از این قبیله قتل عام شدند و سردار چینی سرزمینشان را به تیول دریافت کرد و آن را به ده هزار خانوار چینی داد. اما مدت کمی بعد از این پیروزی به سال ۱۱۷ پ.م در سن بیست و چهار سالگی درگذشت و علتش را خوردن آب آلوده به لاشه‌ی اسب دانسته‌اند.

در این میان عمومی او وئی‌چینگ با هفت سردار برجسته‌اش همچنان پیش می‌تاخت. یکی از ایشان که لوبودوئه نام داشت در نبردی ۲۸۰۰ شهسوار شیونگ‌نو را کشت. دیگری که لی‌گوانگ نام داشت، مردی دلیر و قوی، اما بدشانس بود که قرار بود در نبردی بزرگ به وئی‌چینگ بپیوندد، اما در بیابان گوبی گم شد و به موقع به محل نبرد نرسید. وقتی به آنجا رسید دید فرمانده‌اش دست تنها با شیونگ‌نوها جنگیده و پیروز شده و به همین خاطر از شدت شرم خودکشی کرد! این نبرد که او از آن محروم شده بود، به خاطر ترفندهای نظامی وئی‌چینگ شهرتی به دست آورد. او گردونه‌های جنگی و ارابه‌ها را گرداگرد هم در جایی قرار داد و

به این شکل یک دژ کوچک متحرک ساخت. بعد کمانگیرانش را پشت آن جای داد و آنها که کمانهایی دوربرد داشتند، حمله‌ی یک سپاه ده هزار نفره از سواران دشمن را با کشت و کشتار فراوان دفع کردند. در این هنگام بدنه‌ی قبیله‌ی شیونگ‌نو رویاروی چینی‌ها صف آراسته بود و هنوز شمار سوارانش به هشتاد هزار تن بالغ می‌شد. اما در نهایت طبیعت هم به یاری چینی‌ها آمد و زمانی که توفان شنی برخاست، وئی‌چینگ به شیونگ‌نوها شبیخون زد و ایشان را محاصره کرد و نوزده هزار تن از ایشان را قتل عام کرد.

نبردهای چینی‌ها و شیونگ‌نو در تاریخ قلمرو خاوری تاثیر بسیار مهمی بر جای نهاد. شیونگ‌نوها مردمی کوچگرد و رمه‌دار بودند که از نظر نژادی و فرهنگی ایرانی محسوب می‌شدند، هرچند به تدریج داشتند با قبایل ترک و تاتار در می‌آمیختند. حضور ایشان در میانه‌ی قلمرو چین نشانه‌ی آن بود که در مقطعی از تاریخ امکان رسوخ قبایل سپیدپوست و آریایی به درون سرزمین چین وجود داشته است. اما وئی‌چینگ این امکان را با تاخت و تازهایش در مرزهای غربی از میان برد. سپاه بزرگ او تا دریاچه‌ی خوارزم پیش تاخت و عملاً قبیله‌ی بزرگ و پرجمعیت شیونگ‌نو را ریشه‌کن کرد. نابودی این مردم، که از ابتدای تاریخ چین تا این هنگام نیرویی شکل‌دهنده و تعیین‌کننده در معادلات سیاسی چین بودند، راه را بر تکوین هویت چینی گشود و دست دولت هان را برای توسعه در غرب باز گذاشت.

در سال ۱۳۸ پ.م امپراتور وو به دنبال حمله‌ی دولت کوچک مین‌یوئه به قلمرو دونگ‌هائی به این منطقه سپاه فرستاد و این منطقه را به سرزمین خود الحاق کرد. سه سال بعد قلمرو یان یوئه هم مورد حمله واقع شد و به همین ترتیب در دولت هان ادغام شد. در ۱۲۲ پ.م سفیری از دولت دیان که در شرق یونان قرار داشت، به دربار وو آمد و پذیرفت که سرزمینش تابع هان‌ها شود و این کار در ۱۰۹ پ.م انجام پذیرفت.

در ۱۱۲ پ.م در سرزمین نانیوئه کودتایی رخ داد و یک سال بعد سپاه هان به آنجا رفتند و این سرزمین را هم فتح کردند. قویترین دولت مستقل در این هنگام همان مین‌یوئه بود که کوشید به حمله‌ای پیشگیرانه بر ضد هان‌ها دست بزند، ما پادشاهش ترور شد و در سال ۱۱۰ آن هم به هان الحاق شد. در میان این دولتهای الحاق شده، از همه جالبتر سرزمین هوای‌نان بود که شاهی خردمند و شاعر به نام لیوآن بر آن فرمان می‌راند. این مرد در ۱۷۹ پ.م زاده شده بود و در این هنگام پیرمردی بود. او کسی بود که دانش جغرافیا را گسترش داد و مشوق جهانگردان و نقشه‌کشان بود. کتاب «هوای‌نان‌زی» را به او نسبت داده‌اند و می‌گویند برای نخستین بار شیر سویا و کشک را ابداع کرد و آن را برای فرو نشاندن درد دندان مادرش به کار گرفت. این شاه غیرعادی را مبدع هنر رزمی تای چی چوان هم دانسته‌اند.

به این ترتیب دولت هان به صورت تنها واحد سیاسی مهم قلمرو خاوری تثبیت شد و با وجود وام گرفتن عناصری فرهنگی و فن‌آورانه مانند سوارکاری و لباس و کمان مرکب از آریایی‌ها، عنصر جمعیتی ایشان را از میان برد. این عاملی بود که جمعیت چینی بعدی را پدید آورد و شاید به همین دلیل است که امروز هم قومیت اصلی ساکن در چین را هان می‌نامند که نود درصد جمعیت این کشور را تشکیل می‌دهد. نابودی شیونگ‌نوها البته برای خود چینی‌ها هم گران تمام شد. ارتش چند صد هزار نفره‌ی چین که احتمالاً بخش مهمی از آن مهاجران از جان گذشته‌ی فقیر بودند، در این عملیات هزار و پانصد کیلومتر حرکت کردند و بیست درصد از جمعیتشان کشته شدند. هشتاد درصد کل اسبهای ارتش هان در جریان این جنگها از میان رفت. اما این هزینه با به غنیمت بردن چند میلیون رمه‌ای که از شیونگ‌نوها غارت کردند، تا حدودی جبران شد. مالیات سنگینی که برای جنگ بر کشاورزان بسته شد، مایه‌ی قحطی و بدبختی مردم شد و جمعیت

شهرها را در مناطق دیگر کاهش داد. با این وجود مراتعی که در اختیار قبایل کوچگرد بود در نهایت اشغال شد و شیونگ‌نوها آخرین خیزش خود را در ۱۱۲ پ.م انجام دادند. آنان در این تاریخ به منطقه‌ی وویوان حمله کردند و وقتی شکست خوردند، دیگر از صحنه‌ی تاریخ رانده شدند و منقرض گشتند. امپراتور وو دولت خود را تنها در جهت غرب گسترش نداد، بلکه به جهت‌های دیگر هم چشم دوخت. او در سال ۱۰۸ پ.م توانست شاه دولت جوسئون در کره را تابع خود سازد. این شاه اوگئو نام داشت و نوه‌ی سرداری به نام وئی‌مان بود که نخستین شخصیت تاریخ کره و مؤسس نخستین دولت در این سرزمین است.

با وجود تمام این ترکتازی‌ها، مهمترین اقدام نظامی امپراتور هان از دید ایرانی‌ها این بود که سپاهیان را به مرزهای ایران زمین گسیل کرد و برای نخستین بار جنگ ایران و چین را رقم زد. ماجرا از آن قرار بود که بعد از درگیری با شیونگ‌نوها، معلوم شد که سواره نظام چین قدرت چندانی ندارد و علت اصلی ضعف آن هم کوچک و ناتوان بودن اسبهای چینی است. در این هنگام چینی‌ها در ارتباط با سکاها قرار داشتند و اسبهای نیرومند و جنگی ایشان را دیده بودند. در سال ۱۰۸ پ.م، همزمان با مداخله‌ی چین در کره، امپراتور گروهی را به ترکستان فرستاد تا با قبایل تاتار و مغول دوست شوند. این قبایل در آن دوران از نظر فرهنگی و سیاسی تابع قبایل ایرانی تبار سکا و هونهای سپید بودند. در این سال سرداری به نام جائوپونو به سرزمین لولان در شمال شرقی صحرای تاکلاماکان رفت و از آنجا تا تورفان پیش رفت و با دولت چشی در این منطقه وارد مذاکره شد. او در سال ۱۰۵ پ.م یک شاهزاده چینی را همراهی کرد تا با شاه دولت کوچک ووسون در ایشیک‌کول وصلت کند و به این ترتیب مردم این سرزمینهای میانی هوادار و متحد چینی‌ها شدند. بعد، در سال ۱۰۴ پ.م سپاهی چینی به خوارزم رفت و از شاه خجند درخواست کرد تا اسبهایی را به ایشان بفروشد. چینی‌ها خجند را دایوآن می‌نامیدند و در سفرنامه‌هایشان بسیار از آبادانی آن تعریف کرده‌اند. هیاتی

چینی که برای خرید اسب در دربار خجند رفت، انگار به خاطر پیروزی‌های تازه‌شان بر شیونگ‌نوها زیادی مغرور شده بودند. آنها در دربار شاه خجند دور برداشتند و به شاه این سرزمین توهین کردند. شاه خجند هم دستور داد همه‌شان را اعدام کنند.

وقتی خبر شکست سپاه اولیه و کشته شدن سفیر به دربار هان رسید، امپراتور دژم شد و به سال ۱۰۴ پ.م دستور داد برادرزنش لی گوانگ‌لی در راس سپاه بزرگی با بیست هزار چینی پیاده و شش هزار سوارکار بومی استپ - که احتمالاً سکا یا ترک بودند- به خجند حمله کنند. شاه خجند در برابر این حمله مقاومت کرد و با سپاهی کوچکتر به استقبال مهاجمان رفت و آنان را به شدت شکست داد و کشتار کرد. برادرزن امپراتور با حالی زار به چین برگشت، ولی آنقدر از دلاوری مردم سغد و خوارزم تعریف کرد که این بار امپراتور ارتشی شصت هزار نفره را در اختیارش گذاشت. این ارتش شهر کاشغر را محاصره کرد، اما خاطره‌ی شکست قبلی را در ذهن داشت. پس سردار چینی پذیرفت تا سه هزار اسب از نژاد اصیل ایرانی بگیرد و محاصره را بردارد و برگردد، و این به سال ۱۰۲ پ.م رخ داد.

در همین دوره‌ی تاریخی آخرین بقایای شیونگ‌نوها هم نابود شدند. در این هنگام رهبر ایشان کسی بود به نام شانیاو. سپهسالار چینی جائوپونو نخست در سال ۱۰۳ پ.م او را شکست داد و به صلح وادارش کرد. اما چون تابع امپراتور نشده بود، بار دیگر در سال ۹۹ پ.م به همراه همین لی گوانگ‌لی با او جنگید و شکستش داد. نوه‌ی این سردار اخیر، لی لینگ نام داشت و چون هم اسبهای کاشغری را به دست آورده بود و هم بر سوارکاران شیونگ‌نو چیره شده بود، تصمیم گرفت دست به عمل جاه‌طلبانه‌ای بزند و ارتشی سواره به سبک ایرانی‌ها و سکاها برای خود درست کند. او گزارش نادرست به دربار فرستاد و از سپاهیان شکست

خورده و تسلیم شده‌ی شیونگ‌نو خواست تا سربازانش را برای سوارکاری تعلیم دهد. اما امپراتور از قضیه خبردار شد و کل خاندان او را بر باد داد و قبیله‌اش را هم کشتار کرد. ناگفته نماند که مورخ بزرگ سیمایان دوست نزدیک همین لی‌لینگ بود و چون در دربار از او هواداری کرده بود به امر امپراتور اخته شد.

امپراتور وو که با این تفصیل یکی از بزرگترین شخصیت‌های سیاسی تاریخ چین و موسس عظمت و شکوه این دولت است، چند سال بعد از به فرجام رسیدن این کشمکشها بیمار شد و درگذشت. البته این مانع نشد که تا زمان مرگش در حد امکان اطرافیانش را به قتل نرساند. نخست وزیرش لیوچومائو در سال ۹۰ پ.م به همراه خانواده‌اش اعدام شد، چون خواجه‌ای به نام گوئورونگ ادعا کرد که برای کشتن امپراتور جادوگری کرده است. او انگشت اتهام را متوجه لی‌گوانگ‌لی هم کرد. این مرد به شکل مضحکی در میانه‌ی جنگ با شیونگ‌نوها و درست وقتی که بر آنها غلبه کرده بود، خبردار شد که قرار است اعدام شود. این بود که به قبیله‌ای که شکست داده بود، پناهنده شد. اما فایده‌ای نکرد و با دسیسه‌ی یک پناهنده‌ی دیگر کشته شد. جالبتر از همه این که امپراتور وو در سال ۸۸ پ.م اعلام کرد که پسر شش ساله‌اش لیونولینگ جانشین و ولیعهد اوست، بعد هم برای این که مادرش -ملکه جائو- بعدها در زمان نیابت سلطنت او قدرت را قبضه نکند، او را اعدام کرد! یعنی این لیونولینگ نگون بخت در شرایطی ولیعهد شد که پدرش به همین دلیل مادرش را به قتل رسانده بود!

سرانجام در سال ۸۷ پ.م امپراتور وو درگذشت و مردم کاشغر و خجند و شیونگ‌نوها و مردم پایتخت و خویشاوندان شاه و بقیه‌ی چینی‌ها نفسی به راحتی کشیدند. بعد از مرگ او، همین پسرک با نام جائو بر تخت نشست. نایب سلطنت او مردی بود به نام هوئوگوانگ که برادر ناتنی سردار مشهور هوئوچوبینگ

بود. این مرد به سرور خردسالش وفادار ماند. در سال ۷۴ پ.م این امپراتور نوجوان مرد و نخست وزیر به جایش پسرعموی او لیوهِ را انتخاب کرد. اما رفتار این شاه نوآمده شایسته و سزاوار اورنگ چین نبود. برای همین هم بعد از بیست و هشت روز او را عزل کردند و به جایش مردی عادی و غیراشرافی به نام لیوینگ‌یی را بر تخت نشانند که نوه‌ی لیوجو بود، که زمانی ولیعهد بود اما به سال ۹۱ پ.م توسط او به جرم جادوگری کشته شده بود. او در کودکی به همین دلیل به زندان افتاده بود و پدرِ پدربزرگش که همان امپراتور ووی مشهور باشد، دستور داده بود او را بکشند. زندانبان که مرد نیک نفسی بود، از انجام این فرمان سرپیچید و او را فراری داد و ترتیبی داد که خانواده‌ای او را به فرزندی بپذیرند. به این شکل لیوینگ‌یی به شکلی معجزه‌آسا از مرگ رهید و پیروزمندانه با لقب شوان به تخت سلطنت بازگشت. او مردی مدیر و مدبر بود، اما نمک‌شناسی کرد و وقتی دید فک و فامیلِ نخست وزیر هوئوگوانگ همه‌ی پستهای مهم را اشغال کرده‌اند، محبت‌هایش را نادیده گرفت و کل قبیله‌ی هوئو را در سال ۶۶ پ.م کشتار کرد.

بعد از این حوادث هیجان‌انگیز، زنجیره‌ای از امپراتوران بر تخت چین تکیه زدند که بیشترشان دچار اشکالات جنسی بودند. بعد از این که شوان درگذشت، شی به قدرت رسید، بعد از نوبت به چنگ بود که مردی میخواره و عیاش و بی‌مصرف بود و حتی نمی‌توانست بچه‌دار شود. بعد از او برادرزاده‌اش آئی شاه شد که چند نفر از دور و بری‌هایش را به جرم جادوگری و خیانت و این جور چیزها اعدام کرد و به خودکشی واداشت. در بین ایشان نخست وزیرش وانگ‌جیا از همه مهمتر بود که در سال دوم پیش از میلاد به جرم انتقاد از امپراتور عزل و زندانی شد و همان جا وادار شد خودکشی کند. دلیل اعتراض او هم این بود که امپراتور آئی مورد نظر به وظایف سلطنتی که مهمترینش تولید مثل و ایجاد ولیعهد بود، نمی‌پرداخت. در واقع این امپراتور همجنس‌باز بود و تمام وقتش را با دوست پسرش دونگ‌شیان (۲۳-۱ پ.م) می‌گذراند. این دو

نفر با وجود این که زن هم گرفته بودند، هر شب بر یک تخت می خوابیدند. می گویند یک بار که آستین لباس امپراتور زیر سر همبسترش مانده بود، آستینش را با شمشیر برید تا همبسترش را بیدار نکند. بر همین مبنا اصطلاحی در چینی به وجود آمده - 斷袖之癖 (دوان شیوجی پی) - که می توان آن را «فتیش آستین بریده» ترجمه کرد. امپراتور این دوست صمیمی را به سپهسالاری و مقامهای بالای حکومتی هم رساند، هرچند طرفش استعداد و هنری نداشت و بعدتر که امپراتور مرد، خودکشی کرد و خاندانش هم به جاهای دور افتاده تبعید شدند.

امپراتور آئی جدای از سلیقه‌ی جنسی غیرعادی‌اش، مرد مهربانی بود و تصمیم گرفت راهی برای کم شدن رنجهای بردگان چینی بیابد. در این هنگام چین شصت میلیون نفر جمعیت داشت و یکی از سه کشور بزرگ دنیا بود. آئی دستور داد تا اشراف چینی از شمار بردگان خود بکاهند. یعنی حاکمان شهرها تنها دویست برده، اشراف رده بالا تنها صد برده، و سایر اشراف تنها سی برده داشته باشند، و قانونی هم پیشنهاد کرد که بر مبنای آن هرکس سه سال صادقانه بردگی کرد، آزاد شود. اما اشراف در برابر او صف آراستند و مخالفت کردند و از اینجا معلوم می شود که شمار واقعی بردگان نسبت به مردم آزاد از این ارقام خیلی بیشتر بوده است. اشراف تنها قبول کردند بردگان بالای پنجاه ساله را رها کنند و آن هم به این خاطر بود که در این سن دیگر رمقی برای کار نداشتند و به این شکل از قبول یک نان خور اضافه هم خودداری می کردند. بر اساس این داده‌ها، می توان حدس زد که چین در قرون نخست میلادی به همراه روم یکی از کشورهای بزرگ برده‌دار دنیا بوده و بخش عمده‌ی جمعیتش برده محسوب می شده‌اند.

آئی در اواخر عمرش سپهسالار نیرومندی به نام وانگ مانگ (۴۵ پ.م تا ۲۳ م) را عزل کرد. این سردار مردی جاه طلب و بانفوذ بود که با وجود عزل شدن، پس از مرگ آئی به مسند قدرت بازگشت و در عمل چند امپراتور بعدی دودمان هان را همچون دست نشانده‌ای در مشیت خود داشت و هنگام ضرورت ایشان را به قتل می‌رساند. وانگ مانگ از طرف پدری با چند نفر از ملکه‌های دربار هان خویشاوند بود. این مرد در ضمن دانشمندی کنفوسیوسی هم محسوب می‌شد و مدعی بود کرامتهایی مانند غیبگویی دارد. او دودمانی نو به نام سلسله‌ی شین (یعنی تازه و نو) را تاسیس کرد که مبنای سیاسی‌اش نوعی کیش پرستش شخصیت بود.

وانگ مانگ شخصیتی عجیب و تاثیرگذار داشت. او به اصلاحات بوروکراتیک و اجتماعی عمیقی دست یازید. کشت و کار چای و کرت‌بندی نُه‌بخشی زمینها بر اساس چاهی در مرکزشان را باب کرد و کوشید تا اشراف ایالت‌های جنوبی که تقریباً خودمختار بودند را سرکوب کند و حتی زمینهایشان را گرفت و بین دهقانان تقسیم کرد. اما در سال ۱۲ م با اتحاد اشراف این سیاستش شکست خورد. در سال ۱۱ م هم رود زرد تغییر جهت داد و به ویرانی زمینهای کشاورزی و قحطی دامن زد و این خود به شورشهایی دهقانی انجامید. با ظهور او، دودمان هان به دو بخش شرقی و غربی تقسیم شد.

در سال ۲۳ م، همزمان با مرگ وانگ مانگ، یکی از بازماندگان خاندان هان کوشید تا بار دیگر این دولت بزرگ را احیا کند. این مرد لیوشوان نام داشت و حاکم هوای‌یانگ بود. او با نام گنک‌شی بر تخت نشست و ادعا کرد که امپراتور هان است. مهمترین سرداران او دو تا از پسرعموهایش - لیویان و برادرش لیوشیو- بودند. لیویان ابتدا بر والی شهر جن‌فو چیره شد و بعد بخشهایی از استان هنان را تصرف کرد. پسر

عموی وانگ مانگ که سرداری نامدار بود به نام وانگ‌یی، به همراه نخست وزیر دولت نوپای شین (وانگ شون) با ارتش عظیمی که شمار سربازانش را چهارصد و پنجاه هزار تن نوشته‌اند، به هنان تاخت تا ریشه‌ی این شورش را بخشکاند. اما لیوشیو بر ایشان چیره شد و وانگ‌شون را کشت و به شهر کون‌یانگ عقب نشست. با کشته شدن نخست وزیر اغتشاشی در ارتش شین رخ داد. اما شمار زیاد این سپاهیان همچنان برتری چشمگیری بر شورشیان داشت. ایشان شهر کون‌یانگ را محاصره کردند و درست در زمانی که شرایط برای مدافعان دشوار می‌شد، خود امپراتور گنگ‌شی به یاری پسرعموهایش آمد و از پشت به سپاه شین حمله کرد و آنان را قتل‌عام کرد. چند سال بعد، لیوشیو به عنوان امپراتور بعدی بر تخت نشست و موفق شد در سال 25 م. دولت هان شرقی را تاسیس کند. او مردی مهربان و نیکوکار بود و به ویژه به خاطر شاهکارهایش در راهبرد جنگی شهرتی به دست آورده است.

با پردامنه شدن اختلاف میان اشراف، مجالی فراهم آمد که دهقانان و رعیت فقیر و گرسنه‌ی چینی نیز به پا خیزند. به این ترتیب در سال ۱۹ میلادی جنبش اجتماعی عظیمی در چین پدید آمد که رهبرانش شورشیان دهقان‌زاده بودند و در هماهنگی و اتحاد با هم عمل می‌کردند. این شورشیان امروز در تاریخ چین با نام سرخ ابروان (چی‌مئی) شهرت یافته است، لابد چون ابروهای خود را رنگ می‌کرده‌اند. پایگاه مرکزی ابروسرخ‌ها شهر لیانگ بود و از آنجا به سایر استانها حمله می‌بردند. در تابستان سال ۲۵ م. سرخ ابروان در یک نبرد مشهور بر سرداران دولت شین که صد هزار تن سرباز با خود داشتند چیره شدند.

یکی از شخصیت‌هایی که در این زمینه‌ی پرآشوب نقش پرآوازه‌ای ایفا کرد، زنی بود که مادر لو نام گرفت و در سال ۱۷ میلادی پسرش را به ناحق اعدام کردند. او کشتزارش را فروخت و با پولش اسلحه

خرید و با همراهی صد تن از مردان دهکده‌اش سر به شورش برداشت. او فرماندار منطقه‌اش را به قتل رساند و یک دسته‌ی بزرگ از دزدان دریایی پدید آورد. این زن در سال ۲۱ م کشته شد و هوادارانش به کوه تایی کوچ کردند و در آنجا به یکی از گروههای شورشی دیگر پیوستند.

دولت هان با وجود تمام این نابسامانی‌ها تا قرن سوم میلادی و دوران ظهور شاهنشاهی ساسانی دوام آورد. در این مدت چند یکی از رخدادهای جالب که ارزش نقل کردن دارد، آن بود که طبق تاریخ هوهان‌شو، در سال ۱۶۶ م سفیری رومی، قاعدتا از طرف مارکوس اورلیوس امپراتور روم، به دربار هان شرقی رفت و با احترام پذیرفته شد. با این وجود در این هنگام دولت سخت با فساد و نابسامانی درگیر بود و رومیان که انگار خواستار حمله‌ی همزمان دو دولت به اشکانیان یا خارج کردن انحصار راه ابریشم از دست ایشان بودند، ناکام بازگشتند. کمی بعد هم شاهان ساسانی بر تخت نشستند و آنقدر امپراتوران رومی را شکست دادند و کشتند و به کار گل و داشتند که رومی‌ها تا چند قرن آرزوی بازگشت به دوران درخشان روابط دوستانه‌شان با اشکانی‌ها را در دل حفظ می‌کردند.

رخداد دیگر به سال ۱۸۴ م، در زمان زمامداری امپراتور لینگ (۱۸۹-۱۵۶ م) واقع شد که اسوه‌ی حماقت و عیاشی بود، بروز قحطی در چین شمالی و سیلابی شدن رود زرد باعث شد صدها هزار دهقان چینی بی‌خانمان شوند. در این هنگام یک راهب تائویی به نام جانگ‌جیائو که می‌دید مردم از مالیاتهای سنگین و بیگاری دایم در مسیر راه ابریشم به جان آمده‌اند، بدون این که برنامه‌ی خاصی در ذهن داشته باشد به همراه دوستانش سر به شورش برداشت. به زودی دو برادرش به نامهای جانگ‌بائو و جانگ‌لیانگ به او پیوستند و این سه تن یکی از بزرگترین شورشهای تاریخ چین را آغاز کردند که با نام قیام زرد دستاران

(هوانگ جین جی لوان) شهرت یافته است و دلیلش هم این بود که شورشیان عمامه‌هایی زرد بر سر می گذاشتند.

به این ترتیب روشن می‌شود که ترکیب‌بندی رنگ‌ها در تاریخ چین نقش مهمی ایفا کرده است.

چنان که در متن شرحش گذشت، شورش زرد دستاران در نهایت به انقراض دولت هان انجامید و دوره‌ی سه پادشاهی و ظهور دودمان‌هایی دیگر را رقم زد. تا آن که خاندان لی قدرت را به دست گرفتند و سلسله‌ی تانگ را تاسیس کردند. امپراتوران تانگ از ۶۱۸ تا ۹۰۷ م. بر چین فرمان می‌راندند. در این مدت چین با مساحت چشمگیر و جمعیت پنجاه میلیون نفره‌اش یکی از سه دولت بزرگ زمین محسوب می‌شد. پایتخت این دولت شهر شانگ‌آن (همان شی‌آن خودمان) بود که برای حدود یک قرن پرجمعیت‌ترین شهر کره‌ی زمین بود. این دولت همان نظام سیاسی‌ای بود که نیروی کار لازم برای کندن کانال بزرگ چین را فراهم آورد و به این ترتیب شکوفایی بازرگانی در این سرزمین را تضمین کرد.

در میان شاهان دودمان تانگ، ملکه‌ای به نام وو زیتان وجود دارد که زنِ امپراتور تای‌زرنگ بود و بعد از او به قدرت رسید. این زن در ۶۲۵ م. دقیقاً در همان روزهایی که شاهنشاهی ساسانی زیر فشار اعراب ویران می‌شد، به دنیا آمد. او در سال ۶۶۵ م. به طور رسمی تاج‌گذاری کرد و تا ۶۹۰ م. بر چین فرمان راند. او در تاریخ چین تنها زنی است که به طور رسمی به پادشاهی برکشیده شده و نماینده‌ی پسر یا شوهرش نبوده است. او زنی بسیار مدیر و مدبر بود و نظم و ترتیب دقیقی بر کارها حاکم کرده بود، و با این وجود خوبی‌خشن و سیاستی سرکوبگرانه داشت، که این البته هیچ از زنانگی‌اش کم نمی‌کرد.

عصر تانگ را دوران زرین شعر و ادبیات چینی می‌دانند. در ابتدای این دوران دین بودایی اهمیت زیادی داشت و به شکوفایی هنرها و اندیشه‌های فلسفی دامن زد. اما بعدتر امپراتوران تانگ زیر نفوذ

کنفوسیوسی‌های محافظه‌کار قرار گرفتند و آن را سرکوب کردند. در این دوران نفوذ فرهنگی چین در کره و ژاپن فراگیر شد، و در مقابل عناصر ایرانی و ترک در میان چینی‌ها رواج یافت. یکی از نامدارترین پهلوانان این دوران سرداری به نام آن‌لوشان (۷۵۷-۷۰۳ م.) است که یک ایرانی از مردم سغد بود و مرزهای شمالی چین را در برابر کوچگردان مغول حفظ می‌کرد. او چندان در میان چینی‌ها محبوب بود که امپراتور شوان‌زونگ وی را پسر خود دانست و لیولین‌فو که نخست وزیر وی بود، او را ناجی چین می‌نامید. بعد از مرگ این نخست وزیر آشوبی در چین برخاست و سرداران بزرگ دربار تانگ به جان هم افتادند.

کشمکش میان آن‌لوشان و سرداری به نام گِشوهان و نخست‌وزیر بعدی -یانگ‌گوجونگ، که خودش تباری ترک داشت- به انقلابی خونین انجامید. در فاصله‌ی سالهای ۷۵۵ تا ۷۶۳ م. شورشی به نام آن‌شی رخ نمود که در نهایت دولت تانگ را ناتوان ساخت و زمینه را برای سقوطش فراهم آورد. در این شورش سی و شش میلیون نفر کشته شدند. بر این مبنای شورش تا پیش از جنگ جهانی دوم پرتلغات‌ترین رخداد سیاسی در تاریخ جهان محسوب می‌شود. از میان شخصیت‌های شورشی مشهور دیگر این دوران باید به هوانگ‌گائو هم اشاره کرد که سرداری دلیر و شاعری نامدار بود و دربار و تجمل‌زندگی اشرافی را رها کرد تا به شورش دهقانانی بپیوندد که از قحطی و مالیات زیاد به جان آمده بودند. تنور این شورش بین سالهای ۸۷۴ تا ۸۸۴ م. گرم بود و با وجود آن که در نهایت سرکوب شد، ناقوس مرگ دولت تانگ را به صدا در آورد.

بعد از فروپاشی دولت تانگ، چین به مجموعه‌ای از امیرنشین‌های کوچک تجزیه شد. چینی‌ها ساختار سیاسی ناپایدار حاصل‌آمده را عصر پنج سلسله و ده پادشاهی می‌نامند. این ساختار از ۹۰۷ تا ۹۶۰ م. دوام آورد. در این دوران پنج سلسله‌ی پیاپی در چین شمالی جانشین هم شدند. در جنوب، چنین توالی‌ای دیده

نمی‌شد و در مقابل همزمان ده پادشاهی مستقل در همسایگی هم حضور داشتند. دودمانهای شمالی عبارت بودند از هولیانگ (یعنی لیانگِ پسین) که از ۹۰۷ تا ۹۲۳ برقرار بود و چین مرکزی را در اختیار داشت. این دولت با وضعی غم‌انگیز پایان یافت. یعنی در ۹۲۳ م. بنیانگذار آن -امپراتور جوون- به دست پسرش جویوگویی کشته شد و کمی بعد همین پسر هم به دست برادرش جویوجن به قتل رسید.

بعد از این خونریزی خانوادگی، نوبت به دودمان تانگ پسین رسید که طالع بختشان تا ۹۳۶ م. درخشان بود. این دودمان را قبیله‌ای از ترکها به نام شاتوئو تاسیس کردند که در ابتدای کار همچون سربازانی مزدور به استخدام جوون در آمده بودند. جوانگ‌زونگ که این دولت را تاسیس کرد با پادشاهی ختن ارتباطی بسیار دوستانه داشت و شاید به همین دلیل هم در ۹۳۶ م. یک چینی به نام شی جینگ تانگ سر به شورش برداشت و دولتی نو را تاسیس کرد. اما قدرت او هم تنها تا یازده سال دوام آورد و وقتی پایتخت ترکهای شاتوئو را در کای‌فنگ فتح کرد، پادشاهان ختن از نیرو گرفتنش در اندیشه شدند و او را شکست دادند. به این ترتیب در ۹۴۷ م. باز یکی از سران ترک شاتوئو به نام لیوجی‌یوان به قدرت رسید و اعلام کرد که دولتش هانِ پسین نام دارد. اما چهار سال بعد درگذشت و یکی از سرداران که واقعا به قوم هان تعلق داشت، پسر او را کشت و کودتا کرد و این بار گفت که دولت جوی پسین را تاسیس کرده است. به این ترتیب در پنجاه و سه سال میان ۹۰۷ تا ۹۶۰ میلادی پنج دولت مستقل در چین شمالی جانشین هم شدند و این نشانه‌ی آشوب و هرج و مرج در این قلمرو بود.

در جنوب اوضاع کمی بهتر بود. اما فقط کمی. بر خلاف شمال که در آن دولتهای وسیع اما موقتی بر سر کار بودند، در جنوب دولتهایی داشتیم که بیشترشان چهل پنجاه سال دوام آوردند، ولی قلمرو هرکدامشان بسیار کوچک بود. اینها را ده پادشاهی می‌نامند و شاعر محض حفظ کردن نامشان در موردشان فرموده:

وودائی شی گوئو را یاد بگیر ای طلبه چون بُود نام امیران جنوبی‌شان چنان

وو و نان‌تانگ و مین و چو، وویوئه چو و جینگ‌نان و یک جفت دولت هان!

این پادشاهی‌ها در واقع دولت‌شهرهای کوچکی بودند که هرکدامشان یک شهر اصلی را در اختیار داشتند. بسیاری‌شان هم با قومیت‌های همسایه و غیرچینی‌ها ارتباط و پیوند داشتند. مثلاً بزرگترینشان که هان جنوبی (۹۱۷-۹۷۱ م) نام داشت، گوانگ‌جو را در اختیار داشت و با ویت‌ها (که بعداً نامشان را به کشور ویتنام دادند) ارتباط زیادی داشت.

همزمان با تجزیه‌ی سیاسی چین، در شمال و شرق چین، یعنی همان جایی که زمانی در اختیار شیونگ‌نوها بود، دولتی نو ظاهر شد که آن را پادشاهی ختن می‌نامند. گفتیم که هان‌ها در دو قرن نخست میلادی به این قبایل شیونگ‌نو تاختند و ایشان را از پا در آوردند. بقایای این قبایل تا قرن ششم و هفتم میلادی همچنان در گوشه و کنار دیده می‌شد، هرچند قدرت سیاسی خود را از دست داده بود. در اواسط قرن هشتم م. یکی از قبایل ساکن در منطقه‌ی ختن فرهنگ چینی را پذیرفت و نام رهبرانش با القاب چینی بازنموده شد. خاندان رهبر این قبیله نام خود را به یائولیان تغییر داد و نیروی سواره‌ی نیرومند آن در خدمت امپراتور تانگ درآمد.

در سال ۸۷۲ م. پسری در این خانواده زاده شد که او را آباثوجی می‌نامیدند، اما چون قرار شده بود چینی‌های خوبی هم باشند، لقب تای‌زو را هم برایش برگزیدند. در زمان زاده شدن او، پدربزرگش رئیس قبایل ختنی بود. وقتی این مرد مُرد، کشمکشی در میان مدعیان قدرت درگرفت و پدر و عموهای آباثوجی با هم درگیر شدند. در نتیجه این کودک را نزد مادربزرگش فرستادند و او در آنجا پنهانی پرورده شد. در سال ۹۰۱ م. آباثوجی که به جنگاوری دلاور تبدیل شده بود، بر صحنه پدیدار شد و رهبری قبیله‌اش را بر عهده گرفت. در ۹۰۳ م. او لقب یویوئه دریافت کرد و به این ترتیب رهبر سپاه ختنی‌ها شد. او همان کسی بود که در ۹۰۷ م. با ارتش بزرگش به چین تاخت و امپراتوری تانگ را منقرض کرد. آباثوجی در این هنگام برای خود لقب خاقان را برگزید و پادشاهی بزرگی را بنیان نهاد که قلمروش مغولستان و منچوری و بخشهایی از چین شمالی را در بر می‌گرفت. در واقع دلیل این که در بخشهای شمالی چین دولتها ناپایدار و شکننده بودند، نفوذ و اقتدار این نیروی نوآمده بود. تای‌زو دست به کاری شگفت زد و دو دولت موازی را در یک قلمرو تاسیس کرد. یک رکن این دولت از مردم چینی کشاورز تشکیل شده بود که بر اساس همان قوانین دیوانسالاری دولت تانگ اداره می‌شدند. پایه‌ی دیگر آن قبایل کوچگرد ختنی بودند که بقایای شیونگ‌نوها و سکا‌های یوئه‌چی و اتحادیه‌های آمیخته‌ی تاتار و مغول و ترک در آن عضویت داشتند. این قبایل بر اساس قوانین قبیله‌ای که یکدست و منسجم شده بود اداره می‌شدند. جالب آن است که در این قوانین کوچگردانه نشانه‌هایی از زن‌سالاری و حضور زنان در میدان نبرد دیده می‌شود که با آنچه هرودوت در مورد قبایل کوچگرد ایرانیِ مقیم ختا و ختن نوشته، همخوانی دارد. طبقه‌ی نخبه‌ی این قبایل کوچگرد به فرهنگ چینی بسیار علاقه داشتند، اما بدنه‌ی این قبایل از پذیرش عناصر چینی خودداری می‌کردند. در حدی که خود آباثوجی هرچند

زبان چینی می‌دانست، اما هرگز نزد اتباعش به آن صحبت نمی‌کرد و از این نظر شباهتی بی‌مانند به من داشت، که البته برخی با بی‌توجهی آن را به ندانستن زبان چینی حمل کرده‌اند!

آبائوجی در ۹۱۶ م ادعا کرد که وارث بر حق امپراتوران چین است و درباری آراست و سنتهای سیاسی چینیان را در آن روا ساخت. بعد هم پسرش بیی را ولیعهد خود ساخت. در ۹۲۰ م شکلی از خط سغدی (اویغوری) را که الفبایی بود و ابتدا زبانهای ایرانی شرقی را بدان می‌نوشتند را برگرفت و نمادهایی از خط چینی را به آن افزود و به این ترتیب خط ختنی را پدید آورد. کسی که در این زمینه فعالیت زیادی به خرج داد، برادرش ایلا بود. او در ۹۴۷ م نام لیائو را برای دولتش برگزید. کمی بعد، ختنی‌ها به بودا گرویدند. پس نسخه‌برداری و ترجمه از آثار بودا به خط ختنی رواج یافت و در ۱۰۷۸ م سیصد و شصت هزار راهب بودایی در این قلمرو می‌زیستند. دین بودایی بیشتر با واسطه‌ی دولت ختن بود که در خاور دور منتشر شد. چنان که مثلا متن مهم اتری ویتاکا که آیین بودا را به کره منتقل کرد، در این سرزمین نوشته و ویراسته شده بود.

پادشاهی ختن در سیاست سرزمینهای همسایه به طور فعال دخالت می‌کرد. گفتیم که دولت یانگ پسین تقریبا دست‌نشانده‌ی این قدرت بود. در سال ۹۲۶ م هم دولت لیانگ پسین به دست شاه وقت ختن - لی کونشو- منقرض شد و دولت تانگ پسین به جایش آمد. ختنی‌ها در همین زمان شمال کره را فتح کردند و دولت بال‌های (۹۲۶-۶۹۸ م) را که بیش از دویست سال بود در آنجا ریشه دوانده بود را تسخیر کردند. در سال ۹۶۰ م مردی به نام تای‌زو که از طبقه‌ای فرودست برخاسته بود، سر به شورش برداشت و دولتی نو را در چین تاسیس کرد که سونگ نام گرفت. تای‌زو موفق شد بار دیگر چین را متحد کند. پایتخت

دولت سونگ در فاصله‌ی ۹۶۰ تا ۱۱۲۷ م. در بیان‌جینگ قرار داشت که همان کای‌فنگ امروزی است. اسم این دولت در این دوره سونگ شمالی است، چون گرانیگاه قدرت سیاسی آن در شمال قرار داشته است. در ۱۱۲۷ م. فشار پادشاهی ختن بر این دولت زورآور شد و امپراتوران سونگ ناگزیر شدند پایتخت را به شهر جنوبی لِن آن منتقل کنند و این همان جایی است که امروز هونگ‌جو خوانده می‌شود. در بخشهای شمالی که از دست رفته بود، دولت دیگری به نام جین تشکیل شد که با قبایل کوچگرد روابطی دوستانه‌تر داشت. بنابراین دولت سونگ در فاصله‌ی ۱۱۲۷ تا ۱۲۷۹ م. را سونگ جنوبی می‌نامند. با وجود از دست رفتن بخشهایی از شمال چین، این دولت همچنان نیرومند و ثروتمند بود و شصت درصد چینی‌ها شهروند آن محسوب می‌شدند. همین دولت سونگ جنوبی بود که یک نیروی دریایی بزرگ و مقتدر پدید آورد و برای نخستین بار از باروت در جنگها استفاده کرد. امپراتوران سونگ مردانی لایق و معمولاً پرکار بودند. ایشان بازرگانی را تشویق کردند، بر صنایع کشتی‌سازی سرمایه‌گذاری کردند و اجازه دادند تا تجارت دریایی خصوصی شود. به این ترتیب بازرگانان چینی تا آفریقا پیش رفتند و ارتباط دوستانه و نزدیکی میان امپراتوران چین و خلفای فاطمی و شاهان دودمان کولا در هند برقرار شد.

در دوران همین شاهان جنبشی در ساخت قنات و آبراهه آغاز شد و جاده‌های زیادی احداث شد. نظام پرداخت مالیات استانده شد و قرار شد هرکس زمین بایری را آباد کند، مالک آن قلمداد شود. همچنین شخم زدن به کمک خیش آهنی هم عمومیت یافت. در این دوران برای نخستین بار کشتن پنبه در چین باب شد و تولید چای چین هم سه برابر گذشته شد. مساحت کل زمینهای کشاورزی چین به ۷۲۰ میلیون «مو» بالغ شد. مو هم واحد مساحتی است در چین که با ۶۶۶ متر مربع برابر است. چین که می‌بینیم، یک کلمه

می‌تواند در فرهنگهای متفاوت معانی کاملاً متمایزی به خود بگیرد، حتی اگر همچنان کلمه یکی باشد و به واحد اندازه هم اشاره کند، باز هزار نکته‌ی باریکتر ز مو اینجاست.

اینها البته بدان معنا نیست که چینی‌ها در دوران سونگ با هیچ مشکلی روبرو نبودند. مهمترین مشکل بیرونی، البته دولت نیرومند ختن بود که مرتب با شاهان سونگ در حال جنگ بود و در نهایت هم از نظر نظامی بر ایشان چیره شد. بالاخره در سال ۱۰۰۵ م. امپراتوران سونگ برتری ختنی‌ها را پذیرفتند و طی معاهده‌ی شان‌یوان قرار شد به طور رسمی به آنها باج بدهند و در مقابل از حمله‌هایشان در امان باشند. مشکلات داخلی هم البته وجود داشت. در دهه‌ی ۱۲۳۰ م، یعنی در همان زمانی که چینی‌های سونگ برای پس گرفتن پایتخت‌شان در کای‌فنگ می‌جنگیدند، طاعونی آمد و طی سه سال در این کشور یک میلیون نفر را از پای در آورد.

یک مشکل داخلی خاص، به گرایش محافظه‌کارانه و واپس‌روانه مربوط می‌شد که در نهایت بر چین غالب شد و جلوی توسعه‌ی دریانوردی چینی‌ها را گرفت. یکی از نخست‌وزیران چینی که در این دوران شهرتی به دست آورد، وانگ‌آن‌شی نام داشت. او اقتصاددانی هوشمند و شاعری شیرین‌سخن بود و همان کسی بود که جلوی پارتی‌بازی در آزمونهای اداری را گرفت و با تکیه بر اصول کنفوسیوسی کارآیی و شفافیت را به دستگاه دیوانسالاری سونگ‌ها بازگرداند. به این ترتیب آزمونهایی هم که هر ساله برای جذب دیوانسالاران تازه برگزار می‌شد، سخت مورد توجه عموم مردم بود. در سال ۱۲۵۵ م. شمار داوطلبان شرکت در آزمون دیوانسالاری به چهارصد هزار تن بالغ می‌شد و این رقمی است که برای آن دوران در جهان بی‌نظیر است و کنکورهای امروز در ایران را به بازی‌های کودکانه شبیه می‌سازد.

وانگ‌آ‌شی همان کسی بود که تجارت دریایی را تشویق کرد، به تثبیت و رونق ارتشهای محلی و دفاع پراکنده در برابر مهاجمان بیرونی تاکید داشت، و سیاستی به نام شین‌فا را در پیش گرفت که اصلاح‌طلبانه و جسورانه بود. هرچند که بعدها این اصلاحات شکست خورد و محافظه‌کاران در نهایت بر چین غلبه یافتند. اصلاحات این مرد و توسعه‌ی فن دریانوردی در چین، به ظهور یک نامدارترین جهانگرد و دریانورد تاریخ چین انجامید که مردی بود به نام جنگ‌هه. نکته‌ی شگفت‌آن که این که این مرد ایرانی است. چینی‌ها او را یک چینی مسلمان از تبار هوئی‌ها می‌دانند. اما در واقع مردی ایرانی بوده و حاجی محمود شمس نام داشته است. نام دیگرش در چینی مآسان بائو است که شکلی دگرگون شده از همین نام اخیر است. حاجی محمود در سال ۱۳۷۱ م. در یونان زاده شد. جدش پشت قبلش تاجری بسیار ثروتمند بود به نام سید اجل شمس‌الدین عمر خوارزمی که از بخارا به چین کوچیده بود. این شمس‌الدین خوارزمی در دوران حکومت سلسله‌ی یوان حاکم استان یونان شد و فرزندانش هم در این مقام باقی ماندند، تا این که مینگ‌ها در سال ۱۳۸۱ م. بر سر کار آمدند و ایشان را نیز مانند سایر زمامداران قدیمی از کار برکنار کردند. پدر حاجی محمود میرتکین نام داشت و به همراه پدربزرگش کرم‌الدین به سفر حج رفته بودند و لقب حاجی در نامش به این ماجرا مربوط می‌شده است.

دوران جوانی محمود شمس با اقتدار امپراتور یونگ‌له همزمان بود. این امپراتور به اهمیت نیروی دریایی پی برده بود و دستور داد ناوگانی بسازند تا بتواند با آن تا هند و غرب سفر کند. دریاسالار چین در این هنگام همین محمود خان شمس بود و او کسی بود که توسعه‌ی نیروی دریایی چین را سازماندهی کرد و به بهترین شکل مدیریتش نمود. او نیروی عظیمی پدید آورد که بیست و هشت هزار سرباز و سیصد کشتی

را در خود جای می‌داد. حاجی محمود شمس با این قوا به عربستان، ایران، آفریقا و هند سفر کرد. او در کل هفت سفر طولانی کرد که احتمالاً روایتی از آن در ایران به صورت هفت سفر سندباد در آمده است. سفر اول او پای چینیان را به جاوه، چامپا، مالاکا، سوماترا و سیلان باز کرد. سفر دومش باز همین سرزمینها را به علاوه‌ی کوچین زیر پوشش قرار داد. در سفر سومش باز به همین قلمرو رفت، اما این بار تا پوتانپور در هند پیشروی کرد. در سفر چهارم تا جزیره‌ی هرمز و مالدیو و موگادیشو و عدن و مسقط پیش رفت. در این سفر اقتدار نظامی چینی‌ها به قدری قدرتهای محلی را مرعوب کرده بود که سی امیر محلی به محمود شمس خراج دادند. سفر پنجم هم بیشتر در خلیج فارس و دریای عمان انجام شد. در سفر ششم مقصد اصلی جزیره‌ی هرمز و عربستان و شرق آفریقا بود. سفر هفتم هم بیشتر در خلیج فارس و عربستان و آفریقا انجام پذیرفت. هفت سفر او از ۱۴۰۵ تا ۱۴۳۳ م. به طول انجامید.

حاجی محمود شمس با وجود اقتدار نظامی چشمگیرش مرد مهربان و صلح‌جویی بود و همه‌جا از در سیاست وارد می‌شد و برای رهبران محلی طلا و چینی و پارچه‌های زربفت هدیه می‌برد و در مقابل جانوران عجیب و غریب و عاج و مروارید و شتر را از ایشان به عنوان ارمغان دریافت می‌کرد. با این وجود از عملیات نظامی رویگردان نبود. چنان که در آفریقای شرقی و عربستان با انجام رزمایشی باشکوه در برابر مردم محلی نمایش قدرتی داد و دزدان دریایی سیلان را هم با شدت و خشونت بسیار کشتار کرد.

محمود شمس هر جا که می‌رفت، کوچ‌نشین‌هایی از چینی‌های مسلمان تشکیل می‌داد. به این ترتیب ناوگانش با برنامه‌ای دقیق جمعیت چینی و دین اسلام را در گوشه و کنار جهان قدیم پراکنده کردند. با وجود این برنامه، چنین می‌نماید که خود حاجی محمود دین خاصی نداشته باشد. چون در سال ۱۴۱۰ م. به معبدی

بودایی در سریلانکا هدایای گرانبهائی پیشکش کرد و در ۱۴۳۱ پ. م ستون یادبودی به افتخار ایزدبانوی تائویی تیان فئی برافراشت.

محمود شمس در ضمن سازنده و ناخدای بزرگترین کشتی جهان پیشامدرن نیز بوده است. در اسناد چینی آن را «کشتی صندوقی» نامیده‌اند. گفته‌اند که درازای این کشتی صد و هشتاد متر و گنجایش اش هزار و پانصد تُن بوده است. برخی از مورخان تجدید نظر طلب امروزی معتقدند در این ابعاد اغراقی دیده می‌شود و طول این کشتی را شصت متر دانسته‌اند. اما این هم عدد بسیار بزرگی است. کافی است آن را با کشتی کریستف کلمب هنگام فتح آمریکا مقایسه کنیم که هفده متر طول و ۷۰-۱۰۰ تن گنجایش داشت. حاجی محمود شمس در سال ۱۴۳۳ م. درگذشت و طبق وصیت خودش او را در تابوتی نهادند و در دریا دفن کردند.

دوران سونگ و عمر پادشاهی ختن چنان که گفتیم با حمله‌ی مغولها خاتمه یافت و به این ترتیب دوران یوان آغاز شد که همان یک قرن زمامداری مغولها بر چین را شامل می‌شود. در ۱۳۶۸ م. سرداری به نام جویوانگ‌جانگ مغولها را از کشورش بیرون کرد و تمام کاخهای ایشان را از بین برد. او شهر پکن را به نام بی پینگ نامید که یعنی صلح شمالی. این همان آدمی بود که دودمان پرافتخار مینگ را بنیان نهاد. این امپراتور تازه در قلمرو خود دست به اصلاحاتی زد که به سرعت دولت مینگ را به نیرومندترین واحد سیاسی چین تبدیل کرد. امپراتور نوظهور مینگ زمین را میان دهقانان تقسیم کرد، کارهای کشاورزان را به طور جمعی سازمان داد و قانونی گذراند که طبق آن هرکس زمینی بایر را آباد کند مالک آن خواهد شد و از پرداخت مالیات هم معاف می‌شود. به این ترتیب گستره‌ی زمینهای کشاورزی چین در ۱۳۹۴ م. به بیشترین مقدارش

در تاریخ تا آن هنگام رسید. ارتشی حرفه‌ای به نام وئی سو تاسیس شد که از سپاه نخبه‌ی فوپینگ (مربوط به عصر دودمان تانگ) کپی‌برداری شده بود. ارتش مینگ‌ها چندین مرکز استقرار در مراکز جمعیتی استانها داشت و بعد از جنگهای مهم در همان میدان مستقر می‌شد.

در میان سرداران بزرگ مینگ شمار زیادی از مسلمانان نیز حضور داشتند. امپراتور قدرت را در دست خود متمرکز کرد و نقش نخست وزیر را را منتفی دانست. در مقابل چهار وزیر و مشاور برای خود برگزید که بیشترشان نقش منشی را بر عهده داشتند. رئیس ایشان کسی بود به نام هووئی‌یونگ که دوست امپراتور هم بود، اما به سال ۱۳۸۰ م. به جرم دسیسه اعدام شد. امپراتور مینگ خواجه‌های درباری را از نقش سیاسی محروم کرد و سوادآموزی را برای ایشان ممنوع کرد. بعد هم به تدریج شمارشان را کاهش داد و تقریباً به عنوان یک طبقه منقرض‌شان کرد. او خویشاوندانش را از مقامهای دولتی دور نگه داشت، نمایندگان و بازرسانی را به گوشه و کنار فرستاد تا جلوی فساد مقامات را بگیرد و به شدت با رشوه‌گیران و زیاده‌خواهی دیوانسالاران برخورد کرد. او دو سیستم موازی برای بایگانی دیوانی تاسیس کرد که یکی از آنها «اسناد زرد» و دیگری «فلس ماهی» نامیده می‌شد. او همچنین رسم آزمون برای استخدام دیوانسالاران را نیز احیا کرد و همچنان متون کنفوسیوسی را در این زمینه مبنا گرفت.

هونگ‌وو با این تفصیلات پادشاهی بسیار دادگر و نیکوکار بود. او قانون‌نامه‌ای نوشت که دامینگ‌لو خوانده می‌شود و بیش از آن که از آیین مانوی یا بودایی متأثر باشد، رنگ و بویی کنفوسیوسی دارد. در آن بر استحکام خانواده بسیار تأکید شده و به ویژه در آن به حقوق فقیران و بردگان پرداخته شده است. این قانون از آنچه در دوران تانگ رواج داشت بسیار مترقی‌تر است. محور توسعه‌ی اقتصادی در دولت مینگ کشاورزان

بودند و بازرگانان نوعی انگل اجتماعی تلقی می‌شدند. هرچند به دلیل شکوفایی اقتصاد و امنیت شمار و قدرت ایشان نیز سخت افزون شد. متنی به نام توپین‌هسین‌شو که از آن دوران به یادگار مانده، شرایط اجتماعی حاکم بر تجارت و موقعیت فروپایه‌ی بازرگانان را نشان می‌دهد.

هونگ‌وو با این همه پادشاهی سخت خودکامه و خودرای بود و هیچ مخالفتی را بر نمی‌تابید. او به سختی با مراسم و نامهای مغولی ستیزه داشت و تمام عناصر فرهنگی مغولی را از جامعه‌ی چینی بر انداخت. او بیست و چهار پسر داشت که همه‌شان قبل از خودش درگذشتند. در میان‌شان محبوب‌تر از همه جویائو بود که ولیعهد هم شد اما به سال ۱۳۹۲ م. درگذشت.

امپراتور بعدی مینگ، پسر او بود که جیان‌ون (۱۴۰۲-۱۳۷۷ م.) نام داشت. او چهار سال بر سریر سلطنت باقی ماند، اما با امیران محلی و خانهای چینی دشمنی ورزید و بالاخره در شرایطی که ممکن بود شیرازه‌ی امور از هم دریده شود، توسط عمویش از قدرت عزل شد. گروهی می‌گویند او را به قتل رساندند و این روایت هم هست که گریخت و تا آخر عمر در کسوت یک راهب دوره‌گرد زندگی کرد. جانشین او و غاصب تاج و تخت، مردی بود به نام یونگ‌له (۱۴۲۴-۱۳۶۰ م.) که باید دومین موسس دودمان مینگ به شمارش آورد. مادرش کره‌ای یا مغول بود، اما خودش ادعا می‌کرد او از تبار ملکه‌ی «ما» است، که لابد ملکه‌ی مهمی بوده است. پدرخوانده‌اش سردار مشهوری بود به نام شودا که در ۱۳۶۹ م. پکن را برای مینگ‌ها گشوده بود و یک حمله‌ی مغولها برای پس گرفتن شهر را دفع کرده بود. او در ۱۳۷۰ م. به قراقوم لشکر کشید و مغولها را مطیع ساخت و شمار زیادی از اشرافشان را به عنوان اسیر و گروگان با خود به پایتخت آورد. آخرش هم چندان قدرت گرفت که در سال ۱۳۸۵ م. به امر امپراتور هونگ‌وو مسمومش کردند.

پسرش یونگ‌له در ابتدای کار حاکم منطقه‌ی یان بود. بعدتر رهبری پادگان پکن را بر عهده گرفت و در جریان مناقشه‌ی داخلی دوران جیان‌ون کودتا کرد و تاج و تخت را به دست آورد. او پایتخت را از نان‌جینگ به پکن منتقل کرد و شهر ممنوعه را بنیان نهاد. او کانال بزرگ چین را کند، بزرگترین مقبره‌ی دوران مینگ را برای خودش سفارش داد. نخست وزیرش شی‌ه‌جین مرد دانشمندی بود که کار سترگ رونویسی از تمام متون باستانی چینی را بر عهده گرفت و آن را در قالب دانشنامه‌ی عظیمی به نام چانگ‌لینگ منتشر کرد. یونگ‌له به ویتنام لشکر کشید و در سال ۱۴۰۷ م. دودمان هو را در این قلمرو برانداخت و شاهزادگان سلسله‌ی تران را کشتار کرد. آنگاه پانصد هزار تن چینی را به آن منطقه کوچاند و اعلام کرد که ویتنام استانی از چین است. مردم ویتنام در برابر تلاشهای او برای چینی کردن سرزمین‌شان به شدت مقاومت کردند. در ۱۴۱۸ م. یک ویتنامی به نام له‌لوئی قیام کرد و با وجود آن که در ساب ۱۴۲۴ م. کشته شد، پیروانش کل ویتنام را فتح کردند و در ۱۴۲۷ م. سلسله‌ی مستقل له را در این منطقه تاسیس کردند. جانشین یونگ‌له که شوان‌ده (۱۳۷۸-۱۴۲۵ م.) نام داشت، ویتنامی‌ها را به حال خود رها کرد.

این شوان‌ده هم معجون عجیبی از بی‌رحمی و نرم‌خویی بود. او در ابتدای کار اشرافزاده‌ای روشنفکر و مهربان بود. بعد از مرگ یونگ‌له به قدرت رسید و تنها یک ماه حکومت کرد، اما در این مدت کارهای ماندگاری را به انجام رساند. اول این که سپاهیان‌ش را از ویتنام عقب کشید. بعد ایشان را برای سرکوب تاتارها به بیابان گوبی فرستاد. در این حین تجارت چای و اسب را ممنوع کرد، از کاوش دریایی و ساخت کشتی‌های بزرگ جلوگیری کرد، مشاورانش را از کنفوسیوسی‌ها انتخاب کرد، پایتخت را بار دیگر به نان‌جینگ بازگرداند. بعد چون از یکی از کنیزهایش متنفر شده بود دستور داد شمار زیادی از دختران جوان دم بخت را کشتار

کنند. در همین گیر و دار خبر رسید که سپاهیان چینی در صحرای گوبی نتوانسته‌اند به تاتارها دست یابند. به همین دلیل هم افسرده شد و سگته کرد و مرد!

جانشینش جوجان‌جی نام داشت که در بیست و شش سالگی به قدرت رسید. او مردی ادیب و شاعر بود. اما وقتی با شورش عمویش روبرو شد، با بیست هزار سپاهی سراغش رفت و یارانش را کشتار کرد و خود خان‌عمو را زیر شکنجه کشت. بعد هم در سال ۱۴۲۷ م. هفت هزار تن با رهبری سرداری به نام لیوشنگ به آنام فرستاد که همه کشتار شدند و این سرزمین به استقلال دست یافت. در سال ۱۴۲۸ م. این خطا را تا حدودی جبران کرد و با سه هزار سوار حمله‌ی مغولها را دفع کرد و همه‌ی مهاجمان را قلع و قمع کرد.

دولت مینگ که حدود سیصد سال یعنی تا سال ۱۶۴۴ م. دوام آورد، یکی از باشکوه‌ترین دورانهای تاریخ چین محسوب می‌شود. به شکلی که بعدها هم بسیاری از سیاستمداران چینی کوشیدند عظمت و شکوه آن را احیا کنند. چین در این دوران شش و نیم میلیون کیلومتر مربع وسعت داشت و بنابراین یکی از بزرگترین کشورهای دنیا محسوب می‌شد. جمعیتش در زمان تاسیس این کشور توسط هونگ‌وو به هفتاد و دو میلیون نفر بالغ می‌شد و زمانی که زوال در ارکان این دولت رخنه کرد، بیش از صد و پنجاه میلیون نفر شهروند داشت. در سال ۱۵۲۵ م. برای نخستین بار اسکناس در این سرزمین چاپ شد، و همچون پولی اعتباری به عنوان پاداش به سرداران و دیوانسالاران بلندپایه بخشیده شد، اما چون این کار حساب و کتابی نداشت، به تورم و انقراض این سیستم نوپای بانکی منتهی شد.

امپراتوران مینگ روی هم رفته آدمهای خوبی بودند و از آنجا که نظام سیاسی از همان ابتدای کار به استواری و درستی تاسیس شده بود، اقتدار کشور را تا حدود زیادی حفظ کردند. در عصر مینگ همچنان

مغولها و خانهای حاکم بر قبایل اویرات در مغولستان خارجی مهمترین رقیب و دشمن چین محسوب می‌شدند، هرچند دزدان دریایی ژاپنی هم به تدریج برای خودشان نفوذ و قدرتی به دست آورده بودند. شاخصی که می‌توان کارآمدی یا بی‌عرضگی این امپراتوران را بر مبنایش سنجید، رواج توطئه‌های حرمسرای و اقتدار خواجه‌های درباری است. چند نفری از این امپراتورها زندگی خانوادگی عجیبی داشتند که فقط به عنوان نمونه به دو تایش اشاره می‌کنم. یکی از امپراتوران اولیه‌ی این دودمان، چنگ‌هوا نام داشت که در هفده سالگی بر تخت نشست و از ۱۴۶۴ تا ۱۴۸۷ م. حکومت کرد. در دوران این امپراتور خواجه‌ها قدرت چشمگیری پیدا کردند و برای دربار دو سیستم جاسوسی پیچیده و گسترده درست کردند که به ترتیب شی‌چانگ و دونگ‌چانگ نامیده می‌شدند و در زندگی خصوصی رعایای عادی هم دخالت می‌کردند. سوگلی حرمسرای این امپراتور بانویی بود به نام وان که سنی دو برابر امپراتور داشت و انگار هم نقش زن و هم مادر را برای او ایفا می‌کرد. او زنی دانشمند و هنردوست بود و زیر نظرش نوزایی فرهنگی چشمگیری در چین پدید آمد. با این وجود بانو وان ایرادی جزئی داشت و آن هم این که بسیار حسود بود و تمام زندهای زیباتر و جوانتر امپراتور و فرزندان او که از پشت شوهرش زاده می‌شد را یک جوری مسموم می‌کرد و به قتل می‌رساند. او خودش هم از امپراتور بارگرفت و فرزندی زایید که در ۱۴۶۴ م. درگذشت. وقتی بانو وان درگذشت، معلوم شد که یکی از زنان امپراتور و پسرش از چنگ او گریخته‌اند و او همان کسی بود که با نام هونگ‌جی (۱۴۷۰-۱۵۰۵ م.) امپراتور بعدی شد. این امپراتور تازه تنها فرمانروای تک همسر تاریخ چین است. او مردی مدیر و مدبر و مهربان بود و یک نشانه‌ی لیاقتش این که خواجه‌های درباری را اخراج کرد و دستشان را از قدرت کوتاه نمود.

درازترین دوره‌ی سلطنت در میان شاهان مینگ به کسی به نام وان‌لی تعلق دارد که از ۱۵۷۲ تا ۱۶۲۰ م. سلطنت کرد. بیست سال نخست این دوران طولانی با سازندگی و تثبیت اقتدار چین همراه بود و امپراتور در این دوره مردی سخت‌کوش و کامیاب بود. اما در نیمه‌ی دوم این عصر شیرازه‌ی کارها از هم گسیخت و انحطاط و سقوط دولت مینگ آغاز شد.

نخستین کشیش ژزوئیت اروپایی -مردی به نام مائتو ریچی- در دوران این امپراتور به چین رسید و تبلیغ مسیحیت را در چین آغاز کرد، بی آن که در این مورد به موفقیتی دست یابد. در سال ۱۵۷۵ و ۱۵۸۱ م. تومان خان که رهبر مغولها بود، با صد هزار سوار به چین حمله کرد. یک سردار چینی که تباری کره‌ای داشت و لی چنگ لیانگ نام داشت با سپاهی بزرگ به مصاف او رفت و حمله‌اش را دفع کرد. در سال ۱۵۹۴ م. تیوتومی هیده‌یوشی با سپاهی دویست هزار نفره از ژاپن به کره لشکر کشید و هرچند در ابتدای کار بر سپاه سه هزار نفره و دلیر لی روسونگ کره‌ای پیروز شد، اما با گرد آمدن هشتاد هزار نیروی کمکی چینی زیر فرمان سردار کره‌ای، شکست خفت‌باری را تحمل کرد و به سرزمین خود بازگشت. وان‌لی بعد از این پیروزی‌ها دچار غرور و تنبلی شد و به تدریج راه را بر اصلاحات و سرزندگی سیاسی کشورش بست. بعد از او چند امپراتور ناتوان و ناشایست بر تخت نشستند. نخست پسرش تائی‌چانگ شاه شد که مردی بسیار نالایق بود و بعد از یک ماه هم درگذشت. او چندان چاق بود که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد!

پس از او پسرش تیان‌چی بر تخت نشست که جوانی عقب‌مانده بود و نه سواد داشت و نه علاقه‌ای به یاد گرفتن چیزهای نو نشان می‌داد. او تمام وقتش را صرف نجاری می‌کرد! در دوران او خواجه‌ای به نام وئی‌جونگ‌شیان (۱۶۲۷-۱۵۶۸ م.) نفوذ و اقتدار بی‌مانندی به دست آورد و به مقتدرترین خواجه در تاریخ

چین تبدیل شد. این خواجه در اصل یک جوان لات و قمارباز به نام لی جین چونگ بود که به خاطر جرمی دستگیر شد و برای آن که از اعدام رهایی یابد، پذیرفت تا اخته شود. او بعد به عنوان خواجهی درباری به دیوانسالاری امپراتور پیوست و تا مرتبه‌ی پرستاری و للگی ولیعهد عقب‌مانده ارتقا یافت. وقتی تیانم‌چی به قدرت رسید. او در عمل همه‌کاره‌ی کشور شد و برای این که در این مورد شکی باقی نماند، معبد مجللی درست کرد و بت خودش را در آنجا نهاد تا مردم او را بپرستند. در چین اعتقاد بر این بود که امپراتور وارث سنتی ده هزار ساله است. این خواجه برای آن که کم نیاورد، ادعا کرد که نه هزار سال سن دارد و بنابراین به نهادی رقیب و موازی با نهاد سلطنت تبدیل شد که تنها هزار سال از آن دیرتر پدید آمده بود! او مردی بی‌رحم و خشن بود و همه‌ی مخالفانش را به قتل می‌رساند. همچنین به قدری از نقص عضوش ناراحت بود که به بهانه‌های مختلف تمام زنان حرمسرا را زندانی کرد و همه را زجرکش کرد یا آنقدر گرسنگی داد تا مردند.

پس از تیان‌چی برادرش چونگ‌جن بر تخت نشست و کوشید تا دولت آشفته‌ی چین را به نوعی نجات دهد. اما او هم با وجود شور و شوق بسیارش جوانی نالایق از آب در آمد. در دوران او قبیله‌ی نیمه مغول مانچو به چین حمله بردند و در زمستان سال ۱۶۱۹ م بر ارتش چین چیره شدند. در این نبرد مهم، چینی‌ها از توپ و باروت استفاده کردند، اما نتوانستند حریف سواره نظام نیرومند مانچوها شوند. امپراتور در ابتدای کار به خوبی با ایشان مقابله کرد، اما بعد این خطای مهلک را مرتکب شد که سپهسالار خود را به خاطر بدگمانی اعدام کرد و به این ترتیب ارتش را سخت ناکارآمد ساخت. سپهسالاری که به دست او کشته شد، یوآن چونگ‌هوان (۱۶۳۰-۱۵۸۴ م) نام داشت و همان کسی بود که استفاده از توپ را در سپاه چین باب کرده بود و تقریباً دست تنها مرزهای شمالی را در برابر هجوم مانچوها حفظ کرده بود. او در سال ۱۵۸۴ م در منطقه‌ی دونگ‌گوان زاده شده بود و در دوران جوانی سالیانی طولانی را به سفر در شهرهای گوناگون

گذرانده بود و به خصوص با کشیشهای ژزوئیت ارتباط صمیمانه‌ای داشت و چیزهای زیادی از اروپایی‌ها آموخته بود. او در آزمون کنفوسیوسی بوروکراسی چین مردود شد و به همین دلیل در سال ۱۶۱۹ م. با رتبه‌ای فروپایه به ارتش پیوست. اما به سرعت زیر نظر سرداری لایق به نام سون‌چانگ‌زونگ ارتقا یافت. او فرمان عقب‌نشینی در برابر مانچوها را اجرا نکرد و در مقابل به کمک مردم محلی منطقه‌ی نینگ‌یوآن را در برابر مهاجمان سنگربندی کرد و توانست تنها با نه هزار تن حمله‌شان را پس بزند. رهبر سپاه مانچو که نورهاچی نام داشت، با صد و سی هزار تن از رود لیائو گذشت و به او حمله کرد، اما در نبرد شدیدی که رخ داد، به خاطر وجود توپ در سپاه چین شکست خورد و خودش هم کشته شد.

امپراتور علاوه بر کشتن این سردار محبوب، خبط بزرگ دیگری هم کرد و آن هم این که دریاسالار بزرگ و مقتدرش را هم به شکل فجیعی به قتل رساند. این دریاسالار مائوون‌لونگ (۱۶۲۹-۱۵۷۹ م.) نام داشت و با وجود درایت و زیرکی بسیار، سخت بی‌رحم و سنگدل بود و در نبردها مردم غیرنظامی را سپر سپاهیان‌ش را می‌کرد و به این ترتیب شمار زیادی از مردم محلی هنگام جنگ‌هایش به قتل می‌رسیدند. وقتی رهبر مانچوها در جنگ رود لیائو کشته شد، مردی به نام هوانگ‌تای‌جی رهبری ایشان را بر عهده گرفت و با چرخشی دیدنی به کره حمله کرد و آنجا را فتح کرد. دریاسالار سنگدل که مقاومت در این منطقه را بی‌فایده می‌دید، به کشتی‌هایش فرمان داد تا کره را تخلیه کنند. اما بازرگانان چینی که در جریان این حمله سخت آسیب دیده بودند، در پکن نزد امپراتور بار یافتند و او را به همدستی با مانچوها متهم کردند. امپراتور هم دستور داد تا مائوون‌لونگ و خانواده‌اش را با روش دردناک هزار برش به قتل برسانند. این روش هم چنان بود که طی زمانی طولانی بدن قربانی را با برشهای کوچک تکه تکه می‌کردند. این روش اعدام وحشیانه در دوران مینگ‌ها سخت محبوب امپراتوران واقع شد. پیش از این هم امپراتور جنگ‌ده (پسر و جانشین همان

هوانگ جی تک همسر) در سال ۱۵۱۰ م. دستور داده بود پسرعمویش لیوجین را به خاطر اختلاس و دسیسه به این شکل اعدام کنند و جلاد که لابد میل داشته نامش در کتاب رکوردهای گینس ثبت شود، لیوجین واژگون بخت را با ۳۳۵۷ برش به قتل رساند و این روند سه روز به طول انجامید. هرچند این قربانی بیچاره به هیچ عنوان سزاوار این سرنوشت نبود، اما ناگفته نماند که در زمان صدارتش سی و شش میلیون پوند طلا و نقره را بالا کشیده بود و لابد بر همین مبنا تعداد برشهای بدنش را تعیین کرده بودند. القصه، در سال ۱۶۲۹ م. در یاسالار مائوون لونگ را با روش هزار برش کشتند و خواجه‌های درباری و مردم به قدری از او خشمگین بودند که برشهای بدنش را در بازار می‌خریدند و می‌پختند و می‌خوردند!

به هر صورت این آشوب و وحشیگری دیری نپایید. هوانگ‌تای جی در زمستان ۱۶۲۹ م. با دویست هزار سرباز مانچو به پکن حمله کرد و هرچند در ابتدا شکست خورد، اما در نهایت پکن را فتح کردند و دودمان مانچو را بنیان نهادند. در فاصله‌ی شکست مانچوها و روی کار آمدن نهایی‌شان، شخصیتی مرموز و خیال‌انگیز بر صحنه پدیدار شد و او بود که ماشه‌ی تیر خلاص را بر بدن نیمه‌جان دولت تانگ چکاند.

این مرد لی‌زی‌چنگ نام داشت و مردم او را چوانگ‌وانگ (یعنی شاه‌غرنده) می‌نامیدند. چوپانی بود فقیر که به سال ۱۶۰۶ م. در قلمرو یان‌تان زاده شده بود و در حدود بیست سالگی به دلیل مهارتش در کمانگیری و سوارکاری شهرتی به هم زده بود. یک بار چون از پرداخت مالیات عاجز بود، به فرمان حاکم منطقه دستگیرش کردند و با غل و زنجیر به مقر حکمرانی او برده شد. حاکم مزبور مردی فاسد و بی‌رحم بود به نام آی، که با روستاییان با خشونت زیادی رفتار می‌کرد. به دستور او مرد اسیر را بی آب و غذا در زیر آفتاب نگه داشتند. سرباز مهربانی که در این میان کوشید تا به او آب بدهد و سایه‌بانی برایش درست کند، از

آی کتک مفصلی خورد و این باعث شد روستاییانی که شاهد این صحنه بودند برآشوبند. در نهایت روستاییان و گروهی از سربازان شورش کردند و آی و هوادارانش را کشتند و او را رهاندند. لیزی جوانگ به سرعت مردم را مسلح کرد و با سپاه داوطلبی که شمارش به بیست هزار تن می‌رسید، به سوی پکن حرکت کرد. او در راه بر سپاهیان مینگ چیره می‌شد و زمینهای کشاورزی را میان دهقانان تقسیم می‌کرد. پس از آن که شورش او گسترش یافت و استانهای شانکسی و هِنان و شانشی را در بر گرفت، تاسیس دودمانی نو به نام شون را اعلام کرد. بعد هم به پکن لشکر کشید و آن شهر را در فروردین ۱۶۴۴ م گرفت. آخرین امپراتور مینگ در کاخش خودکشی کرد و به این ترتیب این دودمان منقرض شد. با وجود این کامیابی، شاه غرنده نتوانست در برابر مانچوها پایداری کند. ایشان در اوایل خرداد همان سال به پکن تاختند و او را از آنجا راندند و به این ترتیب موسس دودمان شون درست در لحظه‌ای که دودمان مینگ را برانداخته بود، کشته شد، یا به روایتی خودکشی کرد. امروز کمونیستهای چینی خیلی به او علاقه نشان می‌دهند و او را از پیشوایان تاریخی خود می‌دانند.

پس از انقراض دودمان مینگ، مردی به نام شونزی (۱۶۶۱-۱۶۳۸ م) که رهبری قبایل مانچو را بر عهده داشت، وارث ایشان شد. پدرش آبرهائی نام داشت و مادرش شیائوجوانگ از خاندان اشراف مغول بود. او در سال ۱۶۴۴ م. جانشین عمویش شد و ۱۶۴۶ م. در گرماگرم درگیری بقایای مینگها و شونها استان فوجیان و جه‌جیانگ را فتح کرد و بعد از یک سال کانتون را نیز گرفت و تاسیس دودمان چینگ را اعلام کرد. شونزی در زمان جوانی ارتباط زیادی با کشیشهای ژزوئیت داشت اما در نهایت دین ایشان را نپسندید و به آیین ذن گروید. بعد از آن که کارش رونق گرفت، عاشق شاهزاده خانم مغولی به نام شیائوشیان

شد، که او هم از مبلغان مکتب ذن محسوب می‌شد. اما این زن در بیست و دو سالگی مرد. شونزی در غم او افسرده شد و تقریباً عقل خود را از دست داد، تا آن که چهار ماه و نیم بعد به دلیل شیوع آبله مرغان درگذشت. پس از او فرزند هشت ساله‌اش کانگ‌شی (۱۶۶۱-۱۷۲۲ م.) بر تخت نشست که در کل تاریخ چین طولانی‌ترین دوران زمامداری را دارد. او سیاست آشتی با چینی‌ها را در پیش گرفت و دیوانسالاری و فرهنگ چینی را ترویج کرد و به این ترتیب کشور را آرام ساخت. او با اعلام «شانزده اصل اخلاقی» اش جلوی بدرفتاری با رعایای چینی را گرفت و در سال ۱۶۷۳ م. بقایای مینگ‌ها را در یوننان از میان برد. در سال ۱۶۸۹ م. معاهده‌ای تجاری با روس‌ها امضا کرد و به این ترتیب پای ایشان را به منطقه‌ی آمور باز کرد. او در ۱۷۲۰ م. به تبت لشکر کشید و آنجا را فتح کرد و در حالی درگذشت که سی و شش پسر از خود به جا گذاشته بود.

پس از او یونگ‌جنگ (۱۷۳۵-۱۷۲۳ م.) سفاک ولی لایق بر تخت نشست که دین لامایی را در چین تبلیغ می‌کرد. پس از او نوبت به چیان‌لونگ (۱۷۹۵-۱۷۳۶ م.) رسید. در دوران او چین نیرومندترین کشور دنیا بود و شمار شهروندانش به دویست میلیون نفر بالغ می‌شد. این افزایش جمعیت تا حدودی نتیجه‌ی ورود بذر گیاهان خوراکی تازه بود که توسط اروپایی‌ها از قاره‌ی آمریکا به خاور دور منتقل شده بودند. افزایش جمعیت چشمگیر چین تا یک قرن بعد ادامه یافت و شمار مردم این کشور در ۱۸۵۱ م. به رقم نفس‌گیر ۴۳۲ میلیون نفر رسید. این شاه مردی شجاع و فرهیخته بود و یکی از بهترین امپراتوران کل تاریخ چین محسوب می‌شود. او در ضمن استاد هنرهای رزمی و ورزشکاری نمونه هم بود و تا هشتاد و شش سالگی سوار بر اسب به شکار می‌رفت.



راست: امپراتور هونگ وو - چپ: امپراتور شونزی

References

- Allan, Sarah, *The Shape of the Turtle*, Albany, NY: SUNY Press, 1991.
- Arnold, Sir Thomas Walker, *The preaching of Islam: a history of the propagation of the Muslim faith*. WESTMINSTER: A. Constable and co, 1896.
- Awab, Abidin Shaikh and Sutton, Nigel, *Silat Tua: The Malay Dance of Life*, Kuala Lumpur: Azlan Ghanie Sdn Bhd, 2006.
- Bailey, H[arold] W. 1985. *Indo-Scythian Studies: being Khotanese Texts*, VII. Cambridge Univ. Press.
- Bao, Yuheng; Qing Tian and Letitia Lane, *Buddhist art and architecture of China*. Edwin Mellen Press, 2004.
- Barfield, Thomas. 1989. *The Perilous Frontier*. Basil Blackwell.
- Beckwith, Christopher I, *Empires of the Silk Road: A History of Central Eurasia from the Bronze Age to the Present*. Princeton: Princeton University Press, 2009.
- Bishop, Mark, *Okinawan Karate: Teachers, Styles and Secret Techniques*. A&C Black, London, 1989.

Brook, Timothy, *The Confusions of Pleasure: Commerce and Culture in Ming China*. Berkeley: University of California Press, 1998.

Broughton, Jeffrey L. *The Bodhidharma Anthology: The Earliest Records of Zen*. Berkeley: University of California Press, 1999.

Broughton, Jeffrey L., *The Bodhidharma Anthology: The Earliest Records of Zen*, Berkeley: University of California Press, 1999.

Carter, Richard Burnett, *The Language of Zen: Heart Speaking to Heart*, Sterling Ethos, 2010.

Chaline, Eric, *The Book of Zen: The Path to Inner Peace*, Barron's Educational Series, 2003.

Chang, Chung-Yuan, "Ch'an Buddhism: Logical and Illogical", *Philosophy East and West* (Philosophy East and West, Vol. 17, No. 1/4) 17 (1/4) 1967: 37–49.

Chang, Iris, *The Rape of Nanking: The Forgotten Holocaust of World War II*, Foreword by William C. Kirby; Penguin, 1998.

Chang, K. C. [張光直], *Art, Myth, and Ritual: The Path to Political Authority in Ancient China*, Cambridge, MA: Harvard University Press, 1983.

Christie, Anthony, *Chinese Mythology*. Feltham: Hamlyn Publishing, 1968.

Cook, Francis Dojun, *Transmitting the light. Zen Master's Keizan's Denkoroku*. Boston: Wisdom Publications, 2003.

Cummings, Joe *et al.* *China — A Travel Survival Kit*. 3rd Edition. Lonely Planet Publications. Hawthorne, Vic., Australia, 1991.

Dai Yi 戴逸; Gong Shuduo 龔書鐸 (eds.), *Zhongguo tongshi: xuesheng caitu ban* 中國通史—學生彩圖版 ["General history of China: illustrated edition for students"], Hong Kong: Zhineng jiaoyu chubanshe 智能教育出版社 ["Intelligence Press"], 2003.

Das, Sri Sarat Chandra, *Indian Pandits in the Land of Snow*, Kessinger Publishing, 2004.

Dazhang, Sun, *Chinese Architecture -- The Qing Dynasty* (English ed.). Yale University Press, 2002.

De Bary, Wm. Theodore; and Lufrano, Richard, *Sources of Chinese Tradition*. 2. Columbia University Press, 2000.

Dillon, Michael, *China's Muslim Hui community: migration, settlement and sects*. Routledge, 1999.

Dsu Yao, Chang and Fassi, Roberto, *Enciclopedia del Kung-Fu Shaolin*, 1993.

Dumoulin, Heinrich, *Zen Buddhism: A History. Volume: India and China*, Bloomington: World Wisdom, 2005.

Eberhard, Wolfram, *A history of China*. Plain Label Books, 1966.

Ebrey, Patricia Buckley, *The Cambridge Illustrated History of China*, Cambridge: Cambridge University Press, 1996.

Eide, Elling, "On Li Po", *Perspectives on the T'ang* (New Haven, London: Yale University Press, 1973).

Elliott, Mark C., *The Manchu Way: the Eight Banners and Ethnic Identity in Late Imperial China*. Stanford, CA: Stanford University Press, 2001.

Fairbank, John King, Kwang-Ching Liu, Denis Crispin Twitchett, ed. *Late Ch'ing, 1800-1911. Volume 11, Part 2 of The Cambridge History of China Series*, Cambridge University Press, 1980.

Fogel, Joshua A. *The Nanjing Massacre in History and Historiography*. 2000.

Foltz, Richard, *Spirituality in the Land of the Noble: How Iran Shaped the World's Religions*. Oxford, 2004.

Giles, Herbert Allen, *Confucianism and its rivals*. Forgotten Books, 1926.

Gladney, Dru C. "Ethnic Identity in China: The Making of a Muslim Minority Nationality (Case Studies in Cultural Anthropology)", 1997.

Gladney, Dru C. *Dislocating China: reflections on Muslims, minorities and other subaltern subjects*. C. Hurst & Co. Publishers, 2004.

Gladney, Dru C. *Muslim Chinese: Ethnic Nationalism in the People's Republic*, 1996.

Gladney, Dru C., *Muslim Chinese: ethnic nationalism in the People's Republic. Volume 149 of Harvard East Asian monographs* (2 ed.). Harvard Univ Asia Center, 1996.

Goodman, Steven D. and Davidson, Ronald M. *Tibetan Buddhism*, SUNY Press, 1992.

Gregory, Peter N. *Buddhism in the Sung*. University of Hawaii Press, 2002.

Haines, Bruce, *Karate's history and traditions*, Charles E. Tuttle Publishing Co., Inc, 1995.

Harmatta, János. 1999. Conclusion. In: *History of civilizations of Central Asia*. Volume 2: The Development of Sedentary and Nomadic Civilizations, 700 bc to ad 250; Edited by János Harmatta *et al.* UNESCO.

Harper, Donald, "A Chinese Demonography of the Third Century B.C.". *Harvard Journal of Asiatic Studies* (Harvard-Yenching Institute) **45** (2) December 1985: pp. 491–492.

Hastings, James; Selbie, John Alexander, and Gray, Louis Herbert, *Encyclopædia of religion and ethics, Volume 8*, T. & T. Clark, 1916.

Henning W. B. 1948. The date of the Sogdian ancient letters. *Bulletin of the School of Oriental and African Studies* (BSOAS), 12(3-4): 601–615.

Henning, Stanley and Green, Tom, "Folklore in the Martial Arts" in Green, Thomas A. *Martial Arts of the World: An Encyclopedia* (Santa Barbara, Calif: ABC-CLIO, 2001.

Henning, Stanley, "Ignorance, Legend and Taijiquan", *Journal of the Chenstyle Taijiquan Research Association of Hawaii* 2 (3) 1994: 1–7.

Hill, John, E. *Through the Jade Gate to Rome: A Study of the Silk Routes during the Later Han Dynasty, 1st to 2nd Centuries CE*. BookSurge, Charleston, South Carolina, 2009.

Hung, William; *Tu Fu: China's Greatest Poet*. Harvard University Press, 1952.

Israeli, Raphael, *Islam in China: religion, ethnicity, culture, and politics*. Lexington Books, 2002.

Jankowski, Henryk. 2006. *A historical-etymological dictionary of pre-Russian habitation names of the Crimea*. Brill. Handbuch der Orientalistik [HdO], 8: Central Asia; 15.

Jing, Jun, *The Temple of Memories: History, Power, and Morality in a Chinese Village*, Stanford University Press, 1998.

Johnson, Linda Cooke, *Cities of Jiangnan in Late Imperial China*, SUNY Press, 1993.

Ju Ke, *Qing bai lei chao*, 1917.

Kambe, Tstuomu, *Bodhidharma (around 440? - 528?). A collection of stories from Chinese literature*, 2007.

Kennedy, Brain and Guo, Elizabeth, *Chinese Martial Arts Training Manuals: A Historical Survey*, Berkeley: North Atlantic Books, 2005.

Kim , Hodong, *Holy War in China: The Muslim Rebellion and State in Chinese Central Asia, 1864-1877*. Stanford, Calif.: Stanford University Press, 2004.

Kitagawa, Joseph Mitsuo, *The religious traditions of Asia: religion, history, and culture*. Routledge, 2002.

Ko, Dorothy, "Perspectives on Foot-binding," *ASIANetwork Exchange*, Vol. XV, No. 3, Spring, 2008.

Ko, Dorothy, *Cinderella's Sisters: A Revisionist History of Footbinding*. Los Angeles: University of California Press, 2005.

Kulke, Hermann and Rothermund, D, *A History of India*, Routledge, 2000.

Lattimore, Owen, *Inner Asian Frontiers of China*, 1951.

Leffman, David, Simon Lewis and Jeremy Atiyah, *The Rough Guide to China*. Fourth Edition, Rough Guides, New York, London and Delhi, 2005.

Legge, James, *The religions of China: Confucianism and Tâoism described and compared with Christianity*. LONDON: Hodder and Stoughton, 1880.

Leslie, Donald Daniel, "The Integration of Religious Minorities in China: The Case of Chinese Muslims". The Fifty-ninth George Ernest Morrison Lecture in Ethnology, 1998.

Levene, Mark and Roberts, Penny, *The Massacre in History*, 1999.

Lin, Boyuan, *Zhōngguó wǔshù shǐ* 中國武術史, Taipei 臺北: Wǔzhōu chūbǎnshè 五洲出版社, 1996.

Lipman, Jonathan Neaman, *Familiar strangers: a history of Muslims in Northwest China*. University of Washington Press, 1997.

Lipman, Jonathan Neaman, *Familiar strangers: a history of Muslims in Northwest China*, Hong Kong University Press, 1998.

Lipman, Jonathan Neaman, *Familiar strangers: a history of Muslims in Northwest China*. Hong Kong University Press, 1998.

Maguire, Jack, *Essential Buddhism*, New York, Pocket Books, 2001.

Maspero, M. H. *Le songe et l'ambassade de le'empereur Ming*. BEFEO, X, Correspondence from M. le Commandant Harfeld and reply from Maspero, 1901.

McRae, John R., "The Antecedents of Encounter Dialogue in Chinese Ch'an Buddhism", in Heine, Steven; Wright, Dale S., *The Kōan: Texts and Contexts in Zen Buddhism*, Oxford University Press, 2000.

McRae, John, *Seeing through Zen. Encounter, Transformation, and Genealogy in Chinese Chan Buddhism*, Bloomington, IN: The University Press Group Ltd, 2003.

Millward, James A., *Beyond the pass: economy, ethnicity, and empire in Qing Central Asia, 1759-1864*. Stanford University Press, 1998.

Nilakanta Sastri, K. A. *A History of South India*. New Delhi: OUP, 1955/2002.

Pelliot, Paul, *Meou-tseu ou les doutes levés*. Translated and annotated by Paul Pelliot. *T'oung pao*, 19 (1920), pp. 255–433.

Polly, Matthew. *American Shaolin: Flying Kicks, Buddhist Monks, and the Legend of Iron Crotch: An Odyssey in the New China*, Gotham Books, 2007.

Portal, Jane and Duan, Qingbo, *The First Emperor: China's Terracotta Army*, British Museum Press, 2007.

Prinsep, James, "Memoir on Chinese Tartary and Khoten". *The Journal of the Asiatic Society of Bengal*, No. 48, December 1835. P. 655.

Red Pine, *The Zen Teaching of Bodhidharma*, North Point Press, San Francisco, 1989.

Reynolds, Jane; Gates, Phil, and Robinson, Gaden, *365 Days of Nature and Discovery*. New York: Harry N. Adams, 1994.

Roerich, George, *Journal Of Urusvati Himalayan Research Institute, Volumes 1-3*. Vedams eBooks (P) Ltd, 2003.

Rossi, William A., *The Sex Life of the Foot & Shoe*. Krieger Pub Co. 1993.

Ruhe, Pia and Brian, *Freeing the Buddha. Diversity on a sacred Path - Large scale concerns*, Buddhist Spectrum Study Group, 2005.

Shahar, Meir. *The Shaolin Monastery: History, Religion, and the Chinese Martial Arts*. Honolulu: University of Hawai'i Press, 2008.

Shaw, Robert. *Visits to High Tartary, Yarkand and Kashgar*. John Murray, London. (1871), Oxford University Press, 1984.

Soothill, William Edward, and Hodous, Lewis. *A Dictionary of Chinese Buddhist Terms*. London: RoutledgeCurzon, 1995.

Soucek, Svat, *A History of Inner Asia*, Cambridge University Press, 2000.

Spence, Jonathan D. *The Search for Modern China; Second Edition*. New York: W. W. Norton & Company, 1999.

Spence, Jonathan D., *God's Chinese Son: The Taiping Heavenly Kingdom of Hong Xiuquan*, W.W. Norton, 1996.

Suzuki, D. T., *Essays in Zen Buddhism*, New York: Grove Press, 1949.

Thomas J. Barfield, 'The Perilous Frontier: Nomadic Empires and China, 221 BC to AD 1757', 1989

Tian, Xiaofei, "Pentasyllabic *Shi* Poetry: New Topics". In Zong-qi Cai. *How to Read Chinese Poetry*, New York: Columbia University Press, 2007.

Ting, Dawood C. M., "Chapter 9: Islamic Culture in China", in Morgan, Kenneth W., *Islam—The Straight Path: Islam Interpreted by Muslims*, New York: The Ronald Press Company, 1958.

Totten, Samuel, *Dictionary of Genocide*, 2008.

Trigault, Nicolas S. J. "China in the Sixteenth Century: The Journals of Mathew Ricci: 1583-1610". English translation by Louis J. Gallagher, S.J. (New York: Random House, Inc. 1953.

Veith, Ilza, *The Yellow Emperor's Classic of Internal Medicine*, With a New Foreword by Ken Rose, Berkeley and Los Angeles: University of California Press, 2002.

Vovin, Alexander. 2000. Did the Xiongnu speak a Yeniseian language? *Central Asiatic Journal*, 44(1): 87–104.

Wang Hengwei 王恒伟, *Zhongguo lishi jiangtang* 中国历史讲堂 ["Lectures on Chinese history"], Beijing: Zhonghua shuju 中华书局, 2005.

Watts, Alan W., *The Way of Zen*, Great Britain: Pelican books, 1962.

Wink, A. 2002. *Al-Hind: making of the Indo-Islamic World*. Brill.

Wong, Kiew Kit, "Chapter 3: From Shaolin to Taijiquan", *The Art of Shaolin Kungfu*, Tuttle Publishing, 2001.

Wong, Kiew Kit. *The Art of Shaolin Kung Fu: The Secrets of Kung Fu for Self-Defense Health and Enlightenment*. Tuttle martial arts. Boston, Mass: Tuttle, 2002.

Wu, John C. H.. *The Four Seasons of Tang Poetry*. Rutland, Vermont: Charles E. Tuttle, 1972.

Wu, K. C., *The Chinese Heritage*. New York: Crown Publishers, 1982.

Yampolski, Philip, *Ch'an. A Historical Sketch*. In: Yoshinori, Takeuchi (editor), *Buddhist Spirituality. later China, Korea, Japan and the Modern World*. Delhi: Motilal Banarsidass Publishers Private Limited, 1999.

Yang, Hsüan-chih. *A Record of Buddhist Monasteries in Lo-yang*. Translated by Yi-t'ung Wang. Princeton University Press, Princeton, New Jersey, 1984.

Yinke, Deng; Martha Avery, Yue Pan, *History of China*. 五洲传播出版社, 2001.

Zhāng Kǒngzhāo 張孔昭 (in Chinese). *Boxing Classic: Essential Boxing Methods 拳經拳法備要 Quánjīng Quánfǎ Bèiyào*, c. 1784.

Zürcher, E. *The Buddhist Conquest of China: The Spread and Adaptation of Buddhism in Early Medieval China*. 2nd Edition (reprint with additions and corrections). Leiden. E. J. Brill. First Edition, 1972.

Zvelebil, K. V., "The Sound of the One Hand", *Journal of the American Oriental Society* 107(1), 1987, p. 125-126.

Zvelebil, Kamil V., "The Sound of the One Hand", *Journal of the American Oriental Society* (Journal of the American Oriental Society, Vol. 107, No. 1, 1987, 107 (1): 125–126.